بی قرارم کن | مهرنوش کاربر نودهشتیا

کلافه و عصبی وارد اتاقم شدم.قبل اینکه در رو ببندم آزاده وارد اتاق شد..بهش توپیدم که در رو ببنده..در رو بست و روی تختم نشست.

کنار پنجره رفتم و سعی کردم به چیزی که چند دقیقه پیش شنیدم و اتفاقی که افتاده بود اهمیتی ندم ولی صدای فین فین نمیذاشت به اعصابم مسلط باشم.

به آزاده که مثل بچه دماغوها دماغش رو بالا میکشید و گریه میکرد نگاه کردم و کلافه گفتم :

آه...یه دستمال بردار که هی اینطوری با فین فین کردنت رو اعصابم نری.

سرش رو بالا آورد گفت: تو چرا اینقدر بی تفاوتی آهو؟

- میگی چکار کنم؟بزنم زیر گریه؟

-اصلا تو فهمیدی چه بلایی به سرمون اومده؟

-برو بابا .همچین میگه بلا که انگار تغییری توی وضعیتمون ایجاد شده.

از جلوی پنجره اومدم کنار و در حالی که سعی میکردم روی اعصابنیتم کنترل داشته باشم ادامه دادم:

یه خورده به گذشته نگاه کن.به یک سال پیش .ببین چه تغییری توی رفتارای بابا ایجاد شده؟

دماغش رو بالا کشید و گفت : خب ممکنه بدتر از اینی که هست بشه.

با عصبانیت زهر خندی زدم و گفتم : بدتر؟! دیگه بدتر از این هم مگه وجود داره؟!. آزاده هنوز خیلی بچه ای خیلی.از این بدتر مگه چیز دیگه ای هم هست.از وقتی یادمه بابا همینطوری بوده که حالا هم هست. از وقتی یادمه شبها یا دیر اومده خونه یا اصلا چند شب بدون اینکه اطلاع بده نیومده.از وقتی یادمه پول خرجی خونه رو طوری جلوی مامان انداخته که انگار جلوی گدا میندازه.از وقتی که یادمه هیچوقت مثل آدم با ما حرف نزده.از وقتی که یادمه حسرت به دلم مونده که یه روز تعطیلی بیاد دنبالمون همه با هم به اصطلاح بریم گردش و تفریح...از وقتی که یادمه خنده و شوخی های بابا رو برای دیگران دیدم و اخم و تخم و فحش و بد و بیراهش برای ما بود ....از وقتی ...

آزاده شونه هام رو که از حرص و عصبانیت میلرزید گرفت و گفت : آهو بسه ..بسه آجی جون. ببین چطوری از عصبانیت داری میلرزی؟

دستش رو پس زدم و با همون لحن عصبیم گفتم:

پس اینقدر نگو حالا چکار کنیم.آزاده هیچ فرقی تو زندگیه ما ایجاد نشده جز این که فهمیدیم بابامون یک سال پیش یه زن عقدیه دیگه تو شناسنامش اضافه کرده و از قرار معلوم خیلی هم دوستش داره و خیلی از وقتش رو هم برای اون میذاشته و میذاره.همین.

بعد هم از اتاق زدم بیرون و در رو محکم بستم و به طرف دستشویی رفتم. اما قبل از این که وارد دستشویی بشم چشمم به خورده شکسته های لیوان که روی زمین پخش شده بود افتاد.

نگاهم رو به سمت آشپزخونه سوق دادم.میدونستم مادرم از این خبر واقعا شوکه شده...با این که بابام با این اخلاق نوبرش بارها و بارها ماردم رو به اسم اشرف الیتیم (اسم مادرم اشرف بود)صدا میکردو همیشه تحقیرش میکرد ،اما خیلی دوستش داشت.به قول عمه سروه مادرم عاشق بود!

اما عاشق بودن در ازای چه چیزی؟! این که همیشه توسط عشقت خورد و تحقیر بشی و یا اینکه بدونی عشقت تو رو دوست نداره و اضافی تو رو به حساب بیاره ،همچنان میتونی عاشق میمونی؟؟!!

امروز که بابام ماشالله ماشالله شاهکار کرد.خیلی بی رحمانه ما رو از ازدواجش ،اون هم بعد از یکسال ، بی پروا طوری که انگار یه امر طبیعیه و این حقش بوده ،مطلع کرد.

وقتی من و آزاده بعد از شنیدن حرفای بابام که شوکه شده بودیم به مادرمون نگاه کردیم بابام سینیه چایی رو محکم به طرف دیوار پرت کرد و فریاد زد:

چتونه؟ نکنه اول باید از شماها اجازه میگرفتم که اینطوری زل زدین به نَنتون.

خیلی دلم میخواست حرمتی وجود نداشت و جوابگوی این حرکتش میشدم.

بطرف خورده شکسته های لیوان رفتم و نشستم تا جمعشون کنم که مادرم با صدای گرفته ای گفت :

خودم با جارو جمعشون میکنم ..خدایی نکرده ممکنه شکسته هاش توی دستت بره.

دلم نمیخواست سرم رو بلند کنم تا احیانا با چشمهای پف کرده و سرخ شده از گریه مادرم روبرو بشم..

همیشه سعی میکرد جلوی ما محکم و قوی باشه.با این که میدونستم هزاران غصه توی دلش داره ،ولی همیشه با آرامش به روی ما لبخند میزد و طوری رفتار میکرد که انگار همیشه تو زندگیش آرامش هست و خوشبخترین زن عالمه!

اما در واقع مادرم هیچوقت روی خوشبختی و آرامش رو ندیده بود.وقتی کودک بود مادرش بر اثر سل فوت کرد و پدرش که گویا مردی عیاش و معتادی بوده او رو به ازای بدهی بالایی که به آقا بزرگم داشته میبخشه.

اما آقا بزرگم که مردی با خدا بوده اون رو به خواهرش یعنی عمه سروه میسپره.

مادر بزرگ و آقا بزرگم رو سالها بود از دست داده بودیم و عمه سروه (خواهر پدربزرگم) تنها قوم و خویشی بود که ما داشتیم .که البته الان خیلی پیر شده بود و در یکی از روستاهای کرمانشاه زادگاه پدر و مادرم زندگی میکرد.

با صدای کشیدن جارو بر روی فرش به خودم اومدم.بلند شدم و به مادرم که در حال جارو کردن خورده شیشه ها بود نگاه کردم و زیر لب گفتم : مامان

بدون اینکه از کارش دست بکشه گفت :ها مادر

-مامان بیا بریم یه جای دیگه که فقط تو باشی و آزاده و من .فقط خودمون سه نفر.بخدا میرم میگردم دنبال کار....از خرجی که آقا هم بهمون میده بیشتر در میارم .مامان فقط...

کمرش رو راست کرد و گفت:

آهو دفعه آخرت باشه که همچین حرفی میزنی.

-آخه مامان این زندگیه که ما داریم.؟دلخوش به چیه این زندگی باشیم؟

به طرف آشپزخونه رفت و گفت :

دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.همین که سایه بابات بالا سرمونه کافیه.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و بطرف دستشویی رفتم.شیر آب رو باز کردم . چندبار پشت سر هم آب به صورتم زدم ,بدون اینکه صورتم رو خشک کنم به آینه

که قطرات آب در بر گرفته بود نگاه کردم.به چشمای درشت سیاهرنگم که به چشمای پدرم رفته بود.مشتم رو پر از آب کردم و به آینه پاشیدم.حتی از این تصور هم بیزار بودم.

****

چند ماهی از این ماجرا گذشته بود..هر کدوممون سعی میکردیم یه جورایی در این مورد حرفی نزنیم و شاید سعی داشتیم که تظاهر کنیم اتفاق خاصی نیافتاده. البته همچین موضوع بزرگی هم نبودا ...بابامون فقط یه عدد زن تر گل ورگل اختیار کرده بودن ..همین !

امروز خیلی کلافه بودم ..هر چی هم این استاد دوزاریه ما میگفت ،هیچی از درس نمی فهمیدم..فقط دوست داشتم هر چی زودتر کلاس تموم بشه و بزنم بیرون.

تا استاد اعلام کرد که کلاس تموم شد ، وسایلم رو توی کوله ام ریختم و از بچه های کلاس سطحی خداحافظی کردم و زدم بیرون.

در کل دوست بسیار صمیمی نداشتم .سعی میکردم دوستیهام از محیط دانشگاه تجاوز نکنه.مخصوصا که دوست نداشتم این دخترای بلا نسبت فضول سر در بیارن که این آقای گل و بلبل ما به تحکیم خانواده اهمیتی زیادی میده، که به همین سبب همسر دیگه ای نیز اختیار کردن .

از دانشگاه زدم بیرون و به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کردم که اتوبوس رو از دور دیدم .اگر دیر میجنبیدم رفته بود و معلوم نبود من چقدر دیگه باید معطل اتوبوس میشدم.دستم رو محکم به کوله ام گرفتم و بدو به طرف ایستگاه حرکت کردم که تف به این شانس ،پام توی یکی از چاله چوله های شهرداری که احیانا میخواستن برای آبادانی شهر کاری بکنن و کنده کاری کرده بودن گیر کرد و با کله که چه عرض کنم با تمام وجود پخش زمین شدم.

ای تف به هر چی سوراخ سنبه اس

از شدت بر خورد به زمین هنوز تو شوک بودم که صدای خنده دو پسر من رو متوجه خودشون کرد.

سعی کردم از این که مثل شفتالو ی له و لورده پخش زمین شده بودم ،خودم رو جمع و جور کنم و بشینم . سرم رو بلند کردم که دیدم عجب وضع اسفناکی دارم من!

در کوله پشتیم که جا دگمه ایش کمی گشاد شده بود ، باز شده بود و تمام وسایلم از جمله موارد ضروریه زنانه! چنان پخش زمین شده که انگار دستفروشیه.

الهی سقط شم حالا چه وقت حدس زدن احتمالات طبیعی بود که اینا رو گذاشتم توی کیفم امروز صبح!

مثل برق گرفته ها از روی زمین بلند شدم و بدون توجه به دردی که زانوی پام داشت مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

با شرم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که یکیشون در حالی که هنوز میخندید گفت

خانوم کوچولو کمک میخوای؟

اون یکی گفت:

تاتی تاتی کن ببینم عمو

و باز هر دو بلند تر زدن زیر خنده..

تف و لعنت به شخصیت رذلتون.رو آب بخندین

مقنعه ام رو که کج شده بود درست کردم و کوله ام رو انداختم رو شونه ام و به راهم ادامه دادم.ولی مگه اونا دست بردار بودن .دوباره یکیشون گفت:

قربونت بره عمو....بیا میرسونیمت ..ببین پات اوخ شده.

تا این حرف رو زد حس کردم که چقدر زانوم میسوزه.در حالی که راه میرفتم به زانوم نگاهی انداختم.

به به چه حادثه خوشایندی!

سر زانوی شلوارم به اندازه یه صد ریالی سوراخ شده بود و از اون سوزشهای خفیف هم معلوم بود که به قول اون مردک اوخ شده.

اگه آزاده بود کلی با این سوراخ حال میکرد! مفتی مفتی صاحب مد میشد.از بس مخش عیب داشت به این جور مدهای روز علاقه داشت و سعی میکرد در سال یکی از این مد ها رو برای خودش حفظ کنه. این روزا هم که ملت یه در میون سوراخ بودن ... منظورم شلوارشون سوراخ سوراخه که مد روز شده بود.

اتوبوس که از بغلم رد شد قدمهام روبلند تر کردم تا به ایستگاه برسم که دیدم بهتره اینها رو هم بی نصیب نذارم.

برگشتم طرفشون.لامذهبا خیلی تحفه بودن.چنان اخمی کردم که حس کردم ابروم اومد نوک دماغم.با اعتماد به نفس بلند گفتم:

بی شخصیتا

یعنی خودمو کشتم یه کلمه با کلاس اما فجیع به اینا دادم.

بعد هم بدو رفتم طرف اتوبوس که یکیشون بلند گفت

ببین مادمازل، این ضد نشتی رو جا گذاشتی .بیا بگیرش تا کارت به اداره آب و فاضلاب نکشیده

بعد هم مثل اسب رم کرده شروع کردن به خندیدن.

من برنگشتم که هیچ ، سرعتم رو هم زیاد کردم و توی دلم چند تا صلوات نذر کردم که احیانا سالم به خونه نرسن.

***

با چه وضع و حالی به خونه رسیدم بماند. جون کندن که گفتن نداره.

از اون طرف هم دلم بدجور درد گرفته و بود و از دردهای آشناش حدس میزدم که حدسیات صبحم درست از کار در آومده باشه.

تا موقعی که به در خونمون برسم کیفم رو طوری جلوی پام گرفته بودم که زانوم معلوم نشه.

به محض این که به در خونمون رسیدم و در رو باز کردم یه کله کچل شده با سرعت نور رفت تو شکم بیچاره من.همچین دل و روده و اثنی عشرم بهم پیچ خورد که برای چند ثانیه نفس کشیدن یادم رفت.

سرم رو پایین گرفتم دیدم حمید پسر همسایمون که ۴ سالش بود همچنان جذب شکم ما شده بود که انگار جدا نشدنی بود .کله اش رو گرفتم کشیدمش عقب .برعکس قیافه مظلومش از جنس تخسی بر خوردار بود.یعنی من کلا بر این باور بودم که پسرا همشون تخسن!

لپش رو گرفتم و گفتم :

کجا میرفتی حمید کوچولو

بعد هم فشار اندکی به انگشتام دادم که قیافه اش تو هم رفت.

با صدای دمپایی هایی که روی موزاییک های حیاط کشیده میشد فهمیدم ننه مشنگش داره به طرفمون میاد.

سر بلند کردم و سعی کردم خیلی خانوم منشانه رفتار کنم .لبخندی زدم و گفتم :

سلام زهرا خانوم وقتتون بخیر

ای بنازم به این منشت آهو خانوم.حقا که عمت حق داره هر وقت تو رو ببینه بگه از خانومی و طنازی چیزی کم نداری!!!

پیر بود دیگه بنده خدا ..چشماش سو نداشت.

اسم آهو رو هم عمه سروه برام انتخاب کرده بود.گویا شب خواب میبینه یه آهو اومده تو حیاط خونمون بپر بپر میکرده.که از قضا مادرم خبر بهش میده که بار داره.عمه سروه ه میگه که اگه بچت دختر بود اسمش رو بذار آهو چون یه آهو به خوابم اومده بوده....مادرم هم که عمه سروه رو به نوعی مادر خودش میدونسته قبول میکنه و اسم من میشه آهو.

که خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به خواب عمه سروه گوسفند نیومده بود وگرنه الان همه من رو صدا میکردن گوسفند!

زهرا خانم در حالییکه وراندازم میکرد و طبق معمول همیشه یه آدامس گوشه لپش بود به روم لبخند زد و گفت

سلام آهو جان دانشگاه بودی؟

-بله

-خسته نباشی

- ممنونم ..

یه ورانداز کلی منو کرد که ترسیدم چشمش منو بگیره .اینه که یه با اجازه گفتم و به راهم ادامه دادم که گفت

آهو جان زانوت چی شده

ای داد بیداد ...اینم از بس بالا و پایینمون کرد که بالاخره فهمید یه جامون سوراخه!

به سمتش چرخیدم و گفتم

هیچی دم در حواسم نبود پام گیر کرد به یه سنگ خوردم زمین

دیگه منتظر سوال بعدیش نشدم وارد راهرو شدم و کلید رو انداختم به در آپارتمانمون و داخل شدم.

-سلام من اومدم.

مامان که حواسش به سبزی های جلوش بود یه سلام کرد و دوباره به کارش مشغول شد .آزاده هم که از لبخندمونا لیزاییش معلوم بود در حال اس ام اس بازیه اینه که کسی متوجه شلوارم نشد.

منم به راهم ادامه دادمو در حالیکه مقنعه ام رو در میاوردم کوله ام رو گوشه دیوار گذاشتم و به طرف دستشویی رفتم

شیر اب رو باز کردم و دولا شدم و به پام نگاهی کردم.زخمش عمیق نبود ولی بدجوری میسوخت.همونجا لباسم رو در آوردم و رفتم حمام که به وسیله یک در از دستشویی جدا میشد.

بعد از اینکه خودم رو گربه شور کردم از همونجا داد زدم تا آزاده لباسم و حوله ام رو بیاره.

بعد از حدود ۱۰ دقیقه خانوم تازه تقه ای به در حموم زد و گفت

آهو هر دفعه این کار رو میکنی و بدون اینکه حوله و لباس با خودت ببری میچپی تو حموم.

با این که حقیقت رو میگفت و این اخلاق بده من یه جور شده بود عادت در جوابش گفتم:

هنر که نمیکنی .یه حوله ولباس میاری دیگه

بعد هم در رو باز کردم و لباس و حوله رو ازش گرفتم .

پات چی شده؟

-چقدر تو هیزی ..تو چطوری من رو از پشت در دیدی

- تو از همه جات فقط کله ات معلوم نبود.حالا چی شده؟

- هیچی بابا خوردم زمین.

-اوه اوه ..حواست کجا بوده.

حوصله داستان تعریف کردن با اون عواقب شوم رو نداشتم.در رو بستم وبی توجه به اون که میگفت دیونه مشغول خشک کردن خودم شدم

***

لباسم رو پوشیدم و موهای خیسم رو دور حوله تاب دادم و از حموم رفتم بیرون که نگاهم افتاد به بابام که روی مبل رو بروی تلوزیون نشسته بود و داشت برای خودش میوه پوست میگرفت.توی این مدت هر وقت اومده بود یا خودم رو به خواب زده بودم یا به بهونه درس خوندن از اتاقم نرفته بودم بیرون که چشم تو چشم نشم.چون کلا من وقتی از چیزی ناراحت و یا عصبی بودم رو چهره ام تاثیر میذاشت و به هیچ عنوان نمیتونستم نقش بازی کنم که هیچ اتفاقی نیوفتاده.در اینجور مواقع کاملا به یک برج زهرمار شباهت دارم

همونطور جلوی در حموم خشکم زده بود که سرش رو بلند کرد و گفت :

سلامت کو؟!

سلام سردی کردم و به طرف اتاق رفتم که گفت/:

چته؟

بدون اینکه بطرف بابام برگردم در اتاقم رو باز کردم و گفتم:

هیچی

بعد هم داحل اتاق شدم و با عصبانیت حوله رو از روی سرم برداشتم و روی تختم انداختم .

واقعا چرا مردا فکر میکنن تافته جدا بافته ای از خانومها هستن؟ مثلا به چیشون مینازیدن؟ حالا خوبه فقط یه چیزشون بعضی وقتا درست کار میکنه.اگه همه جاشون درست کار میکرد چکار میخواستن بکنن؟

از وقتی که یادمه مادرم از هیچ چیزی برای بابام کم نذاشت.همیشه با احترام باهاش حرف میزد ...درست مثل یه غریبه .همیشه هم که بابام خونه بود غذای مورد علاقه اونو میپخت.اینقدر حرص میخوردم آخه بابام غذاهای آبگوشتی خیلی دوست داشت و من برعکسش متنفر بودم از این نوع غذاها.اما مامانم کجا به فکر بچه از دست رفته اش بود.کی تو این دوره زمونه میاد شوهرش رو ول کنه بچه اش رو بچسبه که مادر ما دومیش باشه؟

کلا بابا که خونه بود انگار هووی من خونه بود.مامانمون زیادی دور بر بابامون میچرخید.بیشتر از این قاط میزدم که بابام اصلا ماها رو آدم به حساب نمیاورد و اصلا رفتارای مادرم براش اهمیتی نداشت اما با این حساب مادرم کوتاهی نمیکرد.

یه وقتا فکر میکردم که ای کاش من شوهر مادرم بود.اونوقت هیچ آرزو به دل از این دنیا نمیرفتم!

البته ناگفته نماند که بابام عاشق پسر بود.خودش تک پسر تو کل فامیلشون بود که به همین علت دخترزا بودنِ اقوامون، نسل فک و فامیل ما منقرض و منهدم شدن و به دایناسورها پیوستن !!

البته تک و توکی قوم بسیار دور داشتیم که ما هرگز ندیده بودیمشون..فکر نکنم اونها هم چنان اشتیاقی به دیدار ما داشتن..به هر صورت ما بودیم و ما و یه عمه سروه که بسیار پیر بود .

مادرم چهره بسیار معمول ولی دلچسب و مهربونی داشت.ولی همین قیافه معمولی در برابر پدرم که بسیار جذاب بود به چشم نمیومد.پدرم هیکل تنومند با چشم و ابروی مشکی و ترکیب صورت جذابی داشت که از مادرم ۱۰ سال برزگتر بود اما سختیه روزگار مادرم رو رنجور تر و شاید سن بالاتر از پدرم نشون میداد .اما من عاشق مادرم بودم. اخلاق خوب مادرم او رو نسبت به پدرم زیبا تر نشون میداد.

کلا آقام قاط میزد ..همیشه اخماش تو هم بود و به قول معروف از آدم طلبکار!

یه بار عمه سروه لو داد و گفت؛آقام به زورِ آقابزرگ با مادرم ازدواج کرد.البته اینا رو که جلوی مادرم نگفت. من نه این که خیلی سرتق بودم در عملیات چند روزه اینا رو از زیر زبون عمه کشیدم بیرون.

به قول عمه سروه نه تنها قیافه ام بلکه یه دنده بودن و سرتق بودنمم به آقام رفته بود.

من و آزاده درست وجه مقابل هم بودیم هم از نظر قیافه و هم از نظر اخلاق.

آزاده درست مثل مادرم مثبت نگر،منطقی تر و احساسی تر ،خونگرم تر در ارتباط با دیگران و خونسرد تر از نظر انجام کار که بعضی وقتا این اخلاقش من رو به ستوه میاورد .رنگ چشماش درست مثل چایی تلخ بود!و موهاش خرمایی رنگ که به پوست گندمگونش میومد.

و من نسبت به اون منفی نگر تر،بی حوصله تر و یکدنده تر و بداخلاق تر بودم

ماشالله صفات عالی بود که ما رو در بر گرفته بود.

رنگ چشمام سیاه درست مثل ته چاه یا حالا خیلی شاعرانه ترش رنگ ظلمت شب .!

کلا من اگه شانس داشتم قربونش برم از اون چایی شیرینش یه کم قاطیه رنگ چشمای ما میکرد!

رنگ پوستم سفید بود که نمیدونم باز چرا قربونش برم یه کم از گندومهای سبوس دارش قاطیه رنگ پوست ما نکرد که تا آفتاب میخورد، قرمز رنگ لبو نشه.رنگ موهامم که خوب دیگه نگم بهتره ..سیاه پر کلاغی بود که نمیدونم اگه قربونش برم کلاغ رو یه کم قهوه ای رنگ میکرد به کجای این عالم مثلا بر میخورد!

.ترکیب بینیم به صورتم میخورد ولی لامصب این آزاده انگار همین الان تراشیده دماغش رو از اتاق عمل درآورده بودن .به تنها چیزی که مینازیدم در برابر آزاده لبهام بود که خدا رو شکر مثل لبهای اون گاله نبود.البته این رو جرات نداشتم جلوش بگم هر چند که لبهای چندان بزرگی نداشت ولی خب در برابر لبهای نسبتا کوچیک من گاله بودن!

قدش هم که خیلی بهش مینازید دو انگشت بالاتر از من بود..همچین هم افتخار میکرد به این قد ۱۶۷ سانتیش که انگار هنر کرده بود.تنها شباهت ما دو خواهر موهای مواجمون بود.مواج که چه عرض کنم .انگار سیم تلفن رو کشیده باشن اونوقت فرش همچین ول شده باشه ،همونطوری بود، که اون به حالت کُپ همیشه کوتاهشون میکرد .اما من همیشه موهام رو که

قدش تا زیر شونه ام میرسید رو با کش میبستم و دوباره دولاش میکردم و از همون کش ردش میکردم..اینطوری نه دور گردنم رو میگرفت نه مدام جلوی چشمم میومد..

تقه ای که به در خورد باعث شد از تجزیه و تحلیل شکل و شمایل بیام بیرون.

***

میدونستم آزاده نیست .چون هیچوقت دستش نمیرفت که قبل از وارد شدن در بزنه..چلاق بود دیگه..

به طرف در رفتم و در رو باز کردم .مامان بود .

-سرت رو خشک کن بیا بیرون .

_حوصله ندارم مامان .

اخمی کرد و گفت :

بابات اومده .خوش ندارم با رفتارتون بهش بی احترامی کنین..

وای خدای من! آیا اصلا حسی به اسم تنفر تو وجود مادرم قرار داده بودی؟

مطمئنم هر کس دیگه ای بود با این رفتار ها و بی احترامیها و مخصوصا این شاهکار آخر بابام، به ستوه میومد .ولی این مادر من !!!!

پوفی کردم و گفتم :

مامان خودت که میدونی اینجا بمونم راحتترم.

بدون این که توجهی به حرفم کنه گفت

تا ده دقیقه دیگه میایی بیرون

و رفت

من مونده بودم این مادر ما یا واقعا فرشته اس یا خدایی نکرده با سیب زمینی نسبتی داره !

هر چند که به این باور بودم چون کسی رو نداشتیم حمایتمون کنه ،مادرم با هر ساز بابام میرقصه.وگرنه کی تو این دوره زمونه با هوو و رفتارای بد شوهرش اینطوری کنار میومد که مامان ما کنار بیاد!

ولی با این حال برای من رفتارهای مادرم نامفهوم و هضم نشدنی بود.

موهام رو دوباره با حوله سر سری خشک کردم و بدون این که شونه کنم با کش بستم و رفتم بیرون..

آزاده کنار مادرم نشسته بودو میوه پوست میکند. بابام هم که خیلی ریلکس ،انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود زل زده بود به تلویزیون.

به ساعت نگاه کردم .ساعت ۷ شب بود.

اونجور که آقام زیر شلواری پوشیده بود و پا رو پا انداخته بود فهمیدم امشب قرار نیست پیش سوگلی خودشون تشریف ببرن.

لبهام رو بهم فشار دادم ورفتم کنار آزاده نشستم که مادرم اشاره کرد اخمام رو باز کنم.

چشم از مادرم گرفتم و به تلوزیون دوختم.نمیدونم چی داشت پخش میکرد فقط این رو میدونم که تمام فکر و خیالم به این بود که پیرجامه آقام تنگش شده و این نشون از این بود که زیادی خونه خانواده دومش خوش میگذرونه.

بلند شدم برم آشپزخونه که آقام بدون این که نگاه از تلوزیون برداره گفت:

تا پس فردا همه اسباب و اثاثیه و خرت و پرتهاتون رو جمع کنید . اسباب کشی داریم.

هر سه با صدای بلند گفتیم:

چی؟!

چه عجب ! بالاخره صدای ننَه و آبجی ما هم در اومد.

آقام نگاهش رو از تلوزیون گرفت و با اخمی که روی پیشونیش بود گفت

چیه ؟چیز عجیب غریبی گفتم؟

نگاهم رفت سمت مادرم که ببینم چی میگه ..خدا خدا کردم باز همسر نمونه بودن ،یادش نیوفته که بگه ، نه آقا این چه حرفیه و حرف حرف شماس .

الحمدالله انگار این دفعه نَنمون زبون باز کرد ...

_خب راستش آقا خیلی غیر منتظره بود... ما به این خونه ، به این محله ،به این همسایه ها عادت کردیم..

آقام از روی مبل بلند شد و گفت :

به اونجا هم عادت میکنین.در ضمن به خونه لیلی هم خیلی نزدیکتره .

لیلی؟!!

پس اسمش لیلی بود..شرط میبندم مامان وآزاده داشتن توی سرشون جستجو میکردن که لیلی کی میتونه باشه...

نفسم رو صدا دار بیرون دادم که توجه آقام رو جلب کرد و به طرف من برگشت..مطمئنم که حرفی میزد نمیتونستم جلوی خودم رو نگه دارم ..برای همین به راهم ادامه دادم و به آشپزخونه رفتم..شیر آب رو باز کردم و لیوانی که نَشُسته روی سنگ

کابینت بود رو برداشتم و مشغول شُستن شدم...اینطوری شاید بیشتر میتونستم به اعصابم مسلط باشم چون صدای شُر شُر آب اجازه نمیداد چیز دیگه ای بشنوم..

با دستی که به پهلوم خورد به خودم اومدم.آزاده به کابینت تکیه داد و گفت :

چه خبرته از بس سابیدیش نازک شد.

شیر آب رو بستم و به قیافه اش که تو هم بود نگاه کردم..زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: باورم نمیشه ..دیدی آقا چه راحت گفت ....

حرفش رو قطع کردم و گفتم : اسم اون عجوزه رو پیش من نیار .

نفس بلندی کشید و ادامه داد:باید هر چی خاطره داریم اینجا بذاریم و بریم تهران.

با تعجب گفتم: تهران؟!

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

اسکاج رو محکم توی ظرفشویی پرت کردم و گفتم

معلوم هست چه خبره؟

دستش رو جلوی بینیش گذاشت و آروم گفت :

یواشتر دیونه

رومو ازش گرفتم و با صدای بی نهایت آهسته گفتم :

اصلا صدام بره مثلا چی مشه.

کلا من قُپی زیاد میومدم.

برگشتم و به ظرفشویی تکیه دادم و گفتم :بماند که ما برای آقا آدم به حساب نمیاییم و یه کلمه با ما صحبت نکرده در مورد این موضوع ،اما من با دانشگاه چکار کنم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

من چی که باید همه دوستام رو ول کنم و برم.

چپ بهش نگاه کردمو گفتم:

آزاده تو چند سالته؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : وا تو نمیدونی

-نه خب میخوام یاد خودت بیارم که ۱۸ سالته و داری مثل این بچه کوچولو ها غصه از دست دادن دوستات رو میخوری.درست مثل اونایی که قاقا لی لیشون رو میخوان ازشون بگیرن.

قیافه اش رو برام گرفت و گفت :

تو چی که داره ۲۳ سالت میشه و لی هنوزم مثل بچه ها وقتی قاطی میکنی از قیافت معلومه و لبات آویزون میشه.

خواستم جوابش رو بدم که مامان با قیافه گرفته اومد توی آشپزخونه و رفت دم گاز وایساد و خودش رو مشغول نشون داد.

پوست لبم رو گاز گرفتم .

خدایی من مونده بودم خمیره مادر من چیه که اینقدر صبوره؟!

تکیه ام رو از کابینت گرفتم و به مامان گفتم :

مامان .

برگشت به طرفم.

کمی نزدیکش شدم و گفتم :

من درس و دانشگاه دارم ..من که نمیتونم هر روز از تهران این همه راه رو بیام کرج.در ضمن مدرسه آزاده هم هست ..وسط سال پاشیم بریم تهران که چی بشه ..آزاده سال آخرشه ممکنه ضربه بدی توی درس ببینه..هر چند که همین الان هم درس خوندنش به درد خودش میخوره..

آزاده : اِ....آهو

یه چشم و ابرویی براش اومدم و دوباره به مامان نگاه کردم.

دیدم نه این مامان ما احتمالا با سیب زمینی فک و فامیله که گفتم :

مامان با شما بودما.

همونطور که قاشق رو روی

در قابله مسلسل بار میکوبید گفت: شنیدم چی گفتی؟

بعد قاشق رو رویِ دَرِقابلمه گذاشت و به طرف نگاه کرد و گفت :

میبینی که آقات مثل همیشه بدون مشورت کار خودش رو کرده .از قرار معلوم خونه رو هم میخواد بفروشه

منو آزاده بلند با هم گفتیم : چی؟؟!! بفروشه؟

مادرم سرش رو تکون داد و گفت : اینطور که معلومه میخواد سرمایه اش کنه.

گفتم : یعنی چی که سرمایه اش کنه؟

-چه میدونم میگه میخواد به یه کاری بزنه

آزاده: حالا چه کاری هست .

منو و مامان بهش نگاه کردیم .از بس خنگ بود هنوز بابا و مامانش رو نشناخته بود.آقام که تا همینجاش هم کلی حرف زده بود و مامانم که آدمی نبود سه پیچ گیر بده تا ته و توئه قضیه رو از زیر زبون شوهر جونش در بیاره..ولی بد جوری حس شیشمم میگفت هر چی هست این لیلی با من است هم نقشی توی این قضیه داره ..

مامان اشاره ای به ما کرد و گفت : الان میخوام شام رو بیارم. نبینم کسی بد عُنقی کنه ... هر چی هست تموم شده و ما هم باید تا پس فردا همه کار هامون رو برای اسباب کشی انجام بدیم.

همونطور که به طرف جا نونی میرفتم گفتم : این قسمت ،منظورتون به من بودم دیگه..

مامان بدون اینکه جوابم رو بده روش رو برگردوند.

زیر لب گفتم

مامان اگه شما به حرف من گوش میدادین که من خودم برم سر کار این همه واجب نبود حرص این چیزای پیش و پا افتاده رو بخورین.

قبل از این که بگه تمومش کن آهو ، سفره به دست از آشپزخونه زدم بیرون و روی میز نهار خوری پهنش کردم.

چشمم روشن ! بابامون هم اس ام اس باز ماهری شده و خبر نداشتیم.

همچین نیش بابام باز شده بود وقتی به موبایلش زل زده بود که من هم مشتاق شدم ببینم هووی مادرم چطور آدمیه که لبخند تاریخی به لبهای بابام آورده..

معلوم بود کار بلده که اینطوری بابام رو شیفته خودش کرده بود.

چند تا کلمات ناهنجار توی دلم بارش کردم و سفره رو پهن کردم.

***

جعبه کارتُنی که پر بود از کتابهام رو محکم انداختم زمین و دستم رو به دیوار گرفتم و نفسم رو تازه کردم.آزاده لبخندی زد و گفت :

کوه کندی؟

اخمام رو توی هم کردم و گفتم :آزاده رو اعصابم نرو که حوصله ندارما..

-تو کی اعصاب و حوصله داشتی که الان دفعه دومت باشه.

-حالا هر چی.

جعبه کارتن رو روی زمین کشون کشون به طرف اتاقی که قرار بود برای من باشه هُل دادم .

در اتاق رو باز کردم...

این خونه نسبت به خونه قبلی قدیمی تر ، ولی خیلی بزرگتر بود .کلا دو طبقه بیشتر نبود که ازقرار معلوم این بساز بفروشها وقت نکرده بودن انگشت روی اون بذارن و ازش قوطی کبریت بسازن.

از نظر منطقه ای هم بسیار شلوغ و پر سر و صدا بود . ولی خیلی باحال بود. از خونه که میزدیم بیرون و از کوچه رد می شدیم ،پر بود از مغازه های رنگ و وارنگ..

با صدای مادرم که با خانومی حال و احوال میکرد ازاتاق زدم بیرون.

سرک کشیدم .خانوم نسبتا جوونی بود که ماشالله پُر و پیمون بود.! همچین که میخندید این لپهای تپلش چشماش رو میگرفت .ازلابلای حرف زدنشون فهمیدم که صاحب خونه اس و یه پسر یک ساله داره .

نگاهش بهم افتاد که مثل غاز گردن دراز کرده بودم. از همونجا سلام و علیک کردم و نگاهی به کارتنهای روی هم سوار شده انداختم .

خدا می دونست چند وقت طول میکشید تا این اثاثها جای خودشون قراربگیرن.

***

با صدای زنگ موبایلم کارم رو نیمه گذاشتم و به صفحه موبایل نگاه کردم .کیمیا بود .

کیمیا یکی از دوستای توی دانشگاهم بود که نسبت به بقیه باهاش صمیمی تربودم.البته روابطمون فقط توی محیط دانشگاه بود.ولی چون حس میکردم نسبت به بقیه بی شیله پیله تره باهاش راحت تر و صمیمی تر بودم .از اونجایی که میدونستم اون هم تهران زندگی میکنه بهش گفته بودم که ما هم به تهران نقل مکان کردیم..آخه وضعشون بد نبود ویه پراید زپرتی زیر دستش داشت ..به هر صورت میتونستم از این دوستی استفاده کنم و من هم همراه هر روزش بشم.

یه لبخند شیطانی اومد گوشه لبم ..خدایی آدم فرصت طلبی بودم ..آخه به من هم میشد گفت آدم !

دکمه مربوطه رو زدم و باهاش حال و احوال کردم..دختر شوخ و بانمکی بود .فقط بعضی وقتا زیادی پر حرف می کرد که خُب این هم عادت همیشه خانومهاست

از اونجا که خیلی خوش شانس بودم !موافقت کرد هر روزباهاش همراه بشم .چون خونه جدید ما سر راهش قرار داشت ..

یه تعارف الکی زدم که نیمی از بنزینش رو من بدم هر چند که خدا خدا میکردم همچین چیزی رو قبول نکنه..ولی مرامش خیلی بیشتر از من بود ..نه تنها قبول نکرد بلکه اینرو به عنوان یه شانس بزرگ تلقی کرد که من باهاش همراه میشم.

ساده بود دیگه.

***

لقمه ام رو سریع گذاشتم توی دهنم و به طرف کفشام رفتم..

دیشب تا نیمه های شب بیداربودیم و از همه عجیب تر این که بابام هم برای کمک تا نیمه شب مونده بود!!!

در رو که باز کردم صدای آقام م رو شنیدم که صدام کرد.چشمام رو محکم روی هم فشار دادم . نمیدونم چرا من هیچوقت نمیتونستم وجودش رواونجور که باید ،قبول کنم.برگشتم به طرفش و زیر لب سلام کردم..حوله ای رو که داشت صورتش رو باهاش خشک میکرد و پایین آورد و گفت:

کجا داری میری این وقت صبح !؟

دِ بیا ...اینم باباست که ماداریم.

مقنعه ام رو در حالیکه درست میکردم گفتم: من الان دو ساله که دانشجوی این مملکتم و دارم میرم دانشگاه.

سرش روتکون داد ..یعنی فهمیدم ..بعد هم رفت طرف آشپزخونه.

بد نبودمیپرسیدی حالا دختر ناز و گلم چی میخونه....

پوفی کردم وزدم بیرون . هنوز در آپارتمان رو کامل نبسته بودم که صدای شخصی که از پله ها پایین میومد،توجهم رو جلب کرد. یه مرد حدود سی و هفت، هشت ساله بی نهایت لاغر که از همون بالاکه داشت میومد پایین به طرز فجیعی گردن کج کرده بود و پایین رو دید میزد.حدس زدم شوهر خانوم کبیری یعنی صاحبخونمون باشه .

ماشاالله خانوم کبیری هم تشکی بود برای خودش!..

در رو بستم و فکر کردم برم بیرون که دیدم شاید درست نباشه و پیش خودش بگه دختره عین گوسفند سرش و انداخت پایین ورفت

یه کم به در ور رفتم تا رسید طبقه پایین .سرم روبرگردوندم و سلام کردم.

خودش رو به من رسوند و در حالیکه بانگاهش حس میکردم تک تک اعضای صورتم رو و از جمله هیکلم رو زیر ذره بین گرفته گفت:

سلام از بنده اس...من کبیری هستم ...خیلی خوشوقتم اززیارتتون

فکر کنم بدش نمیومد یه دست روبوسی هم با هم داشته باشیم!

ناخودآگاه ازطرز نگاه کردنش اخمام رفت توهم و گفتم خوشبختم..

دوست نداشتم من جلوتر از اون برم چون صد در صد طرف نگاهش رو به یه جای دیگه معطوف میکرد .

از روی ناچاری چند ضربه به در زدم . وقتی دید خیال روبوسی باهاش ندارم!با اجازه ای گفت و از کنارم رد شد.ناخودآگاه برگشتم به پشت سرش نگاه کردم.

واه واه صد رحمت به چوب خشک.... این که هیچی پشتش نداره!پس رو چی میشینه!

الهی داغت رو ببینم آهو تو خودت که از صدتا مرد هیزتری ..حالا خوبه طرف همچین مالی نیست که چشم از پشت طرف برنمیداری.دِ اگه پر ملات بود چکار میخواستی بکنی!

در که بازشد نگاهم رو از دارایی آقای کبیری گرفتم و به مامان که میگفت چیزی جا گذاشتی ،نگاه کردم و گفتم :

نه فقط میخواستم بگم من که کلید ندارم یه وقت نرید بیرون من پشت در بمونم.

– شاید با خانوم کبیری بریم دبیرستانی که این نزدیکیه برای ثبت نام آزاده ..ساعت چند میای امروز؟

به ساعتم نگاه کردم داشت دیرم میشد .گفتم : مامان من باید برم ..هر وقت از دانشگاه راه افتادم به موبایل آزاده زنگ میزنم بهتون میگم ..خوبه؟

– باشه برو به امید خدا....فقط مادر حواست رو جمع کن..

چشم مامان خدافظ.

–خدافظ

**

پراید سفید رنگ کیمیا رو که از دور دیدم جلوتر رفتم و دست بلند کردم. کیمیا همچین جلوم ترمز زد که صدای جیغ چرخهاش بلندشد.

در رو باز کردم و گفتم:

سلام ..تورو خدا ببخش مزاحم تو هم شدما

نشستم و در رو بستم ..دستش روبه طرفم دراز کرد و گفت :

سلام خانوم خانوما..این حرف چیه میزنی

بهش دست دادم ..دستم و فشرد و گفت :

آهو...از این به بعد بیا یه قولی بهم بدیم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت :

قیافشو ..نترس بابا قول ازدواج نمیخوام .

خندیدم .ادامه داد..مثل اینکه بدت هم نمیادا..

دختره دیونه..

در حالیکه لبخند به لب داشت گفت :درسته که تو یه خورده ,عُنقی ولی دوست دارم بیشتر باهات صمیمی بشم .یه جورایی خیلی بیشتر از گذشته .چطوره؟

با این که خیلی ر,ک بهم گفته بود عُنق ،ولی ازش بدم نیومد..فکر کردم باید خیلی صاف و ساده باشه.لبخند زدم و دستش رو فشردم و گفتم :

من همینجا موافقت خود رو اعلام میدارم.

یهو پرید بغلم کرد و درحالیکه صورتم رو با ماچهای آبدارش تف مالی میکرد گفت :

خیلی کرتم به مولا...بخدا از اول هم میدونستم رو تو بایدیه حساب دیگه....

خواست حرفش رو ادامه بده که صدای سوت پلیس که علامت میداد توقف نکنه وحرکت کنه باعث شد از بغلم بیاد بیرون

خدا خیر بده این پلیسه رو وگرنه معلوم نبود چی بر سرم میومد!

زیر چشم نگاهی به کیمیا کردم.این روزا همه چشماشون هیزه .خدا آخرو عاقبت ما رو بخیر بگردونه .

***

مدت زیادی نبود که از نقل مکان ما به خونه جدید میگذشت...جالبیش این بود که بابام بیشتر به ما سر میزد و بیشتر از گذشته ،شبها میموند!

درسته که هنوز دلم با بابام صاف نشده بود ،اما خب دیگه اصل کاری یعنی مادرم که راضی بود چرا من نباشم! اگه میدونستم با این نقل مکان، بابام بیشتر وَرِدل مادرم میمونه،حتما خودم این پیشنهاد رو میدادم که بابام این همه مدت آلا خون والا خون نباشه.

توی این مدت با کیمیا هم خیلی جور شده بودم دختر سرزنده و شوخی بود که باعث میشد حال و هوام رو حسابی عوض کنه.

یه جورایی تو این مدت کوتاه به این نتیجه رسیده بودم که جاش توی سوراخ سمبه های زندگیم خالی بود و از این که باهاش صمیمی تر شده بودم خیلی راضی بودم.

از این بحثهای دخترونه که بین راه پیش میومد این مسئله رو شده بود که خانوم یه نموره از یه شخصی که فامیلشون بود و سعی داشت اسمش رو لو نده خیلی خوشش میاد..هر چند میگفت عاشقش نیشتم و آنچنانی دوستش ندارم که رگ دستم رو بخاطرش بزنم ولی وقتی حرف از طرف میزد آب از لب و لوچه اش راه میوفتاد.

از یه اخلاقش خیلی خوشم میومد .اینکه اهل دوست پسر و به قول بچه امروزی ها اهل بی اف نبود.هر چند که اگر کاملا نمیشناختیش فکر میکردی یه چندتایی رو تو چنته داره ..چون بر عکس منِ عُنق ،خیلی خونگرم و راحت با همه ،حالا چه جنس خودی و یا جنس مخالف برخورد میکرد.

چهره اش بانمک و تو دل برو بود.هر چند که بینیش رو عمل کرده بود و تِر زده بودن به هیکل دماغش، ولی خب در کل خوب بود..چشمهای قهوه ایه خیلی روشن داشت که به قول خودش عسلی بود . بماند که از نظر من هیچ تفاوتی با چایی بی رنگ و رو نبود...رنگ موهاش هم ،درست قهوه ایه روشن بود که با لو لایت (low light) تیره ،جذابترش کرده بود. در کل قابل تحمل بود مخصوصا که مثل من لاغر نبود و هیکل تو پُری داشت .همچین وقتی میخواستی لپش رو بکشی گوشت میومد تو دستت.

***

در ماشینش رو محکم بهم کوبیدم که گفت:

اووو... آهو مال بابات نیست که دلت بسوزه آرمتر.

دولا شدم و براش دست تکون دادم و گفتم :

اینقدر حرص نخور کیمیا ..امروز پنج شنبه اس..فکرش رو بکن قراره طرف رو ببینی.

نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : اصلا یادم نبود.

چندتا بوق پشت سر هم زد و پاش رو گذاشت رو پدال گاز و دِ برو که رفتی.کلا عشق سرعت داشت و ماشین پرایدش رو فراری توهم میزد!

کوله ام رو روی شونه ام جابجا کردم و خودمو و برای متلکهای رنگ و وارنگ توی محله شلوغ جدیدمون آماده کردم.کلا تا که وقتی به خونه میرسیدم جنازه اعصابم میرسد خونه.

توی این چند وقتی که اینجا بودیم یه دید درست و حسابی از مغازه های اطراف نزده بودم.چون یا خود مغازه دارهاش ماشالله چشم چِرون بودن و یا دم مغازشون از این پسر های اوباش به کمین نشسته بودن.ولی در عوض میدونستم تا دم خونه چند تا سوراخ شهرداری ! وجود داره..از بس که سرم از اول تا وقتی که به خونه برسم پایین بود.

به دم در خونمون که رسیدم یه نفس راحت کشیدم..عجیب این که بابک کَنه تو خیابون نبود.

من که دختر سر به راهی بودم ! ولی این بابک کَنه رو کی بود که تو محله سلسبیل نشناسه؟ کلا وقتی که یه دختری رو میدید اونم تنها با سلام و صلوات تا دم در خونشون بدرقه اش میکرد..

یه پسره ۲۲ یا ۲۳ ساله بود که عجوبه ای بود برای خودش..موهاش رو سیخونکی درست میکرد میداد بالا...شلوارش هم نمیدونم والا (والله) مد بود یا براش گشاد بود .همیشه خدا آویزونش بود ..یه جورایی حس میکردم کمربندش رو زیر نشینمنگاه نداشته اش میبینده..نه این که هیز باشما ،نه.استغفرالله...بند کمربنش زیادی دراز بود همچین میزد بیرون!خب منم که کور نبودم ..مخصوصا یکی دوبار هم که دنبالم راه افتاده بود این کمربندش به قول کیمیا بدجور تو حلقم بود!

قدش متوسط بود ولی تا دلت بخواد لاغر بود ..اصلا کلا این محله انگار نون نداشتن بخورن همه یه جورایی سوتغذیه داشتن !

کلید رو انداختم به در و وارد خونه شدم.طبق معمول سلام بلند بالایی گفتم و همونطور که مقنعه رو در میاوردم رفتم طرف دستشویی ..هنوز وارد دستشویی نشده بودم که با کمال تعجب دیدم در خونه باز شد و بابام با یه قیافه پکر و بهم ریخته وارد خونه شد.

سلام کردم..تا بحال قیافه بابام رو اینطوری ندیده بودم..یه جورایی حس میکردم خمیده شده..ناخودآگاه مامان رو صدا کردم.از آشپزخونه سرک کشید و وقتی دید بابام اونطوری به دیوار تیکه داده ، پریشون به طرفش اومد و گفت:

ای وای حالتون بده آقا؟

با صدای مادرم آزاده هم از اتاقش اومد بیرون .

بابام بدون هیچ حرفی تکیه اش رو از دیوار گرفت و به طرف دستشویی اومد.از کنارم که رد شد آروم و آهسته گفت :حاضر شین باید بریم هجیج.(هجیج یکی از روستاهای واقع در کرمانشاه)

.

با تعجب به بابام نگاه کردم .داخل دستشویی شد و در رو بست...به قیافه مامان و آزاده که هنوز ذهنشون درگیر این موضوع بود نگاه کردم. روی یه مبل خودم رو انداختم و گفتم :

من نمیاما گفته باشم..مگه شهر هرته .این بابای ما هم که دیگه شورش رو در آورده.

مامان لبش رو گزید و به در دستشویی اشاره کرد.رومو اونطرف کردم و شونه هام رو با بداخلاقی بالا انداختم.

آزاده رو بروی من نشست و گفت : مامان من هم مدرسه دارم ...مگه ما هر سال تابستون اونجا نمیرفتیم حالا چی شده که آقا میخواد همین حالا بریم.

مامان با حالت آشفته ای گفت :

یه دقیقه ساکت باشین ببینم چی شده.

به پشتیه مبل تیکه دادم و به در دستشویی نگاه کردم که بابام همون موقع اومد بیرون.به مانگاهی کرد که مادرم گفت:

آقا الان چه وقت رفتنه ...وسط درس و مشق بچه هاس.

نه معلومه آب و هوای تهرا ن رو مادرم هم تاثیر گذشاته..همچین مادرم زبون باز کرده بود!

بابام دستش رو لای موهای پرپشتش کرد و گفت:

تا یکشنبه بر میگردیم.

دندونهام رو از حرص بهم فشار دادم که آقام ادامه داد:

عمه ...سروه ..امروز صبح فوت کرد.

من ناباورانه نگاهم رو از بابام گرفتم و به مادرم که دستش رو به دسته مبل گرفت و آهسته و مبهم گفت:عمه سر...و..ه ....نگاه کردم.

بابا ادامه داد:حاج علی یه ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت که حالش بهم خورده و توی راه بیمارستان تموم کرده.

یه دفعه صدای هق هق مادرم و به دنبالش صدای گریه آزاده بلند شد.گیج و مبهوت هنوز داشتم نگاهشون میکردم.

عمه سروه رو همه دوست داشتیم .

اشک رو گونه هام سر خورد ...باورم نمیشد دیگه عمه سروه رو نمیتونم ببینم.

آقام بی صدا به طرف در رفت و قبل از این که خارج بشه گفت :

من پایین توی ماشین منتظرتونم.

از روی مبل بلند شدم .همونطور که گریه میکردم رو به آزاده گفتم :

آزاده بلند شو

قبل از اینکه وارد اتاقم بشم به مادر م که تا حد ممکن سرش رو پایین گرفته بود گریه میکرد نگاه کردم.

مادرم عمه سروه رو مثل مادر نداشته خودش میدونست.هر وقت پیش عمه سروه بود یه آرامش خاطر خاصی توی چهره اش بود.

یه نفس بلند کشیدم و اشکم رو از روی صورتم پاک کردم.یه اس به کیمیا دادم و مبایلم رو خاموش کردم..حوصله سوال و جوا ب نداشتم.

***

(نکته:

آهو و آزاده گاهی اوقات پدرشون رو بابا و یا آقا خطاب میکنن.قابل توجه بعضیا)

***

یه فاتحه خوندم و ار روی زمین بلند شدم .از لای جمعیتی که برای خاکسپاری عمه سروه اومده بودن و همه هم از اهالی همون روستا بودن رد شدم.

به آسمون نگاه کردم آسمون هم گرفته بود و صدای هیچ پرنده ای نمیومد.

به عقب برگشتم و به جمعیتی که دور تا دور حلقه بسته بودن و در حال فاتحه خوندن بودن نگاه کردم..

به آبادی که از این بالا همه خونه هاش معلوم بود چشم دوختم ..چقدراین آبادی غریب به نظرم اومد.دیگه دلم نمیخواست مثل دفعات قبل اینجا بمونم.دوست داشتم برم.طاقت موندن اینجا رو نداشتم.دیگه برام هیچ جاش جذاب نبود.دیگه برام آرامش نداشت .دیگه وقتی نفس میکشیدم ،تازه نمیشدم.

بعد از اتمام همه مراسم آماده رفتن شدیم. بابا اتاقی رو که عمه سروه زندگی میکرد با وسایلش که شامل یک فرش ۱۲ متری،.چندتا پُشتی،یه بخچال قدیمی،یه گاز که سه تا شعله بیشتر نداشت و یه کمد قدیمی که توش پر بود از بشقاب و ظرف و ظروف قدیمی و با یه صندوقچه که عمه سروه لباسهاش رو توی اون نگهداری میکرد ،به قیمت نه چندان بالایی به یکی از کارگرهای غریبی که برای کار به اون روستا اومده بود،فروخت.

از تنها چیزی که قرار بود به یادگار برداریم ، آینه قدیمی نقره ای بود که ماردم گفت عمه سروه همیشه ازش خواسته بوده وقتی از این دنیا میره این آینه رو با خودش ببره.

جلوی آینه ایستاده بودم و مشغول درست کردن روسریم بودم که آزاده وارد شد و گفت:

آهو آقا صداش در اومده چرا اینقدر لفتش میدی؟

بی اهمیت گفتم : چیه ،دو روز سوگلیش رو ندیده بیقرارش شده؟

آروم زد روی صورتش و گفت:

وای آهو تو چقدر سر نترسی داری!میدونی اگه یه وقت بشنوه چه بلایی سرت میاد؟

دوباره به آینه نگاه کردم.

میدونستم اگه بشنوه چه بلایی سرم میاد.هنوز طعم ضربه های کمربندش روی بدنم، بهم دهن کجی میکرد.

با یادآوری اون روز یه زهر خند اومد روی لبم.

اون روز مثل همه روزهای دیگه بود و میتونست مثل روزهای دیگه باشه.اما حضور نحس پویا ، یکی از مزاحمهای عاشق پیشه ام اونروز رو شوم کرد.

پویا چند وقتی بود که پا پیچم شده بود.هر کاری کردم که دست از سرم برداره ول کن نبود.!

ونروز درست هم پای من قدم بر میداشت و پشت سر هم از عشق و علاقه اش برام میگفت.هر چی بهش میگفتم بره و اینجا توی محل من رو انگشت نما نکنه گوشش بدهکار نبود.آخرین لحظه ای که وارد کوچمون شدم و نزدیک خونمون بودم، بند کیفم رو کشید .عصبانی به سمش برگشتم که چشمم به ماشین بابام افتاد که از روبرو میومد.زبونم بند اومده بود.نمیتونستم حتی به پویا بگم ولم کن.

اتومبیل بابا از کنارم رد شد و من با نگاهی هراسون چشم تو چشم بابا شدم.وقتی بابا ترمز کرد و از اتومبیلش پیاده شد تونستم فقط آروم با صدای لرزونی که به زور از ته گلویم خارج میشد ، بگم :

آقا داری اشتباه میکنی.....

اما بقیه حرفم با تو تو دهنی که لبهام رو بهم دوخت توی گلوم خفه شد.سعی نکردم گریه کنم.سعی نکردم التماس کنم .سعی نکردم طلب مغفرت کنم!!

فقط نگاه کردم.به دویدن پوریا که هیچوقت بازگشتی نداشت.به ناسزاهایی که بابا بهم داد و به کشیده شدن موهام توسط دستهای پر زور بابا و ضربه های کمربند بی رحمی که مادرم پناهم شد .و چه بی انصاف بدنِ من و مادرم توسط اون کمربند لمس میشد. .لمسِ بی احساس و پر دردی که من رو از وجود بابام بیشتر متنفر کرد.

تصویر آزاده که توی آینه کنارم نمایان شد من رو از گذشته به زمان حال کشوند..آینه رو از روی تاقچه برداشتم و گفتم بریم.قبل از این که حرکتی کنم آزاده گفت : این چیه آهو.

به کیسه گلدار دست دوزِکوچکی که دست آزاده بود نگاه کردم.قبل از این که بگیرمش در باز شد و مامان با حالت آشفته ای گفت:

شما هنوز اینجایین؟ صدای باباتون در اومده.

لبهام رو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم:بریم آزاده .

و از اتاق خارج شدم.

***

آزاده سرش رو روی شونه من گذاشت و چشماش رو بست..اینقدر گریه کرده بود که چشماش ورم کرده بود.درست مثل چشمهای مادرم.از آینه جلو به چشمهای بابام که در حال رانندگی بود نگاه کردم.آروم بود..چقدر این چشمها رو در این حالت بیشتر دوست داشتم..توشون از غرور همیشگی خبری نبود.

نگاهم رو ز آینه گرفتم و به بیرون که هوا رو به تاریکی بود دوختم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که حس کردم شونه سمت چپم فشار دردناکی رو تحمل میکنه.آزاده رو تکون دادم وگفتم:

سرت رو بذار روی پام دراز بکش.شونه ام سوراخ شد.خواب آلود همون کار رو انجام داد.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم تا ببینم چقدر این کیمیای پرچونه پیام داده..اما اونجا خط نمیداد برای همین بدون نتیجه ای دوباره توی جیبم گذاشتمش ..

هوا کاملا تاریک شده بود به آزاده که عین بچه ها خوابیده بود نگاه کردم..یادم نمیاد هیچوقت سر آزاده رو نوازش کرده باشم ولی اون لحظه ناخودگاه دستم رو روی سرش کشیدم.با خمیازه بلند بابام سرم رو بلند کردم.کاملا معلوم بود خسته اس.از پنج شنبه که حرکت کرده بودیم شاید فقط ۴ یا ۵ ساعت خوابیده بود.بعدش هم که همش درگیر کارهای خاکسپاریه عمه سروه بود.

به مادرم که یه ور نشسته بود و به نظرم اون هم خواب بود نگاه کردم.ناخوداگاه به من هم تلقین شد که خوابم میاد.چشمام سنگین شده بود.آروم چشمام رو بستم و سرم رو به پشتیه صندلی تکیه دادم..

نمیدونم خواب چی دیده بودم که سراسیمه از خواب پا شدم.نفس نفس میزدم و عرق کرده بودم..سعی کردم نفسهام رو تحت کنترل در بیارم..چند بار نفس بلند کشیدم.

آزاده هم که جای نرمی پیدا کرده بود و خیال هم نداشت یه کم سرش رو جابجا کنه.

پاهام حسابی خشکشده بودو گز گز میکرد.

یکم آروم ازاده رو تکون دادم بلکه بیدار شه..اما از اوجا که عین خرس خوابیده بود تکونی نخورد..آروم یکی زدم تو سرش .کمی تکون خوردو گفت : اووووم

-کوفت.

اخمالو سرم رو بلند کردم که دیدم مامانم به سمت عقب برگشته و داره نگاهم میکنه.

-چکارش داری؟

-پام درد گرفته.از موقعی که راه افتادیم همونطور روی پای من لم داده.

دوباره آزاده رو کمی تکون دادم که با غر غر خودش رو کمی جابجا کرد.

خواستم سرش رو از روی پام بلند کنم که با صدای فریاد مامانم که اولین بار اسم بابام رو صدا زد سرم رو سریع بالا گرفتم.

-هیـــــــــــمـــــــــــن..(نام کُردی میباشد به معنی متین.)

نور شدید ی که از روبرو به طرفمون میومد ، چشمام رو زد . یک لحظه درد طاقت فرسا توی تمام بدنم پیچید و بعد حس کردم بین زمین و زمان معلقم ..

***

صدای چکیدن قطرات آب درست مثل پتک سنگینی رو ی سرم فرود میومد...سرم خیلی درد میکرد و ذوق ذوق میکرد.تمام بدنم سنگین شده بود .بوی خاصی میومد..یه بویی مثل کافور، بوی الکل

تشنه ام بود حس میکردم لبهام از خشکی ترک خورده.سعی کردم چشمام رو باز کنم.حس میکردم خیلی وقته خوابیدم.ولی انگار وزنه روی پلکهام گذاشته بودن. با هر سختی بود پلکهام رو تکون دادم.اولش میلرزید مخصوصا که نور مهتابی بالای سرم چشمام رو میزد.یک آن تصور اون نور شدید که از رو برو میومد جلو چشمهام رژه رفت جیغ بلند ی کشیدم و سعی کردم اون تصویر رو با دستهام کنار بزنم.

حواسم اصلا به دور و برم نبود فقط یادمه یه چیزی توی دستم فرو رفت که سوزش بدی داشت و بعد دوباره پلکهام سنگین شدن.

***

صدای دستگاههایی که دور و برم بود باعث شد چشمام رو باز کنم .این بار خیلی راحتتر از قبل تونستم به محیط مسلط بشم.مامانم کنارم بود.با لبخند گفت:

آهو آبروی منو بردی ...چقدر کولی بازی در آوردی تو از خودت .

ایندفعه بدنم مثل دفعه قبل سنگین نبود.روی تخت نشستم و گفتم:

شما کجا بودین ...من بدم میاد اینجا باشم.

لبخندش پررنگتر شد.بدون هیچ حالت خاصی بهم نگاه میکرد.نگاهم رو چرخوندم و گفتم :

آزاده کو؟

لبخندی زد و گفت:

من از تو خیلی توقع دارم آهو.باید قوی باشی.

با تعجب بهش نگاه کردم.ادامه داد:

روی تو حساب میکنم آهو..

بعد از روی صندلی بلند شد رو به بابام گفت:

بریم هیمن.

تازه نگاهم متوجه بابام شد که پشت به ما رو به پنجره ایستاده بود.

همیشه یاد دارم مادرم بابام رو آقا صدا میزد و این دفعه دومی بود که اسم کوچک بابام رو صدا میکرد.

از این که اسم بابام رو صدا زد نگرانیه بدی بهم دست داد.یاد اون نور لعنتی افتادم .

یهو دیدم مامان و بابام دارن از در بیرون میرن.

بلند گفتم

مامان...آقا جون...کجا میرین؟

مامان به طرفم برگشت وگفت:

تو قول دادی ...

-ولی مامان....صبر کن....آقا جون.....مامان....صبر ...کنید....صبر کنید.....

-هیششششش...آروم باش عزیزم....آروم باش

با حس نوازش دستی روی پیشونیم چشمام رو باز کردم.اینبار کمی تاریک بود.ولی با اندک زمانی ،چشمام به تاریکی عادت کرد.نگاهم رو توی اتاق چرخوندم.و به زن غریبه ای که کنارم بود و سعی داشت من رو آروم کنه نگاه کردم.

نیم تنه خودم رو بلند کردم و در حالیکه سرم از متکا جدا بود گفتم

-مامانم کو..داشت با بابام میرف..کوشن؟

صورتش رو کمی نزدیگتر کرد و گفت

آروم باش....دراز بکش ..آروم باش عزیزم

صورت زیبایی داشت و صداش خیلی دلنشین بود.ناخودآگاه حرفش رو گوش کردم و سرم رو روی متکا گذاشتم.

دستمال نم داری رو روی لبم کشید و بهم لبخند زد.بعد به طرف در رفت و گفت : الان بر میگردم.

سرم رو برگردوندم .نگاهم به یکی از پاهام که تا زانو توی گچ بود افتاد.به یکی از دستام هم سُرم وصل بود.

حس کردم روی سرم یه چیزی سنگینی میکنه.دست کشیدم.سرم از درد ،کمی تیر کشید.صورتم از درد جمع شد .ولی تونستم حدس بزنم که سرم باندپیچی شده.

همون لحظه اون زن با یک مرد مسن که حدس زدم پزشک باشه به همراه یک زن جوانتر که لباسهای سفید بر تن داشتن وارد اتاق شدن.پرستار چراغ بالای سرم رو روشن کرد که سبب شد چشمام رو چند بار باز و بسته کنم تا به نور عادت کرد.

همینطور به دکتر و پرستار که مدام به وسایل دو رو و برم ور میرفتن و فشار خون و و نبض بدنم رو چک میکردن و هر از گاهی به اون زن غریبه که با لبخند سعی داشت بهم آرامش بده نگاه میکردم.

وقتی دکتر مربوط به اون زن غریبه گفت،تا پس فردا میتونه مرخص بشه .تازه جرات پیدا کردم و پرسیدم : مامان و آزاده و بابام کوشن؟

پرستار همونطور که توی سرمم سرنگی از دارو خالی میکرد گفت :

آزاده حالش خوبه..فقط یه کم دستش آسیب دیده

اخمام رو توهم کردم.این مبهم بودن آزارم میداد .پرسیدم :

اصلا جریان چیه؟چرا من اینجام؟؟چرا آزاده دستش آسیب دیده؟مامان و بابام کجان؟

زن غریبه به پزشک معالجم نگاه کرد و اون مرد سرش رو به علامت تایید تکون داد

زن به طرف من نگاه کرد و در حالیکه سعی میکرد اون نگرانی که توی چهره اش بیداد میکرد رو پنهان کنه گفت:

آهو جان چیزی از تصادف یادت نمیاد؟

زمزمه کردم،تصادف

دوباره اون نور لعنتی ...چشمام رو محکم بستم .

صدای مادرم که هیمن رو فریاد میزد.. فریاد یا ابولفضل گفتن بابام..جیغ خفه ای که توی گلوم گم شد.حس کردم تمام بدنم عرق سرد نشست.بدنم میلرزید..نفس نفس میزدم ..انگار هوا نبود.داشتم خفه میشدم.به گلوم چنگ انداختم ..میخواستم داد بزنم ولی نمیشد...حس سوزش بدی توی دستم باعث شد چشمام رو باز کنمو به پرستاری که سرنگ رو از رگ دستم بیرون میکشید چشم دوختم..

***

زن سعی داشت با نوازش موهام آرومم کنه.به دکتر نگاه کردم.مچ دستم رو توی دستش گرفته بود و نبضم رو چک میکرد.

کنترل نفس کشیدنم از دستم خارج شده بود ...پشت سر هم و نامنظم بود...قلبم تند میزد..دلشوره داشتم..نگران بودم .چشمام داشت از حدقه میزد بیرون ..من نمیخواستم اون چیزی رو که توی تصورم بود رو باور کنم.

کم کم حس گیجی بهم دست داد...دلم نمیخواست بخوابم ..دلم نمیخواست دوباره به عالم رویا برم....دلم نمیخواست باشم و نباشم.میخواستم باشم.میخواستم بمونم تا واقعیت رو بدونم.

با همون گیجی پرسیدم:مامان و بابام؟

همون زن روی دستم رو نوازش کرد و گفت :

آروم باش..

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم : گفتم جواب من رو بده...کجان؟

کلافه گفت : نمیتونن بیان

دلم بدجور شور میزد.همش یه حس بد ته دلم بود..انگار میخواستم بالا بیارم.دوباره التماس گونه پرسیدم:

تو رو خدا ...بهم بگین کجان....آزاده الان کجاس؟چرا هر چی میپرسم شما طفره میرین؟

کمی بهم نزدیکتر شد و گفت :نگران نباش آزاده حالش خوبه..فقط دستش در رفته

-بگو بیاد ببینمش

-اینجا که نیستش

-کجاس؟

-خونه

پیش مامانم؟!..اصلا شما کی هستین؟

کمی مکث کرد و جواب داد:

-یه دوست.یه آشنا...

-من شمار رو نمیشناسم..شما چه آشنایی هستین که من ندیدمتون..

حس میکردم دارو باز داره اثر میکنه..معلوم بود آمپولی که بهم زده خواب آور نیست چون فقط گیجم کرده بود و همین باعث شده بود شُل حرف بزنم..درست مثل معتادها حرفهام کشدار میشد.

کمی خودم رو بالا کشیدم ..انگار یه کوه کندم..ادامه دادم:

همین حالا میخوام مامانم رو ببینم.

با این که سعی میکرد آرامش خودش رو حفظ کنه ولی موفق نبود این رو درست از توی چهره اش میتونستم تشخیص بدم.دوباره پرسیدم.

به آهستگی گفت:

عزیزم نیستن.مامان و بابات نمیتونن بیان.

باز اون حس نگرانی و دلهره به جونم افتاد....یه جورایی انگار میدونستم نیستن ولی باز سعی داشتم این قسمت نبودنشون رو خط بکشم....دوست داشتم به خودم دروغ بگم..دروغ بگم که شاید دیگه نباشن..دروغ بگم که شاید حسم بهم داره راست میگه که دیگه نیستن.

به تندی گفتم

چرا؟

شونه های من رو گرفت و گفت

ببین آهو جان تو الان چند روزه توی بیمارستانی ...توی این یه هفته همش بهوش اومدی و دوباره از هوش رفتی ..الان هم باید استراحت کنی باشه

-سرم رو تکون دادم.نفسهام اروم تر شده بود و لی هنوز اون دلنگرانی توی وجودم بود ..گفتم :

جوابم رو بدید..اینطوری بدتر دِقم میدین...

ازم فاصله گرفت و به طرف در رفت

به سختی بلند گفتم

کجا میری؟ جواب منو بده؟

اما توجهی نکرد و از در بیرون رفت .چند لحظه بیشتر طول نکشید که با همون پرستار اولی و یه پرستار دیگه وارد اتاق شدن.

به سختی خودم رو بالا کشیدم..این بار نه تنها پام که توی گچ بود بلکه بدنمم به سنگینیه یه بتن شده بود..روی تخت نیم خیز شدم و با تحکم گفتم:

حق ندارین توی سُرمم چیزی بریزین..حق ندارین به من آمپول بزنین.فهمیدین.

یکی از پرستارا به طرفم اومد و گفت

نه این کار رو نمیکنیم ..ولی خودت سعی کن که آروم باشی و استراحت کنی

با همون صدای کشدارم داد زدم

نمـــــــــــــــیخوام

اون زن به پرستار گفت:

بهش بگم؟

پرستار گنگ به اون یکی نگاه کرد..اون درجواب نگاهش گفت : بالاخره که باید بفهمه

با نگرانی گفتم : چی رو باید بفهمم...

زن به من نزدیک شد و گفت :

آهو یادت وقتی از تشییع بر می گشتین چه اتفاقی افتاد؟

اجازه ندادم باز اون تصاویر وحشتناک جلوی چشمم رژه برن..سریع گفتم:

آره..فکر کنم تصادف کردیم.ولی زیاد چیزی یادم نمیاد..یهو یه دردی توی تمام بدنم پیچید و بعدش چیزی نفهمیدم.

آروم دست سردم رو توی دستاش گرفت و گفت:

عزیزم....توی اون تصادف تو سرت و پات آسیب دیده.

نگاهم به پام که توی گچ بود افتاد..دستم به طرف باند سرم رفت

- سرت فقط یه شکاف ساده خورده..۴ تا بخیه خورده.خدا رو شکر آسیب آنچنانی ندیده..این چند روز هم دکتر میگفت بخاطر شوکه ای که از تصادف داشتی بهوش میومدی و دوباره بی حال میشدی.

آزاده هم همونطور که گفتم فقط دستش در رفته الان هم خونه منه

با تعجب گفتم :چرا خونه شما؟

لبخند زد..

-گفتم چرا خونه شما؟

-خب قراره از این به بعد تو و آزاده با من زندگی کنین.

کمی سرم رو عقب بردم..چرا همه چی مبهم؟ این چی داره میگه؟؟؟؟

-البته اگه خودتون دوست داشته باشین .اگه قبول کنین قول میدم از هیچی براتون کم نذارم ..

با گیجی وسط حرفش اومدم و گفتم

من اصلا نمیفهمم چی میگین.چرا من و آزاده باید بیاییم با شما زندگی کنیم...چرا به جای این که بگین مامانم و بابام کوشن حرف رو میپیچونید و به یه چیز دیگه سوقش میدین.من دارم گیج میشم..

خب ما تصادف کردیم درست..من سرم و پیم آسیب دیده درست..آزاده دستش شکسته درست..اما اینی که میخوام بدونم اینه مامان و بابام کجان..همین..نه چیز دیگه نه حرف بی موردی که جوابگوی این سوال نباشه.

نفسش رو بیرون داد و تقریبا با پته پته گفت :

..خب..خب ..توی ..این تصادف..فقط تو و آزاده ...

-خب.....

-تو و آزاده.....زنده .....موندین.....تسلیت میگم...

کلمه تسلیت صدهابار توی سرم تکرار شد .....توی سرم یه سوت ممتد بی وقفه پیچید..... .....

***

درست مثل یه مجسمه زل زده بودم به روبروم ...سر آزاده روی شونه هام بود و کمی آرومتر شده بود.

چه زود با حس تنها بودن و بی کس بودن خو گرفته بودیم.انگار سالیان دور بود لحظه های با هم بودن.

دستی رو روی شونه ام حس کردم . به چهره لیلی که اشک آلود بود و بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

حتی یک ثانیه هم نمیتونستم وجودش رو تحمل کنم.اگه توی بیمارستان میدونستم این زن زیبا و مهربون لیلی هستش حتما سکته رو در جا میزدم.

شونه ام رو از زیر دستش خالی کردم . زیر گوشم آهسته حرفی زد.اما بخاطر صدای زیادی که دور و برم بود و رغبتی که به حرفاشن نشون ندادم ، چیزی از حرفاش رو متوجه نشم.وقتی دید هنوز بی حرکت به روبروم خیره شدم و حرفی نمیزنم صاف ایستاد و بعد از چند ثانیه اونجا رو ترک کرد.

دوباره به دو قبری که خاک هفت روزه در برگرفته بودشون نگاه کردم..

چه زود بود برای من که باید همه کس آزاده میشدم.

آیا میتونستم؟! میتونستم هم مادر براش باشم هم پدر..میتونستم همه قوم و خویشش بشم .مگه توی این بیست و دوسال و اندی که از سنم گذشته بود چقدر تونسته بودم تجربه کسب کنم؟

نفس بلندی کشیدم تا اون چیزی که توی گلوم بَست نشسته بود رو فرو بدم ولی مگه به همین آسونی به تحلیل میرفت!

چشمام رو بستم

من آزاده..مامان.....یه نفر سایه اش خیلی کمرنگ بود توی زندگیه چهارنفریمون.به ندرت لبخند روی لبهاش دیده بودم..توی چشمای مشکیه کشیده اش همیشه غرور بود.همیشه یه حس بهم القا میکرد هر سه نفر ما توی زندگیش اضافی هستیم. اما حالا دلم برای چشمای شاید غریبه بابام هم بدجور تنگ شده بود.

آزاده سرش رو از روی شونه ام بلند کرد و با چشمهای گریونش بهم نگاه کرد.

باید جلوی آزاده خوددارو قوی باشم..مامان ازم قول گرفت.باید بهش نشون بدم که میتونه بهم تکیه کنه.

اشکی رو که توی چشمام قصد بازی داشت رو و پس زدم و گفتم

پاشو بریم.

صداش گرفته بود .همونطور تو دماغی گفت :

کجا بریم؟ خونه لیلی؟

با این حرفش انگار زیر پام خالی شد.

چشمام رو بستم و سعی کردم عصبی نشم

-نه خونه خودمون.

بعد از روی زمین بلند شدم.نگاهم رو ازجایگاه ابدیه مامان و بابا گرفتمو به جمعیتی که سوار اتوبوسها میشدن نگاه کردم.

با این همه آدم که برای هفتِ مامان و بابا اومده بودن هنوز هم تنهای تنها بودیم.

هیچکدومشون رو جز کیمیا ندیده بودم و نمیشناختم.همشون فک و فامیل زن بابام بودن..ما که قوم و خویشی نداشتیم..تنها عمه سروه بود که اون هم زوتر از مامان و بابا رفت.

اما بابام چه فامیل با اصل و نَسَبی برای خودش دست و پا کرده بود ..

نگاهم به کیمیا افتاد که به طرفم میومد ..

کی فکرش رو میکرد کیمیا فامیل لیلی باشه !!!

امروز که از بیمارستان مرخص شده بودم مدام دور و برم میپلکید..اما محلش نمیدادم.خوشم نمیومد جلوی چشمم باشه..شاید برای اینکه فامیل لیلی بود ..شاید هم بخاطر اینکه فهمیده بود بابای من زن دومی هم داشته که از قضا خاله اش هم از کار در اومده!من هیچوقت دوست نداشتم دوستام یا همکلاسیهام بفهمن توی زندگیه ما چه خبر بوده.

به خاله اش که شال سیاهش رو روی سرش مرتب میکرد و ادای شوهر مُرده ها رو در میاورد نگاه کردم..

دل خوشی اصلا ازش نداشتم مخصوصا که صبر هم نکرده بودن من از بیمارستان مرخص بشم و بعد مراسم خاکسپاری رو انجام بدن.. هر چند که با تایید پزشکم ، میخواست بِهم القا کنه که وضعیت من مشخص نبود .در هر حال چشم دیدنش رو اصلا نداشتم.باز خوبه به موقع حال و روزم بهتر شده بود که توی مراسم هفتشون شرکت کنم.

نگاهم دوباره به خاک قبر بابام افتاد

باز بابام کلی عزادار داشت ولی مادرم فقط دو نفر عزادارش بودن.

دوباره نشستم و یه فاتحه برای هردوشون خوندم.آزاده همونطور که آروم گریه میکرد گفت :

آهو من هنوز باورم نمیشه ...دلم برای مامان تنگ میشه .برای آقا جون .....

چشمام دوباره بهونه باریدن گرفت ولی از وقتی که دوباره دیشب مامان اومده بود به خوابم و ازم قول گرفته بود قوی باشم و مواظب آزاده باشم ، به خودم قول داده بودم که حداقل در ظاهر قوی باشم...

همونطور که سعی میکردم صدام از بغض نلرزه رو به آزاده گفتم :

آزی منم دلم تنگ میشه.ولی با گریه و زاری که برنمیگردن.قربونت برم بذار در آرامش باشن.. یادته گفتم تو خواب مامان با بابا با آرامش رفتن.این آرامش رو ازشون نگیر آزی.

باصدای پایی که از پشت سرم میومد برگشتم .کیمیا بود.

وقتی به صورت مغموم و گرفته اش نگاه کردم ،حس کردم دیگه ازش بدم نمیاد..با کمک عصام بلند شدم.چشماش پر از اشک بود.حس کردم چقدر دلم برای تنها دوستم که ساعتهای خوب و فراموش نشدنی در کنارش داشتم ، تنگ شده.

جلوم ایستاد.مردد بود اما وقتی خودم توی آغوشش رفتم و گریه سر دادم دستاش دورم جمع شد و محکم من رو در بر گرفت....

همونطور که گریه میکرد گفت: الهی قربونت برم آهو جان که چی نکشیدی..الهی بمیرم برات...الهی فدای اون اشکهات بشم..تو عزیزمی ..خواهرمی ....

با هق هق گفتم :

کیمیا دیدی چی شد..مامانم ....مامان خوبم..عزیزم.....بابام ...هر دو رو باهم از دست دادم..حالا چکار کنم....به کی تیکه کنم....به کی بگم من آغوش مامانم رو میخوام..به کی بگم بابام دیگه هیچوقت نمیاد.....به کی بگم یتیم شدم..خدا .....خدا چکار کنم .. کیمیا .....تو بگو ..بگو چه خاکی بر سرم کنم....آزاده رو چکار کنم..خدا میترسم....کیمیا میترسم ....تو بگو چکار کنم.

دستاش کمرم رو نوازش میکرد و هق هق آزاده با هق هق ما دونفر توی فضای بی روح قبرستان میپیچید و من همچنان این عقده رو که این مدت نمیتونستم بخاطر آزاده حرفی بزنم ،خالی میکردم و دستهای کیمیا بیشتر دورم حلقه میشد.

***

توی مسجد بدترین موقعیتی بود که میتونستم داشته باشم.درست کنار لیلی نشسته بودم.آزاده هم کنار دست من بود.نگاههای دلسوزانه و ترحم آمیز و پچ پچ کردنهایی که حتی موقع قرآن خوندن هم ادمه داشت رو اعصابم بود.به آزاده گفته بودم سعی کنه خودش رو قوی نشون بده و زیاد بیقراری نکنه.هر چند که متوجه منظور اصلیم نشد ولی خوب تونسته بود به حرفام عمل کنه.

سرم رو پایین انداختم تا کمتر نظاره گر تماشاچیان باشم که نگاهم به حلقه توی دست لیلی افتاد.انگار قلبم رو یکی فشار داد. نفسم بند اومد.

بی اراده از جام بلند شدم. به کمک عصای زیر بغلم به حیاط مسجد رفتم.بی توجه به چند نفری که در حال رفت و آمد بودن به طرف در ورودی رفتم.در حین خروج برای چند نفری که بی اعتنا به من، وارد مسجد میشدن مکث کوتاهی کردم. روسریم رو کمی جلو کشیدم و از در خارج شدم نگاه یک نفر رو حس کردم که روی من ثابت شده ولی اعتنایی نکردم .

-جایی تشریف میبرین؟

با تعجب به طرف صدا برگشتم.نزدیکتر اومد و گفت

سلام من طاها برادر لیلی هستم ...تسلیت میگم.

حدود پنجاه و خورده ای سن داشت.موهای جوگندومی و خوش حالتی داشت. قد بلند و در ظاهر بسیار متشخص بود.نگاهم به کفشهای بسیار تمیز و براقش بود و داشتم به این فکر میکردم که چطور وقتی از بهشت زهرا برگشتیم یه ذره خاک روی کفشاش نمونده؟!

-عرض کردم جایی تشریف میبردین؟

(خب شد بی کس و کار شدیم تا هر غریبه ای نگران رفت و آمدمون بشه)

-الان که جایی نمیرفتم ولی امیدوارم این مجلس هر چه زودتر تموم بشه .چون واقعا حوصله این همه جمعیت ناآشنا و به ظاهر مغموم رو ندارم.

از حرفم که کمی هم تند ادا کرده بودم جا خورد.اما با این حال گفت:

درکت میکنم دخترم

(به کل هیکیلت خندیدی که درکم میکنی.متنفرم از آدمای زبون باز)

برای این که بیشتر از این هم صحبت نشم به طرف مسجد رفتم ..هنوز هم نگاهی رو روی خودم حس میکردم. همونطور که وارد مسجد میشدم به شخصی که کنار در ایستاده بود نگاه کردم. اما در همون لحظه طاها به اسم نوید صداش کرد و به طرف طاها رفت و صورتش رو نتونستم ببینم.البته اهمیتی هم نداشت .

با عصای دست و پا گیرم وارد مسجد شدم.

با این که حالم خراب بود و سرم داشت از درد منفجر میشد ولی تحمل کردم و تا آخر مجلس صبر کردم.

دیگه واقعا طاقتم طاق شده بود.بدتر از همه تحمل لیلی و فک و فامیلش طاقت فرسا شده بود.

با اتومبیل کیمیا که از سر خاک اومده بودیم با همون هم برگشتیم خونه لیلا.اما من دم در ایستادم و به آزاده گفتم که هر چی وسایل داره برداره و بریم خونه خودمون...از کیمیا هم تقاضا کردم که زحمت رسوندن ما رو بکشه...

نگاهم به ساختمان روبروم که یکی از آپارتمانهاش محل زندگیه لیلی بود ثابت مونده بود.یه ساختمان بسیار بلند با نمای سیمان سفید که بسیار زیبا طراحی شده بود .با پنجره های جیوه ای که به نمای ساختمان جلوه خواستی میداد.با نرده های طلایی و مشکی .بالای سر در ورودی یه پرچم بزرگ سیاه زده بودن که متن تسلیت رو روش نوشته بودن...زیرش هم اسامیه چند نفر که من فقط اسم طاها برام آشنا بود.دو طرف جلوی در دوتا دسته گل بسیار بزرگ قرار داشت که رُبان سیاه گویای مناسبتش بود.

برعکس خونه ما حیاط نداشت.اما طبقه اول تمام پارکینگ قرار داشت.

کیمیا کنارم اومد و گفت : آهو جان نمیخوام دخالت توی کارت کنم ولی بهتر نیست امشب رو اینجا بمونی ..یا اگه دوست داشته باشی بیایی خونه ما.تو تازه امرزو صبح زود از بیمارستان مرخص شدی از همون صبح هم بهشت زهرا بودی..

بدون این که نگاه از لیلی که زنی زیر بغلش رو گرفته بود تا مثلا کمک به راه رفتنش کنه ،بگیرم بلند گفتم :نه...من و آزاده امشب بر میگردیم خونمون...

و خیلی آهسته گفتم:

ممنون از تعارفت کیمیا جان

اونقدر صدام بلند بود که لیلی متوجه حرفم بشه . متعجب به کنارم اومد و گفت :

آهو جان کجا میخوای بری.. دخترم خونه خودتون که دیگه کسی نیست ...

با این حرفش یه نگاه بد به چشمهای خوشحالت و خوشرنگ کهربایش انداختم .

کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

عزیزم ..الان موقعیت خوبی نیست که تنها بمونین... منم تنها زندگی میکنم ..درست مثل شما تنهام ..دوست دارم من رو مثل مادر خودتون بدونین و ...

به تندی وسط حرفش اومدم و گفتم :

مادر ما الان زیر خروارها خاک خوابیده.

خوشم اومد دوزاریش راست بود.یعنی از این به بعد سعی نکن خودت رو جای مادر ما جا بزنی.

با حالت گرفته ای گفت:

خدا رحمتش کنه...اما عزیزم من مطمئنم هم مادرت هم بابات راضی نیستن شما تنها باشین....

زنی که بهمراه طاها به کنار لیلی اومد گفت :

لیلی جان از وقتی که این حادثه ناگوار پیش اومد به ما گفت که میخواد سرپرستی شما رو به عهده بگیره...من مطمئنم که اینطوری هم برای شما بهتره هم برای لیلی جان که هیچ فرزندی نداره و تنهاس...

عزیزم بهتره امشب رو اینجا باشی و در مورد این مسئله باهم صحبت کنین.

پام که حسابی درد گرفته بود و سرم هم از چرت و پرتهایی که اینا میگفتن در حال منفجر شدن بود، سبب شد بیشتر از کوره در برم..هر چند که سعی کردم آرومتر حرفم رو بزنم ولی زیاد موفق نبودم..همونطور که یه دستم عصا بود و یه دست دیگم دستای آزاده، به طرف اتومبیل کیمیا رفتم و گفتم :

ما اینجا کاری نداریم که بمونیم.

مادر کیمیا در رو برام باز کرد و گفت

شاید بهتر باشه که امشب رو خونه خودشون باشن.. بعدا در یک موقعیت بهتر میشه تصمیم گرفت.

نگاه به صورت مادر کیمیا کردم.هیچ شباهتی به لیلی و طاها نداشت .در صورتیکه اونها کاملا مشخص بود خواهر و برادرن.

با مشقت سوار اتومبیل شدم و نگاهم رو به جلو ثابت کردم.

آزاده سوار شد.آروم گفتم :

چیزی نداری بری برداری؟ دیگه اینجا بر نمیگیردیما..

با یه حالتی بهم نگاه کردو گفت:

آهو من شب میترسم تنها باشیم.

اخمی بهش کردم و گفتم:

تو غلط میکنی .از این به بعد باید به این تنهایی ها عادت کنی...حالا هم بجای فکرای مسخره و بچه گونه اون در رو ببند تا کیمیا بیاد سوار شه و بریم.

بدون هیچ حرفی به گفته ام عمل کرد..هر چند که میدونستم از حرفم بسیار دلخور شده و متقاعد نشده.ولی من باید ثابت میکردم که میتونم..حداقل تا زمانی که به بن بست نخوردم باید تلاش خودم رو برای یه زندگیه دونفره میکردم...

هیچ خوش نداشتم جای خالی بابام رو من و آزاده تو خونه لیلی پر کنیم.من باید همه تلاشم رو میکردم.

**

هنوز کلید رو به در آپارتمانمون نچرخونده بودم که خانوم کبیری سر و کله اش پیدا شد و از پله ها پایین اومد.بعد هم همونطور که صدای چالاپ چالاپ دمپایاش تو راهرو پیچیده میشد به طرف منو آزاده اومد و هر دومون رو در آغوش گرفت و بهمون تسلیت گفت.

توی ذهنم این سوال پیش اومد که این چطوری از این موضوع با خبر شده که ذهنم جواب داد..حتما وقتی آزاده با لیلی اومده بودن اینجا برای برداشتن شناسنامه ها و وسایل آزی از موضوع با خبر شده.

صدای گریه پسر خانوم کبیری باعث شد که از ما خداحافظی کنه و در عین حالی که میگفت اگه به چیزی احتیاج داشتین دریغ نکنین از پله ها بالا رفت.

تشکری کردم و کلید رو چرخوندم و وارد شدیم

اولین نگاهم به چادر خونگیه مامان که به چوب لباسیه دم در بود افتاد...چشمام رو چند بار باز و بسته کردم ..

الان نه آهو..الان نباید گریه کنی....شب وقتی آزی خوابید راحت میتونی گریه کنی..

اما صدای فین فین آزاده خبر از این داد که عیب نداره اگه منم الان بی دغدغه گریه کنم.صدای گریمون توی فضای خالی بی وجود مامان پیچید .درسته که بابا خیلی وقتا خونه نبود ولی عجیب جای خالیش به چشم میومد.

***

در حالیکه روی تختم دراز کشیده بودم ،دنده به دنده شدم(به پهلو چرخیدم) و به این فکر میکردم که اگه بابای ما زن دومی نداشت پلیس راه شماره کی رو از گوشیه بابام در میاورد و خبر تصادف رو بهش میداد...واقعا کی میخواست این همه مراسم رو انجام بده وقتی من با اون حالم توی بیمارستان بودمو آزی خونه کی میخواست بمونه اگه لیلی نبود....

عمرا اینجا شب تنها میخوابید..از اول هم خیلی ترسو بود..یادمه خونه عمه سروه که بودیم و توالت خونه اش ته حیاط بی حصارش بود، من رو مجبور میکرد دنبالش برم....چه روز و چه شب.

با لگدی که محکم به پهلوم خورد از هر چی خاطره بود پرت شدم بیرون.

این آزی دیگه شورش رو در آورده بود..نه حاضر بود بخاطر سوسکهای تپل مپل که ماشالله به جونشون باشه ، روی زمین بخوابه و نه حاضر بود روی تخت خودش که تو اتاق بغلی بود بخوابه.

از روی تخت بلند شدم.پاش رو پرت کرددم اونطرف و بالشتمو برداشتم و رفتم که سر جای آزی بخوابم.حداقل شبها رو دلم میخواست بی دغدغه باشم!

***

دو سه هفته ای از وجودمون توی اون خونه میگذشت .دانشگاه رو کلا بیخیال شده بودم و تصمیم نداشتم دیگه ادامه اش بدم .یعنی اگر هم میخواستم ادامه بدم برام مقدور نبود...باید تمام همّ و غم خودم رو میذاشتم که کار پیدا کنم و از پس کرایه خونه و خورد و خوراک خودمون بر بیام...

درست یه هفته دیگه باید کرایه خونه ماه بعد رو برای آقای کبیری میبردم.و توی این مدت من هر جا رفته بودم وبه دنبال کار،بی نتیجه بود..

هر روز وسط هال مینشستم و با آزی توی آگهی های استخدام ، به دنبال شغلی میگشتم..فرداش هم همه رو بدون استثنا زنگ میزدم..حتی اونایی که مدرک تحصیلی بالایی میخواست و میدونستم که قبولم نمیکن .اما هیچ کدوم حتی کارهایی که برای پاک کاری هم بود قبولم نمیکردن...هر کدوم رو که زنگ میزدم قبلش تا میخواستم خودم رو معرفی کنم یه معّرف سرشناس میخواستن.

آخه من معّرف سرشناس باید از سر قبر پدرم میاوردم!

آخرین روزنامه رو پرت کردم روی میز ...کمرم رو راست کردم و با یه حرکت فوق سرعت قلنجش رو شکوندم..به ساعت نگاه کردم.ساعت از یک و نیم شب گذشته بود و آزی کمی به اوضاع عادت کرده بود و روی تخت خودش میخوابید.با صدای زنگ اس ام اس موبایلم فهمیدم که این کیمیای مزاحمه.جز اون مگه کسی دیگه مزاحم هم میشد!

نوشته بود،

-خوابی؟

نوشتم

خوبه میدونی که باید خواب باشم.

شکلک خنده گذاشت و نوشت

نه خب،من میدونستم بیداری

جوابی ندادم که به موبایلم زنگ زد

-به به سلام آهوی خودم

-سلام...چیه نصف شبی هم ول نمیکنی

-وا...همچین میگی که انگار در خونت بس نشستم یا همش به موبایلت زنگ میزنم

- نه این که نمیزنی.باید هم اینو بگی

-خب بگذریم....ببین خاله امروز غروبی بهت زنگ زد؟

منظور از خاله لیلی بود که من تازه متوجه شده بودم مادر کیمیا و لیلی فقط با هم دوست صمیمی هستن برای همین کیمیا خاله صداش میکرد و در اصل خواهر تنی نبودن.

به مبل تکیه دادم و گفتم

تو که میدونی چرا میپرسی؟

-راستش....دلم نمیخواد فکر کنی دارم تو کارت دخالت میکنم..نه بخدا...خودت که منو میشناسی اصلا همچین آدمی نیستم

یه لبخند اومد رو لبم...خدایش همیشه تو دانشگاه کیمیا خودش رو نخود هر کاری میکرد.

به چی میخندی

-من کی خندیدم؟

-خودم دیدم

-پس تو چشم بصیرت هم داری .چون تا اونجایی که خبر دارم نمیشه همدیگر رو از تلفن دید

-بامزه

-بیمزه بگو ببینم حرفت چیه

-هیچی دیگه فقط میخواستم به عنوان دوست بگم...بگم..بهتره راجع به پیشنهاد خاله بیشتر فکر کنی

-اون بهت گفته زنگ بزنی

-نه به مرگ کیمیا...

-ببین کیمیا.من نمیدونم چرا این خاله تو اصرار داره ما بریم پیشش زندگی کنیم..هر چی باشه ما بچه های شوهره مُرد ه شیم..هنوز یکماه هم از مرگشون نگذشته.....باور کن تو کَتَم نمیگنجه این چرا دایه داغتر از مادر شده

منظورت کاسه داغتر از آشه..

-نه منظورم دایه مهربانتر از مادره..هر چند که دایه نیست و زن باباس

-ببین آهو جان..من حالت رو میفهمم.میدونم چشم نداری خاله رو ببینی..ولی تو رو خدا واقع بین باش عزیزم...ببین هر روز خودتو آزی و من داریم دنبال کار میگردیم برات اما دریغ از یه پوئن (امتیاز)مثبت..حتی یه نفر هم قبول نکرده حداقل تو رو ببینه بلکه از قیافه کج و کولت خوشش بیاد برای کار قبولت کنه..به قول خودت هم تا چند روز دیگه همین خورد و خوراکی که تو خونه داشتین تموم میشه و صابخونتون هم کرایشو میخواد..پس اندازی هم که نداری...پس بهتره پیشنهاد خاله رو قبول کنی...یا حداقل روش فکر کنی...تو حتی حاضر نیستی رو پیشنهادش فکر کنی ...باور کن اونطور که فکر میکنی نیست..لیلی زن مهربونیه...آخه یه خورده به اون کله پوکت فشار بیار. چه منفعتی داره شما رو نون خور خودش کنه؟

-اتفاقا من هم به همین فکر میکنم...موندم چرا این همه اصرار داره که ما بریم پیشش...هر چند خودش قیافه مظلوم میگیره و میگه بخاطر اینکه عاشق هیمن بودم و بچه هاش هم برام عزیزن و نمیتونم بی تفاوت باشم نسبت بهشون. و البته اینکه چون خانوم بچه دار نشدن میتونن جای خالیه بچه هاشون رو با وجود ما پر کنن.

-یه خورده انصاف داشته باش آهو..تو فقط بخاطر اسمش به قول خودت ، زن باباس میخوای منفی فکر کنی

-من همینم دیگه کاریش نمیشه کرد

-خانوم همین ...پس میخوای چکار کنی دو روز دیگه..باتوجه به اینکه پس انداز هم نداری و راهی دیگه ای هم نمونده. خاله هم میگفت ، از قرار معلوم وقتی پدر خدابیامرزت اینجا رو اجاره میکرده پول پیشی هم نداده .باید کرایه خونتون خیلی بالا باشه.اصلا میدونی چقدر باید بدی به صاحبخونتون؟

-تو نگران نباش خودم یه فکرایی دارم..

-مثلا؟

-به خودم مربوطه

-خاک بر سر من که نصف شبی وقتمو گذاشتم واسه تو..کاری نداری دیونه

-نه ...خوب بخوابی

-توهم ...باز بیشتر فکر کن ...بای

دکمه قطع تماس رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم کنارم.

یه راه دیگه بود.بابا خونه رو فروخت که با پولش یه کسب و کار راه بندازه...باید از لیلی بپرسم پول اون خونه چی شد..یا اگه کسب و کاری راه انداخته ،چی میتونه باشه..

هر چی بود لیلی خبر داشت.اون مارموزی از همه چیه بابام خبر داشت من مطمئنم..

خمیازه ای که وسط حرفم اومد باعث شد بلند شم و برم روی تخت بخوابم...

فردا ته و توش رو در میاوردم.

***

رو به آزاده که داشت مقنعه اش رو جلوی آینه درست میکرد کردم و گفتم :

آزاده برا ت لقمه بگیرم بذارم توی کیفت؟

با یه حالتی نگاهم کرد و گفت:

مگه من بچه کلاس اولیم که با خودم لقمه ببرم؟!

بعد هم کیفش رو روی از روی زمین برداشت وگفت:

من رفتم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

ساعت هنوز شیش و ربعه ..مگه ساعت هفت و نیم زنگتون نمیخوره؟

با همون قیافه اخمو گفت: چرا همون ساعت زنگ میخوره .ولی بنده چون باید با خط یازده برم الان باید از خونه بزنم بیرون.

-خب این چند وقته رو هم تحمل کن ..مدت زیادی تا تعطیلی مدرسه ها نمونده.

در رو باز کرد و در حالیکه یه خداحافظی سطحی میکرد و بیرون رفت.

ناراحت شدم.نه از حرفش .بلکه از موقعیتی که ایجاد شده بود.این بی کسی و یتیم شدنمون یه طرف،بی پولی و به این در و اون در زدن من برای کار یه طرف که نتیجه ای هم نداشت.

تکه نانی که دستم بود رو توی جانونی گذاشتم و درش رو بستم.موقع جمع کردن میز ،حواسم همش به این بود که چطوری خودم رو راضی کنم تا با لیلی حرف بزنم.توی این مدت هر وقت زنگ زده بود و میخواست با من حرف بزنه به آزاده اشاره میکردم که بهونه ای بیاره تا من با لیلی هم کلام نشم.

هفته پیش هم که با برادرزاده اش نوید اومده بود تا آزاده رو ببرن دکتر آتل دستش رو باز کنن خودم رو توی حموم حبس کردم تا باهاشون برخوردی نداشته باشم.

هر چند که اونا هم قصد نداشتن برن و تا من ده باری به خودم کیسه و لیف نکشیدم رضایت به رفتن ندادن.

حداقلش سبب خیر شدن چون من همیشه خودم رو گربه شور میکردم به استثنای اونروز!

دستمالی رو که داشتم باهاش سفره رو پاک میکرد روی میز پرت کردم و به طرف گوشی رفتم.بالاخره که باید باهاش حرف میزدم.آهو نبودم اگه میذاشتم دارو ندار بابام از گلوش پایین بره!

گوشی رو برداشتم شماره هایی که توی گوشی ثبت شده بود رو بالا و پایین کردم تا رسید به اسم لیلی.چینی به دماغم دادم.

چشم نداشتم حتی اسمش رو ببینم چه برسه به خودش.

قبل از اینکه پشیمون بشم و گوشی رو بذارم دکمه مربوط رو زدم.

سومین زنگ که خورد گوشی برداشته شد و صدای الو بفرمایید شخصی توی گوشی پیچیده شد.

(چقدر لیلی صداش از پشت تلفن نکره اس!بی خود نبوده بابام همش باهاش اس ام اس بازی میکرد.)

اما یه لحظه فکر کردم این صدای نکره مساوی است با جنس نکره.پس در نتیجه باید اشتباه گرفته باشم.

سریع گوشی رو قطع کردم و به شماره روی دستگاه نگاه کردم.شونه ام رو بالا انداختم و دوباره شماره رو گرفتم.

هنوز زنگ اول کامل نخورده بود که باز صدای اون نکره توی گوشی پیچیده شد.

-بله؟

با تردید گفتم:

لیلی ..خان..وم!

-شما؟

صداش اونقدر ها هم بد نبود بنده خدا.

دوباره پرسید

شما؟

ناخودآگاه جبهه گرفتم و گفتم :

شما؟

خیلی خونسرد جواب داد

شما زنگ زدید .پس شما باید خودتون رو اول معرفی کنید.

-خب من با لیلی خانوم کار داشتم .دلیلی نمیبینم خودم رو به شما معرفی کنم

-نیستن.

-نیستن؟ کی میان؟

-نگفتن.

حرصم رو داشت در میاورد با این جوابهایی که خیلی خونسرد پاسخ میداد.

-بگم کی تماس گرفتن.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

بفرمایید ..آهو

(فکر کنم توی این مونده نکنه وحی الهی بهش داره میشه که یه آهو دار باهاش حرف میزنه!)

وقتی دیدم حرفی نزد گفتم

بفرمایید آهو سعادت .

-باشه ...بهشون میگم.خدانگهدارتون

بعد هم صدای بوق ممتد تلفن توی گوشی پیچیده شد.

.با تعجب به گوشی خیره شدم.

نکره بی ادب.گوسفند هم گوسفندهای قدیم .. حداقل صبر میکردی من جوابت رو بدم. شاید هول داشته بره جلوی آینه ببینه هاله ای از نور بالا سرش نمایان نشده که وحی بهش شده؟بنده خدا ..به صداش نمیومد عقب افتاده باشه.

گوشی رو گذاشتم سر جاش .از حق نگذریم صدای نکره جذاب و گیرایی داشت ولی از اونجایی که تجربه بهم ثابت کرده بود صدایِ زیبایِ پشت تلفن برابر اس با یه صورت کج و کوله و سبیل کلفتِ آبله ای بیخیال تصوراتم شدم وبه طرف روزنامه هایی که وسط هال ولو شده بود رفتم..بلکه امرزو فرجی میشد و من کاری پیدا میکردم.

**

با یه خودکار دور یه آگهی رو خط کشیدم که صدای ضربه پی در پیِ در من رو از جا پروند.

حدس زدم خانوم کبیری باشه .بنده خدا خیلی هوامون رو داشت.

به طرف در رفتم و در رو باز کردم که با هیکل ورزشکاریه آقای کبیری مواجه شدم.از این که بدون روسری و پوشش مناسب در رو باز کرده بودم از دست خودم عصبانی شدم.سریع پشت در رفتم و در حالیکه سعی میکردم طوری بایستم که فقط سرم معلوم باشه سلام کردم.

از نگاه خیره اش چندشم شد.بیشتر خودم رو پشت در قایم کردم.

سلامی کرد و گفت: خانومم اینجاست؟

فکر کنم از تمام هیکلم فقط نوک دماغم معلوم بود.جواب دادم: نخیر اینجا نیستن.

صدای زنگ تلفن فرصت خوبی دست داد که یه ببخشید بگم و در رو ببندم.با همون پای چلاقم سلانه سلانه به طرف تلفن رفتم و پاسخ دادم.لیلی بود.

یه بار مثمرِ ثَمر واقع شد!یه بار توی دلم دعاش کردم که سبب خیر شده بود!

-سلام آهو جان .منم لیلی

حوصله این رو دیگه نداشتم.خیلی سرد سلام کردم .

بعد از کمی سوسه اومدن ،گفت:

عزیزم تو زنگ زده بودی؟

-بله من بودم.

-نوید جان بهم گفت

اوه چقدر باهوش بوده این خرگوش .از کجا فهمیده من بودم.جل الخالق .ماشالله به این همه استعدادش!

ادامه داد:

چرا به موبایم زنگ نزدی

-موبایلتون رو نداشتم

-خب عزیزم از نوید جان میگرفتی

چقدر جان ،جان میکرد، تحفه رو

جواب دادم : لزومی ندیدم.

حرفی نزد گوشی رو دادم اون یکی دستم و زبونم رو بالبم تر کردم و گفتم:

همونطور که میدونین بابا خونه خودمون رو فروخت و از قرار معلوم هم میخواست پولش رو برای کاری بزنه.

-جدی ؟نمیدونستم.

چشمام رو ریز کردم.این یعنی من خبری از پولا ندارم.

دندونهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

جدی ؟نمیدونستین؟

-نه عزیزم.هیمن اخلاق بخصوصی داشت .هیچوقت حرفی نمیزد.باور کن من حتی نمیدونست هنوز از مادرت جدا نشده.یعنی اینطور به من تلقین کرده بود .وگرنه من زنش نمیشدم.

خودتی حاج خانوم.

-یعنی باید باور کنم.یعنی موقع خطبه عقد خوندن و بله گفتن شما متوجه نشدین؟!!

-من اون لحظه غافلگیر شدم.نمیتونستم جلوی اون همه فامیل و آشنا ،بزنم زیر همه چیز. در ضمنی که من عاشق هیمن هم شده بودم.

-پس نگید زنش نمیشدم.به هر صورت مهم نیست.در حال حاضر فقط این مهمه که بفهمم بابا توی چه بانکی حساب داشتن.

کمی مکث کرد و گفت:

والله آهو جان من از این چیزا خبر ندارم.

بعد در حالیکه با شخص دیگه ای پشت تلفن صحبت میکرد گفت:

تو میتونی برای آهو کاری کنی؟

صدای نکره جذاب نشون از این بود که شخص مورد خطاب لیلی نویدِ.

کاملا متوجه حرفش نشدم.ولی لیلی رو به من گفت:

حالا من پِیش (دنبال)رو میگیرم.خبرش رو بهت میدم.

-باشه .پس منتظرم.

-آهو جان

-بله

-به پول احتیاج داری به خودم بگو.عزیز دلم تو و آزاده رو مثل بچه های خودم میدونم.

لبم رو گاز گرفتم.وقتی ادای مادر هاچ زنبور عسل رو در میاورد خیلی حرص میخوردم.

-آهو جان کاش بیشتر به این قضیه فکر کنی.من نگرانتونم.میدونم که هیمن و ...مادرتون ...هم نگرانتونه.بذار اونا در آرامش باشن.ازت میخوام بیشتر در این مورد فکر کنی.باور کن بیایی اینجا برای خودت هم بهتره.کیمیا میگفت که درست رو هم بی خیال شدی.

خوب میتونست احساس آدم رو درگیر کنه.

ادامه داد:آزاده میگفت ..میگفت الان خیلی براتون سخته که.....

با این حرفش از کوره در رفتم و وسط حرفش گفتم

-آزاده خیلی بی جا کرده..اون بچه اس .چیزی حالیش نیست.منم الان کار دارم باید برم.خدافظ

و گوشی رو گذاشتم.

اگه دستم بهت نرسه آزاده پوشت از کله ات میکنم تا یادت بمونه ساده نباشی و حرف بی جا نزنی.

***

با صدای تقریبا بلند داد زدم:

تو خیلی بی خود کردی آزاده.

اخماش تو هم رفت و گفت: من که حرف بدی نزدم.سوال کرد .جوابش رو دادم.

-هنوز نفهمیدی؟خیرِ سرت خرسِ گُنده شدی .هنوز نمیدونی چی رو باید بگی چی رو نباید بگی؟!

-اول از همه من بهش مستقیم حرفی نزدم که تو دور براشتی .دوم از همه تو خیلی بد بینی.لیلی داره در حقمون خوبی میکنه.ولی تو چشم نداری ببینی.توی این دور و زمونه کسی به بچه خودش هم خوبی نمیکنه چه برسه به دیگران.

-خوبه خودت هم میدونی و باز داری طرفداریش رو میکنی.مطمئن باش هیچ گربه ای محض رضای خدا جارو به دمش نمیبنده.

-منظورت همون موشه که تو سوراخ نمیرفت جارو به دمبش میبست؟!

-نخیر منظورم همون گربه ای که محض رضای خدا موش نمیگیره.

پوزخندی زد و گفت:

حالا نه این که بابای ما مال و منال فراوون داشته .بخاطر همین میخواد ما روببره خونش تا یه شب سرمون رو زیر آب کنه و ثروت بابامون رو بالا بکشه..حالا خوبه خودت وضع زندگیشرو دیدی...فکر نکنم به این چِندر غازی که ما داریم چشم دوخته باشه.البته اگه داشته باشیم!

بعد هم در حالیکه به طرف اتاقش میرفت گفت:

آهو از اول بدبین بودی .به همه چیز ..به همه کس.یه کم به دور و برت نگاه کن .همه دارن یه جورایی بهمون محبت میکنن اونم در اِزای هیچی.تو حتی بخاطر زحمتایی که لیلی برامون کشید ،برای برگزاریِ مراسم هم تشکر نکردی!

-وظیفه اش بود.برای شوهرش کرده بود نه برای غریبه.

به طرفم برگشت و گفت:

اما وظیفه اش نبود خرج بیمارستان بچه های شوهرش کنه.وظیفه اش نبود برای مامان هم مراسم بگیره.

-اون کار رو اگه نمیکرد که فک و فامیلش پشت سرش حرف میزدن.دیدی که همشون تا فیه خالدون آدم رو در نمیاوردن ول کن نبودن.

سری از تاسف تکون داد و گفت :

همه چی رو به دید منفی میگیری.

با کمک عصا بلند شدم و گفتم: تو رو خدا تو دیگه معظه نکن .تو هنوز بچه ای .چیزی از زندگی حالیت نیست.

-من فقط چند سال از تو کوچکترم.اینقدر هم حالیمه که تا دو روز دیگه اگه کار پیدا نکنی باید توی خیابون بخوبیم.تازه اگه کار خوب ،با حقوق مکفی گیرت بیاد.

-تو غصه اونو نخور.حواست به درسات باشه.

-داری لج میکنی آهو.خودت هم خوب میدونی.دانشگاه رو ول کردی چسبیدی به این روزنامه ها که چی رو ثابت کنی؟که این که میتونیم روی پای خودمون باشیم.

با صدای بلند گفتم:

بسه ازاده..بسه....تو نه الان..نه هیچوقت دیگه نمیفمی برای چی نمیخوام بریم پیش لیلی زندگی کنیم.

-تو بگو بفهمم ،برای چی؟

دستم رو به نشونه نَفی(راندن) توی هوا تکون دادم .

پوزخندی زد و گفت:

باور کن خودت هم نمیفهمی برای چی؟فقط یه اسم میبینی ..یه اسم به اسم زن پدرت..یا هووی مادرت.

بلند داد زدم:

برو تو اتاقت نمیخوام صدات رو بشوم.

روش رو ازم گرفت و وارد اتاقش شد.

روی زمین نشستم.نگاهم افتاد به قاب عکس بابا و مامان که روی دیوار نصب کرده بودیم.

توی دوتا قابِ جدا از هم.لبام از بغضی که توی گلوم بود لرزید.چشمام از اشک تار شد.

خواستم باهاشون در دل کنم که زنگ اف اف زده شد.

ای تف به هر چی مزاحمه .نمیذارن دو دقیقه آدم تو حال خودش بمونه .

بلند شدن با اون پای سنگین و گچ گرفته ام کار حضرت فیل بود.ولی حضرت فیل رو توی جیبم گذاشتم و به طرف اف اف رفتم .

انتظار هر موجودی رو داشتم بجز لیلی؟؟

دکمه اف اف رو فشار دادم و گوشی رو گذاشتم .اصلا هم نپرسیدم که در باز شده یا نه.

توی این اوضاع وجود لیلی با من است رو کم داشتیم.

کمتر از دودقیقه صدای زنگ آپارتمان بلند شد.چِفت در رو باز کردم و خیلی خونسرد و بی تفاوت بهش سلام کردم.مثل همیشه خیلی خونگرم و صمیمی باهام احوالپرسی کرد .همونطور جلوی در ایستاده بودم که گفت:

میشه بیام تو .کار واجبی دارم.

امیدوار بودم کار واجبش به دستشوییمون ختم نشه.هیچ خوشم نمیومد غریبه وارد خلوتگاهم بشه!

کمی خودم رو کنار کشیدم.وارد شد و روسریش رو از روی سرش برداشت و گفت:

وای چقدر هواگرمه .آدم هلاک میشه.هر چند با نوید اومدم و ماشینش کولر داره ولی با گرما طاقت فرساس.هر چی هم بهش گفتم بیا تو .قبول نکرد.چی طاقتی داره والله من موندم.

چقدر رو داشت این دیگه.خودش هم به زور راه داده بودم.اونوقت میخواست اون جارو رو هم به دُمبش ببنده..

نه خوشم اومد.پسرِ عاقلیه.میفهمه کجا به عنوان خرمگس شناخته میشه و نیومده.احسنت فتبارکه الله ..

لیلی رو یه مبل نشست و با روسریش شروع کرد خودش رو باد زدن .فکر کنم میخواست حالیم کنه.بابا یه آبی شربتی ..چیزی.

بی اعتنا رفتم روی مبل روبروش نشستم که آزاده از اتاقش اوم بیرون..اخمام رفت تو هم .مخصوصا که آزاد ه لیلی رو حسابی تحویل گرفت..

وقتی آزاده روی مبل نشست رو به لیلی گفتم:

نگفتین کار واجبتون چی بود؟

لبخندی زد و گفت:

مدتی بود بهتون سر نزده بودم.پریروز هم که زنگ زدی دلم حسابی هواتون رو کرد.این شد که دیدم بهتره بیام یه سر بهتون بزنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم این بود کار واجبتون؟

آزاده نگاهم کرد.توی نگاهش یه خواهش بود.یه خواهش شاید این که درست رفتار کنم.ولی واقعا دست خود م نبود.چشمِ دیدن لیلی رو نداشتم.

لیلی کمی جابجا شد و گفت: در مورد راننده اتوبوسی که با شما تصادف کرد.

هر دو به طرف لیلی برگشتیم.

آزاده: خب؟

-من که حال و روز درست و حسابی نداشتم.طاها و پسرش نوید ،مدام پیِ این کار بودن.

گفتم:خب؟

-پلیس راه تشخیص داده مقصر راننده اتوبوس .....نبوده.

نگاهم به سمت قاب عکس بابا کشیده شد.یه فاتحه فرستادم.

فین فین لیلی توجه من رو به خودش جلب کرد.

-هیمن مرد خوبی بو.د..من توی این مدت کوتاهی ازش ندیدم.مطمئنم برای مادرت هم همینطور بوده و برای شما هم یه پدر نمونه بوده.

چشمام رو محکم روی هم بستم.

ادامه داد:

-هیمن دومین همسری بود که من داشتم.

چشمام مثل وزغ زد بیرون.

-همسر اولم تقریبا همسن پدرم بود.

ایول چه خوش اشتها هم بوده.همه کارکشته و با تجربه .

-همسر اولم رو دوست نداشتم.یه جورایی بیشتر حس میکردم دخترشم تا همسرش.وقتی به خواسته تنها پسرش کوروش ،برای دیدار به فرانسه رفت دیگه برنگشت.خبرش اومد که بر اثر سکته قلبی فوت شده.میدونین اونموقع ناراحت شدم که فوت کرده ولی ناراحت نشدم که از دستش دادم.ولی فوت پدرتون برام غیر قابل باور بود.هنوز هم باورم نمیشه هیمن دیگه نیست.

اخمام توی هم رفت.وقتی از علاقه اش به پدرم حرفی میزد خونم به جوش میومد.

اونقدر هام بی غیرت نبودم که بذارم پشت سر بابام حرف باشه!!!

آزاده یه نفس بلند کشید و چشماش که اشک آلود بود روپاک ک

رد و گفت:

..لیلی جون .معلومه توی زندگیت خیلی سختی کشیدی.

توی صورت زیبا ی لیلی دقیق شدم.پوست سفید رنگش هنوز شفافیت و تازگیه خودش رو داشت.

نیش خندی زدم .آبجیه ما هم ساده بودا.خانوم دوتا شوهر کرد .هر دوتاشونم فرستاد سینه قبرستون.

لیلی با گوشه روسریش چشمهاش رو پاک کرد و گفت :

عزیز دلم زندگی همینه دیگه.شما اوضاعتون چطوره..تونستین با این قضیه کنار بیاین؟

یه ابروم رو انداختم بالا و به روسری خوشرنگ قهوه ای رنگش که روی دستش انداخته بود نگاه کردم و گفتم :

خب ما مثل شما نتونستیم زود با این قضیه کنار بیاییم.بالاخره چُغندر که اونجا خاک نکردیم.مامان و بابامون بودن ..عزیزانمون بودن که حالا نیستن.این چند هفته،برای کنار اومدن با مرگ اونها کافی نیست .

میدونم طرز حرف زدنم خیلی زننده بود.ولی زیادی دیگه شورش رو در آورده بود .مخصوصا که ته آرایشی هم روی صورت زیباش داشت..

خدا بیامرزتت بابا،با این انتخابت. کاش یه کم بد سلیقه بودی بابا.

لیلی رنگ صورتش کمی برگشت .ولی خوب بلد بود اوضاع رو توی دستش بگیره..گفت:

درست میگی عزیزم.چند هفته کافی نیست.ولی سیاه پوشیدن یا نپوشیدن هم به این دلیل نیست که تونستی همه چیز رو فراموش کنی و با این مسئله کنار اومده باشی.

نگاهم رو به طرف دیگه انداختم و گفتم:

پس دلیلی نداشت بپرسید با این مسئله کنار اومدین یا نه.

حرفی نزد.فقط صدای نفسش رو که کلافه بیرون داد شنیدم.

شرط میبندم اگه دم دستش بودم با سورن پشت دستم رو سوراخ سوراخ میکرد!!

از روی مبل بلند شدم و با کمک عصا ایستادم.لیلی هم بلند شد و در حالی که روسریش رو سر میکرد گفت:

گچ پات رو کی باید باز کنی.

آزاده جواب داد : فردا

یه چپ به آزاده نگاه کردم ..زیادی چفت دهنش شل بود.

لیلی به طرفم اومد و گفت : پس فردا من و نوید میایم دنبالت... که با هم بریم...

وسط حرفش اومدم و گفتم:

احتیاجی نیست.قراره با کیمیا بریم.

باشه ای گفت و به طرف در رفت. من از جایی که ایستاده بودم جُم نخوردم. در عوض آزاده حسابی بدرقه اش کرد.فقط کم مونده بود بالای سرش قرآن بگیره و پشت سرش آب بریزه.

در که بسته شد آزاده به طرفم برگشت و نگاهم کرد.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم : چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی

نگاهش رو گرفت و به طرف اتاق رفت و در رو بست.عصا رو از عصبانیت پرت کردم یه گوشه و دوباره روی مبل نشستم.

این لیلی اصلا قدمش نحس بود.از وقتی که اسمش اومد تو زندگیه ما نحسیش رو نشون داد.

***

آغوشم رو باز کردم و کیمیا رو حسابی به خودم فشردم.واقعا مثل آزاده دوستش داشتم .توی این روزها و شبهای بی کسی واقعا تنهام نذاشت و از هیچ کمکی دریغ نکرد.

یکی زد روی شونه امو گفت : بالاخره از دست این گچ راحت میشیا.

-آره بخدا .دیگه کلافه ام کرده بود.

یه ماژیک از توی جیبش در آورد و گفت

آهو جونِ من بذار یه یادگاری بنویسم روش.دلم پوکیدهر وقت این گچ پای تو رو دیدم و همچین تر و تمیز بود.

-الان چه فرقی برای تو داره ..امروز از دستش خلاص میشم و میندازمش دور.

-فرق که خیلی داره.حداقل عقده ای نمیشم.

بعد هم دست من رو گرفت و منو نشوند روی زمین .نشستم و به نقاشیهای مسخره ا ی که روی پام میکشید نگاه کردم.

یه خونه...یه گل...یه خورشید یه دختر که پاش چلاق بود یه قلب تیر خورده ویه چیزی شبیه خرا!

-این چیه

-این اسب سفید دیگه..سوارش وسط راه خورده زمین .

محکم زدم روی شونه اش و در حالی که میخندیدم گفتم : خدا خفت نکنه کیمیا.حالا نمیشد خودِ سوارش رو میکشیدی

-نه دیگه .اسبش بهتره حداقل میتونی ازش سواری بکشی.

بعد هم بلند شد و گفت : شاهکار رو حال میکنی ...

-آره .ولی قلبمو شکوندی .دلم برای سوار بر اسبم کباب شد.

در حالی که به طرف در میرفت گفت:

من که تو رو میشناسم .الان واسه خودت جشن گرفتی طرف سَقَط شده.

خندیدم و به دنبالش از خونه خارج شدم.

***

وقتی دکتر داشت گچ پام رو میبرید ،در حال اشهد خوندن خودم بودم.هر لحظه فکر میکرم اگه دست دکتر کج بره و پای من رو با گچ یه جا ببره چی؟

دیگه میشم آهوی یه پا!

اما نه بلا گرفته کارش رو حسابی بلد بود و فقط گچ پام رو برید.ماشالله اینقدر هم که هیز بود از پای پوست پوست شده من با اون همه مو که زینتش شده

بود نگذشت.اونقدر پای من رو اینور اونور کرد تا این که دید نه، از این پشم و پُغار چیییزی عایدش نمیشه ولمون کرد!

گچ بدون پا برابر بود با سوار بر ابرهای آسمانها.. عالمی بود برای خودش.هرچند که قیافه اش غیر قابل تحمل بود ولی خب پا بود دیگه. کارم رو راه که میانداخت.

اولش برام یه کم نامانوس بود راه رفتن بدون گچ.ولی کم کم عادت کردم و خدا رو شکر کردم که از چلاق بودن رهایی پیدا کردم.

***

کیمیا به طرف ظرف خرما که روی میز بود رفت و گفت :

چقدر خوشگل تزینشون کردی.

لبخند زدم و گفتم: پودر نارگیلش زیاد نشده؟

مادر کیمیا ، شهلا خانوم سرش رو تکون داد و گفت : نه خیلی هم خوب شده.معلومه دختر با سلیقه ای هستی.

شهلا خانوم رو خیلی دوست داشتم. چهره مهربون و آرومی داشت.درست برعکس لیلی.البته لیلی هم همیشه با مهربونی و احترام باهام حرف میزد .ولی اصلا به دلم نمینشست.

چه معنی داشت یه زن بابا و دختر ارشدِ شوهری گفتن...ولله.

شهلا خانوم یکی از خرماها رو برداشت و گفت : توش چیه؟

آزاده جواب داد:

توش گردو گذاشتیم

قبل اینکه آزاده لو بده با موچین هسته های خرما رو در آوردیم و توش گردو کاشتیم گفتم:

حیف..خیلی دلم میخواست حلوا هم برای امروز که چهلم هستش درست کنم.ولی ترسیدم خوب از کار در نیاد.آخه زیاد وارد نیستم

کیمیا در حالیک یه خرما بر میداشت گفت:

فکر کنم خاله لیلی حلوا درست کرده باشه..نه مامان؟

اخمام رفت تو هم.

قبل اینکه خرما رو بذاره توی دهنش از دستش گرفتم و گذاشتم سر جاش .

-اصلا کی گفته چهلم باید حلوا هم داد!

کیمیا:وا خودت الان گفتی دوست داشتی حلوا هم میدادی!

-من یه چیزی گفتم..حالا که فکرش رو میکنم میبینم زیاد هم اهمیتی نداره..خرما کافیه.

صدای زنگ اف اف ،خبر از این داد که لیلی و دار و دسته اش!اومدن.روسریم رو سرم کردم و به طرف اف اف رفتم. بدون اینکه بپرسم کیه در رو باز کردم.

توی دلم تا ۹ شماردم و در رو باز کردم.نگاهم اول به لیلی افتاد که با دیدن من عینک آفتابیش رو درآورد.

هر چند توی راهروی ما نور خورشیدی وجود نداشت که بخواد چشمش رو بزنه!

نگاهم به نگار زن برادر لیلی افتاد و در پی اون چشمم انتهای راهرو رو جستجو کرد که بی نتیجه بود.

قبل از اینکه به خودم بیام توسط لیلی توی آغوشش فشرده شدم.دستام که دور آویزون افتاده بود تا موقعی که لیلی خوش رو کنار بکشه هیچ واکنشی نشون نداد.

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

خوبی آهو جان.از اون گچ پات خلاص شدیا.

در جوابش فقط یک سلام کردم.با نگار دست دادم و تعارف کردم که داخل بشن.

خوبیت نداشت دم در نگهشون دارم.اینقدر ها هم حالیم میشد.

داخل شدن .هنوز در رو کامل نبسته بودم که صدای کفشهای پاشنه بلندی که توی راهرو پیچیده میشد ،توجه من رو به خودش جلب کرد.از همون در نیمه باز به دختری که توی راهرو خرامان خرامان راه میرفت نگاه کردم.

ابروهاش رو تراشیده بود و با مداد به حالت کوتاه و کلفت کشیده بودش. شاید هم تَتو کرده بود.چشمهاش به لطف آرایش بسیار گیرا و زیبا بود.اما درشتیه چشماش بخاطر ابروهایی که بسیار کوتاهش کرده بود توی ذوق می زد.

درست جلوی در ایستاد و سلام کرد.نگاهم به لبهاش که انگار یکی دوبار تو دهنی خورده بود و باد کرده بود و با رژ صورتی که اصلا به پوست تیره اش نمیومد افتاد.

توی اون لحظه به این فکر کردم ، این لبهای گنده چه قشنگی داره که با این طرز خط لب ،سعی در درشت کردنش هم داشته؟!

با دوباره سلام کردنش متوجه شدم زیادی تو بَهر طرف بودم و یه جورایی داشتم درسته قورتش میدادم!

با حالت نه چندان دوستانه ای سلام کردم و طوری نگاهش کردم که یعنی شما؟!

به روسریه سیاهرنگش که کوتاه بود و با گره محکمی که سعی داشت روی سرش ثابت نگهش داره چشم دوختم که اصلا با رنگ مانوتش همخونی نداشت.

با صدای لیلی که متعجب گفت، عزیزم چطوری اینجا اومدی،متوجه شدم این عجوبه هفت رنگ از دار و دسته لیلیِ .

در رو که نیمه باز بود کاملا باز کردم و بطرف لیلی که چهره اش به نظرم بسیار متعجب بود کاملا چرخیدم.دختر وارد شد و درست کنار من ایستاد.از همون لحظه ازش خوشم نیومد.

لیلی وقتی دید پرسشگرانه نگاهش میکنم لبخندی که کاملا نشون میداد مصنوعیه زد و گفت:

معرفی میکنم آهو جان....ایشون....

به طرف دختر اشاره کرد و گفت:...نوید؟!

یه لحظه به گوشهام شک کردم..درست میدیم ..این نوید بود؟!!

صورتش که دختر بود! صداش هم به غیر از پشت تلفن دخترونه بود.به صورتش دقیق شدم:

والله دختر میزد!

داشتم هنگ میکردم .بی ارده گفتم ایشون نویدِ ؟!!!

یهو یه صدای مردونه آشنا از پشت سرم گفت :

-نخیر بنده نویدم.

سریع به طرف صدا برگشتم.

این نویدِ! لیلی حق داشت این رو مثل یو یو با خودش اینور و اونور ببره..

چشمای خوشرنگ میشی رنگش رو زوم کرده بود توی چشمام ....نگاهش برام آشنا بود اما قیافه اش غریب...

ابروهاش پر پشت بود درست مثل موهاش مشکی رنگش .اما حدس زدم یه کم زیر ابروش رو برداشته بوده که حالا کمی پاچه بزی شده بود..قدش از من یه سر و گردن بلند تر بود .هیکل معمولی داشت نه عضله ای و پیچ در پیچ، نه لاغر مردنی مثل پسرای محلمون.

دوباره نگاهم کشیده شد به صورت جذابش که یهو به خودم اومدم.

خاک بر اون سرِ چشم چرونت کنن آهو..مثلا عزاداری !وایسادی داری فک و فامیل زن بابات رو دید میزنی !

نا خودآگاه اخمام رفت تو هم ..اونم کم نیاورد و مثل عمو جغد شاخدار ابروهاش رو برام تو هم کرد..

با صدای لیلی نگاه ازش گرفتم..

همچین هم خوش نداشتم قیافه نتراشیدش رو ببینم!!

لیلی:

نوید جان شما چرا اومدین اینجا؟!

نوید:

عمه جان پانیذ رو که نمیتونستم دنبال خودم اینور اونور ببیرم...کلی کار سرم ریخته..با بابا سر اتوبان بهشت زهرا قرار دارم .گل ها رو هم هنوز از گلفروشی نگرفتم..آوردمش تا با شما بیاد.

تازه یادم افتاد این دختره با اون همه آرایشش چرا لالمونی گرفته و حرفی نمیزنه.

لیلی با حالت نه چندان راضی رو به پانیز گفت :

بفرما پانیذ جان....بیا تو ...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت به طرف منو گفت :

اصلا حواسم نبود شما رو بهم معرفی کنم.

رو به پانیذ گفت :

پانیذ جان ،آهو(اشاره به من کرد) دختر بزرگ هیمن خدابیامرز...

پانیذ که کاملا مشخص بود عشوه های مصنوعی و چه بسا خرکی!اداره گفت

تسلیت میگم .روحشون شاد.

سری تکون دادم و گفتم : خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

لیلی:

پانیذ دخترِ یکی از دوستان خانوادگی نزدیکمونه که خارج از کشور زندگی میکنن. ...با نوید هم که الان آشنا شدی..پسر برادرمه که مثل پسر خودم میدونمش ..خیلی برام عزیزه

تعارف کردم که برن داخل .با تعجب دیدم که نوید هم داخل اومد!

این مگه قرار نبود بره.

از نگاهم متوجه سوال توی ذهنم شد و با پروییه تمام گفت

حالا که فکرش رو میکنم میبینم همه با هم بریم بهتره .بالاخره باید یه مرد همراه شما زنا باشه یا نه.

زیر چشمی نگاهی به پایینش انداختم.

نه انگاری مرد بود!خیلی هم مرد بود!

از جلوی در کنار رفتم تا اون رستم دستان! وارد بشه.

در حالی که داشتم سلام و احوالپرسیهای اونها رو نگاه میکردم نگاهم به لیلی افتاد که رو به نگار یعنی مادر نوید حرف میزد یا واضحتر بگم ..غر میزد ..چون از چهره کاملا اخمالوش نارضایتی موج میزد.

رو به کیمیا که با چشماش داشت نوید رو قورت میداد اشاره کردم تا بیاد آشپزخونه.خودم وارد آشپزخونه شدم و منتظر کیمیا شدم..بعد از اندکی وارد شد .سریع پرسیدم

اینجا چه خبره!

با بداخلاقی شونه اش رو بالا انداخت گفت

من چه میدونم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

مشکوک میزنیا

-از چه نظر.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم

از نظر این که یهویی بهم ریختی

منکر شد و گفت

نه بابا..چه حرفا میزنیا

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

این افریطه که انگار اومده عروسی کیه ؟

به دماغش چینی داد و گفت

دختره خجالت هم نمیکشه ..یه کاره بزَک دوزک کرده با اون موهای رنگ کرده اش با نوید پا شده اومده که چی؟

خودمم که اصلا از پانیذ خوشم نیومده بود گفتم

اره یه جوریه...حالا چرا دمب نوید شده؟

-همیشه هست ..من اگه یه بار شوهر کرده بودم و شوهرم پرتم کرده بود بیرون از خونه روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم چه برسه که دنبال جوون مردم بیفتم.

با حالت متفکر گفتم :

-پس مطلقه اس....

بعد به طرف یخچال رفتم و در حالی که بطریهای گلاب رو از یخچال میاوردم بیرون گفتم

ولی این جوون هم انگاری بدش نمیاد یه همچین تیکه خارجی دنبالش باشه.

با غیظ به طرفم بر گشت و گفت

منظورت نویدِ ؟

با سر بهش جوا مثبت دادم که گفت

نه بابا تو هنوز نوید رو نشناختی ...پسر به ماهیه این ندیدم..این دختره گیره ...

بعد هم با حالت انزجار گفت

حالم ازش بهم میخوره

دوتا شیشه گلاب رو دستش دادم و گفتم...

کیمیا ...نکنه نوید همون فامیلیه که عاشق سینه چاکشی ...ها؟

انگاری که دستش رو شده باشه رنگش پرید ..خندیدم و گفتم

نمیخواد بگی رنگ رخساره نشان میدهد از سر نهان.

شیشه ها رو ازم گرفت و گفت :

چه عجب تو یه ضرب والمثل درست زدی .. در ضمن محض اطلاعات دوستان میگم که من فقط یه کمی ازش خوشم میاد همین...

-خب همین خوش اومدن یعنی عاشقشی دیگه

-برو بابا تو هم..من میگم یه کم ازش خوشم میاد تو میگی عاشقی.

بعد هم در حالیکه زیر لب با خودش حرفی میزد از آشپزخانه زد بیرون.

خودمونیما این کیمیا هم خوب خوش سلیقه اس.

بعد در حالیکه دوتا شیشه گلاب دیگه از یخچال بر میداشتم گفتم

اَه..پسره افاده ای...هیچ ازش خوشم نمیاد.خیلی بد ترکیبه .آدم باید کفاره بده تا قیافه اش رو تحمل کنه !!!

از آشپزخونه اومدم بیرون .که لیلی به طرف اومد و گفت: عزیزم این خرما ها رو هم میخوای بیاری؟

این دیگه پرسیدن نداشت؟! این خرما ها رو که برای دکور خونه درستشون نکرده بودم.

اهمیتی به سوالی که ازم کرده بود نکردم و به طرف خرماهایی که روی میز بود رفتم و گفتم :

کیمیا ما با شما میایم دیگه.

قیافه اش هنوز یه کم توی هم بود با همون قیافه درهمش گفت:

برای همین اومدم اینجا دیگه خانومی

دَمش گرم. با این که یه وقتایی از روی بی ریایی حرفی میزد ولی حس کردم این بار رو از قصد این حرف رو زد که مثلا آقا نوید بی خودی اینجا لم دادی.

زیر چشمی به نوید که با پانیذ داشت حرف میزد نگاه کردم.

خوبه یه جای خلوت واسه اینا جور کردیم!

به طرف اتاقم رفتم تا مانتوم رو تنم کنم.امیدوار بودم منتظر چایی و شیرینی نباشن.

مانتویی مشکیم رو از توی کمدم در آوردم که آزاده اومد تو.

آزاده:خانوم کبیری اومده دم در میگه اگه جا کم دارین ماشین ما هم هست.اونا هم میخوان بیان.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

وای همینو کم داشتیم.فقط این نمیدونست که بابای ما زن دوم داشت که اینم فهمید.

لبهاش رو جمع کرد و گفت

وای تو به چه چیزایی فکر میکنی آهو..

سرم رو تکون دادم و گفتم

خوشبحال تو که کلا بی خیال این حرفایی.

در حالیکه به طرف در میرفت گفت:

اینا دفعه اول نیست که میخوان لیلی رو ببینن. همون روزای اولی که با لیلی اومدیم اینجا وسایلم رو برداریم ،لیلی خانوم رو میشناختن.در ضمن برای خاک سپاری هم اومده بودن.

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

لیلی رو از قبل میشناختن؟یعنی میدونستن زن باباس؟

با ورود کیمیا که بدون در زدن وارد اتاق شده بود حواسم متوجه اون شد

کیمیا:

حاضرین؟

مانتوم رو تنم کردم و و گفتم

تو هم مثل آزی میمونی..دستتون نمیره در بزنید بعد در رو باز کنین.

کیمیا بدون توجه من گفت

بابا بیاین برین اعصاب ندارما.

منظورش رو فهمیدم و آروم طوری که فقط خودش بفهمه گفتم:

خاک بر سرت با این سلیقت

اخماش رو تو هم کرد و گفت :مگه چشه؟

-چش نیست...یه کاره روز چهلم بابا و مامان من ...یا بهتر بگم روز چهلم شوهر عمه اش با یه دختر اومده اینجا داره لاس میزنه.

از حرفم خوشش نیومد و گفت

خوبه لیلی گفت اینا با هم آشنان و این حرف رو میزنی .بعد هم اصلا از این کلمه که به کار بردی خوشم نیومد.

– حقیقته عزیزم..دقت کنی میبینی که چطور جیک تو جیکن...اصلا موندم اینا چرا اومدن اینجا یه کاره!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

خب ،خوبیت که نداشت هر کدومتون سوا سوا برین بهشت زهرا ..احتمالا خیلی از اقوام خاله اونجان..

شونه هام رو بالا انداختم .کیمیا هم که اخماش تا سر دماغش اومده بود از اتاق رفت بیرون.

رو به آزاده گفتم

تو چرا هنوز حاضر نیستی؟

پوفی کرد و گفت:

به خانوم کبیری چی بگم.

چشمام رو چرخی دادم و گفتم :

تو برو حاضر شو خودم باهاش حرف میزنم.

وقتی از اتاق اومدم بیرون همه بجز لیلی که با خانوم کبیری مشغول حرف زدن بود، بیرون رفته بودن.

خوبه پس اینقدر حالیشون بود که منتظر چایی شیرینی نباشن.

سلامی کردم و به لیلی نگاه کردم و گفتم

صابخونمون هستن.

لیلی لبخندی زد و گفت: بله میشناسمشون..

بعد خودش رو به خانوم کبیری گفت

جا به اندازه کافی هست ...دوتا ماشین آوردیم .دیگه مزاحم شما نمیشیم .

خانم کبیری گفت

خواهش میکنم چه مزاحمتی به هر صورت ما که باید این راه رو میومدیم.

بعد رو به من کرد و گفت

آهو جان،چند تا سینی حلوام درست کردم.حالا که شما دارین زودتر میرین میدم خودت ببری

با سپاس بهش نگاه کردم و گفتم

ممنونم..شما واقعا زن مهربونی هستین.

صورت تپلش که از عرق خیس شده بود رو پاک کرد و گفت :

خدا پدر و مادرت رو بیامرزه..پس من میرم سینی ها رو بیارم

در حالیکه به طرف کفشهام میرفتم گفتم

منم میام کمکتون.

لیلی رو به من گفت

منم هم پنج تا سینی بزرگ حلوا درست کردما..میخوای دوتا بیشتر نیار .

بدون توجه به حرفش رو به خانوم کبیری گفتم

بریم . راستی چند تا سینی هستش

-۴ تا

-خب پس دوتاش رو شما بیار دوتاش رو من.

با حالت موذی پشت خانوم کبیری حرکت کردم.

بعضی وقتها خبیث بودن هم عالمی داشت.

***

در حالیکه با ظرفهای حلوا میومدم پایین رو به آزی که وایساده بود و با لیلی حرف میزد با اخم گفتم:

ظرفای خرما رو بردی تو ماشین.

- نه ..الان میرم

سری تکون دادم و از کنارشون رد شدم و به طرف حیاط رفتم. داشتم با یکی از دستام در نیمه بازِ حیاط رو باز میکردم که در به شدت باز شد و محکم خورد به سینی و البته به بنده...صدای افتادن دوتا سینیها که با صدای بلندی بود باعث شد با عصبانیت سر بلند کنم.

حدس میزدم باید خر مگس معرکه باشه!

با دیدن نوید که با تعجب داشت به حلوا های پخش شده روی زمین نگاه میکرد عصبانیتم به حد اعلا رسید و با حالت نه چندان خوشایندی گفتم

حواستون کجاس..ببینین چکار کردین؟؟

نگاهش رو از حلواهای که روی زمین پخش شده بود گرفت و خیلی خونسرد گفت:

من که نمیدونستم شما پشت درین.

پوفی کردم و گفتم:

حالا من با این حلواهایی که حرومش کردین چکار کنم؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت :

صلوات ختم کنین.

چشمام رو با حرص روی هم فشار داد و گفتم:

اگه من صلوات بفرستم بر میگردن به حالت قبلشون؟

-خیر- اگه صلوات بفرستین از عصبانیتتون کاسته میشه و متوجه میشین که من از قصد این کار رو نکردم.

-از عصبانیتم کم بشه شما زحمتهای خانوم کبیری رو به هدر دادین.

یه ابروش رو داد بالا و بِر و بِر منو نگاه کرد.

یه کم از نگاه مستقیمش که زل زده بود به چشما معذب شدم. قبل از اینکه نگاهم رو از چشمای آهنربایی بگیرم ، لیلی وارد حیاط شد و با تعجب گفت:

وای اینا چرا روی زمینه؟

نوید نگاهش رو از من گرفت و گفت: یه تصادف که از قصد هم نبود.

وبعد دوباره بهم نگاه کرد.

دلم میخواست با انگشت میزدم تو اون چشماش که دیگه چشماش نتونه اراده حرف زدن رو ازم بگیره!

توهم زدی آهو توی این گیر و ویری؟!

با حرص تمام نفسم رو بیرون دادم وبرگشتم تا جارو و خاک انداز رو بیارم.

اما وقتی تاجِ گلی که عکس مامان و بابا روش بود رو توی دستای لیلی دیدم پشیمون شدم و به طرف لیلی رفتم و تاج گل رو ازش گرفتم و گفتم :

من اینو میبرم...

نگاهی به حلواهای پخش شده روی زمین کرد

در حالیکه سعی میکردم نگاهم به خودش و اون موجود سحر آمیز نیوفته از در حیاط زدم بیرون

من چرا باید گند این یارو رو پاک میکردم.

***

***

کیمیا به طرفم اومد و گفت

این تاج گل رو میخوای کجا بذاری آهو؟

- در صندوق عقب رو باز کن ..میذارم اونجا...

به طرف اتومبیلش رفتم و گفتم ک باز کن

با گیجی پرسید :

چی رو؟

(نه این معلومه خیلی وقته از دست رفته)

سری براش تکون دادم و به صندوق عقب اشاره کردم و گفتم : اینو

سویچ رو به صندوق عقب انداخت و همونطور که در رو باز میکرد خیلی آهسته گفت

تو رو خدا نگاش کن...خجالت هم نمیکشه

میدونستم منظورش پانیذه.بدون اینکه به پانیذ نگاه کنم گفتم:

این چرا باید خجالت بکشه..اون فامیلتون باید خجالت بکشه که همچین تکه ای رو تو این موقعیت آورده خونه ما

اخماش تو هم رفت و گفت:

اه...آهو ..خوبه من گفتم اینا با هم رفت و آمد دارنا...خدای حرف در آوردنی

-پس اگه رفت و آمد دارن تو چرا داری حرص میخوری که چینین و چنانه؟

روش رو ازم گرفت و در صندوق عقب رو بالا داد.

تاج گل بزرگی بود و تقریبا سنگین..

کیمیا هم که همونطوری وایساده بود و داشت به پانیذ که با لوندی با نگار خانوم(مادر نوید) حرف میزد نگاه میکرد.

با غر غر گفتم:

اه بکش کنار ..نه میذاری کارم رو بکنم نه این که خیرِ سرت کمک میکنی....چلاق بی دست و پا

هنوز حرفم تموم نشده بود که احساس کردم تاج گل سبک شد.سرم رو بلند کردم دیدم..نه بابا سوپر منه

یعنی با این حرف زدنم باید میرفتم لای جرز دیوار.

اخمام رو کردم تو هم و طوری که تاج گل رو محکم گرفته بودم تا تکون نخوره گفتم

خودم میتونم بذارمش .به کمک شما احتیاجی نیست.ممنون.

حالا داشتم بال بال میزدم یکی بیاد کمکم..ولی خوش نداشتم این فخرالممالک کمکم کنه

در حالیکه تاج گل رو به طرف خودم میکشیدم نگاهی بهش کردم.با اخم داشت نگاهم میکرد.درست مثل این بچه سرتق ها که میخواستن اسباب بازیشون رو از چنگ طرف در بیارن.اما من زورم بهش پیروز شد و تاج گل نصیب خودم شد.هر چند که احساس کردم از قصد ولش کرد و همین باعث شد چند قدم عقب برم و به پشت ماشین بخورم.

چندتا بد و بیراه به جا توی دلم بهش گفتم مشغول گذاشتن تاج گل توی صندوق عقب ماشین شدم. ولی هر کاری میکردم یه جاییش میزد بیرون .دیگه واقعا داشتم کلافه و عصبی میشدم مخصوصا که نوید هم بی حرکت زل زده بود به من .

یه نگاه به کیمیا کردم که مشغول ور رفتن با موبایلش بود.

خدا بگم نفله ات کنه کیمیا..آخه اینم ماشینه تو داری..

فکر کنم این قسمت آخرش رو بلند گفتم چون آقای زبل خان گفت

میخواین این رو توی صندوق عقب ماشین من بذارین؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم

نه ..احتیاجی نیست

کیمیا سرش رو بلند کرد و رو به نوید گفت :

نوید به نظرت عقب تو بزرگتره؟

یه لبخند گله گشاد اومد رو لبم...منحرف بودم دیگه

روسریم رو کشیدم جلوتر که حداقل لبخندم معلوم نشه و همونطور به کارم ادامه دادم

نوید:

آره ..معلومه ..ماشین من پژوئه ..معلومه بزرگتره

اوه .همچین میگه پژو که انگار ماشینش سفینه اس..حالا یه رده بالاتر از پرایده دیگه.

سرم رو بلند کردم و گفتم

خوب تموم شد

و زیر چشمی به سر تاج گل که به اندازه ۷۰ سانت زده بود بیرون نگاه کردم.

آخه یکی نیست به من بگه مجبور بودی گل به این بزرگی سفارش بدی؟!

نوید در حالیکه چشماش با حالت بدجنسی داشت تاج گل رو نگاه میکرد گفت:

فکر کنم با این وضع یا این تاج گل وسط راه بیوفته یا پلیس ببینه جریمه کنه.

خودم رو کمی تکون دادم و در حالیکه سعی میکردم گل پشت سرم پنهان بشه گفتم:

نه شما نگران نباشین.

گره ابروهاش باز بهم پیچید و در حالیکه میگفت ، از ما گفتن بود به طرف بقیه رفت

کیمیا گفت

میگم نوید راست میگه ها..نیوفته؟

پوفی کردم و گفتم: نترس با یه چیزی میبندیمش

-خب بذاریم تو ماشین نوید ..اونجا که بزرگتره

در حالیکه به سمت در پشت اتومبیلش میرفتم گفتم

نه ..همینجا جاش خوبه.

بعد هم نشستم داخل ماشین.. بستن گل رو هم بی خیال شدم ..به هر صورت اینقدر ترافیک بود و قرار بود من به کیمیا بگم که یواش رانندگی کنه که گل از اون پشت حتی تکون کوچیک هم نخوره

کیمیا هم که دید نمیتونه حریف من بشه بی خیال شد و به مادرش و آزاده اشاره کرد که سوار ماشین بشن.

***

با این که توی این مدت چهل روز چندین بار همراه آزاده به همراه کیمیا اومده بودیم پیش مامان و بابا ولی امروز یه دلتنگی خاصی داشتم..

حس میکردم نمیتونم دیگه تحمل کنم و جلوی جمعیت اندکی که برای ختم اومده بودن بی صدا گریه کنم.

روسریم رو تا جایکه میتونستم رو صورتم پایین آورده بودم..مطمئنم هنوز کسی صورتم رو نمیتونست ببینه ولی همین که قطره های اشکم از روی صورتم غلط میخورد و روی خاک بکر میریخت و گم میشد نشون از این بود که زیر سایبون صورتم چه خبره.....

راست میگن خاک سرده..با این که هنوز هم باورم نمیشد خانوادم رو از دست دادم اما قبول کرده بودم که دیگه بر نمیگردن...قبول کرده بودم که شبا با گریه نخوابم..قبول کرده بودم که انگار چندین سال بزرگتر شدم و حالا باید رو پای خودم بایستم.

سرم رو توی تموم مدتی که اونجا بودم بلند نکردم...به نظرم همدردی بقیه کاملا مصنوعی بود.

غم آخرتون باشه....هر چی خاک اوناس بقای عمر شما باشه....تو شادیها ببینمتون.....

از این حرفای تکراری که فقط ادا میشد خسته بود.

-میدونم غمی که دارین رو هیچ کدوم از ماهایی که اینجاییم درک نمیکنیم...فقط براتون طلب صبر میکنم....روحشون شاد و در آرامش باشه..

تنها این جمله اینقدر به دلم نشست که بی اختیار سرم رو بلند کردم و به نوید که اونطرفِ قبر بابام ایستاده بود نگاه کردم..

نگاهش نه بهم آرامش داد نه آرامش رو ازم گرفت .سرم رو تکون دادم که مثلا تشکری کرده باشم.لبخند نامحسوسی زد .خیره به لبخندش شدم که یهو چهره اش برگشت و باز نویدِ از خودراضیه اخمالو شد.

نگاهم رو سریع ازش گرفتم.

کاش اصلا سرم رو بلند نکرده بودم.الان فکر میکنه من عاشق اون چشم و ابروش شدم که اینطوری برام ادا اومد.

تا وقتی حس کردم هیچکس جز من و آزاده بالا سر قبرها نیست دیگه سرم رو بلند نکردم.

سرم رو برگردوندم تا ببینم بقیه کجان که نگاهم درست به لیلی افتاد که زیر گوش نوید پچ پچ میکرد و نوید هم بی حوصله سری تکون داد و بعد سرش رو بلند کرد..

درست قبل از اینکه نگاهش با نگاهم تلاقی بشه نگاهم رو ازش گرفتم و به آزاده نگاه کردم و گفتم

بریم پیش بقیه.

در حینی که به طرف بقیه میرفتیم با نگاهم به دنبال پانیذ گشتم..نمیدونم چرا ..

یه چیز جالب هم این بود که پانیذ نسبت به قیافه شلوغی که داشت زیادی ساکت بود..اصلا این لیلی و فک و فامیلش زیادی مرموز بودن..

دوباره امتداد نگاهم رو به لیلی ختم کردم..

این از همه مارموذی تر بود ...

ببین تو رو خدا چه قیافه ای برای خودش به هم زده ...درست خودش رو شبیه خانوم هابیشان که بیوه زن و غم زده بود، کرده!

نگاهم رو با اکراه ازش گرفتم ..نمیدونم چرا اصلا نمیتونستم قیافه اش رو تحمل کنم..

خدا بیامرزتت بابا ..نمیتونستی یه زنی بگیری که حداقل کج و کوله بود و من حداقل میتونستم ازش یه ایرادی بگیرم..اینطوری وجدانم راحتتر بود!

رو به کیمیا گفتم

بریم کیمیا جان

یعنی اصلا به روی خودمم نیاوردم ..انگار این کیمیا راننده بابام بود!

به قاب عکس بابا که توی دست آزاده بود نگاه کردم...

امشب حتما به لیلی زنگ میزنم و در مورد پول فروش خونه ازش میپرسم...گوزنم اگه بذارم اون پول رو لیلی هاپولی کنه.

***

گوشی رو با عصبانیت کوبیدم روی میز .آزی که عمرا جرات نداشت حرف بزنه..میدونست من وقتی عصبانیم عجب سگی میشم..لبم رو با حرصم جویدم و گفتم:

-مثل سگ دروغ میگه

آزاده خیلی آهسته گفت : کی آهو؟

-همین زن بابات

با دلخوری ناهم کرد و گفت:

حالا که بابا فوت شده، سینه ات رو از کینه خالی کن

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم

من گفتم زن بابات ..چه ربطی به بابای خدابیامرز داشت؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

حس میکنم هنوز هم از بابا دلخوری

روم رو ازش گرفتم و فقط گفتم :

بیخود حس میکنی

اما از حرف خودمم زیاد اطمینان نداشتم.موهام رو که روی پیشونیم ریخته بود کنار زدم و فتم

آزی ...این لیلی هرچی پوله بالا کشیده

با تعجب گفت:

کدوم پول؟

-همون پولی که بابا از فروش خونه بدست آورد دیگه.

-خب اونو که بابا گفته بود برای سرمایه کاری میخواد

-کدوم سرمایه...لیلی میگفت من از هیچی خبر ندارم..من اصلا نمیدونستم باباتون خونه داشته که بخواد بفروشه..

-آخه ...پس اونم مثل مامان بوده...از هیچیه بابا خبر نداشته

با غیظ ناهش کردم و گفتم:

اینقدر حرصم میگیره اندازه یه پِهِن هم حالیت نیست.

با دلخوری گفت

آهو چقدر تو بد حرف میزنی؟

-خب راست میگم دیگه..ساده ای خواهر من ساده ای...این لیلی که من میشناسم از تمومم جیک و پوک زندگیه بابا با خبر بود...زَنَک فکر کرده با بچه طرفه.

آهو شاید راست بگه..تو چرا اینقدر بد بینی..

-خوشبین ...اگه راست میگفت وقتی گفتم میخوام یه وکیل بگیرم ته و توئه این قضیه رو در بیاره و برامون پیدا کنه بابامون چه حسابهایی داشته هول نمیکرد و نمیگفت ،حالا عجله نکینین..

-واقعا میخوای وکیل بگیری؟

-اگه لو نده، آره ..وکیل میتونه سر از این قضیه در بیاره..اون پولا حق من و توئه.

-پول وکیل رو از کجا میاری؟

سرم رو به مبل تکیه دادم و گفتم:

خیلی از وکیلها بعد از این که به نتیجه رسیدی پول میخوان..از این جوجه وکیلا زیادن...

-ارزششو داره؟؟

سرم رو بلند کردم و گفتم :ارزش چی؟اگه منظورت پول خونه اس که معلومه ارزشش رو داره اون خونه حداقل بالای ۵۰ میلیون به فروش رفته.تو همین الان به یه هزار تومنی هم محتاجی..اونوقت از من میپرسی ارزشش رو داره؟!

-چقدر طول میکشه که به نتیجه برسی؟

-چه میدونم....شاید چندین ماه.

-پس تا دو روز دیگه که قراره پول اجاره رو بدی میخوای چکار کنی؟

در حالیکه چشمام رو که درد میکرد میمالیدم گفتم:

نمیدونم...ولی با آقای کبیری حرف میزنم بهمون مهلت بده .تو هم اینقدر سوالای مسخره ازم نکن.

-چقدر تو بداخلاقتر شدی آهو..خب سوال کردم.

-سوالات بچگانه اس..یه ذره به اون مخت فشار بیاری به جایی بر نمیخوره.

بعد هم از روی صندلی بلند شدم و به اتاقم رفتم که بخوابم .امروز دیگه بیشتر از این نمی کشیدم فکر کنم..

***

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و یه یا علی گفتم و در زدم..اندکی بعد هیکل ورزشکاریه آقای کبیری با یه شلوارک که اینقدر کشش رو کشیده بود تا بلکه از وجود مبارکش پایین نیوفته جلوی در ظاهر شد.

.سلام کردم .نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت

به به سلام ..مشرف فرمودین بفرمایین تو..

تشکر سردی کردم و گفتم :

مزاحم نمیشم ..فقط عرضی داشتم خدمتتون

چشماش برقی زد و گفت:شما امر بفرمایین در خدمتم.

-راستش ..راستش ..دوست داشتم با دست پر بیام خدمتتون..ولی خب شما که غریبه نیستین

(این رو فقط برای اینکه نرمش کنم گفتم ...وگرنه آشنا کشک کیه)

ادامه دادم:

راستش من هر چی به دنبال کار بودم نتونستم کار مناسبی پیدا کنم..متاسفانه اینقدر هم پس انداز ندارم که کرایه خونه رو خدمتتون بدم..میخواستم ازتون فرصتی دیگه بگیرم ...

بالاخره گفتم..فکر نمیکردم به این سختی باشه..اخلاقم جوری نبود که وقتی بدهکار هستم بی خیال باشم..کلا از این که بدهکار کسی باشم متنفر بودم.

وقتی دست به دست کردن آقای کبیری رو دیدم سرم رو بلند کردم تا ببینم اصلا شنیده من چی گفتم یا نه..هر چند که با اون آبی که از لب و لوچه اش راه افتاده بود بعید میدونستم فهمیده باشه چی میگم..کمی جدی تر از قبل گفتم

آقای کبیری متوجه حرف من شدید؟

مردکِ چِرک...خجالت هم نمیکشه

کمی سرش رو جلوتر آورد و خیلی آهسته گفت

شما اصلا نگران کرایه خونه نباش..

آخه ببین من چقدر در مورد این مرد نیکوکار بد گفتم ...آخه منم آدم بودم ..همیشه زود قضاوت میکردم.

با لبخند گفتم

ممنون که درک میکنین آقای کبیری

-راحت باش به من بگو پرویز

جان؟!!چی چیز؟؟

لبخند مو جمع کردم و گفتم :همون آقای کبیری صداتون کنم راحترم.

باز هم کمی سرش رو جلوتر آورد و گفت:

اگه کمی خودمونی تر باشیم احتیاج نیست اصلا شما به دنبال کار بگردین خانوم..

یک صدم ثانیه مخم هنگ کرد...دستور هیچ کاری رو بهم نداد..مثل مسخ شده ها فقط نگاه کردم...مطمئنا گوشام اشتباه شنیده بود...آره ..نه این که همیشه بدبین بودم...مطمئنم اشتباه شنیدم.

بدون هیچ حرفی در صورتی که هنوز هم باورم نمیشد همچین چیزهایی رو شنیده باشم عقب عقب رفتم.نگاهم رو از پاهای پشمالو و استخونیه پرویز گرفتم و در حالیکه دستم رو به نرده ها تکیه داده بودم تا تعادلم رو حفظ کنم از پله ها اومدم پایین..

در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم..یه بغض خیلی بزرگ توی گلوم بود...از حقارت..از بی کسی...از این که حتی دخترم!

عادت نداشتم مثل خیلی از دخترای دیگه خودم رو با گریه خالی کنم...همونطور که به در تکیه داده بودم خودم رو سُر دادم و روی زمین نشستم .چه خوب بود که آزاده مدرسه بود و نبود اوضاع آشفته خواهرش رو ببینه

یه حس نفرت از تموم مردا دوباره توی وجودم رخنه کرد..

مردک هوس باز . حتی حرمت عزادار بودن من رو هم نکرد...

نمیدونم چقدری گذشته بود.با انزجار با حالتی که دستام خودم رو در بر گرفته بود و به نقطه ای نامعلوم به روبروم چشم دوخته بودم..

تنها چیزی که توی مغزم فریاد میزد این بود که دیگه اونجا جای ما نبود..باید میرفتیم ..هر جایی به غیر از اینجا..

بلند شدم..با یه تصمیم راسختر . به ساعت که ۴ بعد از ظهر رو نشون میداد نگاه کردم .گوشی مبایل رو برداشتم و به کیمیا زنگ زدم.

هیچوقت در دسترس نبود..مطمئنا یا خواب بود یا دانشگاه. گوشی رو پرت کردم روی میز عسلیه کنار دستم که صداش در اومد

نگاه کردم کیمیا بود

با صدای خواب آلود گفت

چیه مزاحم..

-مزاحمم قطع کنم

چند دقیقه سکوت کرد و گفت

چیه ...چی شده ..هاپویی؟

-کیمیا ..یه اتاق برای اجاره جایی سراغ نداری؟

انگار که درست نشنیده باشه گفت : چی؟

پوفی کردم و گفتم

اتاق خالی برای اجازه سراغ داری؟ برای خودمون میخوام

-چرا؟ صابخونتون جوابتون کرده؟

--کاش میکرد

-یعنی چی کاش میکرد ؟

-هیچی ..ببین اگه سراغ نداری برم توی این بنگاهی ها بگردم بلکه به نتیجه برسم.

-اِه ..سگ نشو آهو ..بگو ببینم چی شده؟ واسه چی میخوای از اونجا بلند شی؟

کمی مکث کردم.هیچ وقت حرفام رو به کسی نمیزدم..شاید بخاطر اینکه هیچوقت دوست صمیمی نداشتم.ولی الان کیمیا بهترین دوستم بود ..از نظر روابط حتی از آزاده هم بهم نزدیک تر بود ولی ...ولی باز هم دوست نداشتم بگم چه اتفاقی افتاده.

یه بی خیال گفتم و بعد ادامه دادم:

سراغ داری؟

-نمیدونم..باید از مامان یا از بابا بپرسم ببینم چی میگن....

-باشه ممنون..

-آهو.....

-بله

-روی من حساب کن ..اگه به پول احتیاج داری من هستم.باور کن دوست حتی به مامانینا نمیگم تو پول قرض خواستی ..خودم یه جوری بهشون میگم که انگار خودم این پول رو میخوام

-کیمیا

-جانم

-ممنونم

-اینو نگفتم که ازم تشکر کنی

-میدونم دیونه..اگه لطف کنی یه اتاق خالی برام پیدا کنی ممنونت میشم

-آهو .یه چیزی میگم ناراحت نشو

-بگو

-چرا نمیرین پیش لیلی زندگی کنین..تو بخاطر این که میخوای حرف حرف خودت باشه داری این همه سختی رو تحمل میکنی..از درست گذشتی ..چند ماه دیگه لیسانست رو میگرفتی ..ولی بخاطراین که نمیدونم چی توی اون مغزته ازش گذشتی ..حاضری کار کنی ،زحمت بکشی..توی یه اتاق زندگی کنی ،ولی حاضر نیستی منطقی فکر کنی!!

-در حال حاضر تصمیمی که گرفتم منطقی ترین راهه

-باور کن که نیست..-

کیمیا کاری نداری ؟ میخوام برم کار دارم

-من که میدونم کاری نداری و داری در میری ...ولی برو ..ای کاش سرت به یه جایی بخوره و سر عقل بیایی

یه خداحافظی کوتاه کردم و گوشی رو گذاشتم

خسته شده بودم ..از همه چیز..از این خونه..از آدمای دور و برم..از این که به هر دری میزدم کاری پیدا نمیشد ..از این که هر کس از راه میرسید گوش زد میکرد با لیلی زندگی کنیم..حتی از نگاهای آزاده که میدونستم دلش میخواد اون هم بگه بریم با لیلی زندگی کنیم..از خودم ...از این زندگیه بی در و پیکر و لنگ در هوا خسته شده بودم..

وضو گرفتم ..چادر نمازم رو سر کردم و رو به قبله ایستادم.

قبل اا‌ز اینکه نماز بخونم به تنها کسی که باهاش راحت بودم گفتم

خدایا توکل کردم به تو..نا امیدم نکن

– الله اکبر

***

نمیدونم چند روز بود که خودم رو توی خونه زندانی کرده بودم..از این که اینقدر ضعیف بودم و تنها راه مقابله با این اتفاق افتاده رو زندانی کردن خودم میدونستم از دست خودم عصبانی بودم.

دوست نداشتم ضعیف باشم. ولی چاره ای هم جز این نبود.اینطوری اعصابم آرومتر بود و میتونستم به خودم بقبولونم که شاید همه اینا خواب و رویا بوده.

زیر گاز رو خاموش کردم و وارد هال شدم که صدای آزاده رو شنیدم که توی راهرو با کسی حرف میزد ..گوش هام رو تیز کردم..صدای چندش آور کبیری بود که داشت با آزاده حرف میزد.

دلم نمیخواست اون مرد کثیف نظری روی خواهرم هم داشته باشه ..سراسیمه چادر خونگیم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم.و با چشمهای پر از غیظ نگاهی به کبیری انداختم.هر دو از این که چنان در رو باز کرده بودم و جلوی در ظاهر شده بودم با تعجب نگاهم کردن.

رو به آزاده اشاره کردم که بره تو.خدا رو شکر اونموقع آی کیوش راه افتاده بود و بدون حرفی داخل شد. بدون اینکه نگاهی به هیکل مارمولکی کبیری کنم دستگیره در رو گرفتم که در رو ببندم که کبیری گفت:

سلام عرض شد .

خدایا چقدر بعضی از موجودات رو عوق آمیز آفریدی!

جوابی ندادم و در رو بستم ..چادرم رو از روی سرم کشیدم که چند ضربه آهسته به در خورد بعد هم صدای اون متعفن از پشت در اومد

–تا دو روز دیگه کرایه رو دادین که دادین ..ندادین باید اینجا رو تخلیه کنین

بعد هم آهسته تر گفت

یا این که عاقل میشی و واسه خودت سروری میکنی ...میفهمی که منظورم چیه خانومی؟

.....

با مشت روی در کوبیدم که فکر کنم از بی هوا بودن این ضربه خودش رو فیض رسوند!

بعد هم بلند از همون پشت در گفتم:

تا فردا پول پیش قسط خونه رو تهیه میکنین ..هر چقدر هم طلبکار هستین از اون کم کنین..ما فردا از اینجا میریم

با تمسخر گفت:

کدوم پیش قسط خونه ؟!از چی حرف میزنی ...

- از همون پیش قسط خونه ای که بابام به شما داد.

-بابات پیش قسطی به من نداد...

چادرم رو ری سرم انداختم و در حالیکه کیپ تا کیپ روی صورتم رو گرفته بودم در رو باز کردم .یه پوزخند چندش آور روی لبش بود.

آبدوزکِ مفت خور

با اخم گفتم:

نمیخواین که باور کنم شما این خونه رو بدون پیش قسط به اجاره دادین..از آدم پول پرستی مثل شما بعیده که این کار رو کرده باشه.

آزاده رو کنار دستم حس کردم برگشتم و بهش توپیدم که بره تو...

نمیخواستم یه وقتی این مارمولک دم دار حرفی بزنه که باعث ناراحتیه آزاده بشه.

کبیری دستش رو روی چهار چوب در درست بالای سر من گذاشت و گفت :

ببین دختر ..داری زیادی حرف میزنی منم برای اینکه بی کس و کاری دلم نمیخواد باهات دهن به دهن بشم ولی این رو بدون که من پیش قسطی از بابات نگرفتم ...اگه باور هم نداری میتونی توی اسباب اثاثیه بابات رو بگردی اگه قولنامه یا چیزی باشه پیداش میکنی ..ولی از حالا بگم بی خودی وقت خودت رو به هدر نده..درست دو روز دیگه هم کل کرایه این ماه رو میدین فهمیدی..من که رو گنج نشستم ..یتیم خونه هم باز نکردم ..

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

مطمئن باش تا فردا اینجا رو تخلیه میکنیم...بعد در حالیکه در رو میبستم گفتم:

تا وقتی هم که ما اینجا زندگی میکنیم بار آخرت باشه دستتات رو به در این خونه میزنی..

بعد هم در رو محکم هول دادم که بسته شه..که دستاش رو سریع برداشت و در با صدای بسیار بدی بسته شد.

از عصبانیت و از حرص میلرزیدم..چادر از روی سرم سُر خورد و به زمین افتاد..آزاده چادرم رو از روی زمین برداشت و گفت:

چی شده آهو..چرا اینقدر بد با آقای کبیری حرف زدی

دادزدم:

دفعه آخرت باشه با این مرتیکه هم صحبت میشی فهمیدی.....حالا هم هر چی خرت و پرت داری جمع کن .فردا اول وقت از اینجا میریم.

با بهت گفت

میریم ؟ کجا؟

بلند تر داد زدم

آزاده همون کاری رو که گفتم بکن..بالاخره یه خراب شده میریم ..هر جا باشه بهتر از اینه که اینجا باشیم...

به طرف اتاقم رفتم اما هنوز وارد اتاقم نشده بود م که زنگ آپارتمانمون به صدا در آمد...

به آزاده اشاره کردم که خودم در رو باز میکنم.نفس رو از حرص و عصبانیت بیرون دادم و چادر رو از دست آزاده کشدیم و سرم کردم.وقتی در رو باز کردم از تعجب فکم افتاد پایین

لیلی و نوید بودن.توی اون سلولای خاکستریم به دنبال این بودم که اینا چطور یهو مثل عجل معلق پشت در ظاهر شدن!!

با سلام گفتن لیلی و لبخند محوِنوید سلولای خاکستریم رو به حال خودشون رها کردم و به خودم اومدم.

لیلی جلو اومد و بدون این که من رغبتی داشته باشم صورت من رو بوسید .در حالیکه صورتم توسط لیلی تف مالی میشد نگاهم به نوید افتاد که وقیحانه به صورتم زل زده بود بدون این که پلک بزنه سرش رو به علامت سلام کردن تکون داد.

اردک دو چشم! من نمیدونم این چی داره که کیمیا شیفته اش شده.

درست مثل خودش پاسخگوی سلامش شدم و بدون این که دلم بخواد تعارفشون کردم بیان داخل ..به هر صورت از انسانیت به دور بود پشت در بمونن !!

توی آشپزخونه مشغول چایی ریختن بودم که لیلی اومد تو.خوشم نمیومد کسی به اماکن خصوصیم! تجاوز کنه ..اما به روی خودم نیاوردم .چی بالاخره فک و فایل غیر خونیه من میشد.

معلوم بود یه درجه پیشرفت کرده بودم و تونسته بودم به خودم بقبولونم که لیلی جزئی از گذشته ما میشه.

در حالیکه آب جوش رو روی چایی های نصفه توی فنجان میریختم گفت:

آهو جان آزاده چی میگه؟

به کارم ادامه دادم و گفتم :

چی میگه؟

قراره تا فردا اینجا رو تخلیه کینین؟!!!

آخ خدا دلم میخواست کله این آزاده رو میکندم..نگذاشته بود دو دقیقه بگذره بعد ریپورت بده.

کتری رو سر جاش گذاشتم و گفتم

ا-ین خونه برای ما بزرگه

-عزیزم کجا قراره برین؟؟؟؟

این سوالی بود که خودمم نمیدونستم

چشمام رو بستم یه صلوات فرستادم دو تا فوت کردم تا بلکه یه جواب بیاد توی مغزم..دمش گرم این فوتا کار خودش رو کرد ...

-قراره بریم خونه کیمیا اینا.

آخ که اگه کیمیا روحش هم خبر دار بود، بد نبود...حداقل در برابر رو ح آمرزیدش شرمنده نبودم.

با تعجب گفت : کیمیا اینا ...من همین بعد از ظهری با شهلا (مادر کیمیا) حرف میزدم حرفی نزد.

در حالیکه سینی چایی رو بر میداشتم و از آشپزخونه خارج میشدم گفتم

خب تا بعد از ظهر هم خبری نبود.

دیگه روم نشد بگم ..خودم مثل اسب قراره سرم رو بندازم پایین و خونشون چتر بشیم.

همنطور که دنبالم میومد گفت

ما که دم در آقای کبیری رو دیدم حرفی نزد!

پس اینطوری یهویی پشت در ظاهر شده بودن.کبیری پول پرستِ حریص در رو براشون باز کرده بود.

سینی چایی رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

سینی رو روی میز وسط گذاشتم و به آزاده که در حال حرف زدن با نوید بود چشم غره بد جوری رفتم که کم مونده بود چشمام قولوپی بیوفته تو چاییا.

آزاده خودش رو جمع و جور کرد و از روی مبل بلند شد و سینی چایی رو برداشت و مشغول تعارف کردن چایی شد.روی مبل درست جایی قرار گرفتم که در تیر راس دید هیچکدومشون نباشم.

لیلی:آهو جان من که هر چی میگم شما کار خودت رو میکنی..ولی حالا که یهویی شده میخواین از اینجا برین این همه اسباب اثاثیه رو میخوای چکار کنی؟

آخ اصلا به این فکر نکرده بود.یهویی جو گیر شدم گفتم باید بریم که بریم...حالا خودمونم معلوم نبود رامون بدن وای به حال این همه خرت و پرت.

داشتم به دنبال یه راه حل میگشتم که نوید در حالی که به فنجون چایش نگاهش میکرد و بالا و پاینش میکرد که هر کس نمیدونست فکر میکرد داره کشف اتم میکنه گفت:

خب فردا میتونن یه سمسار بیارن همه وسایل رو یه جا بخره .

اینطور که پیداس این طفلک نابغه ای بوده برای خودش ولی حالا به این روز افتاده

نوید: اگه بخواین من یکی از دوستام تو کار این چیزاس

و از بالای فنجونش به من نگاه کرد.

همون ...بگو دندون تیز کردی برای دار و ندار ما.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

خودمون هم میخواستیم همین کار رو بکنیم.

به مبل تکیه داد و در حالی که حس میکردم با نگاهش بهم میگه سلولهای خاکستریه تو در برابر سلولهای خاکستریه من راه راهه و اصلا به اندازه یک درصد هم همچین خیالی نداشتی، لبخند زد و گفت

چه خوب.

لیلی گفت: پس به همین دوستت بگو فردا بیاد دیگه..موافقی آهو جان؟

با این که اصلا موافق نبودم ..گفتم ...

از نظر من موردی نداره

یه نگاه به کل خونه انداختم....ببین چطوری یه شب کل زندگیه ما زیر و رو شد ..اون از خانوادم اینم از زندگیمون...

واقعا آدم از یه لحظه خودش خبر نداره ،راست گفتن.

یه نفس بلند کشیدم و رو به آزاده گفتم:

آزاده جان همه وسایل مورد نیازت رو جمع کردی

امیدوار بودم متوجه حرفم شده باشن که یعنی ما کار داریم زحمت رو کم کنید

آزاده بلند شد و گفت:

وای آهو من حتی فکرش رو هم نکردم که چی بردارم چی بر ندارم..تازه قراره کجا بریم؟

ای خدا ...ای پروردگار جهان هستی ..اینم خواهر بود با این سادگی واسه ما نازل کردی.

از حرص لبهام رو بهم فشار دادم و چشمام رو درشت کردم براش .اونم فقط در عرض یک ثانیه ..بعد از اون یک ثانیه قیافه خواهرای معصومِ مهربون رو گرفتم و گفتم:

..الهی بمیرم از بس فکرت مشوشه حواست نیست.عزیزم مگه قرار نبود بریم خونه کیمیا

بعد هم دوباره همون قیافه رو براش اومدم که یعنی حسابت رو بعد میرسم فعلا نقش بازی کن تا بعد.

آزاده بیچاره هم یه آهانی گفت که کاملا معلوم بود آهانش یعنی آهان باشه الان دارم فیلم بازی میکنم.

برگشتم و با قیافه کاملا آسمانی به اون دو موجود دوپا که داشتن تک تک حرکات ما رو در نظر میگرفتن نگاه کردم و گفتم

چایتون یخ کرد بفرمایید

الهی که یه قلوپ بپره تو گلوتون کوفتتون شه.

نوید در حالیکه چاییش رو مزه مزه میکرد گفت

پس من فردا به دوستم میگم که بیاد.

بعد هم در حالیکه فنجون چایش رو روی میز میگذاشت گفت :

خب بریم عمه جان

لیلی جواب داد

تو که هنوز چایت رو نخوردی نوید جان؟

نوید در حالیکه از روی مبل بلند میشد گفت

توی این گرما که چاییی نمیچسبه

تو که چایی نمیخواستی چرا برش داشتی دهنیش کردی...میمیردی ردش میکردی من برش میگردونم تو قوری .اگه انسان بودی درک میکردی که همین آفریقایی هم که سوتغذیه گرفتن برای یه قولوپ چایی توی گرما چطوری له له میزنن..بی انصافِ بی رحمِ شکم پرست.

سریع بعد از خودش از روی مبل بلند شدم ..نذاشتم دیگه عمه اش اسراف کنه و لب به چایی بزنه

لیلی هم از روی مبل بلند شد و گفت

خب پس ما هم بریم دیگه...داشتیم از اینجا رد میشدیم که گفتیم بیایم بهتون سر بزنیم حالی ازتون بپرسیم ..که چه خوب شد اومدیم..وگرنه من میدونم آهو جان از بس تعارفی هستی بهم هیچی نمیگفتی

بعد بهم نزدیکتر شد دستمو گرفت و گفت

بخدا اگه کاری از دستم بر بیاد و کوتاهی کنید و بهم نگین خیلی از دستتون دلخور میشم

بعد رو به آزاده گفت

باشه عزیزانم

اوق ...چه پرده نمایش احساساتی اجرا میکرد اون لحظه..

خدا رو شکر فامیلش انگاری کلیه هاش زیادی بهش فشار آورده بود. داشت چون در حالیکه به طرف در میرفت گفت

عمه جان بریم؟؟؟؟

عمه جانش هم دستم رو فشرد و ولش کرد و گفت بریم

وقتی در رو بعد از خداحافظی پشت سرشون بستم سریع با کیمیا تماس گرفتم و ماجرا رو به طور ماست مالی براش تعریف کردم که خدا رو شکر چاره ای نداشت جز این که قبول کنه ما یه مدتی نقش چتر باز ها رو توی خونشون در بیاریم.

***

***

با صدای زنگ موبایلم که ساعت ۷ کوکش کرده بودم از خواب بلند شدم.هنوز هم خوابم میومد.دلم میخواست حتی یه ۵ دقیقه بیشتر بخوابم..دیشب تا ساعت ۳ نصف شب داشتیم وسایلمون رو توی چمدونها جا میکردیم.

بدون اینکه چشمام رو باز کنم دستم رو بردم و صدای موبایل رو قطع کردم و چشمام رو بستم و به خودم قول دادم که نیم ساعت دیگه بلند میشم و به کارهای نیمه تمام میرسم.

با تکونهای شدید توسط آزاده و گفتم:

هوم

-پا شو ...پاشو آهو نوید و دوستش اومدن

با گیجی گفتم:

نوید کیه؟

ملحفه رو از روم کشید گفت:

آهـــــــــــــــو ساعت دهِ ..نوید با اون دوستش که قرار بود بیان برای وسایل خونه دم در وایسادن..پاشو ..

داشتم با همون چشمای بسته مرور میکردم که آزاده داره از چی حرف میزنه که باز آزاده گفت:

اَه....آهو ..پاشو..یهو دیدی اینا بیان تو ها.

چشمام رو به زور باز کردم و گفتم :

کی؟

-یه مرد خیکی! نوید رو میگم دیگه

-نوید؟

تا اونجایی که من تو اون حالت میتونستم تشخیص بدم نوید یه پسر شخص خیکی نمیتونست باشه ..پس خیکی کی میتونست باشه؟

با ضربه ای که به بازوم خورد حسابی به هوش اومدم

سریع به سمت ساعت نگاه کردم و گفتم

وای آزی ...ساعت دهِ ؟؟؟

پوفی کرد و گفت:

آهو تو حالت خوبه؟

سریع ملحفه رو زدم کنار و گفتم:

وای هنوز یه عالمه کار دارم...چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-رو تو برم آهو!!

با دستم کنارش زدم و گفتم

برو کنار بابا یه عالمه کار دارم.

و همونطور کش سرم رو باز کردم و دوباه بستم و از اتاق بیرون رفتم

طبق معمول اول باید یه دست به آبی می شدم.در حال وارد شدن به دستشویی بودم که آزاده گفت

آهو فهمیدی چی بهت گفتم

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم :

چی؟

با کلافگی و البته خیلی آهسته گفت

نوید با دوستش دمِ درَن؟

اخمام رفت تو هم.

-اون اینجا چکار میکنه

دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت: هیسسسسسس

بعد آروم گفت:

مگه یادت نیست ..دیشب گفت که دوستش رو میاره تا اثاثها رو ببینه و قیمت بذاره

یکی کوبوندم به پیشونیم و گفتم:

آخ یادم نبود...سریع به طرف مانتوام که آویزون بود رفتم و روسریم رو روی سرم انداختم و بدون اینکه اصلا ببینم اوضاعم چطوریه دست کشیدم به صورتم و چشمام که حداقل به قول عمه سروه اثرِ رد پایِ گلاب پاشی فرشته ها رو پاک کرده باشم.به زبان ساده چشمام قِی نداشته باشه!!

اشاره به آزاده کردم و آهسته گفتم:

اینجان یا دم در بیرون؟

با اشاره گفت اینجا.

یه خاک بر سر براش حواله کردم و رفتم دم در

یه نفس بلند کشیدم و دور لبام رو با زبون خیس کردم و در رو باز کردم.نوید همراه دوستش که از خودش خیلی سن بالاتر بود در حال صحبت بودن.یه سرفه مصلحتی کردم که یعنی من اینجام.

هردو متوجه من شدن و به طرفم برگشتن.

سلام کردم و با چشمهای شاکی زل زدم به نوید

خب شاکی بودم..که چی که اول صبحی با دوستش هِلِک هِلِک پا شده بودن اومده بودن اینجا!!!

سلامی کرد و با اشاره به دوستش گفت

آقای فتوحی هستن..

اقای فتوحی بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

اگه اجازه بفرماین بیایم تو تا من یه نگاهی به وسایل داشته باشم و قیمتی بذارم که اگه موافق بودین تا عصر یه ماشین بیاد و وسایل رو بار کنه..

معلوم بود برای آتیش زدن به مال ما خیلی هم هول بود.

سرم رو بالاتر گرفتم و گفتم:

-خب اگه موافق بودم، کِی پول وسایل رو میپردازین؟

یه ابروی نوید رفت بالا

من هم یه ابرو بالا دادم و با نگاهم بهش گفتم

احتمالا مفت مفت میخواستی مالم رو صاحب بشی..کور خوندی موش کور!

بعد هم با ادا سرم رو چرخوندم و به آقای فتوحی چشم دوختم و منتظر جوابش شدم.

آقای فتوحی دستی به ریش رفسوریش کشید و گفت:

احتمالا تا همین عصر

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

من احتمالی نمیتونم چیزی رو قبول کنم...یه جواب قطعی میخوام.

آقای فتوحی به نوید نگاه کرد و گفت:

آخه من که الان قطعی نمیتونم چیزی بگم نوید.

-به من نگاه کنید آقای فتوحی..شما با بنده طرف کاری هستین نه با نوید خان.

شزط میبندم نوید بدش نمیومد سرم رو لای در بذاره و ده بار در رو باز و بسته کنه.

آقای فتوحی سینه اش رو صاف کرد کمی مگث کرد و گفت:

باید اول ببینم اثاثیه شما چقدر می ارزه .

از جلوی در رفتم کنار.

اول آقای فتوحی وارد شد و بعد نوید ..هر چند که ضرورتی به وجودش نبود ولی نخواستم دلش رو بشکنم و در رو روش ببند ... بالاخره فک و فامیلم میشد!

درحال بستن در بودم که یهو هیکل خوش گوشت خانوم کبیری جلوی در نمایان شد.

سلام کردم.با تعجب داشت نگاهم میکرد.

دوباره سلام کردم که با همون حالت علامت سوالش گفت :

سلام ..مهمون داری آهو جان؟

و بعد سعی کرد سرک بکشه شاید چیزی دستگیرش بشه.

من هم در رو بیشتر باز گذاشتم و گفتم :

مهمون که نه ...سمسار آوردیم.

-وا سمسار برای چی؟

-خب از اونجایی که میدونین ما قراره امروز از اینجا بریم..بعد هم بهتر دیدیم این همه وسایل رو با خودمون نبریم.

انگار چیز عجیبی شنیده باشه گفت:

از اینجا میرین؟امروز؟!!

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

مگه آقای کبیری حرفی بهتون نزدن؟

(که الهی بره لای جرز دیوار با اون هیکل مردنیش ..مردک شکم گنده!)

موهای رنگ کرده اش رو زیر روسریش کرد و گفت :

نه پرویز به من حرفی نزده ؟کی این قرار رو گذاشتین؟

هِی هِی هِی ...دلم برات میسوزه زن ...این ویز ویزت چشماش دله اس..

سرم رو کمی کج کردم و گفتم :

دیروز بهشون گفتم ..اینجا کرایه اش برامون سنگین بود ..از پسش بر نمیومدیم.

آروم زد رو صورتش و گفت :

بمیرم..بخدا دست ما نیست آهو جان ..ما هم مجبوریم که به شما.....

-اون پایین چکار میکنی عفت..بیا بچه خودش رو خیس کرده.

به آقای کبیری یا به قول عفت خانوم پرویز که تا نیمه بدنش از نرده ها آویزون شده بود نگاه کردم...اینقدر چندش بود که حالت صورتم برگشت...یه ببخشید گفتم و اومد تو و در رو بستم.

از حالت انزجار تمام موهای بدنم سیخ شده بود .دستی به بازوم کشید و یه نفس بلند کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

گره روسریم رو محکمتر کردم و برگشتم .

نوید به دیوار پذیرایی تکیه داده بود و با موبایلش در حال ور رفتن بود..از نیش بازش هم مشخص بود که با جنس ظریف در حال اس ام اس دادنه.

یه ایـــــــــــــش توی دلم گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم و به آقای فتوحی که یه قلم و دفترچه دستش بود و داشت چیزی یادداشت میکرد نگاه کردم.

از اونجایی که جنس سمسار ها رو میشناختم میتونستم حدس بزنم که میخواد مفت مفت ارثیه پدریه! من رو صاحب بشه.اما کور خونده بود.نمیذاشتم چوب حراج به زندگیمون بزنه.

صدام رو صاف کردم و گفتم :

آقای فتوحی تا الان چقدر در نظرتونه؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت :

جنسای مالی ندارین.همشون هم که قدیمی و کار کرده هستن.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

اگه جنسامون نو و بکر بود که سمسار نمیاوردیم.

نگاهش رفت سمت نوید.نوید سرش رو از گوشی بلند کرد و گفت:

فتوحی جان چقدر؟

(انگار خودم زبون ندارم که این برام میپرسه چقدر)

فتوحی گفت:

خودت که میبینی نوید جان .جنساشون زیاد هم به درد من نمیخوره .هر کدوم رو بخرم باید کلی گوشه مغازه بمونه تا یکی بیاد و بلکه به کارش بیاد.

اول صبحی نه گذاشته بودن برم دستشویی و به کارم برسم ، نه چیزی خورده بودم حالا هم هی میرفت رو اعصابم !

جلوی روسریم رو یه کم جلو کشیدم و سعی کردم حرفی نزنم که اگه میزدم بد میشد!

نوید تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت

بالاخره اینا غریبه نیستن.از فامیلامونن.تو هم که غریبه نیستی .یه قیمتی بگو نه سیخ بسوزه نه کباب

(اه اه ..عمرا من با توی نکبت فامیل باشم.چه با ما کلاسی هم میذاره برای خودش)

یه چرخش حرفه ای به گردنم اومدم و گفتم:

که احتمالا هم همیشه سیخ میسوزه.

و اشاره به خودم کردم .

نوید یه طرف لبش رفت بالا .اولش فکر کردم سکته خفیف زده ولی بعد که دقت کردم دیدم نه انگاری داره نیشخند میزنه.

آزاده کنارم اومد و آهسه گفت:

آجی چایی بریزم؟

یه چپ بهش نگاه کردم که گفت:

خب بابا فقط سوال کردم.

فتوحی اشاره به اتاق خوابها کرد و گفت :

اونجا هم چیزی برای فروش دارین.

با بی میلی جواب دادم:

اینجا هر چی هست همه فروشیه.

به طرف اتاق خواب رفت که گفتم:

شما وسایل آشپزخونه رو اول ببینین بعد تشریف ببرید طرف اتاقها.

با کلافگی به نوید نگاه کرد.

نمیدونم نوید نَنش بود یا باباش که هر کاری میخواست بکنه اول اونو نگاه میکرد.

وقتی به طرف آشپزخونه رفت ،به طرف اتاق خوابم رفتم که نوید آهسته گفت

یه چایی لب سوزِ لب دوز دم دستتون هست؟

اولش خیلی تعجب کردم .فکر کردم اشتباه یه اصواتی رو شنیدم ولی وقتی برگشتم و قیافه موذیه نوید رو دیدم فهمیدم که نه درست شنیدم .

(اگه به من بود، لب سوز که هیچی،چایی بهت میدادم که تا ناکجا آبادت هم بسوزه!)

با حالت نه چندان خوشایندی گفتم:

ما صبحا چایی نمیخوریم برای همین هم دم نکردم.

بعد هم از کنارش رد شدم و رفتم به اتاقم

(مردک فکر کرده اومده قهوه خونه)

درِ اتاق رو پشت سرم بستم که صدای اوخ آزاده در اومد.با حرص در رو باز کردم و گفتم

تو اینجا چکار میکنی؟

-نیام تو؟

-نه ..برو اتاقت ببین وسایلات ولو رو زمین نباشه الان اون یارو میاد تو اتاقها.

باشه ای گفت و رفت.سریع طرف تختم رفتم و رو تختیش رو کمی مرتب کردم هنوز کامل کارم تموم نشده بود که موبایلم زنگ خورد .بطرفش رفتم و برش داشتم.

لیلی بود! حتما نوید به عمه اش چوقلی کرده بود که بهش چایی ندادم.

دگمه مربوط رو زدم و سلام کردم.

از اونجایی که میدونم اولش قربون صدقه های بی خودی و نمایشی میاد موبایلم رو روی تخت گذاشتم و ملحفه رو مرتب کردم و بعد دوباره موبایلم رو بر داشتم.

حدسم درست بود .خوب شناخته بودمش .هنوز هم داشت جادو میکرد.

اونقدر ساکت موندم که گفت

آهو جان هستی؟

بی حوصله پاسخ دادم

بله هستم.

-آخه دیدم ساکتی فکر کردم رفتی

-نه هنوز هستم ولی خیلی کار دارم

-آخ ببخشید .میدونم عزیزم فقط میخواستم ببینم نوید با دوستش آمدن اونجا؟

-بله اینجا تشریف دارن

-خوبه پس.خیالم راحت شد.دلواپس بودم یه وقت نوید یادش نرفته باشه.آخه اگه بهش چیزی رو یادآوری نکنی یادش نمیمونه.ولی عجیبه که این رو یادش مونده

-خب آخه همین دیشب حرف این شد .اگه این رو هم یادشون نمیوند که دیگه خیلی.....

حرفم رو ادامه ندادم ولی مطمئنم فهمید که میگم خیلی شَلغمِ.

بعد از کمی مکث گفت:

مهم اینه که یادش مونده.

-خب بله .به هر صورت دستشون درد نکنه.

بعد هم به دور چشم لیلی یه دهن کجی کردم.

لای در باز شد و آزاده وارد شد و گفت

آهو ..کیمیا و مامانش اومدن.

من هم از خدا خواسته خداحافظی سر سری از لیلی کردم و گفتم که باید برم و بدون این که منتظر خداحافظیش باشم گوشی رو قطع کردم...

مطمئنم اگه بابام زنده بود و ما مجبور بودیم که با لیلی زندگی کنیم ،این لیلی حتما با قاشق داغ دستمو میسوزند یا زبمونم رو فلفل میزد!

گوشیم رو روی سایلنت گذاشتم و با آزاده از اتاق خارج شدیم.

کیمیا و مادرش داشتن با نوید و آقای فتوحی احوال پرسی میکردن.همچین لوپهای کیمیا گل انداته بود که انگار همین حالا از حموم در اومده.

فقط تو دلم گفتم :خاک بر سرش با این سلیقه اش .من از بی شوهری هم بمیرم عمرا به نوید فکر کنم.آخه آدمه ؟! نه قیافه درست و حسابی داره نه اخلاق خوب.

نگاهم رفت به سمت چشمای نوید.

چشمهای میشی رنگش ،زیر ابروهای پر پشت و سیاهرنگ هم رنگ موهاش که به صورت بالا حالت داده بود بهش ، تیره تر نشون میداد .پوست گندمیه روشنش تضاد قشنگی رو بوجود آورده بود .نگاهم رفت سمت لباش..لباش نه کوچیک نه بزرگ بود.نه خیلی خوشگل نه زشت .نه قلوهای نه نازک.تنها چیزی که تونستم در موردش نظر بدم این بود که رنگ صورتیه خوشرنگیه که مطمئنم وقتی ماکارانی چرب بخوره رنگش رو جیگری میکنه.بینیش هم متناسب صورتش بود.

ریشش رو زده بود ولی چون پوست صورتش روشن بود ته ریشش به رنگ سبز میزد ..

(چه غلطا .مردم رنگ ته ریششون رو با رنگ چشماشون سِت میکنن!)

دوباره نگاهم رفت سمت چشماش که بدون انتظارم دیدم زل زده به من اونم درست با یه لبخند معنی دار گوشه لبش!

هنوز گیج بودم.نمیدونم با نگاهمش غافل گیرم کرده بود یا هنوز تو تجزیه و تحلیل صورت جذابش بودم که همنطوری نگاه ازش بر نمیداشتم.

اما با سقلمه ای که به پهلوم خورد به خودم اومدم و به آزاده نگاه کردم که با سر اشاره کرد جواب سلام خاله شهلا(مادر کیمیا) و کیمیا رو بدم.

نمیدونم چرا یهو دست پاچه شدم.

(الهی خودم کفنت کنم کیمیا که بخاطر دل صاب مُرده ات داشتم طرف رو برات تجزیه و تحلیل میکردم)

به طرف خاله رفتم و همونطوری که سلام و احوالپرسی میکردم گونه اش رو بوسیدم که باز تصویر نتراشیده نوید جلوم سبز شد.درست با همون لبخند معنی دارش .

حواسم پرت شد و نفهمیدم که یهو از دهنم در رفت و چیزی که توی ذهنم بود رو بلند گفتم.اون هم با ادا

-چه یخ!

خاله که داشت گونه ام رو میبوسید با تعجب سرش رو عقب کشید و گفت:

با منی آهو جان؟

(خدا مرگم بده..)

نمیدونستم چطوری این گَندم رو درست کنم.دستپاچه گفتم:

چی ؟ چی گفتین خاله؟

کیمیا که فهمیده بود اوضاع از چه قراره گفت:

هیچی مامان .منظور آهو به دستات بود که چه سرده.

خاله با تعجب به دستاش نگاه کرد و گفت :

وا مگه دستام سرده.

منم دیدم چاره ای ندارم گفتم:

آره خاله یه کم دستاتون سرده .فکر کنم فشارتون اومده پایین.

کیمیا اجازه نداد بحث بیشتر از این ادامه پیدا کنه اومد طرف من و من رو در آغوش گرفت و مشغول احوال پرسی شد که در همین حین هم خیلی آروم زیر لب در گوشم گفت

مجبوری نگاهش کنی که اینطوری سوتی بدی.

من بلا گرفته ام هیچ کنترلی به چشمام نداشتم همون موقع دوباره نگاهم به وجود نحس نوید افتاد که خنده اش رو کنترل کرده بود که مثلا بلند نزنه زیر خنده.این کارش بیشتر عصبیم کرد با اخم نگاه ازش گرفتم و ازآغوش کیمیا اومدم بیرون و سعی کردم اصلا به اون موجود دوپا که حسابی روی اعصابم رقص پا میرفت فکر نکنم.

***

به تراول چکهایی که توی دستم بود نگاهی کردم و بعد نگاهم رو سوق دادم به گوشه گوشه خونمون که حالا خالی از هر اثاثی شده بود.حتی باورش هم سخت بود که همین چند ساعت پیش اینجا پر از اسباب و اثاثیه بود.

خاله شهلا (مادر کیمیا) و کیمیا میگفتن آقای فتوحی پول خوبی به اثاثیمون داد و باید راضی باشم ولی این بغضی که توی گلوم بود برای به حرا ج رفتن اسباب این خونه نبود.

این بغض فشار همه دردهای این چند ماه اخیر بود.توی این چند ماه اخیر خیلی چیزها عوض شده بود خیلی چیزا.

اعلام وجود لیلی،فروش ناگهانی خونمون که هنوز نمی دونم چه بلایی به سر پولای زبون بسته اش اومده بود.

اسباب کشیه ناگهانیه ما به اینجا که خودش خیلی چراها در بر داشت.هنوز هم خیلی چیزها مجهول بود که نمیتونستم جوابی براش پیدا کنم.

بعد از اون فوت عمه سروه.بعدش اون تصادف لعنتی و از دست دادن مامان و بابا و حضور ناگهانی لیلی تو زندگیه ما که خدا انگار یهویی اونو پرت کرده بود میون این ماجرا و حالا یه خونه خالی که تراول چکهای اثاثیه اش توی دستم بود.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم.سعی کردم بغضم رو فرو بدم.سخت بود.انگاری گیر کرده بود و نمیخواست از جاش تکون بخوره.ولی باید گمش میکردم.چشمام رو باز کرد.یه نفس بلند کشیدم.بغضم یه کم از جاش تکون خورد ولی گلوم رو ول نکرد.بی اهمیت بهش دوتا چمدونی که کنار پام بود رو بلند کرد و یه بسم الله گفتم و از در خارج شدم.

خانوم کبیری بچه بغل دم پله ها ایستاده بود و با آزاده صحبت میکرد.بهشون نزدیک شدم کلید رو جلوش گرفتم و گفتم:

حلالمون کنید.

قیافه اش تو هم رفت.بدون اینکه به چشمام نگاه کنه گفت

آهو جان این شماهایید که باید حلال کنید.ما هم چاره ای نداشتیم.نمیدونم شاید داشتیم ولی پول چشممون رو گرفت.

سرش رو که بلند کرد یه لایه اشک چشماش رو در بر گرفته بود.

چه صاحبخونه مهربونی بود.راست میگن توپولا مهربونن!

آروم صورت پسرش رو نوازش کردم و گفتم:

اصلا خودتون رو ناراحت نکنین.موضوع این نیست.قسمت این بوده که از اینجا بریم.شما زن مهربونی هستین.هیچوقت محبتاتون رو یادمون نمیره.

لبخندی زد و گفت:

شما دخترای نمونه ای هستین .هرکس آرزوی داشتن فرزندایی مثل شما رو داره.امیدوارم خوشبخت بشین.

یه نفس بلند کشید و گفتم : ممنون

بعد هم چمدونهام رو برداشتم و به آزاده هم اشاره کردم که چمدونهاش رو برداره و بریم.

در حیاط رو که بستم کیمیا به طرفمون اومد و در حالیکه سعی داشت یکی از چمدونها رو ازم بگیره گفت:

چقدر دیر کردی ؟

حرفی نزدم و چمدون رو دستش دادم.

کیمیا:دیگه هیچی نیست

آزاده جوابش رو داد.

کیمیا:پس این دوتا چمدون رو هم بذاریم پشت ماشین نوید.چون عقب من دیگه جا نداره.

حرف نوید که اومد سعی کردم از منحرف فکر کردن صندوق عقب کیمیا بیام بیرون.

ایستادم.کیمیا متوجه شد و به عقب برگشت و گفت:

چیه؟

-این مگه نرفته؟

-کجا بره؟ من که ماشینم جا نداره .این سه تا چمدون رو میذاریم پشت ماشین اون دیگه.

-من خوشم نمیاد.این یارو فکر میکنه ما بهش احتیاج داریم.

اخمای کیمیا رفت توهم.

هر چی باشه به یارِ در پیتیش توهین کرده بودم.

-چیه حالا واسم قیافه گرفتی؟

-آهو،تو چرا فقط با از این نوید بدت میاد

-کی گفته من فقط از نوید بدم میاد؟ من از عمه اش هم بدم میاد.

-آخه چرا؟

-چرا نداره؟ این درست مثل این میمونه که من بگم تو چرا دل بهش بستی و دوستش داری.

-حرف مفت نزن .من کجا دل بستم بهش

-نبستی؟

پشت چشمی نازک کزد و گفت :نه

راه افتادم و گفتم : آره .از آبی که از لب و لوچت آویزون میشه موقع دیدنش کاملا مشخصه.

دنبالم اومد.خواست حرفی بزنه که به آزاده که کنار اتومبیل کیمیا ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

هیس..خوشم نمیاد جلوی آزی از این حرفاو مزخرفات چیزی بگی

-مزخرفات؟ وای آهو بعضی وقتا دلم میخواد کلتو بکنم.

بدون اینکه به طرفش نگاه کنم جواب دادم:

-میدونم

چشمدون رو روی زمین گذاشتم و رو به خاله که مشغول صحبت با آزاده بود گفتم:

خاله جان .باید ببخشید ..مزاحم شما هم شدیم.ولی قول میدم تمام سعی خودم رو بکنم تا هر چه زودتر رفع زحمت کنیم.

خاله اخماش رو تو هم کرد و گفت

دیگه این حرف رو نزنی آهو جان که خیلی ناراحت میشم.تو و آزاده هم مثل کیمیا میمونید برام.تا هر وقت که خواستین بمونین قدمتون سر چشم.

لیلی وقتی تعارف میکرد و سعی میکرد مهربون باشه ،حس میکردم ریاس. ولی وقتی مادر کیمیا این حرف رو زد این حس بهم دست نداد.لابلای لبخندش یه لبخند آشنا بود.یه لبخند مثل لبخند مادر.

***

از اول تا وقتی که به مقصد برسیم اخمام توی هم بود.اصلا راضی نبودم چمدونهامون توی ماشین اون چلغوز باشه.نمیدونم چرا همش این نوید جلوی دست و پا بود.یعنی اینا به غیر این فامیل دیگه نداشتن که هی اینو میفرستادن واسه کمک؟

با صدای کیمیا که گفت رسیدیم به بیرون نگاه کردم .وقتی اتومبیل ایستاد به همرا بقیه پیاده شدم.به پشت سرم نگاه کردم نوید هنوز نرسیده بود.

نکنه این چمدونام رو بر داره و بره .آخ آخ تمام لباسهام توی اون چمدوناس.وای من عاشق اون لباس سورمه ایمَم .

آه اگه بپوشتش عمرا دیگه تنم کنم.اونم با اون همه پشمی که بدن اون داره .

یه لحظه چندشم شد .ولی درست وقتی به این نتیجه رسیدم که آخه اون پسره و لباس تو رو میخواد چکار ماشینش از دور پیدا شد

آهو توهماتت زیاد شده.احتمالا باید خودی به روانشناس نشون بدی.

و چمدونم رو از صندوق عقب کشیدم بیرون.

***

چمدون رو به جلو هل دادم و توجهی به این نکردم که نوید درست مثل یه برج زهرمار جلوی راهم ایستاده.درسته که نمیخواستم چمدونم بهش بخوره ولی از اونجایی که بی توجه چمدون رو به جلو هول داده بودم ،درست خورد پشت زانوش که باعث شد یه کم زانوهاش خم بشه..

به عقب برگشت.واقعا از حرکتم خجالت کشیدم.ولی زبونم نچرخید که ببخشید بگم.نوید هم اهمیتی نداد و وقتی در آسانسور باز شد اولین نفر وارد شد.

(بی فرهنگ .یه تعارف میکردی .۴ تا خانوم محترم پشت سرت ایستاده بود.جون به جونت کنن بی تمدنی)

آزاده کنارم ایستاد و خیلی آهسته گفت:

آجی فهمیدی چکار کردی؟

لبم رو گاز گرفتم.حرفی نزد و صورتش رو طرف کیمیا که مشغول صحبت با مادرش بود کرد.

خوشم میومد آزاده حالیش بود که زیادی به چیزی گیر نده.

وقتی آسانسور طبقه پنج از حرکت ایستاد نوید دستش رو روی دکمه ای فشار داد و نگه داشت و گفت:

بفرمایین.

(ای وای ..چقدر من عجولم .پسر به این باادبی با تمدنی..خدایا منو ببخش)

چون گوشه چپ ایستاده بودم و بقیه جلوم بودن ، باید صبر میکردم که اول بقیه خارج بشن بعد من .برای همین منتظر ایستادم.

وقتی هر کدوم با یه چمدون بیرون رفتن نوید دستش رو از روی دکمه برداشتو خارج شد.من با تعجب به دوتا چمدونی که از همه بزرگتر بودن و هنوز توی آسانسور بودن نگاه کردم.

(حیف نون.حداقل یکی از اینا رو با خودت میبردی بیرون)

دیدم همه بی توجه به من به راهشون ادامه دادن.

(بهتر.حالا فکر کرده من به دست و پاش میفتم که تو رو خدا بیا این چمدون رو با خودت ببر ای تو تکیه گاه من!...پرو)

نفس بلند کشیدم.کلی زور حس کردم زیر بازوم جمع شد.

اولی رو با یه حرکت هول دادم بیرون.یه لبخند قهرمانانه اومد روی لبم.

سر بلند کردم و در حالیکه به رفتن اونا توجه نمیکردم وارد آسانسور شدم. داشتم اون یکی چمدون رو زور میزدم بیام بیرون که حس کردم توی آسانسور کمی تاریک شد.برگشت دیدم در داره بسته میشه.تا به خودم بجنبم در بسته شد .عصبی فوتی بیرون دادمو دستم رو بردم طرف دکمه ها که در رو باز کنم ولی نمیدونم چرا آسانسور خودکار حرکت کرد و از شماره ها فهمیدم طبقه بالا داره میره .

دستم و مشت کردم و با حرص گفتم:

خیر ندیده میمیردی یکی از اینها رو با خودت بیرون میبردی.جون به جونت کنن از مردونگی بویی نبردی.

تا موقعی که آسانسور هر کدوم از طبقه رو طی کنه و دوباره به طبقه پنج برسه یه کله پاچه گوسفند نذر کردم که این نوید یه بلایی سرش بیاد بلکه من دلم خنک بشه.

وقتی به طبقه پنج رسید و در باز شد قامت بلند نوید همراه با یه لبخند مضحک جلوی در نمایان شد.

از لبخندش درجه عصبانیتم رفت بالای صد.

پشتم رو بهش کردم و سعی کردم اون چمدون لعنتی رو که حس میکردم زیادی سنگین شده رو بکشم بیرون..

هنوز کاملا از در آسانسور خارج نشده بودم که گفت:

سفر خوش گذشت.

ایستادم.قدم رو راست کردم و با اخم به چشماش که میخندید نگاه کردم.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

خدایی ناکرده نمیخواین بگین که همش حرص خوردین؟

حق به جانب گفتم:

چرا حرص بخورم؟

با ادا گفت:

آها

(شیطونه میگه یه حرکت غیر انسانی بیام که عقیم بشه ها)

یهو در آسانسور بسته شد و از صدای برخوردش با چمدونم که جنسش از پلاستیک خشک بود ،صدای وحشتناکی داد که با عث شد از ترس یه جیغ کوتاهی بکشم.

با چشمای گشاد شده برگشتم و به در آسانسور نگاه کردم .نوید لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

نترسین.این بود

وبه در اسانسور اشاره کرد.

(ای تف به هر چی درِ آسانسور که بی موقع بسته بشه)

در آسانور خود بخود باز شد و من در حالیکه عصبانی بودم و در اون حالت سعی میکردم نشون بدم خیلی خونسردم چمدونم رو از جلوی در کشیدم بیرون و گفتم :

نترسیدم.

این دفعه خند هاش بلند تر شد و در حالیکه وارد آسانسور میشد گفت

دروغگوی خوبی نیستین .اینو میدونستین؟

برگشتم بهش نگاه کردم.

دستش رو به طرف دکمه های آسانسور برد.وقتی در داشت بسته میشد گفت:

همینطور اونقدر مودب نیستین که از لطف و کمک کسی تشکر کنین.

در بسته شد.اما باید جواب این لوک خوش شانس رو میدادم.

_من به لطف و کمک هیچکس مخصوصا شما احتیاجی ندارم.نه شما و نه عمه عزیزتون .اینو یادتون بمونه.

اما از اونجا که شماره های بالا سر آسانسور نشونگر این بود که آسانسور به طبقه پایین رفته مطمئن بودم صدام رو نشنیده.ولی مهم این بود که من حرفم رو زده بودم .

با صدای کیمیا به عقب برگشتم.

-چرا نمیایی بریم تو.

به چمدونها اشاره کردم و با عصبانیت تمام گفتم:

مگه نمیبینی

-اوه.چته هاپو شدی.

-کیمیا اگه یه بار دیگه ببینم از این یارو برای انجام کارای ما کمک خواستی حالت رو میگیرم.

کیمیا درحالی که با تعجب نگاهم میکرد گفت :

-یارو؟!!منظورت کیه؟

چمدونم رو برداشتم و گفتم :

همین فک و فامیل در پیتیتون.

-کی؟

-اه ..نابغه .عشقتون رو میگم.

لبش رو گاز گرفت و اشاره به ته راهرو کرد و گفت

صدات رو بیار پایین

-حالا شناختی؟

یکی از چمدونها رو در حالیکه هول میداد گفت

حالا من یه بار یه غلطی کردم گفتم از این خوشم میاد.تا قیامت قیامت ول نمیکنی و هی میکوبی تو چشمم.

چمدون زیادی سنگین بود .زمین گذاشتمش و در حالی که از کیمیا تقلید میکردم و چمدون رو هول میدادم گفتم

جوش نزن.دیگه نمیگم.فقط کاری کن این اسطوره عشق دیگه دور و بر من نپلکه.

زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

مگه من بهش گفتم بیاد.خاله لیلی میفرستتش.

- پس به همون خالتون بفرمایین بنده به کمک هیچکدومشون احتیاج ندارم.تا کچلم نکردن دست از سرمون بردارن

خواست حرفی بزنه که مادر کیمیا از در یکی از آپارتمانها خارج شد و تعارف کرد که داخل بریم.با این که باهاش خیلی رو دروایسی داشتم و اولین بار بود که اونجا میرفتم ولی اصلا معذب نبودم.شاید این بخاطر صمیمیتی بود که با کیمیا داشتم و شاید بخاطر رفتار و تعارفهای بی غل و غش مادر کیمیا بود..شاید هم بخاطر روی زیادی بود که من داشتم.هر چی بود بی خیالش شدم و وارد آپارتمان جمع و جور ولی شیک اونها شدم و خودم رو به سرنوشت در انتظارم سپردم و از خدا خواستم آزاده و من رو از حمایتش باز نداره.

***

چند روی از بودنمون توی خونه اونها میگذشت.پدر کیمیا رو خیلی کم میدیدم . صبح قبل ساعت ۹ بیرون میرفت و بعد از ساعت ۸ خونه میومد..مرد ساکت و بسیار محترمی بود.یه وقتایی وقتی با کیمیا حرف میزد یاد بابای خدابیامرزم میفتادم که چقدر لحن صحبتشون باهم فرق داشت.

من و آزاده اتاقی رو که قبلا متعلق به برادر کیمیا بود و حالا ازدواج کرده بود و بخاطر کارش اصفهان زندگی میکرد اشغال کرده بودیم.همه چیز خوب بود و با نهایت احترام و مهربانی باهامون برخودر میشد.

یه وقتا حتی دوست داشتم که ای کاش برای همیشه اینجا بمونیم.همینه که میگن نباید به مهمون رو داد !

اما من از تلاشم برای پیدا کردن کار دریغ نمیکردم.هر روز با آزاده میزدم بیرون.اون به سمت دبیرستانش که حالا خیلی دور شده بود میرفت و من به دنبال کار از این آدرس به اون آدرس میرفتم.

هر روز هر چی پیش میرفت نا امید ترا ز دیروز میشدم.محض رضای خدا این همه مدت یکی از این آگهی های استخدام به کارم نیومده بود.

لیلی هم که مدام روی اعصاب نداشته ام رژه میرفت.باز خدا رو شکر از اون رابین هود خبری نبود .تصمیم گرفته بودم یه بار خیلی جدی با لیلی صحبت کنم و دوباره از پول فروش خونه توسط بابا ازش سوال کنم. البته امیدوار بودم اینبار دیگه طفره نره..چون اونوقت مجبور بودم از راه دیگه وارد کار بشم.البته شر خر و این چیزا توی دست و بالم نبود .ولی خب مطمئنا بی نصیبش هم نمیذاشتمش.

شب بود و طبق معمول همه خواب بودن و من توی رختخوابم داشتم به بدبختیهام فکر میکردم.دستم رو زیر سرم گذاشتم و به پهلو چرخیدم.

اگه پسر بودم خیلی بهتر بود.اگه پسر بودم میتونستم هر کاری بکنم.برم کارگری کنم توی ساختمونها.برم سر جوبِ آب وایسم ماشین بشورم.برم باغچه ها رو آب بدم و گلکاری کنم.برم بازار و بار بری کنم.یا نه اصلا برم شر خر شم.

طاق باز خوابیدم .

ولی نه اگه پسر بودم شاید هم الان داشتم با دوست دخترم اس ام اس بازی میکردم.

اگه پسر بودم دوست داشتم کی دوست دخترم باشه؟

چشمام رو بستم .یهو هیکل نتراشیده نوید اومد جلوی چشمام

توی جام نشستم و گفتم:

استغفرالله .خوب شد پسر نشدم.

با لگدی که طبق معمول از طرف آزاده نثارم شد به محوطه اصلی بگشتم.

پاش رو گرفتم و محکم پرت کردم و اونور و گفتم:

من اگه پسر بودم اولین کارم این بود که پیش خواهرم نمیخوابیدم.

بعد هم ملحفه رو کشیدم روی سرم و گفتم:

خدایا اینطور پیش بره کارم به تیمارستان میکشه با این همه فکر و خیال بی خود و پوچ.پس به لطف و عظمت خودت یه کاری کن که من یه کاری پیدا کنم تا این همه شبها چرت و پرت فکر نکنم.

-الهی آمین یا رب العالمین.

بعد چشمام رو بستم و سعی کردم تا وقتی که خوابم بره به هیچیِ هیچی فکر نکنم.البته مسلما مقدور نبود.

***

روی یکی از جدولهای خیابون نشستم و به ساقه طلایی و بطریه آبی که دستم بود نگاه کردم. یک بیسگویت برداشتم و بقیه اش رو گذاشتم توی کیفم .هنوز در کیفم رو نبسته بودم که یک دست کوچولو همراه یه بسته شکلات جلوم گرفته شد.سر بلند کردم.

خانوم یکی بخر.اینقدر خوشمزه اس.

چشمهای معصومش لبخند دلسوزانه ای رو به لبهام آورد.

-میخری خانوم..تو رو خدا..یکی بخر..اینقدر خوشمزه اس.

-پول ندارم.

-یکی ..فقط یکی بخر..فقط یکی

-گفتم که پول ندارم.

اخماش تو هم رفت.

-مگه میشه...برو خودت رو سیاه کن.

از تعجب ابروهام رفت بالا.

عجب دختر بچه ای بود.زود نظرم عوض شد .به نظرم خیلی بی ادب بود.

از جام بلند شدم.بند کیفم رو کشید و گفت

تو رو خدا...بخر..بخر

خسته بودم.گرسنه بودم.کلافه بودم.تقریبا داد زدم

ولم کن..مگه حرف حالیت نیست .

بند کیفم رو ول کرد.نگاهم کرد و گفت

بی رحمید.همتون بی رحمید.من اگه همه اینا رو نفروشم ،شب سیاه و کبود میشم.

بهد یهو زد زیر گریه.

دلم به درد اومد.از خودم بدم اومد.عصبانیتم فروریخت و مهربون شدم.

جلوی پاش زانو زدم و گفتم:

ببینمت..داری گریه میکنی؟

دستم رو پس زد.

-شماها نفستون از جای گرم بلند میشه .چه میفهمید من چی میگم.شب که برم خونه شوهر ننم سیاه و کبودم میکنه اگه همه اینا رو نفروخته باشم.

بدنم مور مور شد.از خودم..از این همه سنگ دلی بدم اومد.دست تو جیبم کردم و گفتم ..دونه ای چندن؟

چشماش برقی زد و زودی گفت..تو سه تا بخر تخفیفت میدم.

لبخند زدم و گفتم

سه تاش رو بدون تخفیف بده .میخرم ازت.

حس انسان دوستیم قلنبه زده بود بیرون.

سه تا رو به دستم داد و پول رو گرفت رو رفت.

هی خدا...چه حسی دارم من ..خدایا ..الان کجای بهشت برام زمین رزرف کردی..؟

سرم رو پایین انداختم که چشمم خورد به همون دختر بچه که با چندتا پسر بچه دیگه که از خودش بزرگتر بودن سوار تاکسی دربستی شدن و رفتن.

ای تف به این زندگی...این کهپول نداشت چطوری تاکسی کرایه کرد.

دوباره رو به خدا کردم و گفتم:

نخواستم خدا جون.زمین رو از رزرف بودن در بیار که حالم گرفته شده اساسی.از این به بعد هم لطف کن و ما رو در دوگانگی عاطفی قرار نده.نوکرتم.

با صدای ترمز ماشینی نزدیک بود به ملکوت اعلا بپیوندم که خودم رو کشیدم عقب.

ترسیده بودم ولی از اونجایی که اعتماد به نفس کاذب داشتم به طرف راننده نگاه کردم و گفتم

چته؟

شونه اش رو با ناز انداخت بالا و گفت

آخه پری دیدم ،یهو هول شدم.

سری از تاسف براش تکون دادم و گفتم :

انگار زیادی بی کار موندی توّهُم زدی؟

خندید و گفت : تو چی ؟ اگه بیکاری بپر بالا کار خوب برات سراغ دارم.

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و در حالیکه به سمت پیاده رو میرفتم گفتم:

عمت (عمه ات) رو ببر سرکار .ثوابش بیشتره.

بیچاره عمه اش .خبر نداشت چه کار و کاسبیه نون و آبداری براش جور کرده بودم.

خدا از سر تقصیراتت نگذره برادرزاده اش که باعث و بانیش تویی

***

خسته و مونده از همه جا زنگ خونه رو فشار دادم..موندنمون زیادی شده بود.مهمون یه روز دو روزه. درسته که اونا حرفی نمیزدن ولی من و آزاده خیلی معذب بودیم.مخصوصا که هر روز هم دست از پا دراز تر بر میگشتم خونه.

در با یه تیک باز شد و من وارد ساختمان شدم.دکمه آسانسور رو فشار دادم و به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم و چشمام رو بستم.دیگه از این همه در به دری هم خسته شده بودم.محض رضای خدا یه کار برام پیدا نمیشد.

(خدایا ،فراموشوم کردی یا داری امتحان میکنی)

با باز شدن در آسانسور چشمام رو باز کردم و وارد شدم.شماره طبقه رو زدم و باز تکیه به دیوار آسانسور دادم.اونقدر خسته بودم و به قول معروف سگ دو زده بودم پاهام نا (توان) نداشت.با صدای هر دینگی که به صدا در میومد ،حدس میزدم باید کدوم طبقه باشم.پنجمین طبقه آسانسور از حرکت ایستاد اول در باز شد و بعد من چشمام ر باز کردم و از آسانسور اومدم بیرون.

با هر قدمی که بر میداشتم و به آپارتمان نزدیک میشدم با خودم فکر میکردم که اینبار با چه رویی بگم هیچ کاری برام جور نشد.هر چند که هیچکدومشون ازم سوالی نمیکردن ولی خب اونقدر سرم میشد که توی این دوره و زمونه کسی نون خور اضافی مخصوصا که فامیلش هم نباشه نمیخواد.

زنگ آپارتمان رو به صدا در آوردم و منتظر ایستادم.

خواستم به دیوار کنارم تکیه بدم که در باز شد و کیمیا با حالت شعف انگیزی گفت:

وای مژده ..مژده

خسته بودم و ذهنم خسته تر از جسمم .همینطور هاج و واج نگاهش میکردم که دستم و گرفت و من رو به طرف خودش کشوندو بغلم کرد.اینقدر که وول میخورد و بالا پایین میپرید که من حس کردم نقش یه گوشکوب رو دارم که به زور حرکتش میدن.

من رو از آغوشش کشید بیرون و گفت:

-بابا یه لبخندی یه چیزی.

-چی شده مگه؟

-اول بخند

-اه ..کیمیا حوصله ندارم بگو ببینم چی شده

-یکی آروم زد روی شونه ام و گفت :

هول نکن بابا .خواستگار ماستگار برات پیدا نشده.آخه کی میاد توی غر غر رو بگیره

کلافه گفتم:

حرفت رو میزنی بالاخره یا نه؟

-خب بابا چه خبرته...

دستش رو مثل گدا ها جلوم دراز کرد و گفت : اول مژدگونی (مژدگانی)بده تا بگم.

-مژدگونی از کجا بیارم؟

-به من ربطی نداره..بدو..

زیر دستش زدم و گفتم:

میگی یا نه؟

-خیلی خب .بداخلاق...

اخماش رو تو هم کرد و روشو اونور کرد.

اینقدر قاطی کرده بودم که دلم میخواست کله اش رو بکنم.پسش زدم و داخل شدم و در حالیکه کفشهام رو از پام در میاوردم گفتم:

-ببین من به چه خفتی افتادم که باید ناز تو رو بکشم.

-نه اینکه خیلی هم میکشی.

کفشم رو جفت کردم و داخل شدم.آشپزخونشون اُپن بود و من از همونجا به خاله شهلا که در حال سرخ کردن چیزی بود سلام بلند و بالایی دادم.

برگشت به طرفم.جواب سلامم رو داد و درحالیکه زیر گاز رو کم میکرد گفت:

کیمیا بهش گفتی؟

کیمیا ادایی برام اومد و گفت : میخواستم همین الان بهش بگم.

برگشتم به طرفش .بدجور میخواستم بدونم این چه موضوعی میتونه باشه.

کیمیا خیلی بی تفاوت به طرف اتاقش رفت و در رو بست.

اگه نون و نمکشون رو نخورده بودم دلم میخواست گیساش (گیسو)رو بگیرم دوره سرش بچرخونم.

میدونم میدونم.به من هم میشد گفت آدم؟

به طرف اتاقش رفتم و در رو باز کردم.

از توی آینه میز آرایشش که جلوش نشسته بود نگاهم کرد و گفت:

در زدی ؟

وازد شدمو گفتم:

کیمیا عصاب ندارم.تو دیگه روش بندری نرو

با بی تفاوتی گفت

آخه گفتم صدای در نیومد.

کوله ام رو کنار اتاقش گذاشتم و روی تختش نشستم و گفتم:

امروز چه خبر شده.من قراره مژدگانی چی رو بدم؟

چشماش برقی زد .به طرفم برگشت و گفت:

این یعنی مژدگانی رو میدی دیگه

پوفی کردم و گفتم:

مگه چاره دیگه ای هم دارم

-ایول ....

-خب ..میشنوم.

کاملا به طرفم برگشت و گفت:

یه کار خوب برات گیر آوردم.

اولش خب متوجه نشدم.ولی یهویی جمله اش توی ذهنم معنی پیدا کرد.درست انگار فنر تخت در رفته باشه از زیرم، از جام پریدم و گفتم:

کیمیا راست میگی؟

-دروغم چیه؟

-چطوری؟

سینه اش رو صاف کرد و گفت:

ما اینیم دیگه.

از سر شوق گفتم :

خب حالا چکاری هس؟ چطوری این کار پیدا شه؟

هیچی بابا امروز بابا از مغازش زنگ زد گفت این داروخانه ای که ما همیشه داروهامون رو از اونجا میگیریم و نزدیک سر کارشه ،چون آشناس به یه نفر احتیاج داره.بعد هم بابا گفته بوده که یکی رو یعنی تو رو برای این کار سراغ داره .اونام گفته بودن اگه بابا تایید کنه مشکلی نداره.

به میز تحریرش تکیه دادم و گفتم:

ولی ..ولی من از دارو و این چیزا سر در نمیارم که.

-اووووو..چه خوش خیالیا..فکر کردی تو رو میذارن اون قسمت..نه بابا ...قراره اونجا پای صندوق وایسی.

نفس راحتی کشیدم و با یه لبخند گفتم:

باورم نمیشه؟

-که قراره پای صندوق وایسی؟

-نه بابا.. این کار برام جور شده..من از شما خیلی ممنونم...واقعا اگه شما رو نداشتم باید چکار میکردم؟

-همون کاری که باید اول میکردی.اگه لجبازی نمیکردی الان پیش خاله لیلی بودی.والله براتون خیلی بهتر بود.

دیگه حوصله جر و بحث در این مورد رو نداشتم..روسریم رو از سرم در آوردمو گفتم

-میدونم اضافی هستیم ولی قول میدم زود رفع زحمت کنیم.

-خاک بر اون سرت با این طرز فکرت..یعنی تو اینطور از حرفم برداشت کردی.

میدونستم منظورش اون نبوده .ادامه دادم

حالا کی باید کارم رو شروع کنم.

-فعلا که بابا گفت فردا صبح باید بری تا ببیننت ..کشک که نیست.

-یعنی ممکنه قبولم نکنن.

-نه اونو که مطمئنم..ولی خب بالاخره همین فردا که نمیگن بیا پای صندوق وایسا ..

-اینم حرفیه.....در مورد حقوقش چیزی نگفتن

-بابا میگفت دو رو بر ... ۳۵۰

آه از نهادم برخواست.توی این دو ره زمونه ۳۵۰ تومن چیزی نبود.من با این حقوق حتی نمیتونستم آپارتمان ۴۰ متری اجاره کنم

کیمیا زیر چشمی بهم نگاه کرد و گفت:

فکر هیچی رو نکن.این جا هستین تا یه خونه مناسب گیرتون بیاد.

به نظرت توی تهران خونه زیر ۲۰۰ تا بدون پول پیش پیدا میشه؟

نگاهم کرد وچیزی نگفت. دکمه مانتوم رو با کردم و گفتم.توکل به خدا..

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

مانتوم روی توی کمد آویزون کردم .بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم به طرف اتاق کیمیا رفتم که مادر کیمیا صدام زد.

-بله خاله جان.

-بیا نهارت رو بخور

-بیرون یه چیزی خوردم.

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

هر روز که داری بیرون غذا میخوری .

حرفی نزدم.چی میتونستم بگم که خاله یه وقت فکر نکنی من هر روز چلو کباب میخورما.نه والله .هر روز ساقه طلایی سَق میزنم.

نمیدونم چرا با این رفتارم سعی داشتم به خودم حالی کنم که اینطوری کمتر سر بارشون هستیم.

-بیا یه لقمه از این بخور .غذاهای بیرون که خاصیت نداره.

تشکری کردم و گفتم :

صبر میکنم تا همه باهم شام بخوریم.

بعد هم به راهم ادامه دادم.باید خودم رو برای فردا آماده میکردم.باید هر طوری که شده بود این کار رو بدست میاوردم.کاچی بهتر از هچی..

شاید هم میتونستم در کنارش یه کار دیگه بکنم تا درآمدمون بالاتر بره.

به ساعت روی دیوار که ۴ بعد از ظهر رو نشون میداد نگاه کردم.

آزاده باید نیم ساعت دیگه میرسید خونه.بیچاره مجبور بود تا این ساعت گرسنه بمونه تا به خونه برسه..چند تا اتوبوس هم باید سوار میشد چون راهمون خیلی دورتر شده بود.

باز دَمِ ساقه طلاییها گرم که انرژی اندکی به آدم میداد وگرنه منو و آزاده الان باید سوتغذیه میشدیم.

تقه ای به در اتاق کیمیا زدم و وارد شدم.

به هر صورت من وقتی اعصابم سر جاش بود حالیم بود که باید در بزنم و برم تو....هر چند که این و (کیمیا) آزاده هیچوقت تو شرایط عادیشون هم این حالیشون نبود که باید در بزنن.

دیشب اصلا نتونسته بودم خوب بخوابم.همش فکرم درگیر این کار جدید بود .چقدر دیشب دعا کرده بودم که این کار جور بشه خدا میدونه بست.

از سر میز صبحونه بلند شدم و تشکر کردم و به طرف اتاق کیمیا رفتم که حسین آقا ، بابای کیمیا گفت:

دخترم آهو جان.اگه دوست داشته باشی میتونی الان با من بیایی تا باهم به مغازه مورد نظر بریم.

خدا خیرش بده.من از دیشب کلی فکر کرده بودم که چطوری به بابای کیمیا بگم منو با خودت ببر...ای تو ....

قبل از این که برم تو فاز یه تلنگر به خودم زدم و گفتم:

ممنون ..باشه پس من میرم حاضر شم.

کیمیا که مثل اسب خوابیده بود .آزاده هم که هنوز داشت صبحونه اش رو میخورد.به طرف اتاق کیمیا رفتم و وارد شدم.ما لباسهامون روتوی کمد کیمیا میذاشتیم.هر چند که باید این کیمیا چند تا لباسهاش رو جای دیگه قرار میداد ..آخه به زور لباسهامون رو توش جا کرده بودیم.

همینه که میگن به مهمون نباید رو داد.این هزار بار ...

در کمد رو باز کردم .از اندک مانتویی که داشتم دستم به طرف همون رنگ سیاه رفت با یه روسری همرنگش..هنوز هم سیاه میپوشیدم.همینطور آزاده .

مانتوم رو تنم کردم و اون روسری که سرم بود رو برداشتم و خواستم روسری جدید رو سرم کنم که تقه ای به در خورد و مادر کیمیا وارد شد.لبخندی زد و بسته کادویی که دستش بود رو به طرفم گرفت .

نگاهی به بسته کردم و با علامت سوال نگاهش کردم که گفت

برای توئه.

با طمانینه بسته رو از دستش گرفتم .

گفت: بازش کن

گفتم:خاله این به چه مناسبیتیه

-بازش کن تا بهت بگم.

آهسته چسبش رو باز کردم و به روسری شالی خوشرنگ خردلی قهوای و بلوز شکلاتی که توش بود نگاه کردم و گفتم: این چیه

لبخندی زد و گفت:

خیلی وقته سیاه تنتونه..دیگه وقتش شده که تو آزاده رنگ سیاه رو از تنتون در بیارین.

-اما خاله...

نذاشت حرفم رو تموم کنم.شال ررو از توی بسته در آورد و روی سرم انداخت و گفت

انشالله به خوبی و خوشی .....چقدر هم بهت میاد...ماشالله اینقدر خوشگلی که همه چی بهت میاد...همین رو برای امروز سرت کن.

بعد هم خودش روی سرم تنظیمش کرد و گفت:

انشالله همیشه به شادی تن کنی.

نمیدونم چرا بی مقاومت شدم و خودم رو توی آغوشش جا دادم.

چقدر دلم برای یه آغوش تنگ شده بود.یه آغوش که بوی مادر رو بده.من رو به خودش فشرد .

با صدای حسین آقا از آغوشش اومدم بیرون.لبخند مهربونی زد و گفت

حاضری؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم .

-پس بریم.

شالم رو جلوتر کشیدم . همراه خاله به بیرون از اتاق رفتیم.

کیمیا هم که اصلا از جاش تکون نخورد.مطمئنم که اگه وسط هم آغوشیه ! من و مادرش بیدار میشد سنگ کوپ میکرد و بلکه دق میکرد که من جاش رو گرفتم.

***

تمام مدتی که توی ماشین بودم و عمو حسین برام حرف میزد، توی این فکر بودم که آیا امروز میتونم این کار رو بدست بیارم.و اگه بدست بیارم میتونم از پس کرایه حتی یه اتاق توی گرونیه تهران بر بیام یا نه.با صای حسین آقا که گفت ،رسیدیم عمو جان، از همهمه توی ذهنم اومد بیرون.

به اطراف نگاه کردم.نمیدونم چقدر توی راه بودیم و نمیدونستم حالا کجا هستیم.من زیاد به خیابونها و محلهای تهران آگاهی نداشتم.

وقتی عمو حسین از ماشین پیاده شد من هم خودمو جمع و جور کردم و پیاده شدم.کمی پیاده رفتیم که گفت :

این هم جایی که قراره کار کنی.

توی دلم یه انشالله گفتم و بعد به شیشه های مغازه ای که بزرگ نوشته شده بود داروخانه مهر چشم دوختم.

نا خداگاه مهر رو برای خودم توی ذهنم معنی کردم.

مهر ..محبت ..عشق یا شاید مهر.. آبان ...آذر...

-دخترم بفرما

سینه ام رو صاف کردم و روسریم رو کمی جابجا کردم و با نام خدا وارد داروخانه مهر شدیم.

نگاه اولم زوم شد روی تمام کارکنانی که اونجا کار میکردن.

دو تا جنس مذکر..یکی جوونتر در رده سنه ۲۷ به بالا..یکی مسن تر در رده سنیه ۵۰ به بالا

دو عدد جنس مونث

یکی هم سن و سال خودم.یکی خیلی شیک و پیک در رده سنی ۳۰ به بالا

همه نگاهها روی من طوری بود که یه غریبه وارد یه محله میشه..درست مثل فیلمهای وسترنی که دست به اسلحه آماده باشن و منتظر شلیک فرد غریبه باشن.دستم رفت سمت جیبم.

آهو یعنی خاک..حداقل اون ناخونگیرت رو با خودت میاوردی.!

بدون اینکه حرکتی کنم چشمام چرخید طرف دختر هم سن و سال خودم که سرش رو برام تکون داد.

یعنی حسابت رو میرسم جوجو..

ولی با لبخندی که کنارش زد تصورم صد و هشتاد درجه برگشت..

طفلک سلام و علیک کرد انگار

برای اینکه نشون ندم خیلی عُنقم یه گوشه لبم رفت بالا که بخندم که یهو در باز شد و سکوت شکست و یهو همه چیز از سکون در آومد و همهمه ای شد و با وردود مشتری ها هر کس به کاری مشغول شد.

گیج و منگ به حسین آقا نگاه کردم .به روم لبخندی زد و گفت:

خب آقای دکتر مهر آریا داره میاد به طرفمون .داروخانه یه سهمش از ایشونه و قراره با ایشون با شما صحبت کنه تا انشالله مشغول به کار بشی.آماده ای که؟

به طرف همون مرد مسنی که اول ورودم دیده بودم ،نگاه کرد م و زیر لب گفتم

بله آمادم.

آقای دکتر مهر آریا به طرفمون اومد قبل از اینکه حرفی بزنه سلام کردم.با لبخند مهربونی نگاهم کرد و در حالیکه با حسین آقا دست میاد و احولپرسی میکرد گفت

به به ..پس ایشون خانوم سعادت هستن.آفرین..آفرین

با تعجب نگاهش کردم.این آفرین گفتناش برام ناملموس بود.با لبخند دلگرمی که حس عمو حسین زد حس بهتری پیدا کردم.

-خب .خانوم سعادت شما تا بحال جایی هم کار کردین.

(وای خدای من.این هم همون سوالهای دیگران رو میپرسه .نکنه بگه تجربه ای نداری و ما نمیتونیم قبولت کنیم.)

با دوباره پریدن این سوال از طرف دکتر مهر آریا به، نه ،گفتنِ خالی بسنده کردم.

دستی به ریشهای کوتاه و پرفسوریش کشید و گفت:

پس هیچ تجربه ای ندارین.

-نه

سرش رو آرم تکون داد و متفکرانه بهم چشم دوخت که گفتم:

ولی مطمئنم میتونم از پس این کار بر بیام.تا بحال نشده کاری رو درست انجام ندم.به خودم مطمئنم.مطمئنم که میتونم این کار رو هم به خوبی انجام بدم.

نگاه متفکرش رنگ عوض کرد .

-آفرین، آفرین

مونده بودم این چیه منو میبینه که چپ و راست میگه آفرین آفرین

سرش رو تکون داد و گفت

شما استخدامید.

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم و ناباورانه گفتم:

استخدامم؟!

دوباره سرش رو تکون داد و گفت:

درست شنیدید.شما استخدامید ۵۰ هزار تومن دیگه هم روی حقوقت میذارم و میتونید از همین حالا کارتون رو شروع کنید.

هنوز توی شوک بودم.نمیدونم دسم انداخته بود یا واقعا استخدام شده بودم

لبخندی زد ، که گفتم:

ببخشید من هنوز...

و توی نیمه حرفم موندم.واقعا نمیدونستم چی باید بگم.

دستش روداخل جیب رروپوش سفیدش کرد و گفت

همین که گفتی به خودت مطمئن هستی برام کافیه.از این اعتماد به نفست خیلی خوشم اومد دخترم.کسسی که خودش رو دست کم نگیره نشون میده توی هر کاری موفقه..

(نه بابا آفرین آفرین.این دکتر یا زیادی آدم باحالی بود یا یه تختش کم بود)

-خب حالا دخترم ،اگه آماده ای میتونی کارت رو شروع کنی ..

-الان؟

-مگه برای کار نبومدی؟

-چرا ..اما به مدارکی چیزی ، احتیاج ندارین؟

-فعلا همین که اقای رضایی(اشاره کرد به عمو حسین)شما رو معرفی کردن و ضامن شدن کافیه.بعد از این که من شما رو با کارتون آشنا کردم در یک موقعیت مناسب شناسنامه و چیزهایی که برای استخدام شما مورد نیازه ازتون مگیرم.خوبه؟

سرم رو با شعف تکون دادم و گفتم :

بله ..خوبه..ممنونم..خیلی ممنونم

_آفرین آفرین

اینقدر خوشحال بودم که در پوست خودم نمیگنجیدم.دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم.فریاد بزنم.

وای خدا اگه میدونستم به این راحتی استخدام میشم غلط میکردم شب تا صبح بیدار بمونم و فکرای بی خودی بکنم

اوه اوه خوب شد نذر نکردم یه گوسفند درسته رو سر ببرما..همون دل و قلوه اش که نذر کردم یه زمانی ۵ تا خانواده رو نذر بدم کافی بود.وای خدا جون فکر نکنی من خسیسما..نه ..خودت که میشناسیم.فقط دستم خالیه ..تو رو به خودت اینطوری نگام نکن. . . اِ ..میگم من اینطور آدمی نیستم...باور نداری..خیلی خب حالا که اینطور شد بجای ۵ تا خانواده شیش تا خانواه رو دل و قلوه گوسفند نذر میدم....اینم از اثباتش خدا جون)

انروز تا خود ساعت ۸ یه بند کار کردم.اولش که آقای دکتر من رو با طرز کارکردن با صندوق و کارم آشنا کرد و بعد هم کم کم با بقیه آشنا شدم.

خانوم دکتر صدیق که دارو سازی میخوند.که البته یه جورایی حس میکردم خودش رو خیلی میگیریه. یه وقتایی هم فکر میکردم جواب مشتریها رو هم خیلی مودبانه نمیده.انگاری از همه طلبکار بود.از همون اول زیاد ازش خوشم نیومد.

نازی که مسئول فروش لوازم آرایش بود و هم سن خودم بود .به نظرم قابل تحمل تر بود.ولی اون هم زیاد حرف نمیزد.بیشتر خودش رو با گوشیش مشغول میکرد.

آرش تابان که هم توی کار دارو بود هم لوازم آرایش و البته یه وقتایی هم توی کار من سر میکشد که بعدا فهمیدم، وقتی آقای دکتر مهر آریا نیست اون مدیریت میکنه.در اصل یه جورایی معاونش بود.

در کل اونروز خیلی خوب بود .و من از این که کار رو به آسونی با ۵۰ هزار تومن اضافه حقوق بدست آورده بودم در حال پرواز روی ابرها بودم.

موقع برگشت هم یه جعبه خیلی بزرگ شیرینی تَر گرفتم . و با عمو حسین به خونه برگشتیم..

دم خاله و عمو و کیمیا گرم که تو زندگیم نقش بسیار پررنگی داشتن

***

تقریبا سه هفته ای از کار کردنم توی داروخانه میگذشت .از کارم راضی بودم و راضی بودن.فقط یه وقتایی آرش میرفت روی اعصابم.به خیلی چیزها گیر میداد که مثلا این رو باید اینطوری میکردی اون رو اونطوری .من زیاد بهش محل نمیدادم.البته گول هیکل ورزشکاریش رو هم خورده بود وگرنه ابایی ازش نداشتم کار خودم رو میکردم.

نازی زیادی توی خط آرش بود .هنوز آنچنان با نازی صمیمی نشده بودم .ولی از نگاها و لبخد های یواشکی که یه وقتایی هنگام غافل گیر شدنش توسط آرش ،بهش میزد کاملا میشد فهمید که عاشق و شیفته اس.

خانوم دکتر صدیق هم که شوهر داشت مونده بودم منه بیچاز که سرم بی کلاه مونده بود.

امروز حسابی سرمون شلوغ بود و به قول معروف پول زده بودیم به رگ.

داشتم پولهای صندوق رو میشمردم تا کم و زیاد نشده باشه و صندوق رو تحویل بدم که آرش اومد بالای سرمو گفت:

خانوم سعادت با اضافی کاری موافق هستین؟

گفتم:

ساعتهاش چطوری هست.باید ببینم با برنامه ام جوره یا نه؟

یعنی یه پس گردنی کم داشتم .آخه یکی نیست بگه تو که به یه قرون هم محتاجی چرا دیگه ادا میای/

آرش همونطور که به پولهایی که توی دستم بود نگاه میکرد گفت:

یه وقتایی که شلوغ میشه من نمیتونم به صندوق هم برسم.همونطور که میدونین خانوم صدیقی و آقای دکتر معمولا ساعت ۷ به بعد نمیمون.برای همین وقتی بعضی از روزها شلوغ میشه برای منو و اشرفی(نازی) سخته که به کار صندوق هم برسیم.

البته این اضافه کاری تا وقتیه که یکی رو نیمه وقت استخدام کنیم.بعد از اون شما میتونین همون ساعت ۸ تشریف ببرین.

یه لحظه گوشم بد جور بهم خبر داد که آهو اگه دیر بجنبی اون طرفی که قراره استخدام کنن ،ممکنه کارت رو ازت بقاپه .برای همین سریع گفتم:

من هیچ مشکلی ندارم با اضافه کاری..میتونین روی من حساب کنین....در ضمن فکر نمیکنین آنچنان به نفر بعدی برای کار نیمه وقت احتیاج نباشه.

لبخند زد.مطمئنا پیش خودش میگفت :

نه به اون که اول کلاس اومدی نه به حالا که میگی کسی هم استخدام نکردی ،نکردی.

شونه ام رو آهسته بالا انداختم و گفتم من فقط نظرمو گفتم.

سرش رو تکون داد و گفت

خواهش میکنم.ولی خب میدونین قراره که، جمعه ها هم باز بمونیم.برای همین باید یه نفر دیگه رو هم استخدام کنیم.چون مطمئنا شما هم مثل اشرفی و خانوم صدیق نمیتونین جمعه ها کار کنین و دوست دارین با خانوادتون باشین.

(کی از تو نظر خواست که برای خودت برنامه ریزی هم میکنی)

خیلی حق به جانب گفتم .

برای من جمعه ها مسئله ای نیست .من میتونم جمعه ها کار کنم.تا دیر وقت موندن هم مشکلی ندارم.

بعد هم زل زدم بهش که یعنی چی ؟ یعنی استخدام نفر بعدی تعطیل.شیرفهم شد!

ایندفعه ابروهاش حسابی بالا رفت.مطمئنا یا به وجود خبیث من پی بره بود یا به این همه اعتماد به نفسی که داشتم.

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

مطمئنین؟

-بنده تا از چیزی مطمئن نباشم حرفی نمیزنم.

لبخد خوش فرمی روی لبش اومدو گفت:

اگه اینطور باشه که عالیه .منو دکتر عزا گرفته بودیم که چه کسی رو برای این کار استخدام کنیم که هم مورد اعتماد باشه هم وقتش به ساعت کاری بخوره.پس من حتما این رو به دکتر میگم احتمالا تا فردا هم نتیجه رو بهتون میگم.

-باشه لطف میکنین.

-خواهش میکنم.

***

توی اتاقی که غصب کرده بودیم نشسته بودم و داشتم دو دوتا میکردم که اگه اضافه کاری بمونم چقدر در ماه برامون میمونه که کیمیا اومد تو .سرم روبالا کردم و به اون که همینطوری زل زده بود به منو به در بسته تکیه داده بود گفتم

طوری شده؟

شونه اش رو بالا انداخت .

فهمیدم که قطعا یه طوری شده.از روی زمین بلند شدم و گفتم

چه دست گلی به آب دادی که جرات بازگو کردنش رو نداری؟

تکیه اش رو از در گرفت و گفت

آهو....به نظر تو نوید چطور آدمیه؟

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

نوید؟!

-اره.

چیه فکر اون افتادی؟

نمیدونم ..یهویی امروز توی ذهنم اومد

-مطمئنی فقط همین امروز بوده.چند ماه پیش که یادمه نوید نوید نقل دهنت بود و از دهنت نمیفتاد.

نفسی تازه کرد و گفت

نه این دفعه فرق داره

(نه مثل اینکه خبرایی بود)

دوباره روی زمین نشستم و بهش اشاره کردم بشینه.به حرفم گوش کرد.توی چشماش نگاه کردم.یه جوری نگران بود.
دستش رو گرفتمو و گفتم

کیمیا درسته من از نوید اصلا و ابدا خوشم نمیاد ولی تو روی من حساب کن.اگه قابل بدونی مثل یه خواهر به حرفات گوش میدم.

به چشمام نگاه کرد و گفت

به نظرت من خوشگلم؟

به قیافه بانکمش نگاه کردم و گفتم

میخوای بدونی اون میپسندتت یا نه

-خب ...راستش ..نمیدونم..شاید منظورم همین بود

-به نظرم خوبی..تو دل برویی.از خداش هم باشه

-آهو..به نظرت اون پانیذ رو دوست داره

-اصلا یادش نبودم.همون روز چهلم برای اولین بار دیدمش دیگه ندیدمش

-حالا به نظرت دوستش داره؟

دستش رو ول کردم و سعی کردم حرکتای پانیذ و نوید رو به خاطر بیارم.تا اونجایی که من دیده بودم و خاطرم بود پانیذ و نوید همش جیک تو جیک هم بودن.

-آهو..اگه دوستش داشته باشه چی؟

-کیمیا..چرا نوید اینقدر فکرت رو احاطه کرده؟

-نمیدونم..فقط میدونم..میدونم چند وقتیه همش به اون فکر میکنم.

-والله این پسره همچین آش دهن سوزی هم نیست که ذهن تو رو مشغول کرده

خودم هم میدونستم دارم دروغ میگم.از حق نگذریم پسر خوش قیافه و خوش تیپی بود.مخصوصا چشمای پرجذبه اش که وقتی مستقیم به چشمات نگاه میکرد دست و پات رو گم میکردی.

کیمیا بلند شد و گفت

بی خیال آهو یه حرفی زدم تو هم جدی نگیرش

دستش رو کشیدم و گفتم

بشین ببینم..

نشست.

-قرار نیست من هر چی میگم تو بهت بربخوره ها

-نه موضوع این نیست آهو.میخوام درست فکر کنم.ببینم اصلا میتونم توی قلبم نگهش دارم یا باید همین دم در نگهش دارم

-اوه با این اوصاف تازه دم در قلبته ..اگه وارد قلبت بشه چه خواهد شد؟

شونه اش رو بالا انداخت.بعد از چند لحظه مکث گفت

راستی آزاده دیر نکرده؟

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۰ بود و آزاده از بعد از ظهر همراه دوستاش به سینما و گردش رفته بود.

هر چند که نمیخواستم بهش اجازه بدم ولی دیدم حق نیست و به این تفریح احتیاج داره.از جام بلند شدم و گفتم

الان بهش زنگ میزنم ببینم کجاس

اما همون وقع که گوشیم رو برداشتم زنگ آپارتما نبه صدا در و اومد و کیمیا گفت

چه حلالزاده اس.

لبخند زدمو گفتم

مگه شک داشتی؟

سرش رو تکون داد و همونطور که میخندید و از در بیرون میرفت گفت

خیلی دیونه ای آهو خیلی

پشت سرش از در بیرون رفتم.عمو حسین در رو برای آزاده باز کرده بود و آزاده در حال در آوردن کفشهاش بود.بعد از اینکه با همه سلام و علیک کرد بهش اشاره کردم بیاد توی اتاق.

خودم زودتر توی اتاق رفتم و منتظرش شدم.

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد.به طرفش برگشتم وگفتم

میدونی الان ساعت چنده

در حالیکه مانتوش رو همراه مقنعه اش در میاورد گفت

خب دیر شد

-تو ساعت چند از دبیرستانتون تعطیل میشی

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر

-خب ..الان ساعت چنده؟

- اِ....آهو مگه نگفتم امرزو با دوستام میرم بیرون

-آره گفتی ولی نگفتی ده شب بر میگردی

-تازه ساعت ۹ فیلم تموم شد.تا بیام خونه میشه ده دیگه

-چرا اینقدر دیر رفتین سینما که این ساعت برگردین.

-اه آهو گیر داری میدیا..

-باشه گیر نمیدم ولی دفعه دیگه هم از این خبرا نیست که اجازه بدم بری بیرون

-اِ..چرا؟

به ساعت و موقعیتت نگاه کن میفهمی چرا

-بابا میگم فیلم دیر تموم شد.

-تو اصلا یه زنگ یا اس نزدی که کجایی و کی میایی..این بماند .به فکرت نرسید الان بیایی خونه مامان بابای کیمیا چطوری نگات میکنن

-مگه قراره چطوری نگام کنن

-وای وای وای آزاده..تو حرف حالیت نمیشه نه

-حرف حساب چرا حالیم نشه .

-خوبه.پس بالا غیرتن از این به بعد مراعات کن.

-اصلا ببینم ما کی قراره بریم سر خونه و زندگیه خودمون..تو که کار پیدا کردی چرا دنبال خونه نمیگردی

-من باید بگردم؟

-پس کی باید بگرده.من که تا ۳ مدرسه ام تا برسمم اینجا میشه ساعت ۵ ..بعدش هم درس و مشق دارم .وقت ندارم

_آهان.اونوقت منی که با تو از خونه میزنم بیرون و ساعت ۹ شب میرسم خونه وقتم خالییه نه.

-وقتت خالی نیست ولی با عمو حسین برمیگردی .مثل من این همه معطل اتوبوس نمیشی که خسته بشی.برای همین روزای جمعه اونقدر خسته نیستی که بخوای روز تعطیل برای خودت بگیری

سرم رو براش تکون دادم و گفتم

خیلی رو داری ازداه اصلا فرق کردی.حس میکنم نمیشناسمت

-من هیچ فرقی نکردم خواهر من.حرف در نیار لطفا

صدای زنگ موبایلش که در اومد دیگه بی خیال این شد که من مثل هویج اون وسط دارم باهاش حرف میزنم.شالم رو باز و بسته کردم و یه نفس بلند کشیدم که به اعصاب خودم مسلط بشم دوست نداشتم خانواده کیمیا پی به این ببرن که ما با هم جر و بحث داشتی

***

سر میز شام زیر چشمی به آزاده که داشت با غذاش بازی میکرد نگاه کردم.همون لحظه سرش رو بالا آورد و چشم تو چشم من شد.با ابرو به غذاش اشاره کردم که بلند شد و گفت:

خاله خیلی خوشمزه بود ..مرسی

خاله نگاهی به بشقابش کرد و گفت:

تو که زیاد نخوریدی ..دوست نداشتی؟

-چرا دوست داشتم.بیرون با بچه ها چیزی خوردیم اینه که زیاد اشتها ندارم.

بعد هم بشقابش رو برداشت و به آشپزخونه برد.

با این وضعیت و رفتارای عجیب و غریب آزاده باید هر چه زودتر یه فکر برای خونه میکردم

بعد از شام همه توی هال روبروی تلوزیون نشسته بودیم و داشتیم تلوزیون نگاه میکردیم .من هر لحظه به کمین نشسته بودم تا یه آگهی پخش بشه و من حرفم رو بزنم.

حالا ما هر وقت میخواستیم یه سریال درست و حسابی ببینم .مدام هر ده دقیقه یه آگهی نیم ساعته میدادن ،ولی الان دریغ از یه آگهی تلوزیونی!

چند دقیقه که گذشت بالاخره من به مراد دلم رسیدم.

قبل اینکه عمو حسین بلند شه و احتمالا بره با خودش خلوت کنه ،گفتم:

من فردا یه کم دیرترسر کار میام.

همه به طرفم نگاه کردن.

ادامه دادم:

فردا میخوا به دنبال آپارتمان برای اجاره باشم.

عمو حسین سر جاش کنار خاله شهلا نشست و گفت:

حالا که عجله ای نداری.هنوز یه ماه هم نشده که اونجا مشغولی دخترم.

-میدونم ولی بالاخره ما که باید رفع زحمت کنیم.

خاله شهلا:زحمتی نیست عزیزم.

-از لطفتون خیلی سپاسگذارم.تا به اینجا هم خیلی بهتون زحمت دادیم و این بزرگواری اصلا فراموش نمیشه.ولی بالاخره ما هم باید به روال عادیه زندگمون برگردیم.راه اینجا هم به دبیرستان آزاده خیلی دوره .فکر کردم همون نزدیکی های دبیرستان آزاده به دنبال خونه بگردیم بهتره

آزاده گفت:

اما تا یه ماهه دیگه همه مدرسه ها تعطیل میشه.من این یک ماه رو میتونم با اتوبوس برم و بیارم.

باز این خواهر ساده ما از خودش حرف زد.بدون توجه به حرفش گفتم:

اونجا از نظر کرایه خونه ها هم کم هزینه تره.

کیمیا هم واسه خودش نظر داد

-آره .ولی فکر اینو کردی که باید کلی کرایه بدی تا برسی به سر کارت ..اگه بخوای اونجاها خونه بگیری خیلی دور میشه به سر کارت.

- درسته ولی اینجا و محله های نزدیک سر کارم خیلی کرایه ها بالاس.خودت که میدونی .

خاله شهلا در حالیکه یه سیب رو میذاشت توی پیش دستی گفت:

به نظر ما که بهتره یه کمی صبر کنی.شاید همینجاها یا نزدیکای محل کارت بتونیم یه آپارتمان نقلی پیدا کنیم.یادمه عروسمون همون نزدیکیای محل کارت ،وقتی دانشجو بود یه آپارتمان نقلی کرایه کرده بود که کرایه مناسبی هم داشت.

حرفی نزدم.چی میتونستم بگم که این که عروس شما دو سال پیش توی این شهر بزرگ که هر ثانیه اش روی قیمتهاش میره همچین آپارتمانی نصیبش شده. من چقدر باید شانس داشته باشم که یه همچین چیزی گیرم بیاد!

کیمیا:ولی مامان ،نرگس خونه یکی از آشناهاشون رو اجاره کرده بود .برای همین ارزونتر باهش اجاره داده بودن.

(اینم از دلداریه کیمیا که پاک حال و هوام رو عوض کرد و به آینده ام امیدوارتر شدم)

با شروع شدن سریال همه حواسها به تلوزیون رفت و حتی عمو حسین هم فشار کلیه هاش رو نادیده گرفت و مشغول دیدن سریال شد.

ولی من فکر این بودم که فردا و فرداها بالاخره چی میخواد بشه.

***

ساعت از دو گذشته بود.همیشه همین موقع ها داروخونه رو میبستیم و همه برای نهار میرفتن و ساعت ۴ بر میگشتن.ولی از اونجایی که من

راهم دور بود تنها کسی بودم که توی مغازه میموندم.زیر مغازه یه زیر زمین بود که یه یخچال کوچیک با یه ظرفشویی جمع و جور داشت ..یه تخت چوبیه درب و داغون هم یه گوشه اش بود که معمولا هر کسی هر چی دم دستش بود روی اون تلنبار میکرد.خدایش من هیچوقت این تخت رو خالی ندیده بودم.

روبرو هم پر از قفسه بود که یه عالمه وسایل توش جا داده بودن.

وقتی همه رفتن من در رو طبق معمول از داخل قفل کردم و کلیدرو برداشتم و رفتم اون پایین تا غذام رو گرم کنم.اول وضو گرفتم .سجاده ام رو روی روزنامه ها پهن کردم و نمازم رو خوندم.

بوی ته گرفتن برنجم که به مشامم خورد دیگه نفهمیدم نمازم رو چطوری تموم کردم.

(خدا جون قول میدم از این به بعد غذام رو روی گاز نذارم بعد بیام نماز)

سریع به طرف قابلمه رفتم و غذام رو از روی تک اجاقی که روشنش کرده بدوم برش داشتم.

سجاده ام رو تا کردم و روی همون روزنامه ها نشستم.

خدای خساست بودم.جونم میرفت یه کم خرج برای خودم بکنم.یکی نبود بگه تو تقریبا یک ماه اینجایی و همیشه هم اینجا روی زمین ولو میشی روی این روزنامه ها .خب یه قالیچه ای موکتی چیزی بخر که اینطوری نشینمنگاه مبارکت صاف نشه.

با یه بسم الله اولین لقمه رو گذاشتم دهنم که چشمم خورد به تخت روبروم.

لقمه رو آروم آروم جویدم و به این فکر کردم که چرا من هیچوقت به این فکرنکردم که بجای نشستن روی سیمان سفت و سرده زیر زمین ،میتونم روی تخت سلطنتیه روبروم بشینم و غذا میل کنم.

قاشقم رو گذاشتم توی قابلمه و بلند شدم.

کفشم رو پوشیدم و رفتم به طرف تخت که یه عالمه بسته روش بود.به بسته ها نگاه کردم.

بسته های مسواک وشونه و نخ و دندون و از این خرت و پرتها بود .به قفسه خالی که پایین ترین قسمت بود نگاه کردم و با یه حرکت دستم رو باز کردم و تا اونجایی که میتونستم بسته ها رو توی بغل جا دادم و به طرف قفسه رفتم و اون تو جاشون دادم.

بعد از چند دقیقه جابجایی من تازه تونستم کف تخت رو ببینم که یه گلیم هم روش افتاده بود.

یعنی باید به خودم یه جایزه میدادم که تا حالا عقلم نرسیده بود میتونم از تخت استفاده کنم.گلیم رو برداشتم یه تکون کوچیکی بهش دادم و دوباره پهنش کردم.بعد هم مثل یه دختر خوب غذام رو روی تخت آوردم و در حینی که گره روسریم رو باز میکردم و رو از روی سرم بر میداشتم نشستم روی تخت.

کش سرم رو باز کردم و موهام رو یه کم ماساژ دادم .

ریشه موهام یه کم درد میکرد از بس همیشه با کش میبستمش ولی دردش کِیف میداد.

ای خدا شکرت که دختر شدم.این درد رو هیچوقت پسرها به سعادتش نمیرسن!

دوباره طبق روال همیشگی موهام رو دور کِش بستم و دوباره از لای کِش رد کردم و مشغول خوردن شدم.

غذا خوردنم که تموم شد به ساعت نگاه کردم.

یک ساعت و خورده ای وقت بود.بنابر این تصمیم گرفتم یه چرُت کوچیک هم بزنم.ساعت موبالم رو روی نیم ساعت تنظیم کردم و با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و کیفم رو هم متکای سرم کردم.

اونقدر خسته بودم و به این استراحت احتیاج داشم که زود چشمام گرم شد .شاید فقط ده دقیقه از خوابم گذشته بود که توی اون عالم صدای حرف زدن دونفر باهم رو شندیم که از جنس نکرده بودن. صدای یکیشون نزدیکتر بود و حس کردم با کفشهای آهنی پاشه و مثل اسب داره یورتمه میره.

یه دفعه صدا قطع شد .دوباره اون آرامش اومد سراغم.کمی جابجا شدم و تف و لعنت به این خواب مسخره ام دادم که اینقدر پر سر و صدا بود .اما همین که تصمیم گرفتم برم تو عالم خواب دوباره صدا پا شنیدم که خیلی آهسته تر بود و به نظر میومد به جای سُم (درستش رو پیدا نکردم)کفش داشته باشه.

عقلم بهم نوید داد که این خواب نیست پاشو اون هیکلت و جمع کن ببین چه خبره.

چشمام در عرض یک صدم ثانیه باز شد .چون چرخیده بودم روم به دیوار بود.حواسم و جمع کردم .حالا صدای پا نبود که میومد صدای خِش خِش میومد.صدای پلاستیک.

حتما صدای مو ش بود که خیلی هم بزرگ بود.

سرم و سریع برگردوندم.

خدای من درست میدیم یا دارم خواب میدیدم.

چشمام اون چیزی رو که میدید باور نداشت.این اینجا چکار میکرد!!

با سریع بلند شدنم از روی تخت متوجه من شد و همونطور که نشسته بود و داشت به دنبال چیزی میگشت به طرفم برگشت.

هر دو با حالت تعجب و با چشمهای گِرد شده داشتیم همدیگر رو نگاه میکردیم.مطمئن بودم که اونم میگفت این دیگه اینجا چکار میکنه!

از روی زمین بلند شد .حالت تعجبش رو توی چشماش مخفی کرد و خیلی معمولی گفت :

سلام

من هنوز باورم نمیشد.این خواب بود یا عالم واقعیت.

چشماش رو ریز کرد و گفت

حالتون خوبه

با همون حالت تعجبم پرسیدم

شما.....اینجا.....

****

****

من هنوز باورم نمیشد.این خواب بود یا عالم واقعیت.

چشماش رو ریز کرد و گفت

حالتون خوبه

با همون حالت تعجبم پرسیدم

-شما.....اینجا.....

-ببخشید نمیدونستم شما اینجا خوابیدید.یعنی این آرش نگفت که کسی هست .وگرنه اونطوری نمیومدم پایین که مزاحم خوابتون بشم.

مزاحم که هستی .حالا چه تو خواب چه تو بیداری.

با دست اشاره کرد گفت:

بفرمایین بنشینید .من الان کارم تموم میشه و میرم.

روی تخت نشستم ولی نه بخاطر اینکه اون گفت بشینم .خودش هم میدونست به حرف اون ننشستم چون با حالت اخم روی تخت نشستم خیلی طلبکار بهش نگاه کردم.

یه لبخند زد .نمیدونم لبخندش رو باید به چی معنی میکردم.توی مغز کوچکم داشتم به دنبال این میگشتم که این ،اینجا توی زیرزمین داروخانه مهر چکار میکنه و به دنبال چی میگرده؟

دستم به طرف صورتم رفت دستی روی صورت و البته به موهام کشیدم که تازه متوجه موقعیتم شدم که روسریم سرم نیست. سریع برگشتم و روی تخت رو جستجو کردم.نبود.سریع کیفم رو برداشتم .فکر کردم شاید زیر کیفم گذاشته باشمش .اما نبوددوباره یه نگاه سریع به روی تخت انداختم.بلند شدم و زیرم رو نگاه کردم .نبود.فکر کردم شاید توی کیفم گذاشته باشمش.در کیفم رو باز کردم و مشغول جستجو شدم.نبود.

خدا منو از روی زمین برداره که نمیدونم با یه تیکه پارچه چکار کردم.

هراسون به زیر تخت نگاه کردم و با نگاهم جستجو کردم.یهو یه جفت پا با کفش اسپرتیه شیک و تمیز کنارم نمایان شد.همونطور که دولا بودم سرم رو بالا کردم ببینم این چرا اینجا اومده کنار من ایستاده که روسریم رو جلوم گرفت و گفت :

دنبال این میگردین.

خدا میدونه چقدر خجالت زده و البته عصبی شدم.

ایستادم و بدون اینکه به چشماش نگاه کنم روسریم و تقریبا از توی دستاش چنگ زدم و در حالیکه سرم میکردم با حالت نه چندان خوشایندی گفتم:

این دست شما چکار میکنه؟

روسریم رو سفت بستم که با حالت طلبکاری گفت

عوض تشکر کردنتونه

نگاهش کردم و گفتم:

من اصلا نمی فهمم توی این همه آدم ،توی این همه جا چرا شما رو باید اینجا ببینم!

:

یه ابروش رفت بالا و گفت

اتفاقا این سوالیه که من باید از شما بپرسم

خیلی حق به جانب گفتم

بنده اینجا کار میکنم.تا اینجایی هم که میدونم نوید نامی توی لیست کارمندهای اینجا نبود

-بنده کارمند اینجا نیستم خانوم کارمند.

-اگه نیستین اینجا چکار میکنین؟

باصدای تلاپ و تلوپی که معلوم بود یکی از پله های آهنی داره میاد پایین نگاهمون رفت به سمت آرش که با تعجب سرش رو از همون بالا کج کرده بود و داشت ما رو نگاه میکرد

آرش:شما اینجایین خانوم سعادت؟!

کفرم از این یکی هم بالا اومده بود

-بنده مثل اینکه همیشه اینجا بودم آقای تابان

ادامه پله ها رو اومد پایین و گفت

-آره ولی بالا نبودین من فکر کردم رفتین بیرون

-قرار نبود بنده بیرون برم.من همیشه تا وقتی که همه برگردن توی مغازه میمونم.

-به هر صورت از این که بی خبر اومدیم معذرت میخوایم.بنده فکر نمیکردم توی مغازه باشین.

حرفی نزدم.چی باید میگفتم .که این که دفعه دیگه که مثل گاو تشریف اوردین به اون یکی گاو بگین یه اوهون و اوهومی بکنه بعد وارد شه!

نوید رو کرد به آرش گفت

آرش هر چی گشتم پیدا نکردم.فکر کنم یه دو جین باید براتون بیارم.

-باشه پس ..کی میاری.؟

بذار برم ببینم تو ماشین دارم براتون بیارم.

آرش در حالیکه از پله ها میرفت بالا گفت:

پس من به خانوم اشرفی(نازی)میگم که از توی لیستش خط بزنه.

گره روسریم رو که داشت خفم میکرد شل کردم و به طرف کیفم رفتم که نوید گفت

خانوم سعادت شما با خانوم اشرفی تو قسمت لوازم آرایش کار میکنین.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

خیر

به طرف پله ها رفت و گفت

خدا رو شکر .

به طرفش نگاه کردم که گفت :

آخه من توی کار پخش بعضی از مارکهای آرایشی هستم که با این داروخانه هم کار میکنم.مونده بودم با شما چطوری کنار بیام که خدا رو شکر با هم در این رابطه کاری نداریم.

بعد هم سریع از پله ها رفت بالا

مردک چلغوز .فکر کرده من کشته و مرده اینم .من اگه میدونستم تو اصلا سر و کاری با این داروخانه داری که عمرا میومد و اینجا کار میکردم.

محتاج که نبودم .کلی کار برام ریخته بود.اینم از شانس من بود که کیمیا اصرار کرد که بیام توی این داروخانه کار کنم.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.حداقلش این بود که با این دروغها جلوی خودم ضایع میشدم. به روی مبارک نیاوردم و در کیفم رو بستم و رفتم بالا.

بالا سر صندق ایستاده بودم و داشتم به ظاهر پولهای توی صندوق رو حساب میکردم ولی در واقع زیر چشمی داشتم به نوید و آرش که یه کم اونور تراز من طرف راست من ایستاده بودن و باهم حرف میزدن و بلند بلند با هم میخندیدن ، نگاه میکردم.

یعنی شعورتون در همین حده..اگه شعور داشتین جلوی یه خانوم با شخصیت اینطوری دهنتونو مثل گاله باز نمیکردین و قاه قاه بخندین.یا اینقدر سرتون میشد که حداقل بلند بلند بگین که منم بفهمم .جون به جونتون کنن مردین دیگه...

یه دفعه یه نگاه سریع نوید نگاهم رو غافلگیر کرد.منم برای اینکه فکر نکنه داشتم از یه ساعت پیش همینطور بهش نگاه میکردم سریع نگاهم رو سوق دادم به قفسه های پایینِ پشت سرش که پر از اسپره و قرصهای حشره کُش بود و همونطور که نگاهم به قفسه ها بود از پشت دَخل بیرون اومدم و گفتم:

آقای تابان ما پروانه کُش هم داریم؟

و همینطور به راهم ادمه دادم که نوید مجبور شد بره کنار و به قفسه پشت سرش نگاه کنه.منم دست رو دراز کردم و یکی از اون جعبه های کوچکی که عکس پروانه بود رو برداشتم و به آرش نشون دادم.

یک دفعه رنگ و چهره نوید عوض شد.حس کردم سرخ شد.نه از خنده.نه از خجالت ..حسم میگفت از عصبانیته که رگهای چشماش اینطور قرمز شده.

آرش خیلی ریلکس و معمولی گفت :

نخیر خانوم سعادت .این حشره کش نیست.

دوباره به جعبه و عکس پروانه اش نگاه کردم و گفتم:

پس این عکس پروانه برای چیه؟ برای خشک کردنشون نیست؟

نفس عصیبی که نوید بیرون داد باعث شد سرم رو بلند کنم.

نگاهش میگفت میخواد خفم کنه.معلوم بود حرصش در اومده که نتوسته بوده نگاهم رو غافلگیر کنه.

بدون اهمیت بهش با یه حالت بدجنسی به جعبه توی دستم نگاه کردم که ای کاش میمردم و نگاه نمیکردم. درست مثل برق گرفته ها خشکم زد.حتی جرات این رو نداشتم که سرم رو بلند کنم.مطمئنم اگه ۱۰ تا گوسفند کامل هم نذر میکردم تا همون موقع از جلو چشمشون محو میشدم هم، کارساز نبود.

با باز شدن در داروخانه و ورود یه مشتری آرش اونجا رو ترک کرد و برای دریافت نسخه مشتری به طرفش رفت.

من هنوز سرم تا حد ممکن پایین بود.سرد بودم و لی مطمئنم صورتم از خجالت سرخ سرخ بود.

خدایا چند تا مرغ و خروس و گوسفند نذر کنم این نوید چشم ازم برمیداره و بیخیال این میشه که من ،این جعبه ای که برای روابط نزدیک زن و شوهرها هستش، رو با پروانه کش اشتباه گرفتم.خدایا چند تا ؟

یه کم چشمام رو بالا آوردم و زیر چشمی به نوید نگاه کردم.خدا رو شکر بهم نگاه نمیکرد. سرش رو انداخته بود پایین و لبش رو دندون گرفته بود.

خیلی آروم به سمت قفسه برگشتم و اون جعبه رو که الهی طراحش که اون عکس پروانه رو روی جعبه اش برای مارکش طراحی کرده بود سَقَط شه ، رو سر جاش گذاشتم.توی دلم یه قل هوالله خوندم و فوت کردم بلکه نوید محو شده باشه .

خیلی آهسته به طرف نوید برگشتم که حالا پشتش به من بود و دستاش رو تکیه گاه بدنش کرده بود و به شیشه ویترین تیکه داده بود. به هر صورت ،صورتش از جلوی چشمام محو شده بود.

میخواستم از فرصتی که بهم دست داده و پشتش به من بود جیم بشم برم زیر زمین که با نگاهم اندازه گیری کردم دیدم اگه بخوام رد شم حتما به گِلگیرش ،گیر میکنم.

مجبور شدم یه تک سرفه بکنم که صداش رو هم خودم به زور شنیدم.برگشت به طرفم و همونجور که اخماش تو هم بود بهم نگاه کرد .یه نگاه سریع بهش انداختم.

نگاهش رو ازم گرفت و صاف ایستاد.من هم بشمار سه از کنارش رد شدم که متاسفانه دستم به پشتش خورد .

خدا از روی زمین برت داره آهو .الان با خودش میگه این به پشت ما هم نظر داره.

برنگشت ،فقط یکم سرش رو کج کرد و همونطور زیر چشمی نگاهم کرد . یه ببخشید گفتم و سریع تقریبا دویدم به سمت پله های زیر زمین که در باز شد و دو سه نفر مشتری همه با هم وارد شدن و من مجبور شدم راهم رو کج کنم و به طرف صندوق برم که باز مجبور شدم همون راه رو برگردم .که البته خدا رو شکر اینبار نوید قُنبل نکرده بود که اگه میکرد مطمئنا با یه لگد صافش میکردم که دیگه تا چند وقت کج نشه!!!

میخواستم حواسم رو فقط به کار بدم ولی صدای خنده نوید که با نازی حرف میزد و نازی هم هی جنسا رو اینور اونور میکرد تا مثلا تایید کنه کدوم بهتره همش رو اعصابم بود.حالا خوب بود دوتا جنس میخواست به ما بندازه ها .از اول که اومده بود با این نازی بساط بگو و بخند راه انداخته بود.

(نگاه کن ببین چه از خنده هر دوشون سرخ شدن.اخم و تخماش واسه منه خنده هاش واسه این و اون.خوبه حالا ما با هم فامیلیم.....غلط کردی که فامیلی آهو ..ننگ باد ، ننگ)

نگاهم رو ازشون گرفتم .یعنی از اول هم به اونا نگاه نمیکردم .داشتم به قفسه های پشت سرشونه نگاه میکردم

بعد از نیم ساعتی که آقا با خانوم خوش و بش کرد رضایت داد و خداحافظی کرد .موقعی که داشت از در بیرون میرفت من سرم رو پایین انداختم که نگاهم بهش نیوفه .نمیخواستم فکر کنه محتاج خداحافظیه اونم.

دم در بخاطر آرش کمی معطل شد .بعد دوباره با همه یکی یکی خداحافظی کرد بجز من و از در خارج شد.

از اول هم میدونستم شعورش در همین حده.اصلا همون بهتر که با من خد احافظی نکرد.چون عمرا جوابش رو میدادم.مگه من کشته مرده خداحافظیه اونم.

سرم رو با حرص چرخوندم که نگاهم به نازی افتاد که با آرش در حال صحبت و چه بسا خوش و بش کردن بود.

(نه بابا این دختر زیادی اجتماعیه !)

در صندوق رو محکم بهم بستم که از صداش خودم هم جا خوردم.ولی خد ا رو شکر هیچکس متوجه نشد.سرم رو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم که چشمم به نوید افتاد که داشت از خیابون رد میشد.نمیدونم چرا اینقدر عصبانی بودم. فقط مطمئن بودم از برخورد توی زیر زمین عصبانی نبودم.

(الهی پاچه ات به شلوارت گیر کنه با کله بخوری زمین که روزم رو نحس کردی.)

اما از اونجایی که دعام هیچوقت نمیگرفت با تنی سالم به اونور خیابون رسید و بعد هم از جلوی چشمم محو شد.

**

پنج شنبه شب بود. خسته بودم و نای این که روی پا بایستم نداشتم.ولی از اونجا که یه مانتوی تمیز نداشتم باید همه مانتو هام رو میشستم چون ممکن بود فردا آقای دکتر مهر آریا بهم زنگ بزنه و برای اضافه کاری به داروخانه برم.

فردا اولین روز کاریه جمعه ها بود و از اونجا که احتمال میدادن تا ظهر خبری نباشه قرار بود ساعتهای بعد از ۱۲ جمعه ها مشغول به کار بشم.

سراغ کمدی که حالا مشترکاً برای ما سه تا دختر بود رفتم و دونه دونه مانتو ها و روسری و شالهایی که باید میشستم رو روی تخت کیمیا می انداختم.

بقیه توی سان هال نشسته بودن و احتمالاً داشتن سریال نگاه میکردن.

از بین مانتو ها چشمم به مانتو های آزاده خورد .تصمیم گرفتم مانتوهای اون رو هم بشورم .اول از همه جیبهاش رو خالی کردم .چون همیشه ی توی جیباش پر از کاغذ و پول خورده بود که البته حدسمم درست از آب در اومد.از پوست تخمه گرفته تا دستمال کاغذی و پول خورد، جیباش پر بود.

دست کردم توی جیب دومین مانتوش و هر چی دستمال کاغذی بود رو با چندش در آوردم که نگاهم به کیسه کوچیکی که توی دستم بود افتاد.یادمه این کیسه رو پشت آینه عمه سروه ،آخرین روزی که هجیج بودیم پیدا کرده بودیم..از اون موقع هم من هم آزاده به کل یادمون رفته بود این موضوع .از کل اثاثیه خونه هم فقط آینه عمه رو با خودمون آورده بودیم .

در کیسه رو باز طمئنینه باز کردم.با تعجب به گردنبندی که بسیار قدیمی به نظر میرسید و بسیارزیبا و چشم گیر بود نگاه کردم.زنجیرش رو در دست گرفتم و بلندش کردم.وزن تقریبا سنگینی داشت . داشتم حساب میکردم که این ممکنه چقدر قدیمی باشه و چقدر بی ارزه که در باز شد و آزاده وارد اتاق شد.

از این که یهویی در باز شده بود جا خوردم و گردبند از دستم افتاد.

آزاده در رو بست و با تعجب به گردنبند نگاه کرد و اون رو از روی زمین برداشت.

-آزاده این چه وضع وارد شدن توی اتاقه. نمیتونی در بزنی و وارد شی.یا حداقلش یه کم آرومتر بیایی تو .

بدون توجه به من با چشمهایی که از تعجب گرد شده بود گفت :

آهو این چیه؟

- میبینی که،گردنبنده

- آره ولی از کجا آوردیش؟

--توی جیب تو بود.

نگاهش به مانتوش که تو دست من بود افتاد و یه دفعه اون رو از دستم قاپید و گفت:

-این دست تو چکار میکنه.

بعد نگاهش به اون یکی مانتوش که پایین پام افتاده بود افتاد و گفت:

تو به اینا چکار داشتی ؟ برای چی بدون اجازه دست تو جیبم کردی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

چته تو ...میخواستم مانتوهات رو بشورم

کمی آرومتر شد و گفت:

من خودم هفته ای یه بار لباسام رو میشورم

مانتوش رو از دستش کشیدم و گفتم :

برای همین این گردنبند رو الان از توش پیدا کردم؟!تا اونجایی که یادمه این مانتو رو آخرین بار خونه عمه سروه پوشیده بودی.

-وای راستی آهو این گردنبنده کیه؟

-خب معلومه گردنبده عمه سروه اس.فکر کنم برای همین هم از مامان خواسته بوده آینه رو با خودش ببره.چون این پشت آینه بود.

گردنبد رو با دقت بهش نگاهی کرد و گفت:

به نظر میاد عتیقه باشه.باید خیلی گرون باشه

گردنبند رو ازش گرفتم و گفتم:

عتیقه چیه..فقط یه کم قدیمی به نظر میرسه همین

دستاش رو مثل بچه کوچولو ها بهم کوبید و گفت :

وای آهو فرض کن این یه گردنبندی باشه که نشونه فامیلیه ما باشه .بعد ما توی یه مجلسی اینو بندازیم بعد یکی با تعجب بهش نگاه کنه بعد یه دفعه بگه آهو ..آزاده .دختر عموهای عزیزم .بعد یهو بغلمون کنه.بعد یهو همه بهمون احترام بذارن.بعد یهو ببینیم.وای ما از چه خانواده پر اصل و نصبی هستیم.بعد...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

بعد شما برو دندونات رو مسواک بزن و لا لا

لباش آویزون شد و گفت:

اه ..آهو چرا تو ذوق آدم میزنی

-از بس که بچه گانه فکر میکنی ، با این بعد بعد گفتنات

-بی مزه

-خوشمزه...یه وقت این چرت و پرتا رو واسه کسی تعریف نکنی بهت میخندنا..

با همون قیافه اخمالو روش رو از من گرفت و گفت:

حالا تو رویای خودمون هم نمیتونیم اینطوری فکر کنیم که ما هم برای خودمون با اصل و نصبیم و فک و فامیل داریم؟

دلم گرفت.این واقعا حرف دلش بود.شاید من هیچوقت به این موضوع توجه نکرده بودم.

کنارش رفتم دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم :

عزیز دلم چرا این موضوع باید فکرت رو مشغول کنه.کی گفته ما بی اصل و نصبیم؟ ما فقط همشون رو زود از دست دادیم.من و تو همدیگر رو داریم که از همه چیز مهمتره .مگه نه؟

یه لبخند کمرنگ اومد رو لبش رو سرش رو تکون داد.

حس کردم چقدر دلم میخواد در آغوشش بگیرم. دستام فرمان دلم رو زودتر از مغزم انجام داد.وقتی به خودم اومدم دیدم گرم و محکم در آغوشش گرفتم .هر دو در یک زمان نفس بلند و پر آرامشی کشیدیم و از آغوش هم اومدیم بیرون.

-خب خب..من باید به کارم برسم .فردا جمعه اس و ممکنه برم سرکار.یه عالمه هم لباس دارم که توی ماشین لباس شویی بریزم.بعد هم کنارش زدم و به طرف لباسهای پخش شده روی تخت کیمیا رفتم و اونها رو بغل گرفتم.

بالاخره من خواهر بزرگه بودم و باید یه ابهتی برای خودم داشته باشم یا نه

صبح قبل اینکه همه بیدار بشن بلند شدم .نمازم رو که خوندم بساط چایی و صبحونه رو جور کردم و یه چند تا لقمه خوردم و یه یاداشت هم نوشتم و زدم به یخچال و زدم بیرون.به هر صورت اگه قرار بود اونروز رو کار بکنم به موایلم زنگ میزدن.

بعد از این که کمی توی پارک نزدیک خونه پیاده روی کردم تصمیم گرفتم سری به بنگاههای خونه بزنم .

تا قبل ساعت ده هیچک یک از مغازه ها باز نشد.و من مجبور شدم کل دو ساعت رو فقط پیاده روی بیهوده بکنم.

خدایی من مونده بودم این ملت چطوری نون در میارن که تا لنگ ظهر خوابن!

رو بروی یکی از بنگاهیها وایسادم و به کاغذهایی که روی شیشه زده بودن نگاه کردم.هر کدوم رو که از نظر میگذروندم ته دلم بیشتر خالی میشد.

آخه بی انصافا نمیگین مردم این همه پول باید از کجا بیارن که به شما صابخونه ها بدن!

بدون اینکه داخل بنگاهی بشم راه افتادم.بنگاهی بعدی،بعدی ،بعدی و همینطور بعدی ....اما چه حاصل؟ حتی جرات نکردم برم تو و بگم یه اتاق خالی بدون پول پیش با ماهی ۳۰۰ هزار تومن تو این محل پیدا میشه؟

با لرزیدن جیبم دست تو جیبم کردم و به کیمیا پاسخ دادم .بعد از کلی حرف زدن بی خود و سفارش کردن که زودتر برم خونه خداحافظی کرد.گوشی رو توی جیبم گذاشتم که باز لرزونکش بکار افتاد.اینبار از داروخانه مهر بود.فهمیدم که چی ..بله آهو خانوم امروز رو هم کاسبی.

یه لبخند خوشگل اومد روی لبام و دکمه اتصال تماس رو فشار داد

**

اونروز خیلی سرمون شلوغ نبود ولی چون صبح زود پاشده بودم و کلی پیاده روی کرده بودم خسته شده بودم.کف پاهام حسابی درد میکرد و حس میکردم زانوهام دیگه تحمل وزنم رو نداره.خدا روشکر که ساعت ۶ داروخانه تعطیل کرد وگرنه مطمئن بودم همون توی داروخانه کفشهام رو از پام در میاوردم و دراز دراز رو زمین می نشستم و درست مثل این مادر بزرگا پاهام رو مساژ میدادم.

تقریبا ساعت ۷ رسیدم خونه.کلید در اصلی رو داشتم .در رو باز کردم و وارد شدم و دکمه آسانسور رو فشار دادم و منتظر شدم.

خدا رو شکر هیچوقت این آسانسور در دسترس نبود.همیشه باید کلی معطل میشدم.

در آسانسور با صدای دینگی باز شد و من وارد شد .اما قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه به اونچیزی که میدیم چشمام گرد شد

لیلی ، حاتم و نگار و از همه مصیبت تر نوید ،داشتن میومدن به طرف آسانسور.حواسشون به من نبود و داشتن باهم حرف میزدن.

اینطور که معلوم بود اینا امشب اینجا چتر بودن.بی خود نبود کیمیا اصرا ر میکرد زود برم خونه.

قبل از اینکه نگاهشون به من بیفته دکمه بسته شدن در رو فشار دادم .فقط امیدوار بودم در آسانسور گیر نداشته باشه.

در آهسته بسته شد ولی در آخرین لحظه نگاه نوید به من افتاد و بعد در کاملا بسته شد.

نفسم حبس شد.از اینکه ناغافل منو دیده بود دست و پام رو گم کردم.دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فکر کردم اگه به اونای دیگه بگه چقدر بد میشه

اما چند لحظه بعد به خودم گفتم .خب دیده باشه .اصلا خوب کاری کردم .

بعد هم دستم رو تا اونجایی که میتونستم محکم روی شماره ۵ فشار دادم.وقتی به طبقه بالا رسیدم سریع خودم رو به آپارتمان رسوندم و در زدم.چند دقیقه بیشتر نگذشت که کیمیا در رو باز کرد. بلوز زرد قناریه خوشرنگی پوشیده بود با یه شلوار سفید .خیلی رنگ لباسش بهش میومد.مخصوصا آرایش ملایمی هم که کرده بود جذابترش کرده بود..

کیمیا:

اِ تویی؟

خیلی بیتفاوت وارد شدم و گفتم : مگه منتظر کسی بودی؟

کمی مِن مِن کرد و گفت

نه....منتظر کی

موهای خوش رنگش رو که پریشون دورش ریخته بود به آرومی به دست گرفتم و گفتم

مطمئنی منتظر کسی نبودی

بعد هم موهاش رو با انگشتام نوازش کردم

سرش رو کشید عقب و گفت

چرا مثل بازپرسها ازم بازجویی میکنی.خب حالا گیریم که مهمون داشته باشیم.چیه مگه

-و اون مهمون از قضا لیلی و فک و فامیلشون هم باشن نه؟

کمی سرش رو کج کرد.

چندتا از تار موهاش رو کشیدم و گفتم

میمردی بهم بگی

-آی ...دیونه ول کن..خب تقصیر من چیه.مامان دعوتشون کرده.

-آهان .اونوقت تو نمیتونستی زودتر بهم بگی نه.

-حالا میگفتم چه فرقی میکرد..ول کن موهامو دیونه.

موهاش رو ول کردم و گفتم:

اونوقت من نمیومدم اینجا

در حالیکه سرش رو ماساژ میداد گفت:

مثلا کجا میخواستی بری؟

-اونقدر بیرون میموندم تا برن.

-واقعا که خُلی آهو ....اصلا از این اخلاقات خوشم نمیاد.

با صدای پای کفش به راهرو نگاه کردم.خودشون بودن .شاد و خرم داشتن تشریف میاوردن به طرف ما.

خیلی خودمو کنترل کردم که چشمم به نوید نیوفته .زیر لب به کیمیا گفتم:

چشمت روشن.اونم که هست.

یه نیشگون ریز ازم گرفت و گفت:

حرف مفت نزن .تصمیم گرفتم بهش فکر نکنم.

همونطور که نگاهم به اونها بود آهسته گفتم:

اره از تیپ زدن اینطوری و هول شدنت برای باز کردن در کاملا مشخصه.

دیگه وقت نکرد جوابم رو بده چون اونها رسیدن و مجبور به احوالپرسی شدیم.

رفتار لیلی برام عجیب اومد.فکر میکردم الان منو بغل بگیره و ادا و اصول بیاد که دلم برات تنگ شده و این حرفا. اما فقط یه لبخند معمولی کنار سلامش اضافه کرد و بعد از این که باهام دست داد وارد خونه شد.

راستش توقع نداشتم این همه بی تفاوت باهام احوالپرسی کنه.شاید بخاطر اینکه همیشه وقتی منو میدید برخوردش بهتر و صمیمی تر بود بد عادت شده بودم.

(به درک .حالا فکر کرده من محتیاج محبتهای کذایه اینم)

با سلام گفتن خیلی آهسته که تقریبا کنار گوشم بود چشم از خاله شهلا که با عمو حسین خوش آمد گویی میکردن،برداشتم و به نوید که درست کنار دست من ایستاده بود ولی نگاهش به سمتی که قبلا من نگاه میکردم ،بود نگاه کردم.

خودم رو کمی کنار کشیدم.بوی ادکلن تلخ و خوشبوش که خودش رو خفه کرده بود باهاش، بدجور توی دماغم بود.

خیلی بی تفاوت از کنارم رد شد و با کیمیا دست داد.

من که اصلا از این حرکتش عصبی نشدم .خیلی هم خوب شد که به من سلام نکرده بود.

دندونهام رو روی هم فشار داد .

فکر کرده من کشته مُردشم که مثلا اینطوری محلم نداد.عمرا اگه بهم سلام میکرد جوابش رو میدادم.حالا مثلا که چی اونطوری زمزمه کرد سلام؟ فکر کرده من عاشق صدای جیمزباندش هستم!!

بعد از اینکه همه با هم احوالپرسی کردیم ،البته به استثنای آقای زبل خان که اصلا به روی خودش هم نیاورد با من احوالپرسی نکرده ،همه وارد شدیم.

مستقیم به اتاق رفتم و مانتوم رو در آوردم .دلم نمیخواست اصلا برم

پیششون ولی خوب از اونجا که خیلی دختر با ادبی بودم !مجبور بودم اینکار رو بکنم.

یه بلوز آستین بلند قهوه ایه سوخته با یه شلوار جین مشکی تنم کردم با همون شال قهوه ای خردلی که خاله شهلا بهم هدیه کرده بود.

جلوی آینه ایستادم و شالم رو سرم کردم که کیمیا اومد تو و گفتک

نمیخوای بیایی بیرون.

-الان میام..آزاده باهاشون احوالپرسی کرد؟

-آزاده که نیستش

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

یعنی چی نیستش

-از ساعت ۴ رفت بیرون.ما هم نپرسیدیم کجا میره

موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و سریع شماره آزاده رو گرفتم

-الو

-کجایی

-با دوستام اومدیم بیرون

-یادم نمیاد بهم حرفی زده باشی

-خب یه دفعه ای شد.

-آزاده همین الان تشریف میاری خونه .بعد با هم در این رابطه صحبت میکنیم.

بعد هم گوشی رو قطع کردم.نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم

-این آزاده دیگه شورش رو در آورده

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

تو زیادی سخت میگیری اهو.

-عزیز من اگه سخت نگیرم .آزاده خیلی بچه اس.

-آزاده دختر عاقلیه .مطمئنم کار اشتباه نمیکنه

-خدا کنه.ولی اصلا اینطوری نبود.تازگیها همش با دوستاش داره میره بیرون.این دفعه که حتی زحمت به خودش نداده به من یه زنگی هم بزنه

شالم رو باز و بسته کردم و گفتم :

بریم ولی اگه کسی چیزی از آزاده پرسید خودم جواب میدم.

-باشه .

از اتاق اومدیم بیرون .

خاله شهلا در حال رفتن به آشپزخونه بود.به طرش رفتم و گفتم :

خاله جان شما بشینین من و کیمیا پذیرایی رو به عهده میگیریم

خود شیرین بودم دیگه.

خاله هم از خدا خواسته یه تشکر کرد و رفت کنار بقیه نشست.

به کیمیا اشاره کردم و با هم رفتیم آشپزخونه

کیمیا در حالیکه فنجونهای چای رو داخل سینی نقره ای خوش طرحی میگذاشت گفت:

مثل این که هفته دیگه تولد پانیذه

کیمیا کلا وقتی حرفی از پانیذ میاوردم من به یادش میفتادم که پانیذ نامی هم وجود داره.

گفتم:

-خب

-تو هم میایی بریم.

به کابینت تکیه دادم و گفتم:

خودت که میدونی نمیام.هنوز حتی سال مادر پدرم هم نشده.ولی تو رو کی دعوت کرده؟

خاله لیلی دیشب گفت یه مهمونی بزرگی گرفتن

-خب

-خب دیگه .من هم جز لیست دعوتیاشم

قوری چایی رو برداشتم و توی فنجونها چای ریختم و گفتم

-به سلامتی

-من زیاد دوست ندارم برم.

-چرا

-درسته که من دارم سعی میکنم نوید رو توی ذهنم کمرنگ کنم ولی باور کن هنوز روی پانیذ حساسم.

کتری رو برداشتم و فنجونها رو با آب جوش پر کردم و فکر کردم

چه خوبه که من کسی رو دوست ندارم.از هفت دولت آزادم

-کیمیا...چرا یهو به این نتیجه رسیده که باید نوید رو فراموش کنی.

-نمیدونم.حس کردم احساسم رو زیاد نباید جدی بگیرم

-چی شد که فکر کردی دوستش داری

-نمیدونم...شاید بخاطر اینکه قیافه خوبی داره.البته بازم نمیدونم.

پفی کردم و گفتم

کی نوید

-خب آره دیگه

-تو رو خدا یه چیزی بگو آدم خندش نگیره.کجا قیافش خوبه؟

-خدایی خوب نیست؟

سینی چایی رو دستش دادم و گفتم :

بیا اینو ببر اینقدر خیالبافی نکن.

سینی رو گرفت و گفت:

پس تو هم شیرینی ها رو بیار

خوبه که اخلاق کیمیا طوریه که زیاد به چیزی گیر نمیده .وگرنه یه کم دیگه میموند به این اعتراف میکردم که آره نوید واقعا قیافه جذاب و منحصر به فردی داره

عوضش اخلاق گندی داره.مغرور و بداخلاق و بی تربیته.

بی ادب یه سلام به من نکرد.پسره افاده ای.

خوشگل و انداختن جلوی سگ نخورد .

بعد هم شیرینی ها رو که خیلی مرتب چیده شده بود رو برداشتم و پشت کیمیا بیرون از آشپزخونه رفتم.

شیرینی رو بعد از اینکه کیمیا چایی ها رو تعارف کرد به همه تعارف کردم .اما درست موقعی که نوبت نوید شد و دستش رو دراز کرد که برداره آزاده از راه رسید و همین باعث شد من صاف بایستم وبه آزاده نگاه کنم و دست نوید همینطور روی هوا معلق بمونه.

وقتی دیدم همه مشغول احوالپرسی هستن بی خیال دوباره تعارف کردن به نوید شدم و ظرف شیرینی رو بردم و روی اُپن آشپخونه گذاشتم.

وقتی برگشتم تا پیش بقیه بشینم دیدم نگاهش هنوز به شیرینی هاس..حق هم داشت. کی میتونست از شیرینی های خامه ای بگذره که این بگذره.

بدون این که به روی خودم بیارم به طرف آزاده رفتم و گفتم:

خسته نباشی آبجی .برو یه آبی به صورتت بزن که میدونم از درس خوندن خیلی خسته ای.

بعد هم چشمام رو یه کم ریز کردم و خیلی آروم و نامحسوس سرم رو براش تکون دادم که یعنی بعدا خدمتت خواهم رسید.

شالم رو جلوتر کشیدم و پیش بقیه رفتم و خواستم کنار کیمیا بنشینم که نوید گفت:

-حواستون نبود به من شیرینی تعارف نکردین؟

دهنم از تعجب باز موند.این دیگه خیلی شکم پرست بود.درست مثل این نی نی کوچولوها که کسی بهش شیرینی نداده بود بغض کرده بود.

همینطور که نصفه خم بودم گفتم:

-تعارف نکردم؟

-تعارف کردین ولی صبر نکردین که بنده شیرینی بردارم.

مجبور شدم صاف بایستم و برم طرف شیرینی ها .خب گناه داشت یه وقت چشم بچه اش زاغ میشد.

ظرف شیرینی رو برداشتم و جلوش گرفتم .مطمئن بودم بزرگه رو برمیداره.یه کم دست به دست کرد و گفت:

-نه..ممنون .من زیاد اهل شیرینی نیستم.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.دلم میخواست ظرف شیرینی رو محکم روی صورتش بزنم و همچین فشار بدم که با خامه های شیرینیه روی صورتش بشه بابا نوئل

به چشماش نگاه کردم.یه برق شیطنت توی چشمای خوشرنگش بود.اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

خارج از ادبه اگه شیرینی برندارین.اونم وقتی که من دومین باره بهتون شیرینی تعارف میکنم.

همهمه ای که توی اتاق بود خوابید.من مونده بودم اینا که داشتن با هم حرف میزدن چطور صدای آروم من رو شنیدن.

نوید یه لبخند زد که نمیدونم چرا لبخندش باعث شد تمام بدنم مور مور بشه.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو سرزنش کردم و صاف ایستادم و شیرینیها رو روی میز گذاشتم و کنار کیمیا نشستم و سعی کردم تمام حواسم رو به جمع جلب کنم.

آقای کیان(حاتم) رو به من کرد و گفت:

خب دخترم اوضاع چطوره ؟ شنیدم کار خوبی هم پیدا کردی.

زیر چشمی به نوید نگاه کردم. کلا مشخص بود این دهن لقی کرده بود و گفته بود که من کجا کار میکنم.

دستام رو بهم قلاب کردم و گفتم:

الحمدلله همه چی خوبه و به لطف عمو حسین هم یه کار خیلی خوب پیدا کردم.

نگارخانوم سرش رو تکون داد و گفت:

خدا رو شکر .خب حالا کجا کاری میکنی؟

مثلا میخواست بگه بچه من فضول و دهن لق نیست و ما از هیجی خبر نداریم.

یه نگاه سطحی به نوید کردم و گفتم:

مگه آقای کیان نگفتن؟

و اشاره به نوید کردم.

همه سرها به طرف نوید چرخید و آقای کیان گفت:

نوید چی رو باید به ما میگفت؟

نوید یکی از پاهاش رو روی پاش انداخت و گفت:

به نظرم اینقدر چیز مهمی نبود که بگم.

بعد یه کمی از چاییش رو سر کشید.

نگاهم رو به جمع کردم و گفتم :

البته که حق با ایشونِ.

لیلی که تا اونموقع خیلی ساکت بود گفت :

چی مهم نبوده؟

نویدجواب داد:

این که من ایشون رو خیلی تصادفی توی داروخونه ای که آرش مشغوله دیدم و متوجه شدم اونجا مشغول به کار شدن.

لیلی:کدوم آرش؟!

-آرش تابان .پس آقای تابان.

همه با هم گفتن :

جدی؟

من و کیمیا به هم نگاه کردیم .کیمیا رو به همه گفت:

چرا اینقدر تعجب کردین.

عمو حسین هم گفت:

دقیقا من هم به همین دارم فکر میکنم.

بعد هم زد زیر خنده که باعث خنده همه شد.آخه خنده های عمو حسین درست مثل ژیانی بود که خاموش روشن میشه.

لیلی گفت:

نوید چرا پس به ما نگفتی؟!

-خب اهمیتی نداشت.

کیمیا هم که قربونش برم گفت :

دقیقا فکر کنم بخاطر همین هم آهو به ما حرفی نزد که شما رو اونجا دیده.چون ما هم از این موضوع بی اطلاع بودیم.

یعنی باید دهن این کیمیا رو با طلا قالب میگرفتی.

اینقدر دختر باشخصیت .اینقدر بامرام

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و لبخند بدجنسی به نوید زدم. با وارد شدن آزاده از بحث این که من کجا کار میکنم و کی شروع به کار کردم اومدیم بیرون.

تمام مدتی که غذا میخوردم همش به خودم لعنت میفرستادم که چرا از این همه جا من درست روبروی نوید نشستم.اونقدر معذب بودم که نفهمیدم اصلا غذا چی خوردم.

مخصوصا از وقتی که حواسم نبود ناخودآگاه ،محو رنگ چشماش که قهوه ای روشن و سبز سیر باهم به بازی در اومده بودن شدم و یهو نگاهش بهم افتاد و طبق معمول غافلگیرم کرد و باعث شده بود غذا توی گلوم بپره .

از اون به بعد حتی سعی نکردم نگاهم به غذاهای روی میز بیوفته که مبادا آهنربای چشماش باز نگاهم رو به سوی خودش بکشه.

وقتی غذا تموم شد نوید هم برای اینکه نشون بده دم بخته و وقت ازدواجشه کلی کمک کرد .البته من توی همون آشپزخونه موندم و خودم رو از همون اول با شستن ظرفها سرگرم کردم.

اون هم بدون توجه به من که اونجام درست میومد ظرفهای کثیف رو میذاشت تو قسمت ظرفهایی که با ریکا شسته بودم و کفی بود.و این باعث میشد حرصم در بیاد.خیلی دلم میخواست هیچی بهش نگم .ولی نمیشد .آخرین باری که دوباره خواست این کار رو بکنه ظرفها رو ازش گرفتم یا بهتر بگم از دستش کشیدم و طرف دیگه ظرفشویی گذاشتم که بهم توجهی نکرد و بدون هیچ حرفی از آشپزخونه رفت بیرون.

کلا امروز این نوید و عمه لیلی با من است ،خیلی ساکت بودن . مخصوصا لیلی که تمام توجه صحبتش به بقیه بود الی من!

البته زیاد هم ناراحت نبودم ولی از این بی توجهی این بهم ثابت شد که کلا این خانواده بویی از ادب نبردن.!

شب هم انقدر دیر رفتن که فرصت نشد من با آزاده صحبت کنم.چون آزاده سریع رفت پیش کیمیا خوابید .هر چند که میدونستم خودش رو بخواب زده .ولی دلم نیومد بیدارش کنم و باهاش صحبت کنم.

شاید هم حق با کیمیا بود و من نباید زیادی روی آزاده حساس میشدم.ولی این رو میدونستم که بی تفاوت هم نباید بهش باشم.

***

**

صبح زود با آزاده از خونه زدم بیرون .دلم هوای این رو داشت که برم بهشت زهرا.به آزاده حرفی نزدم.چون میدیم روحیه اش خیلی بهتر شده و دلم نمیخواست حالا که موقع امتحاناش هستش باز حال و هوای گذشته رو بید سراغش.دلم نمیخواست به درسش بیش از این ضربه بخوره.میدونستم این اتفاقاتی که برامون افتاده باعث شده از خیلی درساش عقب بیوفته.خیال داشتم این یه ماهِ آخر براش معلم خصوصی بگیرم و کلاسهای تقویتی بفرستمش .

با صدای راننده که گفت خانوم کدوم قطعه میخواین برین به خودم اومدم.امروز ولخرجی کره بودم و با ماشین آژانس اومده بودم.دستم رو توی کیفم کردم و گفتم :

همینجا خوبه.

بعد هم مبلغی که قبلا توافق کرده بودیم رو به طرفش گرفتم و گفتم:

شما میدونین از اینجا چطوری با مترو میتونم برم تجریش؟

با دست اشاره ای کرد و گفت :

میتونین از اطلاعات اونجا بپرسین.من زیاد وارد نیستم.

تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم.

پیدا کردن جایگاه مامان و بابا زیاد سخت نبود.کنار قبرشون نشستم و گلهای خشک شده رو کنار زدم و با گلاب سنگ قبرشون رو شستم .بعد چند شاخه گلی رو که با خودم آورده بودم رو روی قبرشون گذاشتم و فاتحه خوندم.

با صدای کفشی که با ایستادن کنارم متوقف شد به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم.

پیرمردی که قرآن به دست بود و به من نگاه میکرد.به احترامش بلند شدم و سلام کردم.میدونستم کارش اینه که در ازای مبلغ ناچیزی قرآن بخونه .

نشست و قرآن رو باز کردا.ونقدر با صداش آرامش گرفتم که ناخودگاه بغض گلوم به اشک تبدیل شد و چکید.این اشک با اون صوت ملکوتی که آیه های آسمانی رو تلاوقت میکرد احساس خوبی بهم داد.

***

وقتی کارم تموم شد تصمیم گرفتم با مترو برگردم .ولی اونقدری که من وقت داشتم مطمئن بودم به موقع به سر کار نمیرسم.برای همین به طرف چند ماشین خطی که اونجا ایستاده بودن رفتم و سوار شدم.کمی سرم درد میکرد برای همین تا موقعی که برسم چشمام رو بستم .هر چند که باید چند خط دیگه عوض میکردم ولی همین چند دقیقه هم برای اینکه مسکن سر دردم بشه خوب بود.

وقتی رسیدم بیش از نیم ساعتی دیر شده بود.داروخانه اونقدری شلوغ نبود.وارد شدم و سلام سر سری و سریعی به جمع کردم و به طبقه پایین رفتم تا وسایلم رو بگذارم.آقای دکتر مهر آریا هم پایین بود.

حالا همیشه این آقای دکتر قبل یازده نمیومدا . آد امروز که من دیر کردم زود رسیده بود.

سلام کردم.در حال درست کردن قهوه بود که به طرفم برگشت.

-به به آفرین ..آفرین سلام.

این آقای دکتر تیکه کلامش به به و آفرین بود.یه وقتایی وقتی هم که خرابکاری میشد میگفت

به به آفرین که همین باعث خنده جمع میشد.الان هم که گفت به به آفرین آفرین ،من مونده بودم از روی عصبانیتشه یا باز تیکه کلامش عود کرده بود.

یه کم خودم رو مظلوم نشون دادم و گفتم:

ببخشین آقای دکتر که دیر شد.خیلی شرمندم.نمیخواستم اینطور بشه.

فنجان قهوه اش رو دستش گرفت و گفت.

یه بار موردی نداره .اما بهتر نبود گه تماس میگرفتی که دیر میایین؟

جواب دادم:

راستش فکر نمیکردم از راه برگشت از بهشت زهرا این همه معطل بشم.

ابروهاش رفت بالا و با تعجب گفت:

بهشت زهرا؟

آهسته سر تکون دادم و گفتم: بله.من پدرم و مادرم رو در یک تصادف حدود چهار ماه پیش از دست دادم.

ناباورانه فنجان قهوه اش رو روی سنگ ظرفشویی گذاشت و گفت:

بنده خیلی متاسفم.من هیچ از این موضوع نمیدونستم.خدا رحمتشون کنه.

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

-الان با کی زندگی میکنی دخترم.قوم و خویش نزدیک داری؟

نفسم رو با آه دادم بیرون .سرم رو پایین انداختم و گفتم:

من هیچکس جز خواهرم که چند سال از من کوچیکتره و سال آخر دبیرستانه رو ندارم.الان هم به لطف آقای رضایی و خانوادشون موقتا منزلشون هستیم تا به امید خدا بتونیم یه آپارتمان مناسب پیدا کنیم و رفع زحمت از اونها بکنیم.

با تعجب بیشتری گفت:

یعنی شما و خوارتون هیچکس رو ندارین؟

سرم رو بلند کردم و گفت:

هیچکس .قبل اینکه پدر و مادرم رو از دست بدیم یه عمه پیر داشتیم که عمرشون رو به شما دادن.در راه برگشت از مراسم خاکسپاری بودیم که اون تصادف اتفاق افتاد.

- خیلی متاسف و متاثر شدم.

اندکی بعد فت:

یعنی همه مسئولیتها گردن شماس؟

لبخند زدم و با سر تایید کردم.

-به به ..به به آفرین...آفرین.باید به شما افتخار کرد.تو دختر قوی و نمونه ای هستی.از همون روز اول که اومدی اینجا مشغول کار بشی فهمیدم که با خیلی از دخترای دیگه فرق داری.

-ممنونم جناب دکتر.

-درس هم میخونی؟

ای بابا این دکتر ول کن نبود.حتما پیِ شوهر بود برام که اینقدر سوال میکرد!

حالا ما شوهر نخوایم کی رو باید ببینیم.؟!

اگه کیمیا بود یکی میزد پس کلمو میگفت ، حالا نه این که ریخته ،واسه اینم ناز بیا!

جواب دادم:

بنده دانشجو بودم.درست همین چهار ماه پیش.

-خب؟

-مجبور شدم دیگه ادامش ندم.

-چرا؟

-چرا؟!

-آره چرا؟

-خب جناب دکتر وقتی اون وضعیت پیش اومد خود بخود از کلاسهام عقب موندم.

-میتونستی برای دانشگاه همین دلیل رو بیاری.مطمئنا چشم پوشی میکردن از غیبتهات.

-حرف شما درست.اما ...اما بعدش من سرپرست خواهرم شدم و هیچ منباء درامدی نداشتیم.جایی مستاجر بودیم که مجبور شدیم اونجا رو هم ترک کنیم.حالا هم که تازه به اینجا مشغول شدم و صبح تاشب حتی روزهای جمعه هم مجبورم اینجا مشغول باشم.با درآمدی هم که من دارم هنوز نتونستم آپارتمان مناسبی گیر بیارم.

آخیش .ته دلم مونده بودا.بذار بفهمه با چِندر غازی که میده نمیشه زندگی کرد.

دستش رو به ریشهای پرفسوریش کشید و گفت:

ولی حیف که درست رو نمیخوای ادامه بدی؟ رشته ات چی بود.

-مهندسی بهداشت عمومی.

-رشته خوبی هم بوده....من درکت میکنم .میفهمم سخته ولی خیلی حیفه اگه بخوای درست رو ادامه ندی.

لبخندی زدم که از صدتا بد و بیراه بدتر بود.

-جناب دکتر شما که به ساعتهای کاری من آشنایی دارین.شاید درست نباشه که اینو بگم ولی حقوق من کفایت نمیکنه یه آپارتمان ،ولو یه اتاق بدون پول پیش ،کرایه کنم.چه برسه که بخوام با هزینه های گزاف دانشگاه که خودتون در جریان هستین دست و پنجه نرم کنم.

دیگه این رو نگفتم که وقتی هم این وضعیت نبود برای پرداخت هزینه هر ترمی باید چطوری با آقام روبرو میشدیم تا اون پول رو بده .یادمه یه وقتایی هم مادرم برای نصف هزینه درسیم به کمک همسایه ها میرفت یا خیاطی میکرد و یه جوری هر دفعه پول ترمم جور میشد.

یه با اجازه گفتم و به طرف چوب لباسی که اونجا بود، رفتم تا کیفم رو آویزون کنم که دکتر گفت:

اگه من بتونم برات کاری رو جور کنم که درآمدش چند برابر حقوقت باشه و فقط چند رو در هفته باشه ،موافقت میکنی.

به طرفش برگشتم..

مگه عقلم کم بود که این کار رو نکنم .دهنت آفت میزد زودتر میگفتی ...

.ولی ترید داشتم برای همین با تردید پرسیدم:

چکاری جناب دکتر؟

-کارش خیلی خوبه.علاوه بر حقوق خوبی که داره .پورسانت خوبی هم توشه

ای زیگیل بزنه اون زبونت دکتر..دِ بگو دیگه.

-اما با کارای دیگه فرق داره.

یه لحظه مغزم هنگ کرد.نکنه این دکتر هم...

-یعنی ...چی .جناب ..دکتر؟

-برای اینکار باید به شهرستان ها سفر کنین .میتونین؟

آه از نهادم برخواست.

-من که تنها نیستم جناب دکتر. خواهرم رو نمیتونم تنها بذارم

-مگه با جناب رضایی زندگی نمیکنین؟

-درسته .ولی این موقته.به محض این که ما یه آپارتمان برای اجاره پیدا کنیم از اونجا میریم.

-به هر صورت این موقعیت خیلی خوبیه دخترم.هم درآمد خیلی عالی داره .هم میتونی به درست ادامه بدی و مجبور نیستی هر هفت روزه هفته رو کار کنی که اخرش باز چیزی دستت رو نگیره.تا اونجایی که من اطلاع دارم هر سفر نهایتا سه روز

طول میکشه.بیشتر سفرها هم آخرای هفته هستش.من فکر میکنم در مواقعی که خونه نیستی خواهر کوچکترت باز بتونه چند روز رو مهمان خانواده رضایی باشه.

بد فکر هم نبود. به نازم به این هوشت دکتر. یه لبخند اومد گوشه لبم.

-موافقی دخترم ؟

تردید داشتم.بالاخره خانواده کیمیا هم که نمیتونستن برنامه زندگیشون رو بخاطر ما بیش از این بهم بریزن.باید بیشتر بهش فکر میکردم.پرسیدم:

حالا چه نوع کاری هست؟

در اصل ویزیتوریه لوازم بهداشتی و آرایشی هستش .اول یه آموزش میبینین بعد برای معرفی و بازاریابی به شهرستانها سفر میکنین .هر چی بیشتر مشتری بدست بیارین پورسانت بیشتر به دست میارین.این شرکت در اصل برای برادر خانومم هست .مطمئنم هنوز هم به دنبال یه بازاریاب خانوم هستن.

-اگر قبول کردم باید تهایی سفر کنم؟

- اونش دیگه بستگی به موقعیتها داره.البته یه وقتایی هم چندتا میشن و گروهی میرن. عرض کردم که بستگی به موقعیتها داره.من چنان در کّم و کِیف کار نیستم.

بازاریاب ! یعنی همون کاری رو که نوید میکنه! به نظر که پول خوی توش باشه چون زیادی به هیکل نتراشیده اش میرسه و خودش رو گلاب بارون میکنه.

-بهتره بیشتر روش فکر کنی.به نظر من که موقعیته خوبیه.من خودم هم ضامن کاریت میشم.

این رو که گفت حس کردم من اونقدر ها هم تنها نیستم.آقای دکتر،خانواده کیمیا.این ها در حق من خیلی خوبی کردن.

لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

بسیار سپاسگذارم.این نهایت لطف شماس.

به به ..به به...آفرین...دخترم توکل به خدا کن.اونه که همه رو یاری میکنه

-باز هم ممنون.

-پس فکرات رو بکن دخترم و الساعه بهم خبر بده.چون اونها هم ضرورت دارن و به من سپردن که براشون یکی رو پیدا کنن. میدونم که به یه بازاریاب خانوم احتیاج دارن اما اگه کسی رو نتونستن جایگزین کنن ،بازاریاب مرد هم کارشون رو راه میندازه.اما من میدونم شما از عهده این کار به خوبی برمیاین.

گوشم صدا داد که آهو اگه نجنبی چه بسا این نوید بویی ببره و کارت رو از دستت بقاپه.

سریع گفتم:

من حتما تا فردا شما رو در جریان خواهم گذاشت.

-خیلی خوبه.من هم به برادر خانومم میگم ، منشیش به شما زنگ بزنه و در مورد مزایا و حقوق باهاتون صحبت کنه تا بیشتر در جریان باشین.

-این خیلی خوبه ممنون.ولی دکتر من اگر اون کار رو قبول کنم چه کسی رو میخواین جایگزین من کنین؟

-شما نگران نباش دخترم.چند نفری برای کار نیمه وقت رجوع کردن .نهایتا چندتا از اونها رو استخدام میکنیم.

-نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم. ممنون.

با پایین اومدن آرش که خبر از این داد که بالا شلوغ شد و باید برم و به مشتریها برسم تیکه تعارف رو سر هم کردم و رفتم بالا...

تا همینجا ۷۰ درصد موافق این کار بودم.سی تای دیگش بستگی به تلفن منشیه اون شرکت داشت و روزهای کاریه من که باید ی فکر برای تنها نبودن آزاده میکردم.

***

کنار آزاده نشستم هر چی باهاش حرف زده بودم بهنونه این رو میکرد که تنهایی رو نمیتونه تحمل کنه و از تنهایی میترسه.

دستم رو دور شونه نحیفش انداختم و گفتم:

ببین آزاده جان من هر چی فکر میکنم میبینم که که اگه این کار رو قبول کنم خیلی اوضاعمون بهتر میشه.اونطور که خانوم صباحی منشی شرکت باهام صحبت کرد همینطوری هم حقوقش خیلی بالاتر از اینجاییی که کار میکنم .دیگه اگه پورسانت هم از فروش لوازم بگیرم و شرکت بیشتری رو تحت شعاع قرار بودم اوضاعمون خیلی بهتر هم میشه.میدونم که سخته ولی تو هم باید کنار بیایی دیگه خواهرم.

خودش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

آهو من بخدا میترسم .میترسم تنها بمونم.

-دیونه تو که تنها نمیمونی ..بیا اینجا.روزایی که من نیستم بیا پیش کیمیا...

-همش که نمیتونم اینجا بمونم.خودت هم میدونی زیادی مزاحمشون بودیم.

-میدونم، بخدا میدونم ولی چاره ای هم نداریم.اگه من این کار رو بدست بیارم ،هم میتونم به تحصیلاتم ادامه بدم، هم میتونیم اونجور که دوست داریم زندگی کنیم.آجی بخدا منم نمیخوام تنهات بذارم ولی حالا که این موقعیت بدست اومده و تو هم میتونی اینجا بمونی چرا این کار رو نکنیم؟!

-با خاله شهلا در این باره حرف زدی؟

-نه هنوز به هیچکس نگفتم .حتی به کیمیا.

-پس از کجا میدونی اونا راضی باشن.

-یعنی چی؟

-خب ..یعنی شاید دوست نداشته باشن ما اینجا باشیم.

-چطور مگه ..مگه حرفی زدن.

-حرف که نه..ولی ...ولی دیروز بعد ازظهر که تو نبودی و من توی اتاق بودم .خاله شهلا فکر کرد من خوابم .آخه قبلش اومد چک کرد من همینطوری چشمام رو بسته بودم تا استراحت کنم..

-خب؟

-خب.. یه چند دقیقه بعدش خاله به عمو حسین گفت ،کاش اینا هر چی زدوتر برن سر خونه زندگیه خودشون..دختر جونن و مسئولیت خیلی دارن.

رفتم تو فکر .خوب حق داشتن .ما بیشتر از یک ماهی بود که اونجا بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-اگه اینطوریه که باید هر چی سریعتر از اینجا بریم..منم ..منم این کار جدید رو بی خیال میشم.

-چرا بیخیال بشی آجی.خودت هم میدونی با این پولی که میگیری ما جای مناسبی رو نمیتونم پیدا کنیم.من میگم ..میگم کار رو قبول

کن..اونوقت ...اونوقت شبایی که نیستی یا من میرم پیش دوستام و یه وقتایی هم میرم خونه لیلی.

دود از سرم بلند شد.

از جام بلند شدم و گفتم :

چی میگی تو !

-حرف بدی زدم؟!

حرف بدی که نزده بود ولی من خوشم نمیومد اون پیش دوستایی که من نمیدونستم کیه بمونه و یا بره پیش لیلی .اصلا نمیتونستم با این کنار بیام.

-آجی لیلی با من تماس گرفت .میگفت بیایین پیش من خیلی بهتره .

-یعنی چی؟

-خب یعنی ،من فکر کنم شاید خاله شهلا به اون هم یه همچین چیزی گفته باشه.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

بخدا دیگه نمیکشم.

سرم رو بالا گرفتم و توی دلم خدا گفتم.

-آهو ...بیا یه کم منطقی فکر کنیم.این درسته که تو نمیخوای ما یه جورایی سر بار لیلی باشیم .من هم قبول دارم .ولی میتونیم که یه وقتایی ازش کمک بگیریم.

اسم این لیلی میومد فشارم میرفت رو صد.حس میکردم اسم جادگر شهر رو پیش من میاره.

با حالت نه چندان خوشایندی گفتم:

کمک؟ مثلا اون چه کمکی میتونه به ما بکنه.

-خب اگه قرار نیست بریم خونش باهاش زندگی کنیم...

میون حرفش رو پریدم و گفتم :

این که از محالاته .

-بذار حرف رو بزنم.

-خب ...بگو.

نفسم رو بیرون دادم.

گفت:

این کار رو قبول کن که تو هم به دانشگاهت برس هم وضعیتمون از اینی که هست بهتر بشه.منم شبایی که نیستی میرم خونه دوستام ..یا میگم اونا بیان.یه وقتایی هم میرم خونه لیلی.

انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و گفتم:

ببین آزاده از فکر این دوستات بیا بیرون.چند وقته میخوام باهات حرف بزنم ولی فرصتش نشده. من به این دوستایی که برام ناشناخته هستن ، احساس خوبی ندارم.پس فکر این که اگه من این کار رو قبول کنم تو میری خونه اونا یا اونا میان خونه ما رو از سرت بیار بیرون.

پوفی کرد و گفت:

آزاده تو که اونا رو ندیدی .دوستام خیلی هم خوبن.

-همین که گفتم آزاده. توی این مدت اخلاقت خیلی عوض شده.یه جورایی خودسر شدی .اوایل اینطوری نبودی.قطعا بخاطر رفت و آمد با دوستاییه که من ندیدمشون.

-تو اینطور فکر میکنی .وگرنه من همون آزاده ای هستم که بودم.

-دِ داری اشتباه میکنی .اون آزاده ای که من میشناختم اینطور نبود.به حرف خواهر بزرگترش گوش میکرد.الان هر چی بهت میگم قبول نمیکنی و حرف خودت رو میزنی.گردشها و تفریحاتِ زیادی میری که حتی به من هم خبر نمیدی کجایی ! اوایل اینطوری نبودی یا همچین دوستایی نداشتی.

-مسلمه که همچین دوستایی نداشتم آهو. اون دوستایی که قبلا داشتم حتی به خودشون اجازه ندادن یه سراغی از من بگیرن.حتی برای ختم مامان و بابا هم پیداشون نشد.حتی بهم زنگ نزدن یه تسلیت بگن.درسته که ما از اون محله رفته بودیم ولی چندتاشون شماره تماس جدید من رو داشتن.من حتی بعد از فوت مامان و بابا باهاشون تماس گرفتم.ولی طوری باهام حرف زدن که انگار یه تافته جدا بافته از اونام ....

روشو اونور کرد.میدونستم سعی داره تا بغضش رو کنترل کنه.برعکس من سر هر چیز کوچیکی بغض میکرد و زود گریه اش میگرفت.اما من اینبار مهمون شدن بغضش، توی گلوش رو ناخونده ندونستم.میفهمیدم چی میگه.چون حتی همکلاسیهای من هم که توی دانشگاه باهشون کم و بیش صمیمی بودم سراغی از من نگرفته بودن.یه وقتایی کیمیا میگفت که بچه ها سلام رسوندن ولی میدونستم حرفاش حقیقت نداره و برای دلخوشیه من این حرف رو میزنه.چون قاعدتاً اگه براشون مهم بودم ،باید جلسه ختم پدر و مادرم حاضر میشدن.

به طرف پنجره رفتم و پرده پنجره رو کشیدم کنار و به دور دستا که فقط نقطه های روشن بود نگاه کردم.توی این شهر بزرگ چند نفر میتونن مثل ما بی کس و بی پناه باشن.

ولی ما اینقدر ها هم بد شانس نبودیم. تا اینجا هم خیلی شانس آورده بودیم که خانواده کیمیا همراهیمون کرده بودن.حتی....حتی

زبونم نمیچرخید حتی توی ذهنم اسم لیلی رو بیارم.ولی خب باید یه کم منطقی رفتار میکردم.شاید اگه آزاده پیش لیلی میموند خیلی بهتر از این بود که پیش دوستاش که من حس خوبی بهشون نداشتم بمونه....

قاعدتاً لیلی رو به اون دوستا ترجیح میدادم.

چقدر از این اعترافهایی که پیش خودم میکردم متنفر بودم.ولی خوب خودم با خودم که غریبه نبودم.

برگشتم به طرف آزاده ...

-من این کار رو قبول میکنم.تو هم میتونی روزا و شبایی که من نیستم پیش لیلی بمونی.فقط لیلی نه دوستات.

به طرفم برگشت.چشماش از تعجب درشت شده بود و ناباورانه گفت:

چی؟

پرده و رو انداختم و گفتم :

شنیدی که ...

بعد هم از اتاق بیرون رفتم تا بقیه رو از تصمیمون مطلع کنم.

به ساختمان بزرگی که روبروم بود نگاه کردم .از قیافش معلوم بو که جای ادم حسابیاس.البته اگه جای آدم حسابیا نبود که دکتر من رو معرفی نمیکرد.

یه نفس بلند کشیدم .آخه اعتماد به نفسم یه کم تحلیل رفته بود!

امروز کلی تیپ زده بودم.دلم میخواست تو اولین برخورد خوب جلوه کنم

.

یه مانتو سبز یشمی پوشیده بودم با روسری مشکی و شلوار جین مشکی.

رنگ میشکی رو بیشتر ترجیح میدادم .چون به رنگ پوست سفیدم خیلی میومد و تضاد خوبی داشت و سیاهی چشمها کشیده ام رو بیشتر میتونستم به رخ بکشم.

وارد ساختمان که شدم به طرف تابلو اطلاعات رفتم.چند دقیقه ای معطل شدم تا شرکت نوین رو پیدا کردم.درست طبقه آخر بود. به طرف آسانسور رفتم .

خدا رو شکر که ادیسون برق رو اختراع کرد و و خدا روشکر که آسانسور بوجود اومد. وگرنه باید ۸ طبقه رو هر دفعه بالا و پایین میرفتم.اونوقت دیگه همین یه ذره گوشتی هم که بدنم بود ازش خبری نبود.

یه فاتحه به روح پرفتوح ادیسون فرستادم و داخل آسانسور شدم.

آسانسورش اینقدر شیک بود که ترجیح میدادم پذیراییِ خونمون رو از رنگ آمیزی و تزیین اینجا نشات بگیرم.فقط یه دست مبل ست سلطنتی کم داشت. به آینه رو بروم نگاه کردم.درسته که موژه های بلند و مشکی و پرپشتی داشتم ولی اون لحظه فکر کردم اگه یه کم آرایش میکردم بد نبود.ناسلامتی قرار بود بازاریاب لوازم آرایش بشم .اونوقت خودم همچین با روح سرگردان بی شباهت نبودم.از وقتی که اون اتفاق افتاده بود دل و دماغ هیچکاری رو نداشتم.قبلنا یه آرایش ملایم و دخترونه میکردم ولی حالا خیلی وقت بود حتی بهشون سر هم نزده بودم.

پماد ویتامین آ رو که بعضی وقتا برای چربیه دور لبم استفاده میکردم رو از توی کیفم در آوردم و پشت چشمام مالیدم.

اونقدر این آسانسور نور پردازیش عالی بود که درست مثل سایه اکلیلی پشت چشمم برق میزد.

لبم هم چند بار محکم گاز گرفتم و بعد هم از همون پماد روش زدم.

آرایش تکمیل تکمیل بود.دست و پنجم درد نکنه با این هنری که به خرج دادم.

در آسانسور باز شد و من خارج شدم.

همچین بوی عطر توی راهرو پیچیه شده بود که از خود بی خودت میکرد.

ای آهو .این همه گلاب خونه داشتی، نکردی بیاری که جلوی اینا پوز بدی از فرانسه سفارشی برات فرستادن. تو هم از سیاست بویی نبردی!

دنبال شماره شرکت میگشتم که یه خانوم قد بلند که مانتوی تنگ و کوتاه نارنجی جیغی پوشیده بود با موهای بولوند که بد جور پوف داده بود که قدش رو بلند تر کرده بود و یه روسری نازک و کوتاه سفید که اگه سر نمیکرد سنگین تر بود، توی

راهرو نمایان شد.صورتش بقدری ارایش تند و صورتی رنگ داشت که حس کردم برم با یکی از دستمالایی که توی جیبم یدک داشتم صورتش رو پاک کنم بلکه ببینم چه قیافه ای زیر این رنگ و لعابش هست.

همینطور نگاهم بهش بود و با چشمم تعقیبش میکردم که از کنارم رد شد.عطرش تند بود ولی خوش بو بود.

جلوتر رفتم و شماره مورد نظر رو پیدا کرم با یه تابلوی طلایی که اسم شرکت روش حک شده بود.

یه نگاه به عقب کردم.این زن یا این دک و پوز از این شرکت اومد بیرون...

یه نگاه به خودم کردم.یه چوب دستی میگرفتم دستم تیپم کامل میشد.در برابر اون زن درست مثل چوپونها بودم.

باز یه نفس بلند کشیدم و سعی کردم به خودم اعتماد به نفس بدم.

آهو برو ..من پشتتم .این همه با لوازم درجه یکه فرانسوی به خود رسیدی .الان شدی تیکه ماه ...برو که بی برو گرد تو رو برای این کار آرایشی قبول میکنن.

چشمام رو ببستم .تا ده شمردم و در رو باز کردم..وارد شدم..

اولین چیزی که توجه آدم رو جلب میکرد رنگ آمیزیه خوشرنگ و روشنی بود که برای دکور اونجا بکار برده بودن.با موبلمان فانتزی که منحصر به فرد بود.

در رو پشت سرم بستم.نمیدونم چرا اون لحظه یاد این رومانها افتادم.

آهو کافیه ریس شرکت یه پسر مجرد شیک و پیک و بداخلاق باشه...دیگه غمت نباشه.

یه پوزخند به فکر خودم زدم و دو قدم جلو رفتم.

توی سالن کسی نبود و لی از سر و صدایی که از توی اتاقها میومد معلوم بود باید شرکت پرکار و شلوغی باشه..

چشمام رو چرخوندم و به میز منشی که درست روبروم بود نگاه کردم.کمی جلوتر رفتم.و درست رو بروی میز قرار گرفتم.

نه معلومه شرکت بی در و پیکریه.کلی اینجا وایسادم کسی نیست بگه خرت به چند منه.

-بفرمایین خانوم .با کی کار دارین؟

از صدای اون شخص برگشتم.یه خانوم در حدود سی ساله که به حدی وافری آرایش غلیظ کرده بود.زیر روسریش که انگار مرغ تخم کرده بود . به حد وافری پوف به موهاش داده بود.مانتوش هم که در اصل یه تیشریت آستین کوتاه بود.البته آستیناش رو داده بود بالا تا حدودِ آرنجش ولی کوتاهیه مانتوش اونقدری بود که تاقچه بودنش رو اصلا نپوشونده بود.شلوارش هم که خدا بده برکت .فک کنم همون دفعه اولی که شسته بود آب رفته بود و تنگش شده بود.

باصداش که دوباره سوالش رو تکرار کرد سربلند کردم و به چشمهای گردش که با سایه دودی سعی کرده بود نشون بده که بادومیه که البته بادومش دم نداشت ،نگاه کردم..

-بنده سعادت هستم.آهوی سعادت.

ابروهاش رو که اگه دو روز برنمی داشت پاچه بزی میشد بالا انداخت و گفت:

ها....خانوم سعادت.من روزبه هستم.منشیه شرکت.که دیروز با شما حرف زدم.

به طرف دیگه میز رفت و نشست و با کیبوردهای کامپیوتر ور رفت و گفت:

بفرمایین بنشینید تا آقای رهنورد جلسشون تموم شه بعد من شما رو میفرستم خدمتشون.

ای بابا مثل اینکه اینجام عشق جلسه دارن.اینم واسه کلاس شرکتش قوپی اومده.

به طرف یکی از موبلهایی که به صورت گرد چیده شده بود رفتم و نشستم.اولش سعی کردم خیلی با کلاس نشون بدم .صاف نشستم و یه پام رو روی اون یکی پام اداختم و منتظر شدم.دو دقیقه که گذشت کمرم خشک شد .سعی کردم یه کم ریلکس تر بشینم.پام رو هم از روی پام انداختم.ولی بعد از چند دقیقه دوباره کمرم درد گرفت .بلند شدم.به مانیومده بود صاف و صوف بشینیم.سعی کردم خودم رو با بروشور هایی که اونجا بود و به نظر میومد وارد کننده این محصولات باشن خودم رو سر گرم کردم.

بالاخره بعد از نیم ساعت جناب ریس جلسشون تموم شد.حالا با کی جلسه داشتن خدا میداند و بس.چون من که ندیدم کسی از در اتاقش بیاد بیرون.

با اشاره خانوم روزبه که زورش هم میومد اون زبونش رو بچرونه به طرف اتاقی که اشاره میکرد رفتم.

آهو دیدی آخر تو هم مثل این دخترای رومان شدی.دیدی آخر یه ریس شرکت خوشتیپ و خوشگل و هیکل ورزشی و پولدار و همه چی تموم عاشقت شد.یادته اونموقع ها میگفتی اینا همش توی کتاباس...بیا ..اینم واقعیت .دیدی آخر عاقبت به خیر شدی.

چند ضربه زدم و بعد در رو باز کردم و وارد شد.

در رو پشت سر خودم بستم که با صحنه ناهمواری روبرو شدم.

خاک بر اون سرت کنم آهو با این شوهری که گیرت اومد!

یه مرد شکم گنده کچل ۴۰ سال به بالا که قدش به زور به ۱۶۰ میرسید توی یک کت و شلوار سفید روبروی من ایستاده بود و یه پیپ هم که خاموش بود گذاشته بود گوشه لبش.

اونقدر این صحنه رمانتیک من رو از خود بی خود کرده بود که یادم رفت سلام بگم.

دستش رو توی جیب کتش کرد و گفت :

خوش اومدین ..خانوم سعادت

سعی کردم از شوکی که بهم وارد شده بود بیام بیرون.

خوب این آخرو عاقبت ما بود دیگه.یه بار در عمرمون میخواستیم عاشق بشیم که خدا نخواست.

سلام کردم و یه تشکر هم به خیکش بستم.

با دست اشاره کردو گفت:

بنشینید.

روی همون مبل چرمی اول نشستم که تا عمق رفتم فرو.

پشت میزش رفت و گفت:

من رهنورد هستم.مهر آریا با من صحبت کرد.خیلی از شما تعریف میکرد.میدونین ایشون الکی از کسی تعریف نمیکنین.

دِ اینم از بخت بده منه.این همه شرکت بود که پر از ریس جوون و خوش چشم و ابرو داره ..آد من باید گیر تو یارو بیوفتم!!!

یه ورقی رو از روی میزش برداشت و گفت :

خانوم روز به میگفت دیروز در مورد کار و مزایا و حقوق باهاتون صحبت کردن و از قرار معلوم راضی بودین.

-بله همینطوره

- اگه موافق با قوانین و اصول و بقیه موارد هستین این برگه رو باید پر کنین.

با هزار دنگ و فنگ از روی مبل چرمی که فرو رفته بودم بلند شدم و برگه رو گرفتم.نگاهی به برگه کردم و گفتم :

این چی هست ؟

-این قرار داد کاریه...ما اینجا باهمه کارمندهامون قرار داد کاری میبندیم.این برای ما خیلی مهمه که بدونیم کارمندامون موقت نیستن و حداقل میتونیم یک سال و یا حتی بیشتر روشون حساب کنیم.

دوباره به برگه نگاه کردم. هم دو دل بودم این قرار داد رو امضا کنم هم از طرفی دلم نمیخواست این کار رو از دست بدم.مطمئن بودم بهتر از این کار جایی بدست نمیارم.سرم رو بلند کردم و گفتم

میشه در این مورد بیشتر فکر کنم.آخه همین الان نمیتونم به طور قاطع بگم چند وقت میتونم همکاری کنم.

روی صندلی چرخدارش نشست وگفت

میتونین الان یک سال قرا داد بنویسین.بعد از یه مدت که گذشت میتونین تمدید کنین.به هر صورت ما خیلی به بازاریاب احتیاج داریم.مخصوصا بازاریاب خانوم.همونطور که میدونین زیاد خانومها اهل مسافرت به شهرای دیگه نیستن و این کار مارو مشکلتر کرده. در ضمن بنده هم به هر کسی پیشنهاد نمیدم قرار داد رو امضا کنه.همیشه باید سه ماهی مشغول به کار بشن تا مورد تایید من قرار بگیرن.ولی از اونجا که مهر آریا از شما خیلی تمجید کردن و من رو قاطع کردن که شما از پس این کار بر میایین برگه قرار داد رو بدون اینکه ازتون سابقه بخوام جلوتون گذاشتم. نظر مهر آریا همیشه برام مهم بوده.چون همیشه بدون استثنا هر وقت ازش کمک و همفکری خواستم موفق بودم.

زیادی داشت هندونه زیر بغلم میذاشت . اونقدری که هندونه ها نزدیک بود سر بخورن.نه به اون موقع کع هیچکس برای کار قبولم نمیکرد چون حتی یه ضامن و یا سابقه کار نداشتم ،نه به حالا که میخواستن به زور استخدام دائمم کنن.خدایا بزرگیتو شکر.

-شما میتونین امروز با نحوه کار کردن آشنایی پیدا کنین و برگه قرار داد رو دو روز دیگه به من بدین.چطوره؟

لبخند زدم.اینوری خیالم راحتتر بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ممنون میشم .اینطوری من هم با قاطعیت بیشتری میتونم تصمیم بگیرم.

با همون دستی که پیپ دستش بود اشاره کرد گفت:

به خانوم روزبه میگم شما رو در جریان کار قرار بده.چند روز بعد هم به یکی از همین بازاریاب ها میگم نخوه کار رو بهتون یاد بده و بهتون تِریننگ(training) بده؟

-تِرین؟

-منظورم اینکه شما رو با نخوه کار با لوازم بهداشتی و آرایشی آشنا کنه..حالا هم میتونین برین.

کاغذ رو تا کردم و توی کیفم گذاشتم و بعد از تشکر از اتاق اومدم بیرون.

خانوم روزبه گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و به طرف من اومد و گفت:

بیا بهت نشون بدم کجا باید کار کنی.

به دنبالش رفتم .وارد یک اتاق شدیم که بسیار بزرگ بود و پر از لولزم آرایش و کرمهای جورواجور بود.

-اینجا معمولا تِرین میبینی.بیشتر که اینجایی سعی کن توی این اتاق باشی چون یه مدتی طول میکشه با کارکرد همه این کرمها آشنا بشی.ولی خوب یکی از بازاریابها حتما نحوه کار رو بهت نشون میده.

-بازاریابها همه خانوم هستن؟

بدون اینکه به سمت من نگاه کنه همینطور که دستاش رو با یکی از کرِمها چرب میکرد گفت

نه.ما بازاریاب خانوم کم داریم.بخاطر اینکه باید همش توی سفر باشن و این برای خیلی از خانومها مقدور نیست.در ضمن شما خیلی وقتها هم باید به صورت گروهی به این سفرها برین.

-گروهی؟

-گروهی که میگم منظورم یه گلّه نیست.شاید یه نفر همراهتون باشه شاید دو نفر...

-خانومن دیگه؟

اینبار از زیر چشم بهم نگاهی کرد و گفت

مثل اینکه شما متوجه عرایض بنده نشدین.ما بازاریاب خانوم زیاد نداریم.

-یعنی من باید با ....

-بنده عرض کردم شاید گروهی باشه.در ضمن قرار نیست که با این گرو هم اتاق بشین که اینقدر روش حساسین.

ابروهام رو گره انداختم و گفتم

مسلما که اینطور نخواهد بود . چون اگه اینطور بود که الان باید در این شرکت تخته میشد.

اینبار کامل به طرفم برگشت.از چشمای گردش که ریزش کرده بود کاملا میشد حدس زد نمخواد سر به تنم باشه.

ای آهو بِخُشکه این شانست ..ببین حتی منشی شرکت هم باهات بد شد .حیف که ریس شرکتش در شرایط استثنا، موجود نمیباشد که سرنوشتت مثل رمانها باشه! حیف حف..تف به روت دنیا.

کِرمی که دستش بود رو سر جاش گذاشت و گفت

در ضمن چون شما با لوازم آرایشی سرکار دارین بهتره یه دستی به صورتتون بکشین اینطوری بیشتر شبیه بچه مدرسه ایها هستین.

-به نظرم اینطوری بهتره .چون هر کس صورت صاف و بدون لک من رو ببینه ،بدون استثنا فکر میکنه از همین لوازم استفاده کردم و اینطوری خیلی میتونم مشتری برای لوازم بهداشتی و آرایشی پیدا کنم.

هدفم دقیق صورت پر از لکش بود که سعی داشت زیر پودر و کرم بورونز مخفی کنه ولی همچنان نا موفق بود.

حس کردم یه پوز خند زد ولی جوابم رو نداد.میدونستم حسابی از دستم شکاره و بعید نبود زیر آبم رو هم بزنه.با دست اشاره به کرِمها کرد گفت:

تمام دستور عملشون روش نوشته شده.بخون تا دستت بیاد به مشتریهات چی بگی

بعد هم به طرف در رفت ولی نیمه راه ایستاد و گفت

ببینم انگلیسی که بلدی بخونی؟ هوم؟

کیفم رو روی صندلی که اونجا بود گذاشتم و گفتم

اونقدری میتونم بفهمم که کرِم زیر چشم رو با کرِم نرم کننده دست اشتباه نگیرم.

و با حالت خیلی معمولی و ریلکس اما بدجنس به کرِمی که خانوم روزبه ازش استفاده کرده بود نگاه کردم و بعد دوباره به صورت عصبیه روزبه چشم دوختم.

کم مونده بود از گوشاش دود بلند بشه.وقتی اتاق رو ترک کرد و در رو محکم بست فهمیدم که باید خودم رو برای مبارزه تن به تن آماده کنم.

به طرف همون کرمی که خانوم روزبه رفته رفتم.درش رو باز کردم و کمی از اون رو به دستام زدم.

اونقدر عصبی شد که حتی سعی نکرد برگرده و روی کرم رو بخونه تا ببینه من درست گفتم یا نه.خب این هم یک پوئن مثبت بود.بازاریاب باید حس تلقین رو به مشریاش به یقین برسونه.

***

***

این دو روزه حسابی فکرام رو کرده بودم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید این قرار داد رو حداقل برای یک سال هم که شده قبول کنم.مخصوصا وقتی که آزاده بهم گفت لیلی بهش زنگ زده و خبر داده که یه آپارتمان نقلی مناسب نزدیک خونش برامون پیدا کرده.هر چند که اصلا دوست نداشتم ریخت و قیافه اش رو ببینم ولی از شانس نداشته ما این آپارتمانی که پیدا کرده بود خیلی قیمت مناسب بود.از قراره معلوم صاحبخونه یه پیر زنی بود که قرار بود چند سالی رو پیش بچه هاش زندگی کنه که خارج بودنزندگی کنه ..

قیمت اجاره ای که لیلی به آزاده گفته بود خیلی مناسب بود به ازای این که پول پیش خیلی کمی میخواست.هر چند از اینکه لیلی در این مورد با من تماس نگرفته بود شاکی بودم ولی گذاشتم به حساب اینکه یه جایش از بی محلیای من سوخته که نه به من زنگ میزنه و نه وقتی هست به من توجهی نشون میده.

از فکر و خیالم اومدم بیرون و زیر قرار داد رو امضا کردم و تاش کردم و گذاشتمش توی کیفم که فردا با خودم ببرم.بلند شدم و روی آزاده رو که خوابیده بود ملحفه کشیدم.و بعد هم بطرف کلید برق رفتم تا برقا رو خاموش کنم که در آروم باز شد و کله کیمیا از لای در نمایان شد.

کیمیا:خوابی؟

سرم رو تکون دادم گفتم:

آره .الان هم دارم توی خواب راه میرم مزاحم خوابم نشو.

لبخندی زد و اومد تو.بهش نگاه کردم و گفتم:

چته؟

-هیچی

-برای هیچی لبخندت مصنوعی بود.قیافت داد میزنه یه چیزیت هست.

-میای اتاقم؟

-اوا خاک عالم .نه من خودم خواهر دارم.ناموس سرم میشه

آروم زد تو سرم و گفت:

گمشو منحرف ..بیا کارت دارم.

-باشه بریم.

مثل دزدها آروم از اتاق اومدیم بیرون و به اتاق کیمیا رفتیم.

-خب ..میشنوم.

-آهو تا حالا شده دوبار عاشق شی؟

خندیدم و گفتم : من هر یه ساعت به در میون عاشقم.

-لوس نشو .جدی ازت سوال کردم.

لبام و جمع کردم و با چشمهایی که ریزشون کرده بودم بهش نگاه کردم .

-چر اینطوری نگاهم میکنی؟

-ببینم نکنه بازم عاشق شدی؟

سرش رو انداخت پایین

-چشمم روشن..تو خجالت نکشیدی؟

-اِ ..آهو مگه دست خودمه.

با تعجب گفتم:جدی جدی دوباره عاشق شدی؟

-عاشق که نه...ولی ...ولی فکر میکنم از یکی دیگه بیشتر از نوید خوشم میاد.

یهو نتونستم خودم رو کنترل کنم و بدون اینکه بخوام بلند زدم زیر خنده که کیمیا سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

زهرمار ..الان همه رو از خواب بیدار میکنی.

هم ازخنده و هم از بی هوایی داشتم خفه میشدم که دستش رو از جلوی دهنم برداشت و دوباره تایید کرد که آروم باشم.همونطور که سعی میکردم خندم رو کنترل کنم و البته ناموفق بودم گفتم:

یعنی خاک برسرت کیمیا.آبروی هر چی عاشق پیشه و عشق رو بردی.

-گمشو ..مگه چکار کردم.تازشم من کی عاشق نوید بودم؟

خندم بند اومد و گفتم :

خدایی عاشق نوید نبودی؟

با صراحت گفت : نه که نبودم .

یه خاک بر سر با دستام براش حواله کردم و گفتم:

پس اون دختر همسایه بود که هر وقت میومدی دنبالم بریم دانشگاه ،کل راه رو ازش تعریف میکرد و دلش قیلی ویلی میرفت؟!

-من کی دلم قیلی ویلی میرفت .من فقط ازش خوشم میومد.

-یعنی الان ازش خوشت نمیاد.

-چرا هنوزم خوشم میاد .پسر بدی نیست

-نه خوشم اومد ازت.نوید و گذاشتی تو آب نمک فعلا به فکر یار جدیدی .

-اه آهو اگه میخوای چرت بگی بهت دیگه هیچی نمیگم.

کمی جدی تر شدم و گفتم

خیلی خوب بابا ..بنال ببینم موضوع از چه قراره.

-این حرف زدنت که اینهمه ادب رو مراعات میکنه منو کشته آهو.

پوفی کردم و گفتم: بابا من و تو که این حرف رو با هم نداریم .خدایی وقتی میرم سر کار و مجبورم قلنبه سلنبه حرف بزنم کلافم .بذار با تو دیگه رو راست باشم.حالا بگو ببینم چه خبره.

روی صندلی میز تحریرش نشست و گفت:

راستش ..راستش چند وقته تو دانشگاه با یکی آشنا شدم.

اخمام رو کردم تو هم

یعنی باهاش دوست شدی؟

-دوست که نه..ولی حس میکنم اونم از من بدش نمیاد

-خوبه..حالا تا کجا ها پیش رفتی؟

-منحرف نشو

-دِ من کجا منحرف شدم.ببین تو فکرت مسمومه فکر میکنی من منحرفم .من منظورم این بود که طرف کی هست؟

-یه استاد یار جدیده.از ترم آخریاس .وای آهو خیلی ماهه ..هم اخلاقش هم قیافش.

_آخه بمیرم ..حالا نمیخواد از خجالت سرخ و سفید بشی.

-اه آهو تو هم همش بزن تو ذوق آدم.

لبخند زدم و رفتم رو تختش نشستم.

-آهو به نظرت من .....من...

فهمیدم چی میخواد بگه..گفتم:

نه ..میدونی، خیلی از ماها علاقه رو با عشق اشتباه میگیریم.تو زندگیه هر کسی یه نفر هست ممکنه اون یه نفر اولین نفر باشه ممکنه چندمین نفر و یا آخرین نفر باشه.خیلی از ماها ممکنه با نگاه اول از یکی خوشمون بیاد و تا چند وقت فقط به فکر اون باشی.ولی کم کم برامون کمرنگ بشه و یکی دیگه جاش رو توی ذهنمون بگیره. ولی اون کسی که بتونه خودش رو توی فکر و قلب ما جا کنه اون برنده اس و رو اون میشه به عنوان عشق حساب کرد.

یه نفس بلند کشید و گفت

وای آهو چقدر حرفای تو به دل آدم میشینه .خدایی تا همین یه دقیقه پیش فکر میکردم من یه آدم خائنی هستم که به عشقم خیانت کردم.

از رو تختش بلند شدم و همونطور که به طرف در میرفتم گفتم:

خوشحالم که نوید عشقت نبوده و دیگه تو فکر و خیالت نیست.

با تعجب پرسید :چرا؟!

یه لحظه خودم تعجب کردم که چرا این حرف رو بهش زدم!!

کمی مِن مِن کردم و گفت:

ها....نمیدونم...خب ..خب میدونی من اصلا از این نوید خوشم نمیاد.برای همین .

سرش رو تکون داد و گفت

من نمیدونم این نوید چه هیزم تری به تو فروختته.خدایی من اگه این پانیذ زنگولش نبود شاید از فکرش نمیومدم بیرون.نمیدونی توی تولد ش چقدر جلف بازی در میاورد .آه ...

به طرفش برگشتم و گفتم:

مگه چکار میکرد.

هیچی بابا اینقدر لویس بازی در میاورد که حال همه داشت بهم میخورد.میخواست برقصه میگفت من فقط با نوید میرقصم .میخواست کیک ببره میگفت نوید هم باید کنار من وایسه.میخواست کادو ها رو باز کنه اول از همه کادوی نوید رو باز کرد.من موندم این زن گنده که یه بار هم وشوهر کرده خجالت نمیکشه ادای جورواجور از خودش در میاره!!

-خب حتما نوید هم بهش رو میده.

-نمیدونم.نوید کلا کسی نیست که به دخترا رو نشون بده.خیلی خوددار و مغروره.

آره ..فکر میکنه پُخیه.

-پُخ یعنی چی؟

-هیچی بگیر بخواب منم خوابم میاد...

به طرف در رفتم ولی یهو به طرفش برگشتم و گفتم:

این یارو حالا اسمش چیه؟همین استاد یاره جدید رو میگم.

-اینقدر حرصم میگیره میگی یارو.....اسمش احسانه .احسان تاجیک.

-خب به سلامتی .فقط یه چیزی.اگه میبینی یا حس میکنی طرف احساسش جدی نیست خودت رو درگیره احساسات نکن.

سرش رو کج کرد ولی چیزی نگفت

-شب بخیر.

-شب بخیر.

از اتاقش اومدم بیرون و به این فکر کردم که دَمِ این کمیا گرم.هر که به چشم آید به دل برآید!

***

برگه قرار داد رو گذاشم روی میز آقای رهنور و گفتم:

بنده این قرار داد رو امضا کردم.امیدوارم بتونم از عهده کار بر بیام.

بدون اینکه برگه رو برداره و نگاهی بهش بکنه گفت:

من هم همینطور .البته اینکار بسیار سختی نیست .یه کم اعتماد به نفس میخواد و زبون چرم.....خب از اونجایی که شما هر چه سریعتر باید کار اصلیتون رو شروع کنین بهتر میبینم کلاسهای آموزشیتون رو شروع کنین.بنده یه نگاهی به لیست بکنم ببینم قراره کی ، با شما همکار و همسفر کاری بشه ،به همون اطلاع میدم که شما رو به کارتون راهنمایی کنن و آموزش بدن.توی کارتون باید به همه لوازم آشنایی کامل داشته باشین که با تسلط کامل بتوینین جنسها رو به مشتریها ارزیابی کنین.

-بله کاملا متوجه هستم.

-با دست شاراه کرد و گفت:

-میتونین تشریف ببرین .من تا یه ربع دیگه همکار جدیدتون رو بهتون معرفی میکنم.

-ببخشید ..میتونم یه درخواستی بکنم؟

-بفرمایین.

-اگه امکان داره من میخوام همکاری که باهام همسفر میشه یه خانوم باشه.

به طرف میزش رفت و گفت:

بنده نمیتونم هیچ تضمینی برای این بکنم.بازاریابهایی که قبول کردن به شهرستانها مسافرت کنن جهت کار انگشت شمارن..بعضی ها قدیمی تر هستن و آشنایی کامل با کار رو دارن.من مجبورم برای شما یه همکار قدیمی پیدا کنم که به کار تسلط کامل داشته باشه و فوت و فّن کار رو هم بهتون شون بده .البته این رو هم بگم شما همیشه قرار نیست با کسی همسفر بشین .ولی خب باز هم تضمینی روش نیست.

ای بابا دلم میخواست یه پس گردنی به این شوهر از دست رفته ام بزنم.آخه یکی نیست بگه پسرو چه به لوازم و آرایش . چه معنی داره اصلا مرد رژ دستش بگیره و بگه این از مارک فلانه و روی لب خوب میمونه و خوب موندگاره!

بعد از چند لحظه که دید من تکونی نمیخورم گفت:

-عرض کردم میتونین تشریف ببرین .

حالا فکر کرده من عاشق اون شکم گنده وکله طاسشم که اینجا موندم.

یه با اجازه گفتم و از اتاقش اومدم بیرون که نگاهم به روزبه خورد.

اوه اوه اوه..ببین چه کرده .آهو بد رغیبی گیرت افتاده .ببین چه آرایش نارنجیه هم کرده.اونوقت تو چی؟

نکردی اون پماد ویتامین آ رو بیاری بلکه نشون ندی چیزی ازش کم داری!

بدون توجه بهش که داشت نگاهم میکرد به همون اتاق همیشگی رفتم و در رو هم پشت سرم بستم.

وقتی توی این اتاق میومدم هوس میکردم از هر کدومشون استفاده کنم.اونقدر مارکهای خوب و معروف فرانسوی بود با لوازم آرایشی رنگ و وارنگ که از خود بی خود میشدم.درسته که من توی این مدتی که پدر و ماردرم رو از دست داده بودم بی حال و حوصله شده بودم ولی قبلش عاشق لوازم آرایش بودم.یعنی همین الانش هم بودم ولی دیگه حوصله استفاده کردن ازشون رو نداشتم.هر چند که هیچوقت استفاده زیادی و چشمگیری از لوازم آرایشم نمیکردم ولی خوب هیچوقت اینقدر بی رنگ رو رو هم نبودم.بیشترین استفاده همیشگیم ریمل و مداد چشم و خط ولب و برق لب بود .اون هم در حد خیلی ملایم و دخترونه.

به طرف یکی ار مارکهای لوازم آرایش معروف فرانسوی که پر بود از رنگهای مختلف رژ و سایه بود رفتم.من که خودم دلم ضعف میرفت انگشت تو هر کدومش بکنم!! آخه اینقدر خوشگل روی یه پایه بلند سوارشون کرده بودن که آدم هوس میکرد انگشت تو هر کدومشون بکنه!

در شیشه ایه پلاستیکیش رو که همه رو پوشنده بود باز کردم.دلم طاقت نیاورد و انگشتم رو بالاخره فرو کرم توی یکی از سایه ها .رنگش اینقدر خوشگل بود که دلم نیومد اون یکی دیگه ها رو از انگشتم محروم کنم.!

انگشت زدن هم حال و هوای خاص خودش رو داشت!

همینطور داشتم با رنگهای سایه بازی میکردم و توی عالم خودم بودم که یهو یکی گفت:

اینها آبنرگ نقاشی نیستا خانوم سعادت.

اونقدر از ورود ناگهانی و صداش جا خوردم که در شیشه ای پایه از دستم ول شد و محکم بسته شد.

برگشتم و از اون چیزی که میدیدم داشتم شاخ در میاوردم.

نوید!! این رو دیگه باور نمیکنه..یعنی اصلا از محالاته مگه میشه؟

با همون قیافه عنوقش اومد طرفم و گفت

بله میدونم.بنده هم وقتی اسم شما رو شنیدم خیلی تعجب کردم.اصلا یک صدم در صد هم حدس نمیزدم شما رو اینجا ببینم .

سعی کردم رفتار عادی داشته باشم.دوست نداشتم این ملوان زبل با خودش فکر کرده باشه که شاید تونسته رو اعصابم بالانس بزنه.

رومو ازش گرفتم و دوباره به لوازمی که جلوم بود خیره شدم و گفتم:

اونقدرها برام اهمیتی نداره.بالاخره من قراره کار خودم رو داشته باشم و شما هم کار خودتون رو.

-خب اون که بله ولی متاسفانه قراه یه وقتایی با هم همکاری داشته باشیم.

به گوشام اعتماد نکردم.برگشتم به طرفش و خیلی نامطمئن گفتم:

کی، من و شما؟

بدون توجه به حرفم رفت سراغ یک جزوه که اونجا بود .برداشتش و ورقش زد.

نه اینگاری گوشاش سمعک میخواد.آخه بهش نمیاد کَر باشه.بیچاره جوون رعناییه حیف که نارسایی شنوایی داره.

به طرفم چرخید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

خب امروز در باره این کرمها و سِرُم های پوستی صحبت میکنیم و عمل کرد کاریشون.تقریبا همه اینها دستورالعملشون یکیه ولو از مارکهای مختلف هم که باشن.

گفتم:

مگ ...مگه ....

زبونم بند اومده بود.حاضر بودم جادوگر شهر اُوز باهام همکار بشه جز این.

یه ابروش رو بالا داد و گفت :

بنده هم همین الان متوجه شدم وگرنه همچین رغبتی هم نداشتم که با شما همکار بشم.

ای تف تو روحت.من که میدونم تو یه جاییت جشن گرفتی.حالا واسه من ادا میایی؟

همونطور که با گوشه شالم بازی میکردم گفتم :

بنده الان بر میگردم.

هر وقت عصبی و نِروس میشدم سر گوشه این شال بیچارم خالی میکردم. از اتاق اومدم بیرون و به طرف اتاق آقای رهنوردی رفتم که روزبه گفت:

کجا با این عجله؟

وای حوصله این آناستازیا رو دیگه نداشتم .

چشمام رو از حرص روی هم گذاشتم و بدون اینکه برگردم به طرفش گفتم:

یه کار فوریه .باید همین الان ببینمشون.

-صبر کن اول بهشون خبر بدم.

کل موهام رو با یه دست کردم زیر شالم و سعی کردم بر نگردم تا با نگاهم بهش بگم، دلم میخواد اونقدر اون گره روسریت رو محکم ببندم که زبونت از دهنت بزنه بیرون.

بعد از چند ثانیه که تلفنی با آقای رهنور حرف زد گفت:

میتونین برین تو.

نفسم رو سعی کردم بدون صدا بدم بیرون .در زدم و وارد شدم.

طبق معمول پیپش دستش بود و داشتم باهاش ور میرفت

گفتم:

آقای رهنور من میخوام در مورد همکا جدیم با شما صحبت کنم

بدون اینکه نگاه از پیپش بگیره گفت:

آقای کیان رو میگین؟ ایشون توی این کار بسیار موفق هستن.خیلی خوش شانس بودی که اون وقتش پر نبود و میتونه باهات همکاری کنه.

ای گلاب گندیده صد ساله به این شانس .

-بله متوجم...ولی..ولی ...بنده با یه همکار خانوم راحتترم.

سرش رو بلند کرد وگفت:

فکر میکنم به اندازه کافی در این مورد حرف زدیم خانوم سعادت.اگه کسی رو داشتم که بتونه همکاری کنه حتما همین کار رو میکردم.ولی در حال حاضر فقط دوتا خانوم داریم که الان هم هر دو مسافرتن .

-خب صبر میکنم تا برگردن.

یه نگاهی بهم اداخت که یعنی مگه دست خودته بچه.

-خانوم سعادت مطمئن باشین با آقای کیان همکاری کنین خیلی به نفعتونه.

وقتی صدای زنگ تلفنش بلند شد با دست اشاره ای کرد که برم و در عین حال گفت:

مطمئن باشین با همکاری ایشون به موفقیت زودتر و بیشتری همراه خواهید شد ....بفرمایین.

ای خدا جون شکرت .ولی نمیشد اینقدر تو مُخ من نکوپی که بد شناسم؟!

با این طرز حرف زدنش و اهمیت ندادنش فهمیدم که هیچ کاری از دستم بر نمیاد.همچین دلم میخواست بزنم زیر گریه.حاضر بودم اتاق شکنجگاه برم و روزی چند ساعت سر و ته بمونم ولی با این نوید همکار نشم.

وای فکرش رو بکن.یه وقتایی مجبوری با این پرفسور بالتازا همسفر هم بشی.

یعنی به تمام معنا گلاب گنیدیه به این شانس باد .

از اتاق اومدم بیرون.نگاهم به اتاق روبرویی بود که قرار بود برم توش .آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم به خودم امیدواری بدم این که قرار نیست همیشه باهات همکاری کنه.دیدی که خودشون هم گفتن گاهی اوقات.این چند وقت رو صبر کن بالاخره یه روزی درست میشه.

گوشه شالم رو دستم گرفتم و به طرف اتاق رفتم:

یعنی کی باورش میشد که من هر جا میرم یکی از این تیر و طایفه لیلی سر راهم قرار میگیره.

شالم رو روی دوشم انداختم .نفسم رو تازه کردم و خیلی مصمم گفتم:

پوزت رو به خاک میزنم.کاری میکنم خودت از این شرکت استعفا بدی و بری .

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم

خداجون نوکرتم یه بار در زندگی هم که شده ما رو خیط نکن.باور کن وضعم خوب بشه میخوام کلی گوسفند نذر کنم بدم به این فقیر فقرا ..پس با ما باش.

یعنی ..یعنی هوای مارو داشته باش.

دستگیره ر پایین دادم و وارد شدم.

***

وارد اتاق شدم . زیر چشمی نگاهم کرد ولی گردنش رو تکون نداد.در رو تا جایی که میتونستم باز گذاشتم و وارد اتاق شدم.

یکی نیست بگه خجالت نمیکشی .این هم شد کار..مرد باید جربزه داشته باشه بره سر ساختمون کار کنه.همچین دستاش کار کرده باشه. زُمخت باشه .تو رو خدا نگاه کن.یه وقت ناخونت نشکنه.

همونطوری که نگاهش به بروشور بود گفت:

میخواین تا آخر وقت همونطوری جلوی در بایستیت؟

-مشکلی داره؟

به طرفم نگاه کرد و گفت:

اگه از همونجا میتونین نوشته های بروشور رو بخونین ،نه ،مشکلی نداره.

بعد هم بروشور رو گذاشت روی میزی که اونجا بود.

ای نفله بشی ..میمردی میدادی دستم!

روی صندلی که اونجا بود نشست و گفت :

بخونین. تا یک ساعت دیگه از این ده صفحه ازتون سوال میکنم.

-سوال میکنین؟ مگه مدرسه اس؟!

-به نوعی آره.الان من معلمم و شما شاگرد.

-خیلی موضوع رو جدی گرفتین

پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

اینجا محل کاره منه.من برای کاری که ارائه میدم حقوق میگیرم.دوست هم ندارم سرسری کار کنم.برای همین همیشه موفق بودم.اگر برای شما جدی نیست این دیگه مشکل خودتونه .اما الان قراره من آموزش به شما بدم ،پس در حال حاضر من باید تعیین کنم که چطوری آموزش ببینید که در فرصت کمی که داریم باز دهی بدید.الان هم بنده تا یک ساعت دیگه باز دهی میخوام.

دیگه داشت زیادی رو اعصابم ملق میزد.معلوم بود عقده داشته کاریه ای بشه که اینطوری جو برداشته بودش.

از جلوی در کنار اومدم و بروشور رو برداشتم و گفتم:

دوست ندارم مسائل بیرون رو با میحط کار قاطی کنم ، هر چند که مسائل دیگه هم برام اهمیت خاصی نداره.

این یعنی فکر نکن کم آوردم و از جلوی در کنار اومدم.

روی یه صندلی که کمی اونور تر بود نشستم و بروشور رو باز کردم.

هر چی ورق میزدم نوشته های فارسی رو پیدا نمیکردم.رو بهش گفتم

این که همش انگلیسیه؟

موبایلش رو که داشت باهاش ور میرفت روی میز گذاشت و گفت:

انتظار ندارین که جنسای خارجی بروشور فارسی هم داشته باشه؟

- ولی وقتی به ایران صادر میشه باید بروشور فارسی هم داشته باشه.

با حالتی که حس کردم تمسخر توشه گفت:

-این رو حتما بهشون گوش زد خواهم کرد...

-خوبه باز من بهتون گفتم وگرنه مطمئنا هیچوقت به ذهنتون هم نمیرسید.

و نگاهم رو ازش گرفتم و اون بروشور رو دوباره ورق زدم.

انگلیسی که بلدین؟

-قبل اینکه خانوادم رو از دست بدم.بنده دانشجو بودم اون هم ترم آخر که قرار بود لیسانسم رو بگیرم.

-جدی چه رشته ای؟

لازم ندیدم براش توضیح بدم برای همین کتاب رو ورق زدم و گفتم:

هر رشته ای که بود انگلیسی جزو درسهای عمومیش بود.پس مشکلی ندارم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت

خوبه.پس تا یه ساعت دیگه میام خدمتتون.

و از جاش بلند شد و بیرون رفت .

مردک درازه بد قواره.

سعی کردم خط اول رو بخونم و برای خودم معنی کنم.از همون خط اولش فقط یه دو سه کلمه اش رو تونستم بفهمم .ولی باز ادامه دادم.یه وقتایی از روی تصویر هم میتونستم تشخیص بدم که چی به چیه.

خدا پدر و مادر اون که این بروشور رو برای بیسوادا طرح کرد رو بیامرزه.

خلاصه ده صفحه رو به لطف تصاویر در عرض ۲۰ دقیقه تموم کردم.

بروشور رو پر کردم روی میز و پام رو روی میز جلوم گذاشتم ..

عشق اس اینطور کار کردن.

بقیه ۴۰ دقیقه رو تصمیم گرفتم خیلی ریلکس لم بدم تا اعصاب بر باد رفته ام توسط اون پدر ژپتو بیاد سر جاش.

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و به این فکر کردم که باید یه قراری بذارم تا خونه ای که لیلی در نظر گرفته رو ببینم.

دیروز هم با آزاده تماس گرفته بود و با من حرف نزده بود.

البته برای من زیاد اهمیتی نداشت .ولی این که مثلا میخواست نشون بده بنده هویجم حرصم میداد.حالا داشتم براش .با خودم فکر کرده بودم اینکه به روی خودش نیاورد پول بابای ما رو بالا کشیده ،چرا من باید بیکار باشم.تصمیم داشتم وضعم یه کم که بهتر شد سراغ یه وکیل برم و به این وضع یه سر و سامونی بدم.حتم داشتم بابام یه حساب پس اندازی چیزی باید داشته باشه .یا حداقل سر در میارم با اون پولای فروش خونه چکار کرده.

چشمام رو بستم و به این فکر کردم چقدر قیافه لیلی دیدنی میشه وقتی بفهمه بهش پاتک زدم.

نمیدونم چقدر توی اون حالت موندم ولی حس کردم چشمام داره گرم میشه و حس اینکه صاف بشینم رو ندارم. کم کم دهنم داشت از بی حالی باز میشد و بعید نبود آب دهنم هم راه بیوفته.آخه هر وقت شدید خوابم میومد این آب دهنم زودتر از خودم وا میرفت.

حاضر بودم یک هزارم عمرم رو بدم ولی اونموقع رو یه چرت یه ربعه بزنم.با خودم گفتم فقط پنج دقیقه .بعدش پامیشم میرم صورتم رو میشورم،سرحال میشم.کو تا ۴۰ دقیقه.

بنابراین به همون حالت موندم .اما به چند ثانیه نرسید که یکی مثل این جنگ زده ها در رو باز کرد .همچین از چرت پریدم که پام از روی میز لیز خورد و کم مونده بودم خودم هم نقش زمین بشم که دستم رو به صندلی گرفتم.با چشمایی که تا به نهایت گشاد شده بود و به نوید که با اخمهای تو هم و دست به سینه ایستاده بود و منو تماشا میکرد،نگاه کردم.

هنوز موقعیت خودم رو به دست نیاورده بوم و توی اون شوکِ چرت پاره شده ام بودم.چند ثانیه گذشت که به خودم اومدم. با آستین دور لبم رو پاک کردم و صاف نشستم.

ای تو روحت.میمردی اول در بزنی بعد بیایی تو.

نویدخیلی محسوس سرش رو تکون داد و گفت:

ساعت خواب خانوم سعادت!

شالم رو که کمی هم عقب رفته بود درست کردم و گفتم:

خواب نبودم

ابروهاش رو داد بالا.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

داشتم تمرکز میکردم که شما تمرکزم رو بهم زدید.

دوباره ابروهاش رو بالا داد و خیلی آروم گفت: آها....

یعنی خودتی!

به طرف بروشوری که روی میز بود رفت و گفت:

حالا اگه تمرکز یوگاتون تموم شده ،بریم سر اصل مطلب.حاضرین که.

-خب بله...

سرش رو تکون داد و گفت:

خوبه

صندلیه کنار من رو برداشت و درست گذاشت روبروی من و نشست.

با دست اشاره کرد.:

میتونین بنشینید.

نشستم چون حس کردم فشارم اومده زیر ۷.

یه پاش رو روی پاش انداخت و بدون اینکه سرش رو بلند کنه بهم نگاه کرد و گفت:

سِرُم چیه؟

سِرُم؟!

سرش رو تکون داد.

دوباره گوشه شالم رو دستم گرفتم.

سِرُم...سِرُم...وایسین ..الان میگم.

همونطوری به چشمام زل زده بود و پلک هم نمیزد.

-سِرُم دیگه؟

-بله سِرُم.

-مطمئنین این توی بروشور بود.

بروشر رو جلوم گرفت و انگشتش رو گذاشت روی یه خط گفت:

بله مطمئنم ...اینجا..

سرم رو جلو بردم بلکه دو سه خطش رو زودی بخونم .آخه نه اینکه انگلیسیم کامل بود .میتونستم سه سوت بفهمم چی گفته.

بروشور رو کشید عقب و گفت:

خب ..منتظرم جواب بدید.

ای تو روحت.ذات خراب هم بد چیزیه.

گفتم:

میدونما..یعنی نوک زبونمه ..ولی نمیدونم ..نمیدونم چطوری توضیح بدم.

-خیلی راحته..حتی اونایی هم توی این کار نیستین میدونن چیه .

-خب منم میدونم.ولی ..هول شدم.

سعی کرد لبخندش رو جمع کنه.اما چشماش میخندید.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

میشه یه سوال دیگه بپرسین تا این یادم بیاد؟

-اوکی.

بروشور رو ورق زد و گفت:

آنتی ایجینگ چیه؟

با یه حالتی که خودمم حس کردم بچه گونه اس گفتم:

این توش نبودا.....بود؟

بروشور رو جلوم گرفت و گفت:

تا نیم ساعت دیگه میام.تا اونموقع دوباره دوره کنین.

بعد هم بلند شد و از در بیرون رفت.

ای درد بی درمون بگیری . آهو این همه خونده بودیا...چه مرگت شده بود؟

بروشور رو برداشتم.آنتی ایجینگ رو دیدم ولی از روش نخوندم.مطمئن بودم از این و از سِرُم دیگه نمیرسه.چون ذات خرابش رو میشناختم . مطمئن بود اینا رو میخونم همینا رو هم ازم نمیپرسه.

تا نیم ساعت خودمو کشتم و چیزهایی که فکر میکردم به کار میاد رو دست و پا شکسته معنی کردم .سر نیم ساعت آقا پلنگه تشریفشون رو آوردن.

با اعتماد به نفس کامل جلوش نشستم.

بروشور رو برداشت و ورق زد.

-خب ..سِرُم چیه؟

ای تو روحت.

عین این سکته ای ها دهنم وا موند.

بروشور رو لوله کرد و گفت:

آنتی ایجینگ چیه؟

الهی بیوفتی تو جوب شلوارت خیس شه.این همه سوال توی اینه ..ای تف بر هر چی بد ذاته.

یه لخند زد.

بلند شد و گفت:

اینا رو به اضافه سی صفحه دیگه میخونین .تا آخر وقت همه رو ازتون میپرسم.

بلند شد و به طرف در رفت که گفتم:

این همه ؟

بعد هم از در خارج شد.

به طرف در رفتم و در رو پشت سرش بستم و گفتم:

عقده ایِ دیونه ...

زبونم رو هم تا اونجایی که میتونستم براش در آوردم که همون موقع در رو باز کرد و گفت:

چیزی گفتین؟

اونقدر جا خوردم که چند قدم رفتم عقب ..زبونم رو تو کردم و گفتک:

نه..یعنی....فقط میخواستم بگم..بگم..

سرش رو به نشونه اینکه منتظره بشنوه تکون داد.

گفتم:

فقط میخواست..میخواستم بدونم ..بدونم چند صفحه باید میخوندم.

صاف ایستاد و در حالیکه در رو میبست گفت:

حالا ۵۰ صفحه.

وقتی در بسته شد من هم وا رفتم و خودم رو روی صندلی انداختم .

ای تاول بزنه اون زبونت آهو..

بروشور رو برداشتم.کلش ۵۵ صفحه میشد..

با حرص دوباره پرتش کردم رو میز .از دستش به نهایت ۱۰۰ عصبانی بودم.البته از دست خودمم عصبانی بودم.نمیدونم چِم شده بود.درست عین بچه های کلاس اول رفتار کرده بودم!

به ساعت نگاه کردم نزدیک ظهر بود و چون صبحونه نخورده بودم حسابی گرسنه ام شده بود.

دوباره به بروشور نگاه کردم.دلم نمیخواست اگه اینبار ازم سوال کنه چُلمَن بازی در بیارم.به هر صورت باید کاری میکردم که روش کم بشه.بنابر این با تمام جدیت مو به مو رو خوندم و برای خودم حتی یادداشت برداری هم کردم.

نهار رو هم اونروز یه ساقه طلایی زدم به رگ.از اتاق هم اصلا بیرون نیومدم و سعی کردم خودم رو با وسایل آرایشی سرگرم کنم و روی هر کدومشون رو بخونم و به خاطر بسپارم .

بالاخره برای کارایِی کار خودمم که شده بود باید تسلط و آشنایه کافی رو کسب میکردم.

یک ساعت به پایان کار مونده بود که آقا چایی به دست اومدن توی اتاق.

ای زهر بخوری...خجالت هم خوب چیزیه .نکرده یکی برای من بیاره.جون به جونت کنن از ادب بویی نبردی.

چایی رو گذاشت روی میز وسط گفت:

در چه حالین خانوم سعادت؟

در حالت اینکه میخوام خفت کنم.

همونطور که به وسایل جلوم ور میرفتم نگاه میکردم گفتم:

-بنده آماده ام.

-خوبه.

بدون اینکه بنشینه و بروشور رو دستش بگیره چند تا سوال کرد که همه رو جواب دادم.البته یه وقتایی هم خودش یه کمکی میکرد.البته ایراد الکی میگرفت.مثلا میخواست بگه خوب نخوندی.ولی از همه این موارد سرم و انتی اینجینگ رو خوب خونده بودم.منتظر بودم اونا رو بپرسه که با جواب دادن به سوالش حسابی حالشو بگیرم.

حتی تمرین کرده بودم که موارد استفاده اش رو هم بگم .

اما هر چی منتظر موندم از این دوتا سوالی نکرد.

منم طاقتم طاق شد و ازش پرسیدم:

نمیخواین در مورد سرم و انتی ازم سوال کنین؟

همونطور که پرونده ای رو ورق میزد گفت:

خیر.چون مطمئنم اونا رو خوب خوندید و متوجه کارش شدید.

ای بر ذاتت

مونده بودم این دیگه چه عجوبه ای که چند تا ورق جلوم گرفت و گفت:

این هم ترجمه فارسی شده بروشور.

دهنم وار رفت.با تعجب به اون جزوه نگاه کردم که گفت

اگه اینو از اول بهتون میدادم بخونید مطمئنا از انگلیسیش چیزی سر در نمیاوردین .

تنها چیزی که اونموقع از خدای منان طلب کردم تب مالاریابرای این بنده ناخَلَفش بود.

اونقدر کفری شده بودم که مطمئنم اگه یه دقیقه دیگه جلوی چشمم بود یه چیزی بارش میکردم.

در حالیکه از در خارج میشد گفت:

خسته نباشید .در ضمن اون چایی هم سهم شماس.

بعد هم از در خارج شد و در رو بست.

به فنجون چایی نگاه کردم .باین که دلم خیلی چایی میخواست اما دست بهش نزدم.دوست نداشتم فکر کنه من کشته مرده این چایی بی رنگ روشم.

***

اونقدر خسته بودم که موقع برگشت یه دربست گرفتم.

گور پدر پول ... یه چیز تو مایه های دارندگی و برازندگی دیگه...

چشمام رو تا موقعی که برسم روی هم گذاشتم .اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.با صدای راننده که انگار یه بلندگو دستش گرفته بود و داد میزدخانوم رسیدیم.چشمام رو باز کردم.

هنوز یه کم گیج بودم .چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم بیام و موقعیت رو بدست بیارم.

دست توی کیفم کردم و مبلغی که از اول طی کرده بودیم رو به طرف راننده گرفتم.موقع گرفتن پول دستم رو لمس کرد که حس کردم بی منظور نبود.

اونقدر چندشم شد و حالم بد شد که دستم رو سریع کشیدم و زود از ماشین پیاده شدم از همونجا تا به خونه یه سره دویدم.

توی تمام مدتی که میدویدم به این فکر میکردم که اگه وقتی خواب بودم من رو به جایی دیگه میبرد چه خاکی باید به سرم میکردم.

الحمدلله هم که همیشه توی این مملکت ما ،مذکرها منتظرن یه خانوم بدوئه که چیزهای بی خودی بارش کنن. یکی نیست بگه اگه ناموس خودتون هم بود این چیزا رو بهش میگفتین.

یه حس بد وجودم رو احاطه کرده بود.دوباره از هر چی مرد بود متنفر شده بودم...یه بغض توی گلوم بود ولی پشت چشمام بست نشسته بود و نظاره گر حالم بود.

به خونه رسیدم.دستم رو روی دیوار گذاشتم و سعی کردم نفس نفس زدن هام رو مهار کنم.

چشمام رو بستم و یه نفس بلند کشیدم هنوز نفسم رو بیرون نداده بودم که صدای لیلی توی گوشم پیچید

-حالت خوبه آهو جان.

چشمام رو باز کردم.برگشتم ببینم درست شنیدم.

لیلی چند قدم اونور تر از من کنار ماشین نوید ایستاده بود و نوید هم با تعجب من رو نگاه میکرد.

حوصله هیچکدومشون رو نداشتم.مخصوصا توی این موقعیت.

نفسم رو بیرون دادم و صاف ایستادم.

لیلی در ماشین رو بست و به طرفم اومد و گفت:

چیزی شده ؟

هنوز یه کم نفس نفس میزدم.گفتم:

نه

نگاهم به نوید افتاد .

تو که میخواستی بیایی اینجا میمردی به من یه تعارف بزنی من رو هم برسونی.هر چند که عمرا درخواستت رو قبول میکردم.اصلا من مونده بودم این چرا همش به دُم لیلی وصل بود.هر جا لیلی بود این نوید هم بود.

نوید از ماشینش پیاده شد و گفت:

اگه مشکلی پیش اومده بگین شاید بتونیم کمک کنیم؟

-نوید راست میگه..کسی اذیتت کرده آهو..

سرم رو تکون دادم و گفتم :

نه ..فقط دیرم شده بود ..از سر کوچه تا اینجا رو دوئیم ..همین.

لیلی: خب خدا رو شکر نگران شدیم.

لبخند زدم تا پرده ای روی چهره مشوّشم باشه.اما نگاه نوید بهم فهموند که حرفم رو باور نکرده.

برای اینکه از نگاهم چیزی رو نخونه دست کردم توی کیفم و کلید رو از توی کیفم در آوردم .نگاههای نوید همیشه یه جوری بود که همیشه حس میکردم تا فیه خالدونِ آدم رو بررسی میکنه.

گفتم:

با خاله کار دارین؟

لیلی گفت:

در اصل با تو و آزاده.اومدیم اگه دوست داشته باشین بریم اون آپارتمان مربوط رو با هم ببینیم.

چه دلامون بهم راه داشت.اتفاقا من امروز به همین فکر میکردم. با این تفاسیر معلومه لیلی هم از من اصلا خوشش نمیاد.

کلید رو چرخوندم و گفتم :پس بریم بالا تا من آزاده رو هم در جریان بگذارم.

-دیگه بالا نمیاییم عزیزم.شهلا که نیستش .الان با آزاده حرف زدم و گفتم که حاضر باشه .ما توی ماشین منتظرتون میمونیم.

دوست نداشتم سوار ابوطیاره نوید بشم برای همین گفتم:

میخواین شما آدرس بدین من و آزاده با کیمیا میاییم.

لیلی در جواب گفت:

کیمیا و شهلا با هم رفتن بیرون.

ای بخشکی شانس هی.

نوید با همون قیافه عبوسش گفت:

من توی ماشین منتظر میشینم عمه .

لیلی هم چندباری قربون صدقه اش رفت و رو به من گفت که همراه نوید منتظر ما میمونه

من هم دیگه تعارف نکردم و گذاشتم این عمه و برادر زده از وجود هم مستفیض بشن.

***

باورم نمیشد آپارتمان به اینخوبی و بزرگی و رو به همچین قیمتی کرایه بگیریم.همه چیزش خوب بود .از هر نظر که بگی .فقط تنها بدی که داشت این بودکه درست روبروی ساختمانِ آپارتمان لیلی بود.

یعنی ما درست اینور کوچه بودیم و اون اونطرف.دقیقا هم طبقاتمون یکی بود.یعنی پنجره هامون درست مشرف همدیگه بود.خیلی دوست داشتم بدونم خدواند باری تعالی چرا همه چیز رو بر حول و حوش نوید و لیلی میچرخونه.

همه چیز یه جورایی انگار ساختگی بود ...ولی خب عقلم بهم میگفت نمیتونه این همه چیز ساختگی باشه و همه چیز خواست خدا بود.

رو به صابخونه که یه خانوم مسن بود گفتم:

همه چیز خوبه.ما پسند کردیم .فقط در مورد پول پیش....راستش....

لیلی وسط حرفم اومد و گفت:

آهو جان بعد در این مورد صحبت میکنیم.

باز این خودشو انداخت وسط.اون بچه داداشش هم که همش سرش تو اون لرزونکشه.من موندما ین واسه چی اصلا اومد بالا !

رو به لیلی گفتم:

باید از همین حالا همه چی مشخص بشه.اینطوری خیال ما هم راحتتره.

- من صحبتهای لازم رو با خانوم کوثری کردم.بعد من در جریانت میذارم آهو جان.

خانوم کوثری لبخندی زد و گفت:

خیالت راحت باشه دخترم.من که از همین حالا راضیم امیدوارم شما هم راضی باشین.

این حرف رو که زد دهنم بسته شد.جائز ندیدم بیشتر از این در مورد دیگه حرف بزنم.

خودم و آزاد رو به خدا سپردم و از ته دل دعا کردم که خیر باشه.

قرار شد تا هفته دیگه به آپارتمانمون نقل مکان کنیم.اسباب اثاثیه رو هم قرار شد توی یه اتاق بذاره . ولی وسایل مثل فرش و مبلمان و یچال و گاز و خرت و پرتهای دیگه رو برامون گذاشت.به قول خودش بهتر از این بود که بی استفاده خاک بخوره.

بازم خدا پدر مادر آدمای چیز فهم رو بیامرزه.

اونشب بعد از مدتها با خیال راحت خوابیدم و تا خود صبح جُم نخوردم.

***

فردای اونروز وقتی به شرکت رسیدم نوید توی اتاق مربوط بود.

این دیگه چقدر جو گرفتتش .فکر کنم هر روز باید سوالای این آقا معلم رو جواب بدم.

سلام کردم و وارد شدم.سرش رو بلند کرد و جوابم رو داد و باز مشغول کارش شد.کیفم رو روی یه صندلی گذاشتم و منتظر شدم آقا معلم درس رو شروع کنه.کاملا حواسش به کارش بود و یه دفتر هم دستش گرفته بود و یه چیزایی یاداشت میکرد.

یه نفس بلند کشیدم که یعنی من اینجا برگ چغندر نیستما .ولی بی اهمیت به کارش ادامه داد.منم وقتی دیدم خودش رو زده به اون راه گوشیم رو در آوردم و به کیمیا اس دادم.

الحمدلله که هیچوقت همون موقع جواب نمیداد .

آزاده هم که مدرسه بود .بنابراین با یکی از بازیهای ذخیره شده توی موبایلم خودم رو سرگرم کردم تا بلکه آقا یخش آب شه.اما گاهی اوقات هم زیر چشمی نگاهش میکردم.

من چرا هیچوقت به اینکه هیکل ورزیده و خوش اندامی داره توجه نکرده بودم.به نظرم چند وقت پش نیِ قلیون بود..حالا نی قلیون نه ولی همچین هیکل ورزشکاری هم نداشت! حالا نه ورزشکاری ولی خب هیکل ورزیده ای نداشت.حالا نه ورزیده ولی خب بازوهاش و سینه اش خوب خودشون رو توی تیشرت تنگش نشون میدن. عجب هم نشون میدن!

سرم رو پیایین انداختم و سعی کردم کمتر با نگاهم بالا و پایینش کنم !

دوباره مشغول بازی شدم.اینقدر توی بازی حسابی غرق شده بودم اونقدری که وقتی باختم بلند گفتم:

لعنتی.حالا نشونت میدم.

-با منی؟!

یهو تازه متوجه شدم که توی اتاق تنها نبودم .سرم رو بلند کردم و به نوید که با تعجب داشت نگاهم میکرد ،نگاه کردم.دوباره پرسید:

با من بودید؟

دهنم قفل شده بود.نمیدونستم چی بگم.اینقدر از حرکت خودم خجالت زده شده بودم که هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.

موبایلم رو گذاشتم توی جیبم و گفتم:

نه..نه..با شما نبودم.

صاف نشست و گفت:

جز من و شما کسی دیگه ای توی این اتاقه؟

-سوتفاهم نشه..من داشتم .....

دوباره ساکت شدم.روم نشد بگم داشتم بازی میکردم.

اون هم همینطور مثل خروس جنگی داشت منو نگاه میکرد.واقعیتش نگاه طوری بود که ترسیدم اگه دعوا بشه من باید چکار کنم که قدم بهش برسه و بزنم تو سرش تا گیج بشه.

آخه هیکل اون کجا و هیکل من کجا! اگه یه سه پایه میذاشتم زیر پام شاید قدم باهاش مساوی میشد البته اگه روی اون سه پایه ،رو نوک انگشتام می ایستادم.

همینطور چشم تو چشم هم بودیم که یهو موبایلم زنگ خورد که باعث شد یه جیغ خفیف بکشم.

ابروهای نوید بالا رفت و بعد از چند لحظه یه نیش خند اومد گوشه لبش.

اینقدر از حرکت خودم عصبی و البته خجالت زده شدم که حد نداشت.گوشی مبایلم رو از توی جیبم در آوردم و به شماره کیمیا که روی صفحه گوشی بود نگاه کردم.

ای که الهی خودم دونه دونه موهاتو بکشم.حالا چه موقع زنگ زدن بود.

زنگ موبایل که قطع شد دوباره گذاشتمش توی جیبم که اینبار پیام داد:

فقط خواستم بگم پیامت رو گرفتم.زنگ هم زدم بر نداشتی...و یک شکلک لبخند.

فوتی کردم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم.

اینبار دیگه سعی نکردم به نوید نگاه کنم .بلند شدم و به طرف یکی از بروشور ها رفتم و اون رو ورق زدم تا بلکه آقا متوجه بشن که بنده منتظرم کلاس درسشون هستم تا شروع کنه.

حدود نیم ساعتی همینطور خودم رو مشغول کردم که دیدم نه انگاری این آقا قصد ندارن کاری بکنن.حس بدجنسیم گل کرد و با تمام قدرت بروشور رو بستم که صدای بدی داد.

بیچاره تو حال و هوای خودش بود که با این صدای ناهنجار بدجور جا خورد.لبخندم رو مخفی کردم و بهش نگاه کردم.

دقیقا با برج زهرمار هیچ تفاوتی نداشت.چند ثانیه با همون اخمای تو همش نگاهم کرد و باز به کارش مشغول شد.

خیلی دلم میخواست کله اش رو میکندم و باهاش تیله بازی میکردم.حداقل اینطوری حوصله ام هم سر نمیرفت.

اما چرا سرش! چشماش دو تا تیله بود .دو تا تیله خوشرنگ که خیلی هم کمیاب بود.

نگاهم روی صورتش شیطنت کرد.

امروز یا وقت نداشته سه تیغ کنه یا از قصد ته ریش گذاشته.اگه وقت نداشته که بهتر چون ته ریش خیلی بهش میاد .ولی اگه از قصد این کار رو کرده معلومه خیلی خبره اس.خبره توی دلبری از دخترای چشم پاکی مثل من !

نگاهم به یه کم پایین تر سُر خورد.

امروز لباش خوشرنگتر شده.احتمالا وقتی کسی نیست انگشت میکنه توی این ماتیکها و میزنه روی لباش.

نگاهم کشیده شد به تیشرت طوسیِ نوک مدادی که انگار با یه بار شستن حسابی آب رفته بود.

تمام برجستگیه قفسه سینه و بازوش رو به نمایش گذاشته بود.

سعی نکردم پایینتر برم چون ممکن بود به حوادث غیر مترقبه بر بخورم.

همزمان که نگاهم رو ازش گرفتم در باز شد و آقای رهنورد همراه روزبه وارد شد.

هر دو بلند شدیم و سلام کردیم.آقای رهنورد به یه سلام کوتاه اکتفا کرد و رو به نوید گفت:

خب آقای کیان شما برای بعد از ظهر که آماده این؟

نوید هم در جوابش پاسخ داد و بعد هم جزوه ای که دستش بود رو نشون داد و براش یه توضیحاتی داد.

من هم همینطور لنگ در هوا مونده بودم.نمیدونستم بشینم یا همینطور وایسم و نظاره گر اونا باشم .

نگاهم افتاد به روزبه که داشت با چشماش نوید رو قورت میداد.نیشش هم تا بنا گوشش باز بود و باورش نمیشد که نوید جلوش وایساده و داره نطق میکنه.

منم که حوصله اینا رو نداشتم .رفتم به طرف یکی از محصولات لوازم آرایشی و با خوندن طرز استفاده کرمهاش خودم رو مشغول کردم.

چند دقیقه که گذشت حس کردم خیلی ساکته !

برگشتم و دیدم که همه دارن به من نگاه میکنن.

مونده بودم چی بگم که آقای رهنور گفت:

پس معلومه خیلی آماده هستین خانوم سعادت.

این هم منو کشته بود.بابا یه بار گفتم آماده اینکار هستم .حالا هر دفعه که منو میبینه میخواد اینو بپرسه.

کاملا به طرفشون برگشتم و گفتم:

بله کاملا .

به طرفم اومد و گفت : ببینم؟

جانم؟!

با تعجب گفتم:

ببخشید ..چی رو؟!

-جزوه هایی که برای امروز بعد از ظهر آماده کردین .

با تعجب بیشتری گفتم:

جزوه؟!

-خانوم سعادت منظورم جزوه هایی هستش که قراره امروز توی جلسه ارائه بدین..

-جلسه؟! کدوم جلسه .

- جلسه ای که در موردش از دو روز پیش خبر دارین .امروز قراره از چند شرکت دیگه اینجا بیان .قرار بود هر کدوم از کارمندها در مورد یک مارک آرایشی تبیغات داشته باشه.برای من خیلی مهمه که این شرکتها با ما قرار داد ببندن.

خب ببینم چکار کردین.

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.بدون اینکه دست بکشم رو سرم ت ببینم اون شاخها روی سرم جیک زده یا نه گفتم:

ولی من در این مورد هیچی نمیدونستم.من همین الان متوجه این موضوع شدم.

اخمها رو بیشر تو هم کرد و گفت:

چی میگید خانوم؟

-باور کنین آقای رهنورد.من ...

دستش رو جلو آورد و به نشونه تمومش کن جلوی من نگه داشت و گفت:

مدت زیادی نیست که مشغول به کار شدین.من فکر میکردم میتونم روی شما حساب کنم.اما میبینم که اشتباه کردم.به نظر میاد زیاد مسئولیت پذیر نیستین و این با مزاج من سازگار نیستو

سریع گفتم:

اینطور نیست آقای رهنورد. من برای کارم خیلی ارزش قائلم.اگه مسئولیتی به من داده بشه سعی میکنم به نحو احسنت انجامش بدم.ولی من در این باره هیچی نمیدونستم.اطلاعی نداشتم.کسی به من حرفی نزده بود.

رهنورد به طرف روزبه برگشت و با جدیت گفت:

ایشون چی میگن؟

روزبه کمی جلو اومد و گفت:

بنده همه پاکت نامه ها رو که محتویه این برنامه بود رو طبق معمول روی میز اصلی گذاشتم.دیگه این تقصیر من نبوده که ایشون بی اهمیت از کنار این قضیه رد شدن.

بی اهمیت ! این دختره چی داشت قُد قُد میکرد!

گفتم:

منظورتون از این که بی اهمیت رد شدم یعنی چی؟شما به من هیچ اطلاعی ندادین.من از کجا باید میدونستم که ....

آقای رهنورد وسط حرفم اومد و گفت:

دو ساعت دیگه وقت بهتون میدم.ساعت یک من با مدیرهای این شرکت از نهار بر میگردم.، توی این مدت موارد و جزوه ای که باید ارائه بدین به این شرکتها رو ازتون میخوام.اگه این کار رو کردین که فَبَها.اگر نه قرار دادتون رو نادیده میگیرم و فسخ میکنم.

قبل از این که با روزبه از در خارج بشه گفتم:

اما آقای رهنور من هیچ .....

به طرفم برگشت و گفت :

فقط دو ساعت دیگه.

بعد هم اول خودش و بعد دُمش یعنی روزبه از اتاق خارج شدن.

حالت بدی بهم دست داد. مخصوصا که برق بدجنسی رو توی چشمای روزبه دیدم.حس میکردم اینقدر کوچیک شدم که همه چیزها مثل غول بالای سرم ایستادن و منو نظاره میکنن و انگشتاشون رو به طرف من گرفتن و بهم میخندن..یه بغض که بی نظیر بود گلوم رو فشار میداد.حتی نمیتوسستم آب دهنمو قورت بدم.چشمام به سرامیکهای زمین ثابت شده بود و حس میکردم اونقدر سردم شده که موهای بدنم راست شده.

دلم نمیخواستم سرم رو بلند کنم و به چشمهای خندون و پر از تمسخر نوید نگاه کنم.حاضر بودم جلوی صدنفر آدم کتک میخوردم ولی اینطوری جلوی این تحقیر نمیشدم.

با صدای قدمهاش سرم رو بلند کردم. اما به چشماش نگاه نکردم.

حس میکردم لبام میلرزه.نمیخواستم حرفی بزنم تا شاید اشکم هم روی صورتم بلغزه.نمیدونم چه مرگم شده بود.من هیچوقت بخاطر هیچی ،اشک تو چشمام جمع نمیشد ولی حس میکردم اینبار تار میبینم.

صداش توی اتاق پیچید:

-من میرم خونه مطمئنا تا یک ساعت دیگه اینجام.شما هم توی این یه ساعت برین سراغ مارک لنکام (LANCOME) .مخصوصا سراغ کرمها و انتی ایجینکهاش .بروشور فارسیش هم هست .خوب مطالعه کنین تا برگردم.

بهش نگاه کردم .این چرا هزیون میگفت. با بی حوصلگی گفتم:

که چی بشه مثلا؟

کیف چرمش رو روی دوشش گذاشت و گفت:

که این که تا دوساعت دیگه چیزی داشته باشین که ارائه بدین.

به چشمام چرخی دادم و گفتم :

من تا بخوام اینا رو بخونم که چی به چیه ،یه شبانه روز طول کشیده .چه برسه به این که بخوام جزوه هم ازش تهیه کنم و به اون شرکتها هم ارائه کنم.

دستگیره در رو گرفت و گفت:

من همیشه یه جزوه در مورد محصولی که میخوام تبلیغ کنم ، تهیه میکنم.الان درباره مارک لنکام یه جزوه خونه دارم.شما میتونن اون رو به عنوان جزوه ارائه بدین.من هم وقتی برگشتم تمام موارد کلیدی رو بهتون میگم.فقط تا وقتی بر میگردم اون چیزهایی که گفتم رو انجام بدین.

یعنی میخواست بهم کمک کنه؟ باورم نمیشد!

دوباره به طرفم نگاه کرد و به من که با حیرت داشتم نگاهش میکردم گفت:

فقط صداش رو در نیارین .....من تا یه ساعت دیگه بر میگردم.

در رو باز کرد و قبل اینکه از در خارج بشه یه لبخند بهم زد.

لبخندی که حس کردم هیچ ریا و تمسخری توش نیست

یه لبخند از نوع مرد عنکبوتی!

تا وقتی که نوید برگرده خودم رو حسابی مشغول کردم و تا جایی که میتونستم

نکته های کاربردی رو توی ذهنم سپردم.

این فرصت رو نباید از دست میدادم.باید به رهنور نشون میدادم که من کم الکی آهو نیستم.اون روزبه ترشیده رو هم گذاشته بودم تا سر فرصت حالش رو بگیرم.

ولی حرکت نوید به دور از اونچه بود که توی تصورم داشتم.خدا میدونست چقدر نظرم نسبت بهش عوض شده بود.یعنی نه به اون شدت ولی اونقدری بود که وقتی به ذهنم میومد یه زبون درازی بهش نکنم!

توی حال و هوای خودم بودم که در باز شد .برگشتم و با برگشتنم، دلم هری ریخت پایین.

نوید وارد شد و به طرف من اومد.با هر قدمی قلب من بیشتز میزد.حس میکردم خیلی گرمم شده .یه نفس بلند کشیدم و سعی کردم الکی جو زده نشم.

جزوه رو گرفت طرفم و گفت :

این هم از جزوه.

وای این آخر انسانیته.چرا من تاحالا فکر میکردم این آدم نیست؟ .مرد به این خوبی .پاکی ...خدا حفظت کنه مرد.

لبخند زدم و گفتم:

نمیدونم چطوری از لطفتون قدردانی کنم.واقعا به دور از ...

میخواستم بگم به دور از تصورم بود که حرفم رو خوردم.دیدم حالا که این سرش به یه جایی خورده و آدم شده بهتره منم آدم گونه باهاش حرف بزنم.

جزوه رو به طرفم گرفت و گفت:

هر کس دیگه ای هم بود مطمئنا این کار رو براش میکردم.

ای میمردی و این حرف رو نمیزدی؟!

من که میدونستم این آدم بشو نیست. خب بالاخره انسان جائزالخطاس دیگه !

جزوه رو ازش گرفتم.به هر صورت من الان در موقعیتی نبودم که جوابش رو بدم.گذاشتم برای خودش خوش باشه.

رفتم روی یه صندلی نشستم که گفت:

هر وقت سوالی داشتین ازم بپرسین.

زیر چشمی نگاهش کردم.دیدم منتظره من قربون صدقه بالا و پایینش برم و یه تشکر هم تنگ دلش ببندم ، برای همین دوباره بی اهمیت سرم رو انداختم پایین و گفتم:

لازم نمیبینم.

خیلی دوست داشتم قیافه اش رو ببینم که چطوری توی برجکش خورده ولی تحمل کردم و این کار رو نکردم.

یه نیم ساعتی گذشته بود و من توی این مدت تا اونجایی که میتونستم نکته های کلیدی رو یاداشت برداری کرده بودم که درباز شد .

روزبه چرخی به گردنش داد و رو به نوید گفت:

آقای رهنورد زنگ زدن همه توی اتاق جلسات آماده باشن.

نوید از جاش بلند شد و در حالی که یه لبخند دختر کُش میزد گفت:

ممنونم سوگند خانوم

.

روزبه هم که نزدیک بود پس بیوفته، نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت:

خواهش میکنم نوید خان.

کم مونده بود از همون دور هم یه بوس براش حواله کنه .بعد از اینکه یه نگاه آسمونی به نوید انداخت رضایت داد و خارج شد.

من مونده بودم این روزبه که اینطوری ناز و عشوه شتری میاد چطوری تا این حد ترشیده!

نوید رو به من کرد و گفت:آماده این خانوم سعادت!

تازه یادم اومد کلی از این صفحات رو مرور نکردم.

گفتم:

راستش من وقت نکردم همه رو بخونم.فکر کردم یه نیم ساعت دیگه وقت دارم.

شونه ای بالا انداخت و در حالیکه از در خارج میشد گفت:

اگه از من میپرسیدید بهتون میگفتم چه قسمتهایی رو بخونید که به کارتون بیاد .

بعد هم از در خارج شد.

ای بر ذات بد لعنت.یادم باشه این رو حتما پشت ماشینت بنویسم.

سعی کردم اون تیکی که اومد رو فراموش کنم.الان وقت این بود که همه حواسم رو به کارم بدم.

روسریم رو باز و بسته کردم و مثل یه دختر خوب جزوه به دست اومدم بیرون.

تا بحال اتاق جلسات رو ندیده بودم ولی میدونستم کجاس .

پشت در ایستادم و یه نفس بلند کشیدم و در رو باز کردم.

حدود بیست نفری نشسته بودن و با هم گرم صحبت بودن . شاید پنج شیش نفری خانوم بودن و بقیه هم از جنس مذکر.در رو که بستم همه توجهشون به طرف من جلب شد.

همچین نگاهم میکردن که انگار از فضا اومدم.سکوت عجیبی توی اتاق برقرار شده بود .سرم رو به نشونه احترام تکون داد و با چشمام نگاه کردم کدوم صندلی میتونه خالی باشه که برم بشینم و از نگاهای کنجکاو اینا خلاص بشم که در باز شد و محکم خورد به پهلوم .از درد نفسم بند اومد، اونقدری که نتونستم توی دلم چیزی نثار طرف کنم.

-خیلی معذرت میخوام من نمیدونستم کسی پشت در ایستاده.

سرم رو بلند کردم و به پسری که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.خیلی دلم میخواست بگم،نمیدونستی کسی پشت در هست اما چلاق نبودی که میتونستی یه در بزنی.

دستم هنوز روی پهلوم بود که گفت:

حالتون خوبه.

هنوز پهلوم به شدت از درد تیر میکشی اما دستم روبرداشتم و گفتم:

بله خوبم.

-خب خدا رو شکر .باز هم عذرمیخوام

- این اشکان توی خیر مقدم به تازه واردها خِبره اس.

همه زدن زیر خنده.

برگشتم ببینم کی این حرف رو زده که خودش از روی صندلی بلند شد و گفت:

من حمید هستم .توی مدیریت مالی مشغولم.یه جورایی مدیر امور مالیم .شما هم باید خانوم سعادت باشین .درسته؟

گفتم:

بله درست.

جلو اومد و گفت :

به جمع ما الکی خوش ها خوش اومدین.

صدای خنده همه بلند شد که یکی از دختر ها گفت:

ما رو جمع نزن.الکی خوشمون فقط تویی حمید .

بعد رو به من گفت:

من سمانه توفیق هستم.خوشبختم.

کم کم هر کس خودش رو معرفی کرد که رسید به نوید.

نوید :بنده که معرّف حضورتون هستم.

حمید: آره تو رو کی نمیشناسه؟ مخصوصا که یه خانوم تازه وارد میاد تو میشی مسئول آموزشش .

خودش زد زیر خنده ولی از اونجایی که فهمید حرف زیاد جالبی نزده خنده اش رو جمع کرد.

یکی از دخترها رو به من کرد و گفت:

شما هم خودتو معرفی کن .ما معمولا همدیگر رو به اسم کوچیک صدا میزنیم.

لبخند زدم و گفتم:

اسم من آهو هستش .آهو سعادت.

حمید:

اتفاقا میخواستم بگم اسمتون آهو نیست . آخه چشماتون درست مثل آهوئه.

نمیدونم این حرف رو برای خنده زد یا مثلا تعریف کرد ! ولی هر چی که بود با وارد شدن روزبه و خبر دادن این که رهنورد و بقیه تا پنج دقیقه میرسن ، سر و صداها خوابید.

**

اونروز رو با موفقیت تونستم نظر رهنورد و بقیه رو جلب کنم. طوری که لبخند رضایت رو روی لبهای رهنور دیدم. سعی کردم نکته های کلیدی که بقیه ارائه میدن رو بخاطر بسپارم و همون ها رو به اضافه چند نکته دیگه طوری بیان کنم که مورد توجه قرار بگیره.

از این که با بقیه هم آشنا شده بودم خیلی راضی بودم. مخصوصا سمانه که خیلی خون گرم و شوخ و البته حاضر جواب بود.

مخصوصا که جوابهای حمید رو خوب میداد.توی همون آشنایی اول حمید به نظرم پسر پرویی میومد که حس میکردم یه جورایی هفت خطه و البته این رو هم کشف کردم که دوست و یکی از آشناهای نوید هم هست.چون خیلی اتفاقی وقتی داشت با نوید حرف میزد شنیدم که همش از پانیذ ازش میپرسید و بهش میگفت که سعی کنه مخ پانیذ رو برای پنج شنبه شب که میخوان برن مهمونی بزنه و اون رو هم همراهش بیاره.

به هر صورت چون به من زیاد ربط نداشت بقیه حرفاشون رو نشنیده گرفتم !موقعی که شرکت داشت تعطیل میشد جزوه رو به نوید برگردوندم که خیلی سرد و خشک از دستم گرفت و بدون حرفی از در خارج شد.

کلاً اینا خانوادگی یه تیک روانی داشتن. یه دقیقه خوب و مهربون و سوپرمَن بودن یه دقیقه بعد غول بی شاخ و دم که البته این از نوع دمدارش بود !

شونه هام رو بالا انداختم و سعی کردم زیاد فکرم رو درگیر چیزهای پیش و پا افتاده و غول چراغ نکنم!!!

***

تمام چمدونهامون رو حاضر و آماده جلوی در گذاشته بودم و آماده بودم که به آپارتمان جدید نقل مکان کنیم.

توی این یه هفته هر روزش به اندازه یه قرن گذشت.درسته که کیمیا و پدر و مادرش خیلی مراعات ما رو میکردن و خیلی هوای ما رو داشتن ولی دیگه خودمون هم به این نتیجه رسیده بودم زیادی اونجا موندگار شده بودیم.

خدایش کسی توی این دور و زمونه هوای آشناها رو هم نداشت چه برسه به ماها که برای اونها غریبه هم بودیم.

به ساعتم نگاه کردم .آزاده باز دیر کرده بود و این دیر کردنهای بدون خبرش من رو خیلی نگران میکرد.

کیمیا متوجه من شد . کنارم اومد و آروم گفت:

نگران نشو.حتما حواسش نبوده که امروز قراره برین خونه جدید.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

حتی اگه اینطوری هم باشه دلیلی برای دیر کردنش نمیبینم .

-خب شاید سرش به دوستاش گرم شده .چرا بهش زنگ نمیزنی؟

-زنگ زدم .خاموش بود.

روسریم رو سرم کردم و گفتم:

هیچ دوست ندارم وقتی لیلی میاد ببینه آزاده هنوز نیومده خونه.

-تو چرا اینقدر به این چیزا حساسی .خب بیاد و ببینه ومگه چی میشه.

-تو نمیفهمی کیمیا. تو موقعیت ما نیستی که درک کنی.

از اتاق اومدم بیرون و در حینی که موبایلم رو چک میکردم گفتم:

بهتره ما بریم ..دوست ندارم دیر بریم اونجا .کلی کار دارم .فردا که جمعه اس باید کل خونه رو بچینیم.

-خونه که چیده اس تو دیگه چی رو میخوای بچینی؟

-اول از همه از دکوری که اونطوری چیده شده بود، خوشم نیومد .دوم از همه هر چی که توی این چمدونها هست باید جابجا بشه یا نه؟

کیمیا سرش رو تکون داد و گفت:

باشه من حرفی ندارم،بریم.فقط خاله لیلی رو چه کنیم؟

-میشه بهش زنگ بزنی بگی نیاد..اصلا دلیلی نداره که بیاد.اینها رو هم خودمون میتونیم ببریم.بهش بگو همونجا همیدگر رو ملاقات میکنیم.

-آخه این همه چمدون که جا نمیشه با ماشین من فقط بریم.

-خب نهایتش یه ماشین کرایه میکنم.اینطوری راحتترم.

سرش رو تکون داد گفت :

میدونم اگه مخالفت هم بکنم باز کار خودت رو میکنی پس هیچی نمیگم.

-خوبه که حداقل به این نتیجه رسیدی..راستی به مامانت بگو احتیاج نیست باهامون بیاد .میترسم آزاده پشت در بمونه.

-باشه بهش میگم.

نگران آزاده بودم یه جورایی دلم شور میزد ولی سعی میکردم با مشغول کردن خودم حواسم رو به یه چیز دیگه معطوف کنم.آزاده زیادی سر به هوا شده بود و هر چی هم بهش میگفتم توی گوشش نمیرفت.

به آزاده اعتماد داشتم ولی از چیزی که میترسیدم دوستایی بود که من هنوز ندیده بودمش .مشغله زیادیِ من باعث شده بود از اونچه که دور و برم میگذره بیخبر باشم.

با کمک کیمیا چمدونها رو پایین بردم .خاله شهلا حمام بود و از همونجا ازش خداحافظی کردم و قرار شد شب با عمو حسین پیش ما بیان.

هر طوری که بود همه چمدونها رو صندوق عقب و صندلی عقب ماشین کیمیا جا دادم.هر چند که غر میزد ولی من حاضر نبودم پولهام رو خرج یا مفت کنم!

***

کلید رو به در انداختم و اولین چیزی که با خودم داخل بردم قرآن مجید و آینه عمه سروه بود. با یه بسم الله پام رو داخل خونه گذاشتم.

خانوم کوثری دیروز اونجا رو ترک کرده بود و کلید آپارتمان رو به لیلی داده بود.

لیلی و کیمیا بعد از من وارد شدن .چمدونهای که دستشون بود رو یه گوشه گذاشتن و با چشمهاشون مشغول وارسی خونه شد.

از دوتا اتاقی که بود یکیش رو خانوم کوثری مخصوص خودش گذاشته بود و درش قفل بود.من آینه رو به اتاقی که قرار بود برای خودمون باشه ، بردم .اتاق رو بجز یه تخت دو نفره و یه میز و آینه چیز دیگه ای پُر نکرده بود.بعلاوه پرده های حریر سفید ساده که فکر کردم اولین کاری که میکنم باید پرده اینجا رو عوض کنم.

روی تخت نشستم .اونقدر نرم بود که فرو رفتم.دستی روش کشیدم و باخودم فکر کردم حالا من اگه یه نفر بودم کی قرار بود بجای آزاده پیشم بخوابه!

یاد آزاده افتادم .دلم هری ریخت پایین نمیدونم چرا این دلشوره مدتی بود که ولم نمیکرد.دستم رو توی جیب مانتوم کردم.

یه پیام از آزاده داشتم.نمیدونم چطوری صداش رو نشنیده بودم.نوشته بود:

آجی یکی از دوستام حالش بده من باهاش درمونگاه هستم.

فوراً شماره آزاده رو گرفتم. اینبار گوشیش روشن بود و با زنگ دوم پاسخ داد.

-آزاده خوبی تو

-سلام.آره من خوبم .فقط یکی از دوستام حالش بد شد، آوردیمش درمانگاه .الان هم سُرم بهش وصله.

-چرا؟

-نمیدونم ..فکر کنم..فکر کنم مسموم شده..یعنی دکتر اینطور گفت.

حالا کدوم درمونگاه هستی ؟

-نمیدونم..

-خب طرفای کجاس؟

-فکر کنم...سعادت آباد.

-سعادت آباد؟! اونجا که مسیر دبیرستانت نیست!

-خب ..خب حالش بد شد...بعد یهو ..یهو آژانسیه آوردش اینجا .....آجی شارژ موبیلم کمه ..برای همین خاموش کرده بودم...الان هم هی بوق میزنه.

-کی میایی .ما همین الان اومدیم خونه خودمون..یادت بود اصلا؟

-اره..ولی خب یه دفعه ای شد دیگه.

-پول درمانگاه رو کی میده؟

-آجی باید برم.نگران نباش سُرمش که تموم شد میام خونه...آدرس رو دارم میدونم کجاس..

-خیلی خب پس..فقط مواطب خودت باش .دیر هم نکن.

.....

تماس قطع شد. به گوشی نگاه کردم.باز خوبه عقلش رسیده بود یه زنگ بزنه قبل اینکه شارژش تموم بشه.

از روی تخت بلند شدم.

نگاهم به آینه افتاد.

چی میگی آهو ! مثل اینکه خودت زنگ زدیا..پاک قاطی کردی.

از اتاق اومدم بیرون یه کم خیالم بابت آزاده آسوده تر شده بود .

روی مبلها ملحفه های سفید بود که لیلی در حال جمع کردنشون بود.به طرفش رفتم و در حالیکه ملحفه ها رو از دستش میگرفتم گفتم:

اینا روی مبلها باشه بهتره.بالاخره امانتن .باید خیلی مراقب باشیم که کثیف نشن.

بعد هم دونه دونه ملحفه ها رو روی مبلها کشدیم.

ولی خوشم میومد لیلی از تاپ و توپ نمی افتاد ! بدون اینکه خم به ابرو بیاره به طرف آشپزخونه رفت و بعد اینکه کمی سرک کشید گفت:

من یه سری لوازم آشپزخونه دارم که اصلا به کارم نمیاد.آشپزخونه هم که خالیه خالیه..میرم الان براتون میارم.

آخرین ملحفه رو روی مبل کشیدم و گفتم:

احتیاج نیست.امشب که چیزی نمیخوریم.فردا که جمعه اس. فردا با آزاده میریم بیرون همه وسایل مورد نیاز رو میخریم.

کیمیا ابرویی بالا انداخت و با اشاره چیزی گفت که من سعی کردم نفهمم میگه یه کم کوتاه بیا .

لیلی هم حرفی نزد و تا وقتی که خاله شهلا و عمو حسین بیان از کنار پنجره تکون نخورد.

با کمک بقیه البته به استثنای عمو حسین و لیلی کمد ها رو هم چیدم.ساعت حدودای ۹ بود که آزاده سرو کله اش پیدا شد.وقتی کلید اف اف رو زدم تا بیاد بالا، پیش خودم فکر میکردم که چطوری تاخیر آزاده رو ماست مالی کنم.

ولی در آخر وقتی در آپارتمان رو برای آزاده باز کردم به یه جمله که حالِ دوستت بهتر شد، اکتفا کردم.

فکر کردم از حالا باید به بقیه نشون بدم که کارهای من و آزاده فقط به خودمون مربوطه.

روز جمعه رو هم حسابی مشغول خرید و چیدن وسایلی که خریده بودیم ،شدیم.شب رو هم کیمیا مثل دیشب پیش ما موند و من مثل دیشب روی زمین خوابیدم.

شنبه یه روحیه بهتری برای کار داشتم.حس یه آزاد .حس یکی که وقتی بره خونه معذب نباشه و وقتی میخواد پشینه روی زمین حسرت اینکه پاش رو دراز بکنه به دلش نمونه.

برای روزبه یه سر تکون دادم و زیر لب سلام کردم.توجه نکردم که چطوری جوابم رو داد زود به اتاقی که همیشه با نوید اونجا بودم رفتم و در رو بستم . هنوز کیفم رو روی میز نگذاشته بودم که روزبه در رو باز کرد و گفت:

آقای رهنورد گفتن ، برای سفر فردا آماده باش.

با تعجب گفتم:

فردا؟ به همین زودی؟

شونه اش رو بالا انداخت و در رو نیمه باز گذاشت و رفت .

میدونستم که از این چیزی آیدم نمیشه.از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

میخوام آقای رهنورد

رو ببینم.

همونطور که با کیبرد کامپیوتر ور میرفت گفت

نیستن.امروز نمیان.

آه از نهادم برخواست

گفتم:

پس من در مورد این سفر و جزئیاتش با کی باید حرف بزنم؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

هر دفعه که نباید چیزی رو براتو توضیح داد خانوم سعادت.شما قراره با نوید همکاری کنی .هر سوالی دارین از نوید بپرسین.

بعد هم نگاهش رو با عشوه گرفت و چشم به کامپیوتر دوخت.

خیلی دلم میخواد یه بار حالتو خوب بگیرم.ولی حالا نه .. به وقتش حالیت میکنم.

طبق معمول یه نفس بلند کشیدم تا اعصابم رو بتونم کنترل کنم.نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

آقای کیان اومدن؟!

با دستش یه اتاقی رو نشون داد و گفت:

برو اونجا ...

معلوم نیست کی حق شوهر کردن رو ازش گرفته که اینطوری عقده ای شده.

به طرف همون اتاقی که اشاره کرده بودم رفتم.درش نیمه باز بود.یه تقه ای به در زدم و وارد شدم.

نگاهم به روی حمید ثابت موند.فکرش رو هم نمیکردم با این توی یه اتاق تنها بیفتم.نیشش تا بنا گوشش باز شد و همچین سعی میکرد آب دهنشو جمع کنه.

از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

سلام عرض شد خانوم.راه گم کردین؟

اخمام رو کردم تو هم و به یه سلام خالی بسنده کردم.میدونستم بخوام بهش رو بدم پرو تر از اینی که هست میشه.

برای اون روزبه سیر ترشی هم داشتم که آدرس اشتباهی داده بود.

گفتم:

خانوم روزبه گفتن آقای کیان اینجا هستن برای همین اومدم اینجا .باهاشون کار داشتم .ولی مسلما اشتباهی شده.

لبخندش پررنگتر شد و گفت

من از نوید کار کشته ترما.باور کنین.

-چی داری برای خودت تلاوت میکنی؟

برگشتم و به نوید که دوتا فنجون چایی دستش بود نگاه کردم.

سرش رو تکون داد و گفت:

سلام .صبحتون بخیر.

نفس حبس شد رو دادم بیرون و سلام کردم.

فکر نمیکردم وجود نوید اینقدر پر امنیت باشه.

حمید پشت میزش رفت گفت:

چیزی نمیگفتم.آهو خانوم به دنبال شما بودن ،داشتم میگفتم اگه کاری از من بر میاد هم در خدمتشونم.

سعی کردم گره ابروهام رو باز نکنم .گفتم:

ترجیح میدم توی محل کار به اسم فامیل خطاب بشم.

لبخندی رو که نوید گوشه لبش نقش بست رو دیدم .ولی زود جمعش کرد و به طرف میز حمید رفت .دوتا فنجونها رو روی میز گذاشت و گفت:

با من امری داشتین؟

اوه ...بابا تواضع!

-بله در مورد سفر فردا.

سرش رو تکون داد و گفت:

تا چند دقیقه دیگه میام براتون توضیح میدادم.

سرم رو تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون.

***

حدود نیم ساعتی میشد که من منتظر نوید بودم.از این که من باید اینجا منتظر میشدم تا آقا چایی خوردن و گپ زدنش تموم بشه شاکی بودم .مخصوصا که خیلی هم هوس چایی تازه دم کرده بودم و کسی هم بهم تعارف نکرده بود.

در باز بود تقه ای به در زد و گفت :

یه بار دیگه سلام

محلش ندادم . چه معنی داشت آدم دوبار سلام کنه.

وارد شد و با دست اشاره کرد و گفت :

لطفا اینجا بنشینید تا براتون توضیح بدم.

به طرف صندلی که اشاره میکرد رفتم و نشستم خودش هم طبق معمول یه صندلی رو کشید و روبروی من نشست.

و گفت:

استرس دارین؟

حس کردم با یه بدجنسی این سوال رو کرد.گفتم:

استرس واسه چی

یه پاش رو روی پاش انداخت و در حالیکه یه لبخند محسوس روی لبهاش بود گفت:

خب بالاخره قراره با یه مرد همسفر شین.

مرد !! اوهو ...چه خودش رو هم دست بالا گرفته.

یه پام رو روی پام انداختم و گفتم:

قراره کی بریم و کی برگردیم؟

یه نیش خندی زد .ولی میدونستم داره از این میسوزه که مرد حسابش نکردم.یعنی همچین به روی خودم نیاوردم که مرده .وگرنه که کور نبودم !!

یه خاک بر سر حواله خودم کردم از بس که هیز بودم.

قراره فردا بریم اصفهان.یک شب اونجا اقامت داریم و فردای بعداز ظهرش بر میگردیم.

-همیشه این سفرها یکدفعه ای پیش میاد و بدون اطلاع قبلی؟چون من تا همین امروز صبح اصلا خبر نداشتم.

-همیشه که نه .ولی بستگی به پذیرش شرکتها داره.توی کار باید خیلی دقیق عمل کنیم.اگه با شرکت ما قرار داد ببندن هر دفعه فقط ما اون شرکتها رو تغذیه میکنیم به علاوه این که خیلی از داروخانه ها و فروشگاهای معتبر آرایشی هم به ما اعتماد میکنن و از ما جنس میخوان.

یه لحظه خندم گرفت .همچین حرف میزد که انگار ما یه باند هستم .خیلی جو گرفته بودش.

کیف چرمیش رو باز کرد و یه بلیط به طرفم گرفت و گفت :

این بلیط شماس .فردا ساعت ۵ پرواز داریم.پس باید حداقل ۴ و ربع توی فرودگاه باشین.

بلند گفتم:

چرا اینقدر زود؟

-قرار نیست برای تفریح اونجا بریم که.

اخمام رفت تو هم و گفتم:

مگه من گفتم برای گردش میریم؟

کیف چرمیش رو برداشت و در حالیکه بیرون میرفت گفت:

فردا تو فرودگاه مهرآباد میبینمتون.روز خوش.

میخواستم با یه پس گردنی جوابش رو بدم که اینقدر قوپی نیاد برای آدم. ولی گذاشتم به حال خودش خوش باش

اونروز رو اجازه داشتم زودتر به خونه برم.باز هم خوب بود عقلشون به این چیزها میرسید.

یه کم استرس داشتم.هم برای اینکه اولین سفر کاریم بود و هم برای این که با این نوید قرار بود برم.ولی سعی کردم تا موقعی که وقتش بشه فکرم رو مشغول نکنم تا اعصابم آروم باشه.

وقتی به خونه رسیدم آزاده خونه بود.یه دم پختک هم سر هم بندی کرده بود که اگه رئوف القلب نبودم حتما نمیخوردمش.

شب بعد از حمام ،مشغول بستن ساکم شدم.دو دست مانتو و روسری ،یه حوله و یه بلوز و شلوار گشاد راحت برای خوابم .داشتم فکر میکردم که چی لازم دارم که کیمیا اس داد ،فردا خودش میاد پیش آزاده میمونه.

از این هم خیالم راحت شد .زیپ ساکم رو بستم و رفتم پیش آزاده خوابیدم.

آزاده مثل همیشه زود خوابش رفته بود .موهام رو گرفتم که وقتی دولا میشم روی صورتش نریزه و بعد یه بوس آروم روی گونه اش زدم و خوابیدم.

**

یادم نیست چی خواب میدیم ولی اینقدر خوب بود که دلم نمیخواست بیدار شم.ولی مگه صدای موبایلم گذاشت بقیه اش رو ببینم.

با بد اخلاقی بدون اینکه چشمام رو باز کنم دستم رو روی میز کنار تخت حرکت دادم تا موبایل بیاد دستم.

بالاخره موفق شدم.با همون صدای خواب آلود بدون اینکه به شماره نگاه کنم دگمه اتصال رو زدم.

هنوز منگ خواب بودم.همیشه وقتی از خواب بلند میشدم چند دقیقه ای هنگ بودم. با همون صدای خواب آلود گفتم:

هوم.....

-خانوم سعادت !

-هوم.

اینقدر که خوابم میومد گوشی داشت از دستم لیز میخورد که طرف پشت تلفن گفت:

-هنوز خوابیدن؟!...الو.....

گوشم داشت سوراخ میشد اینقدر بلند حرف میزد.

با همون حالت خواب آلود گفتم:

کیو میخوای؟

بذار ببینم.....

چند دقیقه وقفه ایجاد شد و بعد گفت:

شماره رو که درست گرفتم.خوابی هنوز..ساعت ۴ و بیست دقیقه اس الان باید توی فرودگاه باشی.

-توی فرودگاه!

-ای بابا یه دقیقه از تو رختخواب بلند شو تا خواب از سرت بگذره....

منم نوید...الان باید اینجا باشی ساعت ۵ هواپیما پرواز میکنه.

یهو یه چیزی محکم خورد به شکمم که برق از چشمام پرید و هوشیار شدم.نگاه کردم دیدم پای آزاده اس که به شکمم اصابت کرده.با عصبانیت پاش رو پرت کردم و گفتم:

من غلط بکنم شب پیشت بخوابم .

-با منی؟!

تازه متوجه گوشی توی دستم شدم.با تعجب گفتم:

شما؟

-من؟

آره ..شما؟

-نویدم.

دهنم قفل شده بود نمیدونستم چی بگم .تنها چیزی که توی ذهنم اومد این بود.

خاک بر سرت آهو با این سوتی که دادی.

یه کم که گذشت گفت :

قرار بود ساعت ۴ و ربع توی فرودگاه باشین.ولی از قرار معلوم هنوز توی رختخوابین؟

چراغ خواب رو روشن کردم .تا نگاهم به ساعت افتاد یه جیغ کشیدم و گفتم

وای چرا زودتر بلندم نکردین؟

-بله؟!

از صدای جیغم آزاده بلند شد و همونطور خواب آلود گفت:

چی شده آهو؟

-هیچی دیرم شد.

گوشی رو بی هیچ حرفی قطع کردم و به آزاده که داشت جاش رو درست میکرد که بخوابه گفتم:

نخوابیا ...تا من میرم دستشویی و حاضر میشم سریع به یه آژانس زنگ بزن ..بدو.

-باشه ای گفت و خواب آلود بلند شد :

بدو بدو در حالیکه شلوار جینم رو پام میکردم به طرف دستشویی رفتم.

-مردک نکرده یه ساعت زودتر بهم خبر بده.

-کی آهو؟

-هیچی .تو فقط زود زنگ بزن که خیلی دیر شده..فقط دعا کن به موقع برسم.

توی دستشویی کارم رو نصفه کاره ول کردم و در حالیکه صورتم رو خشک میکردم گفتم:

زنگ زدی؟

-آره گفت پنج دقیقه دیگه اینجاس.

مانتوم رو تن کردم و گفتم:

-وای خدایا .من چطوری یادم رفت ساعت موبایلم رو روی ۳ و نیم کوک کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که ساعت موبایلم به صدا در آومد.

به طرفش رفتم و در حالیکه صداش رو قطع میکردم گفتم:

خیر ندیده می مُردی یه کم زودتر بهم زنگ بزنی؟

- کی آهو؟

-اه ..هیچکی بابا.

روسریم رو سرم کردم و ساکم رو هم برداشتم و در حالیکه همه موارد لازم رو به آزاده گوشزد میکردم از خونه زدم بیرون.

***

وقتی به مقصد رسیدم پول رو انداختم روی صندلی ماشین و به حالت دو به طرف سالن فرودگاه رفتم.احتمالا راننده آژانس از اینکه یه مشتریه دست و دلباز گیرش اومده بود تا شب شارژ بود.

حیف که وقت نداشتم وگرنه بقیه کرایه ام رو تا قرون آخر پس میگرفتم.بالاخره توی این دوره زمونه ۵۰۰ تومن خیلی پول بود!

همین که وارد سالن شدم جلوی در ایستادم.فکرش رو نمیکردم این موقع صبح فرودگاه به این شلوغی باشه.توی شلوغی به دنبال یه چهره آشنا میگشتم که نگاهم به ساعت افتاد که عقربه بزرگش روی دو دقیقه به ۵ ایستاده بود و به من نیش خند میزد.

بند ساکم رو محکم توی دستم فشار دادم و به طرف تابلوی اطلاعات رفتم.اولین باری بود که فرودگاه میومدم.به هر جا نگاه میکردم غریب بود و همهمه ای که توی سالن بود باعث میشد بیشتر دست پاچه بشم.

سعی کردم تمام حواسم رو به تابلویی که جلوم بود و اطلاعات پرواز رو نشون میدم جلب کنم.هر چی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم.دیگه داشت اشکم در میومد .مخصوصا که هر کسی هم که رد میشد یه طعنه به آدم میزد و میرفت.

یهو بند ساکم کشده شد.

اونقدر شدید بود که خودم هم باهاش کشیده شدم.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که فریاد بزنم و برای ساک از دست رفته ام کمک بطلبم.

-بگیرینش..دزد .بگیرینش ....دزد ...دزد.....

توجه مردم که جلب شد جرات کردم و برگشتم تا ببینم دزده از کدوم طرف داره فرار میکنه.

اِ ....این دزده چقدر شبیه نوید خودمونه!!

قیافه تعجب زده و عصبی نوید که ساک به دست داشت نگاهم میکرد سبب شد که یقیین پیدا کنم این دزدِ نوید نما نیست خود نویده.

نگاه مردم طوری بود که میتونستم حدس بزنم من رو یه دیوانه فرض میکنن که دلشون هم برای این دیوونه جوون میسوزه و احتمالا برای اطرافیانم هم طلب صبر میکردن.

زبونم توی دهنم نمی چرخید .مونده بودم چی بگم که گفت:

از این طرف تشریف بیارین

*اگه یه چوب هم دستت میگرفتی و این رو میگفتی بیشتر بهت میومدا

بدون هیچ حرفی به دنبالش حرکت کردم.البته بهتره بگم میدوئیدم.

اونقدر تند راه میرفت و قدمهاش بلند بود که من مجبور بودم دنبالش بدوئم.طوری که به نفس نفس افتاده بودم.

معلوم هم نبود با خودش چی میگفت که هی لبش رو میجویید و دست لای موهاش میکرد.خوددرگیری داشت دیگه.

جلوی گیشه اصفهان ایستاد و به آقایی که پشت گیشه بود یه حرفی زد و اون مرد با قیافه اخمالو چیزی گفت و بعد دستش رو جلوی نوید دراز کرد.

نوید بلیطش رو به دستش داد و بعد به طرف من برگشت و با همون اخماش که رو دماغش میومد گفت:

بلیطتون رو بدید.

*ادب نداری .بجای سلام کردنشه.

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

توی ساکمه

ساک رو به طرفم گرفت و گفت

زود باش.

ساک رو از دستش کشیدم.

اصلا کی گفته بود این دست به ساک من بزنه. حیف که وقت نداشتم وگرنه حالیش میکردم.

زیپ ساکم رو باز کردم و مشغول جستجو شدم.بلیط رو در آوردم و به سمت نوید گرفتم.وقتی بلیطها چک شد از گیشه ای بازرسی عبور کردم .

نوید زودتر از من کارش تموم شده بود و منتظرم بود.به روی خودم نیاوردم و رفتم به یه سمت دیگه که گفت

خانوم سعادت از این طرف.

سعادت رو همچین با غیظ گفت که فکر کردم بعدش یه تو گوشی نوش جان میکنم.

به سمتی که میگفت رفتم.البته با ابروهایی که توی هم بود.دوست نداشتم فکر کنه دارم به حرفاش گوش میدم.

چند قدم جلو تر از من حرکت میکرد .نگاهم به ساعت بزرگ روی دیوار افتاد که نشون میداد ده دقیقه از پنج گذشته.

رو به نوید کردم و گفتم:

هواپیما رفته.

قدمهاش رو کم کرد تا بهش رسیدم .گفتم:

ساعت رو نگاه کنین.

بدون اینکه نگاه از روبرو بگیره گفت :

بله میدونم ساعت چنده.

ایستادم و گفتم:

پس ما داریم کجا میریم؟!

ایستاد و به طرفم نگاه کرد و گفت:

از خوش شانسیه شما ،پرواز نیم ساعت تاخیر داره خانوم سعادت.

اینو که گفت نیشم تا بنا گوشم باز شد.خدا میدونه چقدر ممنون این وقت شناسیه دست اندرکاران شدم!

یه ابروش رو داد بالا و گفت:

منم بودم میخندیدم.

گفتم: خوب بخندید.

سرش رو تکون داد و گفت:

واقعا همیشه توی کاراتون اینطوری وقت شناس هستین؟

لبخندم جای خودش رو به خط روی پیشونیم داد

کفتم:

نخیر بنده خیلی هم وقت شناسم.اینبار همه چی دست به دست هم داده بود که اینطور بشه.مخصوصا این ترافیکی که ایجاد شده بود مزید بر علت شد.

با تعجب گفت :

ترافیک!!!

خودم فهمیدم چه سوتی دادم. ولی کار از کار گذشته بود برای همین گفتم:

ترافیک دیگه.همچین میگین کدوم ترافیک که انگار توی شهر به این شلوغی و بزرگی زندگی نمیکنین.

یه لبخد اومد گوشه لبش .میدونستم این لبخندش از اون لبخندایی که میخواد بدجنس بشه.دیگه شناخته بودمش .درست مثل کارتون تام و جری که وقتی گربهه بدجنس میشد حالت چشماش عوض میشد. این هم همینطور بود.

چند قدم نزدیکم اومد و گفت :

آهـــــــــــــان... تازه متوجه شدم.منظورتون ترافیکیه که داشتین توی خواب میدیدن.

رومو ازش گرفتم و روی یه صندلی نشستم.

چه معنی داشت من با این دهن به دهن بشم؟

یه نیش خندی هم تنگ دلش بست که بی شباهت به هندل زدن نبود.

ساکم رو روی پام گذاشتم و سعی کردم اصلا به این موجود دوپا اهمیتی ندم.گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و سعی کردم خودم رو مشغول کنم.

چند دقیقه ای گذشته بود و باز من غرق بازیه مورد علاقه ام شده بودم که نوید اومد بالا سرم و گفت:

خانوم سعادت کجایین؟

حواسم یه آن پرت شد و همین باعث شد از بازی توی موبایلم ببازم.

همین باعث شد ناخودآگاه با عصبانیت و زیر لب بگم :

ای تُف

-بله؟!!!

سرم رو بلند کردم.فکر نمیکردم اینقدر بلند گفته باشم که فهمیده باشه ولی اخمای نوید بدجور توی هم بود.با پته پته گفتم:

هیچی...الان یادم اومد تفلونی که خریده بودم توی مغازه جا مونده.

یه ذره چپ چپ نگاهم کرد و بعد با دست اشاره به سمتی کرد و گفت:

باید بریم سوار هواپیما بشیم.

بلند شدم و در حالیکه بند ساکم رو توی دستم فشار میدادم با خودم فکر کردم، چند درصد احتمال داره احمق باشه تا چرندی که پروندم رو باور کرده باشه ؟

ولی از اخمایی که زیادی توی هم بود فهمیدم هیچی .این فرضیه وقتی به یقیین رسید که جاش رو که کنار صندلی من بود با یه پیرزن پر حرف و نق نقو عوض کرد .هرچند که من عمرا کنارش میشستم ولی خب باز بهتر از این بود تا وقتی به اصفهان میرسیم یه سره خاطرات بشنوم و دونه دونه پسته های سربسته یه پیرزن رو براش باز کنم.

وقتی اعلام کردن که به مقصد رسیدیم به قدری خوشحال بودم که حد نداشت.از بس پر حرفیهای کنار دستیم رو شنیده بودم که دلم میخواست سرم رو به صندلی جلوم بکوبونم.

صبر کردم تا نوید که جلوتر از من نشسته بود از جاش بلند شه اما خبری ازش نبود و هنوز همونطور نشسته بود .حدس زدم شاید خوابش برده برای همین یه لبخند نشست گوشه لبم.

* عمرا اگه صدات کنم.

هنوز به صندلیش نرسیده بودم که حس کردم یه چیزی محکم رفت توی پهلوم .برگشتم دیدم یه پسر بد قواره پشت سرم ایستاده .به ساکی که توی دستش بود نگاه کردم .یه ببخشیدی گفت که بدتر چندشم شد. اصلا سعی نکرد فاصله بین خودش و من رو بیشتر کنه.حس میکردم درست چسبیده به من. هر چی خودم رو به جلو سوق میدادم فایده ای نداشت.خیلی دلم میخواست لنگه کفشم رو در بیارم و بکوبونم تو کله اش.

ساکم رو طوری دستم گرفتم که فاصله ای بین من و اون ایجاد کنه. سعی کردم هر قدمی که صف جلو تر میره من حداقلش یک قدم و نیم جلو تر برم .اما این صف وا مونده هم از جاش تکون نمیخورد.خیلی معذب بودم و عرق سردی روی بدنم نشسته بود.حس اینکه داره بهت اجحاف میشه و تو نتونی صدات در بیاد خیلی عذاب آوره. مطمئنا اگه حرفی میزدم توجها بهم جلب میشد و احتمالا بقیه پیش خودشون فکر میکردن یارو چکار این دختر کرده که اینطور صداش در اومده.اونوقت بیا ثابت کن ، بابا انگشتی در کار نبوده!

سرک کشیدم ببینم چرا ملت همینطوری ایستادن و جلو نمیرن که حس کردم طرف اصلا محو شد.اصلا حس نمیکردم یارو چسبیده به شاسی عقب ما.

برگشتم ببینم سقط شده چش شده که که قامت خوش قد و بالای نوید رو پشت سرم دیدم.

*به به ، به این میگن خاکِنداز به موقع !

بدون اینکه بهم نگاه کنه اخماش تو هم بود و به روبروش رو نگاه میکرد.یه حس خوب رو ی لبهام اومد و لبخند زدم که به سر اشاره کرد و گفت:

برین.

برگشتم دیدم.اوه صف چقدر جلو رفته و من میخ این نوید شده بودم.

یعنی ضایع تر از من هم وجود داشت!

برای اینکه یه وقت یه فکرایی برای خودش نکنه گفتم:

ساکم هی گیر میکنه به این صندلیها .

بدون هیچ حرفی ساکم رو از دستم گرفت و گفت:

دیگه گیر نمیکنه....برین.

*دیوونه عقده ای.معلوم نیست چشه.درسته میخواد آدم رو قورت بده.حالا فکر کرده من دلم برای این بالا و پایینش ضعف رفته که اینطوری برای آدم قیافه گرفته!

تاوقتی که بوسیله تاکسی به هتل برسیم هیچ حرفی بین من و اون رد و بدل نشد.درست هم عین برج زهرمار ،جلوی تاکسی نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد.

موقع حساب کردن تاکسی دستم رو توی کیفم کردم که نوید برگشت و گفت:

بذار توی کیفت.

*بابا دست و دل باز.

بعد پول تاکسی رو جلوی داشپورت گذاشت و بدون هیچ حرفی پیاده شد. من هم که وقتی این رفتاراش رو میدیم بیشتر جوش میاوردم .پول گرفتم طرف راننده و گفتم:

آقا لطفا برای من رو سوا حساب کنید.

از توی آینه نگاه کرد و گفت:

قدر این روزها تو رو بدونین و از ماه عسلتون لذت ببرین که این روزا دیگه بدست نمیاد.

چشمام اونقدر از تعجب گرد شده بود که فکر کنم داشت میزد بیرون. گفتم:

-شما اشتباه میکنین .ما با هم ....

ضربه متداوم به شیشه خورد که از جام پریدم و حرفم قطع شد. دست وامونده نوید همینطور مسلسل وار به شیشه میخورد.ناخودآگاه برگشتم به طرفش و گفتم:

چته؟!

البته که نشنید.چون اگه میشنید بجای اینکه بگه نمیخواین تشریف بیارین پایین میگفت ،

دِ هیکلتو جمع کن بیا پایین ضعیفه!

راننده گفت:

آقاتون منتظره خانوم.برین به خوشی و خوبی انشالله.

وای که دلم میخواست گردن نوید رو بگیرم، بکنم لای در ماشین اونقدر باز و بسته اش کنم تا حرصم خالی بشه.

از ماشین پیاه شدم و گفتم:

من اصلا دوست ندارم زیر دِین کسی باشم آقای کیان.

-مطمئن باشین توی حسابی که میکنم دونه به دونه اینها رو ثبت میکنم .اما خوش ندارم پول خورد جمع کنم.پس بذارین توی جیبتون آخر سر برگه حساب رو بهتون تحویل میدم .اونوقت از زیر دِین در میایین.حالا هم بجای جر و بحث بریم توی هتل که یک ساعت دیگه باید بریم شرکت سانی.

بعد هم خودش طبق معمول سر کج کرد و به طرف هتل رفت.

*** ای که امیدوارم پات میخچه بگیره بزنه به کلیه ات.**

من نمیدونم این لَقــوه میگیره اگه تو ذوق آدم نزنه ؟!!!

****

به اتاقی که جلوی روم بود نگاه کردم.

*یعنی واقعا روش شد به اینجا بگه هتل! همچین گفت هتل که فکر کردم الان هتل پنج ستاره هیلتونه!

کفشم رو از پام در آوردم و به طرف تخت یه نفره ای که وسط اتاق بود رفتم و روش نشستم.یه کم بیشتر به دور و برم نگاه کردم.

همچین بد هم نبود.همه چیز مرتب و تمیز بود.پرده های اتاق با روتختی و مبل یکنفره ای که اونجا بود از یک نوع طرح بود و جلوه خوبی به اتاق داده بود .یه یخچال خیلی کوچولو که بیشتر به درد خاله بازی میخورد هم یه گوشه اتاق بود.

* نه انگاری هتله.

روسریم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.دیشب که دیر وقت خوابیده بودم.کله سحر هم که با اون وضع دهشتناک بیدار شده بودم.توی هواپیما هم که وضع اسفناکی رو گذرنده بودم.یه جای نرم و تمیز و مرتب فقط جون میداد برای خوابیدن.این بود که تا قبل اینکه به خودم بگم عجب خواب میچسبه، چشمام گرم گرم شد و به خواب رفتم.

***

***

هنوز اونقدر خواب من رو در بر نگرفته بود که در اتاق زده شد.زورم میومد چشمام رو باز کنم.تازه گرم شده بودن .اما طرف هم ول کن نبود.حدس زدم اون مزاحم همیشگی یعنی نوید باشه. مگه جز اون کسی هم مزاحم من میشد!

چاره ای نبود .چشمام رو باز کردم.هنوز گیج گیج بود.شالم رو سرم کردم و با همون حال پریشون در رو باز کردم.

خودش بود.اگه زورم میرسید پرتش میکردم روی زمین و میشستم روش تا نفسش بند بیاد.

نمیدونم قیافه ام در چه وضعی بود که یک لبخنده نیمه پنهانی اومد روی لبش.حوصله نداشتم حالش رو بگیرم وگرنه حتما بهش میگفم ، رو آب بخندی.

شالم رو کمی جلوتر کشیدم و گفتم:

کاری داشتین؟

همون لبخند نیمه اش رو هم محو کرد و گفت:

مطمئنا کاری داشتم که در زدم.

چرخی به چشمام دادم و گفتم:

خب امرتون؟

.

-آقای رهنورد زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه توی شرکت مورد نظر باشیم

یه خمیازه از اون بی موقع ها اومد سراغم .هر چی خواستم کنترلش کنم نشد و دهنم تا نیمه باز شد.

چشمام از خمیازه پر از اشک شد .زود چشمم رو پاک کردم و گفتمک

تا کی باید اونجا باشیم.

بدون هیچ حرفی نگاهم کرد.اما میدونستم الان فقط دلش میخواد یه پس گردنی بهم بزنه بلکه خواب از سرم بپره.

خیلی محسوس سرش رو تکون داد و گفت .تا ده دقیقه دیگه میبینمتون.

و رفت .

* حالا ندیدمت هم به جایی بر نمیخوره !

در اتاق رو بستم.حسرت یه چرت نیم ساعته به دلم موند.

به طرف دستشویی رفتم و صورتم رو آب زدم تا خوابم که هنوز آثارش توی صورتم بود، بپره.موهای بلندم فرهاش حسابی تو هم رفته بود. زیاد موهام فر نبود .خیلی خوش حالت بود ولی وقتی شونه اش نمیکردم تو هم گم میشدن.خدا میدونست چقدر باید درد میکشیدم تا موهام رو شونه کنم. با دست موهام رو نمدار کردم و با بُرس افتادم به جونش.

با هر مویی که کنده میشد یه تف و لعنت به باعث و بانیه کسی که نذاشت درست بخوابم میفرستادم.

موهام رو دوباره با کش بالای سرم بستم و دوباره از لاش رد کردم تا دولا شه.آخه موهام تا زیر شونه ام بود اگه نمی بستمشون حتما از شال یا از روسری میزد بیرون.

میخواستم از دستشویی بیام بیرون که نگاهم به چشمای خسته ام افتاد.

* آهو حیفی بخدا .یه دست و به سر و صورتت بکش تا چشم بعضیا در بیاد.

به طرف کیفم رفتم و کیف لوازم آرایشم رو از توش در آوردم.خیال نداشتم آرایش کنم.ولی خوب این کیف لوازم آرایش رو که همیشه توی کیفم میذاشتم بی تقصیر دیدم.اون چه گناهی داشت که من چند وقتی بود دست بهشون نمیزدم.

ریملم رو برداشتم و دو بار روی مژه های پرپشت و بلندم کشیدم.

یاد حرف آزاده افتادم که همیشه میگفت، خوشبحالت مژه هات اونقدر بلند و پره که زمین رو جارو میکنه.

* کجایی خواهر که ببینی خواهرت چه کرده.

یه چشمک برای خودم زدم و آرایش خودمو هم با یه برق لب تکمیل کردم.

به طرف ساکم رفتم و مانتو قهوای خردلیم رو با یه شلوار جین سفید و یه شال سفید در آوردم.یه کم چروک شده بود ولی نه اونقدری که اصلا قابل پوشیدن نباشه.فعلا هم نه وقتی برای اتو کشیدنشون داشتم و نه اتویی که بخوام این کار رو بکنم.برای همین بی خیال شدم و پوشیدمشون.

قبل از اینکه از در خارج بشم به آینه جلوی در یه نگاه انداختم.

خیلی وقت بود که این آهو رو اینطور ندیده بودم. یه جورایی انگار خودم از خودم غریبی میکرد.

یادمه این مانتو رو پارسال همراه مامان خریده بودم.هر وقت هم میپوشیدمش نظر همه رو جلب میکرد . خیلی رنگش به پوست سفیدم میومد .

اگه کاچی نمیخوردم حتما یه چیزی میشدم.

یه بوس برای خودم فرستادم و کیفم رو روی دوشم انداختم و کفشهای اسپرتم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

❊

عمرا به فکرم میرسید که چطور من یا نوید که مجردیم داری اتاق شدیم. اونقدر فکرم در گیر بود که وقتی وارد هتل شدیم به فکرم نرسید که ممکنه به من و نوید اتاق ندن.

ولی دَمِ این شرکت گرم.فکر همه جاش رو کرده بود. چون از طریق شرکت اتاقها رزرو شده بود مشکلی نداشتیم .

دلم برای دختر و پسری که برای مسافرت اومده بودن و میخواستم اتاق رزرو کنن سوخت.هر چی میگفتن ما بهم محرمیم ولی اسممون توی شناسنامه هنوز قید نشده قبول نمیکردن.پسره هم هی به دختر غر یزد که چرا برگه محرمیتشون رو یادش رفته بیاره و دختره هم میگفت گذاشتم ولی الان نمیدونم کجاس

درسته که برای مسائل امنیتی به مجردها اتاق نمیدادن.ولی خدایی اگه فکرش رو میکردی میدیدی که همین اتاق ندادن به مجردها ممکنه چه فاجعه ای رو توی جامعه بوجود بیاره.مثلا اگه من قرار بود برای کار به شهرستانها مسافرت کنم و هیچ جا بهم اتاق نمیدادن کجا باید میخوابیدم.

یه لحظه از تصوری که ممکن بود چه بلا هایی به سرم بیاد بدنم مور مور شد.

برگشتم و به طرف مبلهایی که وسط سالن به صورت گرد چیده شده بود رفتم و روی یکی از اونها نشستم که چشمم به نوید افتاد که داشت از پله ها پایین میومد.

❊ خرامان خرامان پاینن اومدنت منو کشته .

یه شلوار کرم پارچه ای با یک پراهن مردانه چارخونه که رنگهای کرم و قهوه ای رو خوب به بازی گرفته بود، پوشیده بود . آستین پیراهنش رو هم بالا تا زده بود . کفش و کمربند و ساعت چرم قهوه ایش هم که حسابی با تیپش غوغا کرده بو

❊ بنازم به این همه جذابیت و ابهت .خدا جون اینو کجا قایمش کرده بودی که تازه چشممون به جمالش روشن شد.

یه لبخند خوش استیل اومد روی لبش و بهم نزدیک شد.

همونطور که نگاهم به نگاهش آغشته بود از روی مبل بلند شدم که گفت:

سِت کردین.

اول منظورش رو نفهمیدم. همونطور که مبهوت گفتم:

با چی؟

لبخند خوش فورمش پررنگتر شد و گفت : بپرسین با کی؟

من هم مثل گیجها پرسیدم:

- باکی؟!

انگشتش رو به طرف خودش گرفت و گفت :خب معلومه با من.

تازه دوزاریم افتاد که رنگ لباساش خیلی به رنگی که من پوشیدم ست میاد.

از عالم هپروت اومدم بیرون و با قیافه جدی تری گفتم:

احتمالا اشتباهی در کار بوده.چون من اگه میدونستم شما هم قراره اینطور بپوشین، مطمئنا چیز دیگه ای میپوشیدم.

انتظار داشتم این هم بشه مثل همون نوید بداخلاق همیشگی اما انگار سرش به یه جایی اثابت کرده بود چون لبخندش پررنگتر شد و گفت:

باور کردم.

یه طره ای از موهام که روی صورتم بود و درست جلوی یه چشمم رو گرفته بود رو دادم عقب و گفتم:

اصلا فکر کنم شما در دیدن رنگها هم مشکل داشته باشین .چون من سفید و خردلی پوشیدم ولی شما قهوه ای و کرم.

شونه هاش رو خیلی بی خیال داد بالا و باز همونطور با لبخند نگاهم کرد.

* شیطونه میگه با جفت پا برم رو کفشش بلکه پنچر شه ها.

وقتی نگاه خیره اش رو دیدم اخمام بیشتر تو هم رفت .یه کم نگاهش کردم بلکه از رو بره که نرفت برای همین گفتم:

قرار نیست بریم؟

دیدم باز حرفی نمیزنه و بدون پلک زدن داره نگاهم میکنه که بلند تر که بی شباهت به داد زدن کنترل شده نبود،گفتم:

آقای کیان.

یهو انگار به خودش اومده باشه چند بار پلک زد و گفت:

جونم عزیزم.

* اُو لَلَ.....چه فکر میکردیم و چی شد ! ای درد و بلات بخوره تو سر این ریسپشن هتل .تو که وقتی مهربون میشی به این نازی میشی ،چرا سعی میکنی ادای هاپو ها رو در بیاری؟

ناخودگاه یه لبخند اومد روی لبم .هول شدنش خیلی بانمک بود.

لبم رو گاز گرفتم بلکه خندم محو بشه.

یه دفعه مثل این جن زده ها گفت:

برای چی وایسادین بِر و بِر منو نگاه میکنین.مثل اینکه قراره به موقع خودمون رو به شرکت مورد نظر برسونیما....بفرماین بریم خانوم .

بعد هم خودش راه افتاد و به طرف در خروجیه هتل رفت.

مات و مبهوت از این حرکتش خشکم زده بود. خدایی خیلی رو داشت.حیف که برای کار بهش احتیاج داشتم وگرنه اون موهاش رو اونقدر از پشت میگرفتم میکشیدم که مثل ین دخترا جیغ جیغ کنه .

**

توی شرکت مورد نظر من فقط شنوده بودم و اصلا حرف نمیزدم.نوید هم که میدید من خیال حرف زدن ندارم هی خودش رو به این ور و اونور میزد بلکه بتونه مدیر شرکت رو نرم کنه تا با ما قرارداد ببندن.

اونقدر حرف زد و حرف زد تا جونش در اومد.آخر سر هم مدیر شرکت که یه مرد سی و چند ساله بود رو کرد به من و گفت:

حضور شما رو به فال نیک میگیرم خانوم سعادت . امیدوارم همکارای خوبی برای هم باشیم.

آخ که این نوید دود از هر جای نامحسوسش زد بیرون..اینقدر کیف کردم که دلم میخواست بپرم دوتا درست و حسابی رو شونه یارو بزنم و بگم ، چاکرتم لوتی .مرامت و عشقه که حاله این جوجه فوکولی رو خوب گرفتی.

***

قاعدتا نوید هیچ دوست نداشت سر به تنم بمونه .اما من هم به روی خودم نیاوردم که هیچی تلاشی در رابطه با بدست آوردن مشتری نکردم و در عین حال پورسانتی از این همکاری توی جیب من هم خواهد رفت.

به ساعتم نگاه کردم .ساعت نزدیکهای یک بود و ما هنوز نه صبحانه خورده بودیم نه نهار .البته یه چایی و شیرینی توی شرکت خورده بودم ولی کفایت نمیکرد.

الان هم که توی تاکسی نشسته بودیم و به طرف یکی از شرکتهای تعیین شده میرفتیم.دیگه کم کم صدای شکمم داشت در میومد که رو به نوید که طرف دیگه تاکسی نشسته بود کردم و گفتم:

قراره کی نهار بخوریم.؟

نگاهش رو از خیابون گرفت و گفت :

مگه ساعت چنده؟

اینطور که بوش میومد اون اصلا گشنه اش نبود.من خدا خدا میکردم حداقل روزه مصلحتی نگرفته باشه که من این وسط ممکن بود پس بیوفتم.

گفتم:

ساعت نزدیک یکه؟

این رو با حالت ملتمسانه بیان کردم بلکه دلش به رحم بیاد.

دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:

الان که باید بریم شرکت شهاب .اونجا منتظرمونن و من اصلا دوست ندارم توی برخورد اول بد قول جلو کنیم.

با این که دلم میخواست کله اش رو بجوئم حرفی نزدم و به صندلی تکیه دادم.

* حالا واسه من وقت شناس شده !

چند دقیقه که گذشت شکمم شروع کرد به سنفونی گذاشتن!یکم خودم رو جابجا کردم ولی فایده نداشت.بهتر دیدم تا بدتر از این نشده یه صدایی چیزی از خودم تولید کنم تا صدای شکمم توش گمشه.گوشیم رو درآوردم و شماره آزاده رو گرفتم.

خیلی عجیب بود که با اولین تگ زنگ گوشیش رو برداشت.چون فکر میکردم اون موقع باید مدرسه باشه.اما کمی که باهاش صحبت کردم فهمیدم که امتحان داشتن و زودتر از ساعت مقرر تعطیل شدن.

بعد از اون به کیمیا زنگ زدم .هیچ انتظار نداشتم اون هم گوشی رو برداره .ولی اون هم برای اولین بار در دسترس بود!

-سلام

-به به سلام آهو خانوم .آفتاب از کدوم طرف در اومده یادی از ما کردی.

- لوس نشو.تو که میدونی من موقعیت زنگ زدن نداشتم .

رو به کیمیا گفتم:

خب چه خبر؟

-خبر از چی برات بگم.الان تمام بدنم از لقدای آزاده سیاه و کبوده.

زدم زیر خنده و گفتم:

خب تقصیر خودته عزیزم .

-باید هم بخندی وقتی برگشتی باید تقاص پس بدی.

- من عمرا بذارم پیش من بخوابی

-آخ نگو آهو دلت میاد .من به این خوبی.مطمئن باش نوازشگر خوبیم.

خندیدم و گفتم :

گمشو ..هیز.عمرا بزارم دستت به بدن من بخوره.

- ای جووون .

-درد .آه اینطوری نگو جون چندشم شد.

خندید و گفت : خب بابا تو هم .از بس که ندید بدیدی میزنی تو حال آدم .... راستی با فک و فامیل ما در چه حالی؟

-قرار بود درچه حالی باشم.روزی صدتا صلوات نذر میکنم بلکه برگردم تهران.

زد زیر خنده و گفت:

معلومه پیشت نشسته که نمیتونی بد و بیراه بهش بگیا.

-هی همچین.

-پس شما رو با هم تنها میذارم.

-دیوونه نشو.چرت و پرت هم نگو

-چرت و پرت چیه؟ خدایی خیلی آقاس.از من به تو نصیحت این موقعیت رو از دست نده.

برای همین تو عاشق یکی دیگه شدی؟

-اون فرق داشت .نوید فقط یه کم عنوقه .من با آدمای عنوق آبم توی جوب نمیره.البته بجز تو.

-خودتی .

-چی خودمم؟....خوشم میاد نمیتونی حرف بزنی .

بعد هم خندید.

آهسته گفتم:

روآب بخندی.

طوری که هنوز آثار خنده توی صداش بود گفت:

خدایی تو و نوید جفت همین .دوتاتون عنوقین.

از خنده اش خندم گرفت و گفتم:خیلی لوسی بذار برسیم حسابت رو میرسم.

با تک سرفه نوید به طرفش نگاه کرد م. در حالیکه ابروهاش روی دماغش اومده بود رو کرد به من و گفت:

ببخشید که مکالمتون رو قطع میکنم ولی الان باید پیاده شیم.

در حالیکه اصلا نمیفهمیدم چرا نوید اینطوری قیافه گرفته و اخماش تو همه رو به کیمیا کردم و گفتم :

-عزیزم باید قطع کنم

-اوه اوه.آهو خودتی ! امروز عزیزم عزیزم خیلی میکنیا.

-اِ... لوس نشو کیمیا باید قطع کنم بعد بهت زنگ میزنم.

-باشه عزیزم برو

خواستم قطع کنم که کیمیا گفت:

ببین آهو

-بله

-بوس بوس .اونم از نوع خوردنیش.

خندیدم و گفتم خیلی دیونه ای میدونستی ؟

_چاکرتم.بای

سرم رو تکون دادم و گوشی رو قطع کردم که نگاهم به نوید افتاد که با آرامش خاصی داشت نگاهم میکرد و دیگه او قیافه هیولایی رو نداشت.

وقتی دید نگاهم متوجه اش شده گفت:

کیمیا بود؟

یه چین کوچیک به پیشونیم دادم و گفتم

خوب نیست آدم به مکالمه های دیگران گوش بده آقای کیان.

لخندش پررنگتر شد و گفت:

بد هم نیست یه وقتا آدم رو از اوهام در میاره.

متوجه منظورش نشدم .خواستم از بپرسم چه اوهامی که رو به راننده کرد و گفت:

قربون دستتون .همین گوشه کنارا پیاده میشیم.

* نه این انگاری صبح که پا میشده سرش به یه جایی خورده .

**

توی اتاقی که منشی شرکت ما رو راهنمایی کرده بود نشسته بودیم و منتظر مدیر شرکت بودیم .معلوم بود این شرکت خیلی کله گنده تر از شرکت صبحی هستش و نوید بیچاره باید خیلی زور بزنه بلکه بتونه این ها رو هم مشتری کنه.یه پام رو روی پام انداخت و به نوید که داشت با گوشیش ور میرفت نگاه کردم.

* این کیمیا خیلی خنگ بود که از نوید گذشت. فقط حیف که آدم نیست.

نگاهم رفت به دستاش که آستینش روبالا داده بود.

* وای اگه دختر ها هم مثل این پسرا پشمالو بودن چی میشد !! ولی این پشما به نوید خیلی میاد.

یه کم به خودم جرات دادم و نگاهم رفت طرف یقه اش که دوتا از دکمه هاش رو باز گذاشته بود و یه گردنبند استیل هم انداخته بود.

خدایی پسرا وقتی یقه یه دختر باز باشه چی دید میزنن، ما دخترا چی دید میزنیم!

* مرد همه مردونگیش به پشماشه .بنازم به این همه.....

از این فکر یه لبخند اومد گوشه لبم. البته لبخندم یه کم صدادار بود که باعث شد نوید سرش رو بلند کنه .

از این که یهویی سرش رو بلند کرد اونقدر هول شدم که هی نگاهم بین چشماش و یقه اش در تلاطم بود.

رد نگاهم رو دنبال کرد و وقتی دید به یقه بازش نگاه میکنم لبخند بدجنسی زد و گفت:

عجب دوره وزمونه ای شده ها.

وای که حاضر بودم هر کاری بکنم تا اون موقع یه قطره آب بشم و برم توی زمین....

سرم رو سریع انداختم پایین. مطمئن بودم صورتم از خجالت سرخ شده .

زبونم لال شده بود .چی میتونستم بگم؟؟ بگم، آره والله، عجب دوره زمونه ای شده .حالا دخترا چاک سینه پسرا رو دید میزنن!!

همون لحظه در باز شد و مدیر شرکت وارد اتاق شد.

اینقدر از ورود مدیر ذوق کردم منِ فلک زده رو از اون وضعیت نجات داده بود که حد نداشت.

کم کم از اون حال و هوای خجالت اومدم بیرون و سعی کردم فقط به حال توجه کنم و گذشته مخروبم رو فراموش کنم.

شالم رو باز و بسته کردم و روی صندلی نشستم.

مدیر شرکت برعکس اون یکی مدیر صبحی خیلی بداخلاق و اخمو به نظر میومد .بعد از اینکه پشت میزش نشست رو کرد به ما و گفت:

خب بنده وقت زیادی ندارم. خوشحال میشم زودتر بریم سر اصل مطلب.

رو به نوید کردم و منتظر شدم تا مثل صبح در مورد اجناس توضیحی بده که رو به من کرد و گفت:

خانوم سعادت بفرمایین .

این یعنی آخر فاجعه .از لبخند مرموزش فهمیدم که میخواد صبح رو تلافی کنه.

سینه ام رو صاف کردم و سعی کردم به خودم امیدواری بدم که میتونم.ولی واقعا سخت بود .

یه نفس بلند کشیدم ولی قبل این که نفسم رو بیرون بدم به نوید نگاه کردم.

فکر میکردم از نگاه ملتمسی که میکنم دلش رحم بیاد و بی خیال بشه ولی از اونجایی که خیلی تُخس بود یه پاش رو انداخت رو ی پای دیگه اش و با یه لبخند نگاهم کرد.

نفسم رو دادم بیرون.

* ای که الهی دونه دونه پشمات جزغاله بشه.

چند نمونه از لوازم آرایشی و بهداشتی که قرار بود به اینا قالب کنیم و برداشتم و روی میز گذاشتم.

چند نمونه هم از این کرمهای معمولی رو هم که قبلا توی کیفم بود و خودم استفاده میکردم از توی کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم.

مدیر شرکت با تعجب نگاهم کرد. یه قدم عقب رفتم و گفتم:

ازتون میخوام این کرم رو روی یک دستتون امتحان کنید و اون یکی کرم رو روی اون یکی دستتون بزنین.

نوید یه کم جابجا شد و گفت :

خانوم سعادت قراره فقط این یکی مارک رو به شرکت معرفی کنیم نه...

وسط حرفش اومدم و گفتم :

میدونم.

رو به مدیر شرکت گفتم:

من فقط میخوام خودتون به این نتیجه برسین که کیفیت کدوم کالا بهتره .

سرش رو تکون داد و به همون حرف من عمل کرد.

خدا رو شکر که دستاش پینه نبسته بود وگرنه هیچکدوم از این کرمها کار ساز نبودن.

به دستی که اون مارک مورد نظر رو زده بود اشاره کردم و گفتم:

میتونین خودتون قضاوت کنین.تفاوت آشکاری بین این دو جنس هست .

به آهستگی سرش رو تکون داد و گفت :

کاملا

پیروزمندانه نگاهی بهش کردم و گفتم :

نه تنها کرمهای این مارک محشره بلکه لوازم آرایشیه این محصول هم غوغا کرده.بنده به عنوان یک خانوم که از لوازم آرایشی استفاده میکنم حاضرم دوبرابر پول بدم ولی محصولی بخرم که با دوام باشه، کارایی و کیفیت عالی داشته باشه و آسیبی به پوستم نرسونه....حالا نتیجه نهایی با خودتونه.

و برگشتم و روی صندلی نشستم.

نوید یه سر از روی تاسف برام تکون داد.

یعنی گند زدی .این چه طرز ارائه محصوله ؟!

اهمیتی ندادم و به مدیر شرکت که داشت بهم نگاهم میکرد چشم دوختم.

چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد.از نگاهش هیچی نمیتونستم حدس بزنم.زیر چشمی به نوید نگاه کردم .پوفی کرد و بلند شد و رو به مدیر گفت:

اجازه بدید تا من براتون از کاربردهای این محصول بگم.

اما مدیر شرکت از روی صندلیش بلند شد و گفت:

احتیاجی نیست

وا رفتم .به تمام معنا گند زده بودم .از روی صندلی بلند شدم.خواستم چیزی بگم که مدیر شرکت گفت:

من باید برم به کارم برسم اما معاونم رو پیشتون میفرستم تا با شرکت شما قرار داد ببنده

یه لحظه به گوشهام شک کردم ولی وقتی نوید لبخند زد و با مدیر شرکت دست داد فهمیدم درست شنیدم.

نوید بهم نگاه کرد اما حالا من بودم که یه سر از روی تاسف براش تکون بدم و خودم رو براش بگیرم که البته با یه اخم بزرگ از طرف نوید مواجه شدم.

البته میدونستم از چی میسوزه هنوز بوی سوختنیش به مشام میرسید.

لبخند معنی داری زدم و روی صندلی منتظر معاون شرکت نشستم.

***

تا موقعی که کارمون توی شرکت تموم بشه قیافه برای نوید گرفتم.امروز کلا روز خوبی بود.خدا جون هم که خیلی بنده مخلص درگاهشم، خوب هوامو امروز داشت.

کارمون که تموم شد از شرکت اومدیم بیرون. از این که کنار نوید راه میرفتم معذب بودم..سعی کردم حد فاصلی رو برای خودمون ایجاد کنم .اما باز ناخودآگاه قدمهامون باهم یکی میشد و هم شونه هم راه میرفتیم.

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم و سعی میکردیم تمام حواسمون رو به جلو معطوف کنیم. نیمه های ظهر بود و خیابونها خلوت بودن .تقریبا میشه گفت بیشتر مغازه ها بسته بود.

آستینم رو بالا زدم و ساعتم رو نگاه کردم.

باورم نمیشد ساعت ۳ و نیم باشه و من هنوز اینطور روی پا باشم. بوی کباب یکی از رستورانها بدجور دلم رو ضعف انداخت .طوری که قدمهام رو شل کرد.نوید نگاهی بهم انداخت و گفت :

اگه یه کم دیگه صبر کنین به یه رستورانی میبرمتون که غذاهاش حرف نداره.

اونقدر گرسنه بودم که حتی به یه نون سنگکِ خالی هم قانع بودم.حرفی نزدم .مطمئنا وقتی با یکی دیگه همراه باشی همین درسر ها رو هم داره.

به سمت خیابون رفت و برای ماشینی دست بلند کرد و گفت ،دربست.

از پول خدش تنهایی نمیرفت که دلش بسوزه .قرار بود همه خرجها نصف به نصف باشه.

در عقب رو باز کرد و اول من وارد شدم و بعد خودش نشست.حد فاصلی که بین من و اون بود از دفعات قبل خیلی کمتر بود برای همین کیفم رو بین خودمون گذاشتم .راننده رو به نوید گفت:

کجا تشریف میبرین.

نوید آدرسی رو گفت و راننده در حالی که دنده رو عوض میکرد سرخوش گفت :

ای به چشم.

یه لحظه حس کردم چقدر تواناییم کم شده.چشمام رو بستم و سرم رو به صندلی ماشین تیکه دادم.

-خسته شدین؟

چشمام رو باز کردم و به نوید که سرش رو کمی کج کرده بود و نگاهم میکرد چشم دوختم.دوباره سوالش رو تکرار کرد.

سرم رو از تکیه گاه برداشتم و گفتم:

دیشب دیر وقت خوابیدم. صبح هم که خیلی زود بلند شدم.تا همین الان هم که هیچ استراحتی نکردم.....شما خسته نشدین؟!

یه شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

عادت کردم به این سفرها .شما هم بالاخره عادت میکنین..

صاف نشستم و گفتم:

کی میرسیم؟

لبخند زد و گفت:

معلومه خیلی گرسنه هستین.

-مسلما هر بنده خدایی هم که بود تا این ساعت گرسنش میشد.

نمیدونم کجای حرفم اینقدر خنده دار بود که بلند زد زیر خنده که حتی راننده هم توجهش به ما جلب شد و از آینه نگاهی کرد. با تعجب به نوید نگاه کردم که هیچی نگفت و به یه لبخند روی لبش اکتفا کرد و به منظره بیرون چشم دوخت.

دیگه به این قاط زدناش عادت کرده بودم .نگاهم رو ازش گرفتم و تا موقعی که به رستوران برسیم به تماشای خیابون پرداختم.

به رستورانی که نوید من رو راهنمایی کرد نگاهی کردم. معلوم بود آشغال خور نیست.همچین شیک و پیک بود .همین که طراحیه رستوران رو دیدم اشتهام بیشتر شد. وارد رستوران شدیم. نیمی از رستوران توی فضای آزاد بود.خیلی سرسبز و با صفا بود.خیلی اروم گفت:

رو تخت بشینیم؟

بدم نمیومد و هیچوقت غذا خوردن اینطوری رو تجربه نکرده بودم.سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه .بشینیم.

به مردی که برای خوش امد گویی اومده بود رو کرد و گفت :

یه جایی میخوایم دنج.

یه لحظه هول ورم داشت.این تخت رو توی یه جای دنج واسه چی می خواست!!

به راهنمایی مرد به طرف تختی که اشاره میکرد رفتیم و نشستیم.

عجب صفایی داشت . درست زیر یک درخت مجنون نشستیم . یک جوی آب که از زلالیه آب ،سنگ ریزه هاش معلوم بود ازکنارتختمون میگذشت. دست کردم توی آب سرد سرد بود .یه حس خوب بهم دست داد.دور وبرمون پر بود از گلدونهای گل .روی تخت نشستم و گفتم:

چه خوشگله.

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

من شما رو جای بد نمیبرم.

بعد خودش کفشهاش رو درآورد و بالای تخت نشست .

من مثل این ندید بدید ها داشتم به اطراف نگاه میکردم .اونقدر محو اطرافم شده بودم که متوجه نشدم چی گفت .برگشتم طرفش و گفتم:

ببخشید چی گفتین.

یه لبخند از اون مهربونا روی لبش بود.بعد از چند ثانیه گفت

عرض کردم کفشتون رو در بیارین راحت بنشینید.

زیر نگاه مستقیمش معذب شدم و سرم انداختم پایین.قرار نبود من و این در این حد با هم صمیمی بشیم

حس کردم عجب اشتباهی مرتکب شدم.من و اون چه صنمی با هم داشتیم که باید در این وضعیت غذا میخوردیم!

اخمام رو توی هم کردم و روم رو طرف دیگه کردم و همونطور که پاهام از تخت آویزون بود منتظر گارسون شدم.

چند دقیقه بعد لیست غذا برامون آورده شد .بدون اینکه نگاهی به لیست غذا بکنم گفتم:

من جوجه کباب میخورم.بدون پلو.

نوید هم یه کباب سلطانی سفارش داد و تا وقتی که غذا آماده بشه هیچکدوم حرفی نزدیم. درست وقتی که غذا آماده شد و برامون آوردن، موبایل نوید زنگ خورد .زیر چشمی نگاهش کردم .به صفحه موبایلش نگاهی کرد و با یه اخم نامحسوس گوشی رو گذاشت کنارش.

بوی غذا بدجور کلافه ام کرده بود هر چی منتظرشدم دیدم این آقا خیال نداره دست به غذاش بزنه برای همین دستم رو به طرف غذا بردم که گفت:

یادمون رفت دستمون رو بشوریم.

* ای بر ذات بد لعنت.میمردی زودتر یادم میانداختی.

سرم و بلند کردم.دیدم نگاهش به غذامه .

* کور خوندی .میخوای برم که ناخونک به غذام بزنی.

در کیفم رو باز کردم و مایع ضدعفونیه دست ،که هیچوقت ازش استفاده نمیکردم و کیمیا بهم داده بود رو درآوردم و به دستام مالیدم.خواستم توی کیفم بگذارم که گفت:

منم زورم میاد برم دستامو بشورم.میشه از این استفاده کنم؟

در این که خیلی رو داشت شکی نبود.منم دل رحم نتونستم نه بیارم.

مایع ضدعفونی رو به طرفش گرفتم که دستاش رو جلوآورد و منتظر شد من روی دستاش بریزم.

یه کم مکث کردم. اما در نهایت ظرف محتوی مایع رو توی دستاش گذاشتم و مشغول خوردن شدم.اما تمام حواسم بهش بود که ببینم چقدر از اون رو استفاده میکنه.که البته مال مفت بود و یه حموم درست و حسابی باهاش گرفت و تحویلم دادم.

در حین غذا خورد موبایلش چندباری زنگ خورد و هر چند بار هم به گوشیش پاسخ نداد.احتمال دادم که طرف دختر باشه و برای اینکه من اونجا هستم زیاد راحت نیست که قربون صدقه طرف بره.

آخرین جوجه رو داشتم میخوردم که یهو نگاهم به دونفر که لباس نظامی تنشون بود افتاد.لقمه توی گلوم پرید و باعث شد که به سرفه بیوفتم .نوید سریع از دوغی که اونجا بود رو برام توی لیوان ریخت و به طرفم گرفت .لیوان رو از دستش گرفتم و همچنان که سرفه میکردم به طرف اون دوتا نظامی نگاه کردم.

اگه به ما گیر میدادن آخر فاجعه بود. درسته که کاری نکرده بودیم و ما با هم هیچ ارتباطی جز اینکه دوتا همکار هستیم، نداشتیم ولی کی میخواست این رو در اون موقعیت ثابت کنه؟ تنها کافی بود بهمون گیر بدن.واقعا دوتا همکار مجرد اون هم دختر و پسر چرا باید در این جای با صفا با هم غذا میخوردن؟

نگاهم اینقدر پریشون بود که نوید متوجه شد و رد نگاهم رو گرفت.

بعد از خوردن دوغ کمی آروم شدم.نوید همونطور که نگاهش به اونها بود گفت:

کفشت رو رو دربیار و درست بشینین روی تخت.

گفتم :

چی؟

لطفا اون کاری رو که میگنم بکن.

کفشهام رو از پام درآوردم .ظرف غذام رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

بشینین اینجا.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

این کارا یعنی چی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

اگه میخواین بهمون گیر ندن این کار رو بکنین.

نفسم رو با حرص بیرون دادم.فعلا که این برای خودش داشت خوب می تاخت. به حرفش عمل کردم و نزدیک نوید نشستم.خودش رو یه کم بهم نزدیکتر کرد.اونقدر نزدیک که اگه کوچکترین تکونی میخوردم پام به پاش میخورد.

آهسته گفت :

بخور.

گفتم:

من میترسم.

نگاهم کرد و گفت:

از چی؟

- از این که بهمون گیر بدن.

-نترس .فقط سعی کن آرامش خودت رو حفظ کنی.اون موهات هم کامل بکن زیر شالت .

شالم رو جلو کشیدم و موهام رو با یه دستم کردم زیر شالم.

لبخند زد و گفت: خوبه..حالا سعی کن درحالیکه غذا میخوری خیلی عادی رفتار کنی.

-اگه بگیرنمون چی؟

-نهایتش اینکه ما میگیم همکاریم و برای اثبات حرفمون اونها با شرکت تماس میگیرن.

- کاش نمیومدیم.

لبخند زد.گفتم:

واسه چی میخندین؟

با همون لبخند گفت:

چون اون دونفر زوم کردن روی من و تو. فقط برنگرد .

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

وای من میترسم.

لبخندش رو پررنگتر کردو گفت:

نترس عزیزم هیچی نمیشه.

تنها کاری که کردم یه اخم بود که به چهره نگرانم اضافه کردم.

* این هم از فرصت استفاره کرده بود.

قاشقش رو برداشت و پر از غذا کرد .فقط خدا خدا میکردم جو زده نشده باشه که اون قاشق رو توی دهن من بکنه.

با یه لبخند قاشق رو آورد بالا .با هراس نگاهش کردم. بهش گفتم:

این کارا که بیشتر تابلومون میکنه.

خیلی ریلکس گفت :

کدوم کارا .

-همین کارا دیگه.

-خب کدوما .

چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

من به این لب نمیزنم.

بعد چشمام رو باز کردم. با دهن پر گفت: به چی؟

به دهنش که همینطور داشت میلومبوند نگاه کردم .

حس کردم توی چشماش یه برق شیطنته. با اخم نگاهم رو ازش گرفتم ولی هنوز گردنم کج بود و سرم به طرف نوید بود.
اشاره کرد گفت:

غذاتو بخور.

-نرفتن؟

-کیا؟

-همونا.

-منظورت اون دو نفره.

_اره دیگه.

-نه .درست روبروی تخت ما نشستن.

-وای نوید بریم تا یه اتفاقی نیوفتاده.

-از چی میترسی.ما که کاری نکردیم.

-خودم میدونم کاری نکردیم ولی فکرش رو بکن تا بخوای به اینا ثابت کنیم .....

با حرف گارسون که گفت:

چیز دیگه ای میل ندارین ، ساکت شدم. نوید دوغش رو دستش گرفت و گفت:

چیز دیگه ای نمیخوا ی آهو.

با التماس بهش گفتم:

-نه ..بریم.

رو به گارسون کرد و گفت: نه فقط حساب ما رو لطف کنین بیارین.

گردنم درد گرفته بود.گفتم:

کفشام رو بپوشم؟

-بپوش .

-هنوز هستن؟

-فکر کنم منتظر غذاشونن.تو هم سعی کن اصلا بهشون نگاه نکنی.

بلند شد و به قصد پوشیدن کفشش از من فاصله گرفت.به خودم جرات دادم و به سمت کفشهام رفتم ولی اصلا سرم رو بالا نکردم و همونطور که سرم پایین بود کفشهام رو پوشیدم و کنار نوید ایستادم.چند دقیقه بعد همون گارسون دفترچه ای رو به نوید داد. نوید هم چند تا تراول چک در آورد و لای دفتر گذاشت و به شخص مربوط داد. بعد هم آهسه زیرگوشم گفت:

بریم خانوم.

با همون استرسی که داشت خفم میکرد گفتم :بریم.

کنار نوید قدم برمیداشتم.اینقدر بهم نزدیک بودیم که موقع راه رفتن چندبار شونه ام بهش خورد. درست وقتی که از کنار تخت اون دونفر نظامی رد میشدیم جرات کردم و سرم رو یه کم بالا گرفتم. از کله های کچل شده و حال بی رمقشون و در عین حال شونه های بی ستارشون فهمیدم که اینا دوتا سرباز وظیفه بیشتر نیستن.

لبم رو از حرص به دندون گرفتم و رو به نوید گفتم:

اینا که فقط سرباز وظیفن.

در حالیکه از رستوران خارج میشد گفت:

مگه من گفتم سرهنگن.

اونقدر از دستش عصبانی شدم که حد نداشت.با همون عصبانیت گفتم:

یعنی شما میدونستین اینا فقط یه سربازن.

لبخند زد و گفت:

حالا که همه چی به خیر و خوشی تموم شده .فراموش کنین.

بعد هم دستش رو برای تاکسی که از اونجا رد میشد بلند کرد.

اینقدر از دستش شکار بودم که دلم میخواست با جفت پام برم تو شکمش تا هر چی خورده بیاره بالا.از اینکه عروسک دستش شده بودم برای اون نمایش مسخرش ، در حد مرگ عصبانی بودم. چی میتونستم بهش بگم.تقصیر خودم بود که توجهی نکرده بودم و به حد یه اسب هر چی گفته بود گوش کرده بود.پ

سوار تاکسی شدیم.تا اونجایی که میتونستم خودم رو به در تاکسی چسبوندم و تقریبا پشتم رو بهش کردم و تا موقعی که وارد اتاقم توی هتل بشم اخمام رو از هم باز نکردم .

بعد از یه چرت درست و حسابی تصمیم گرفتم به حمام برم .اونقدر خوابیده بودم که حس میکردم سرم به اندازه یه فیل سنگین شده .دوش آب رو باز کردم و رفتم زیرش .وقتی یاد کار نوید میفتادم دلم میخواست سرم رو بزنم به دیوار .واقعا خیلی پرو بود که اون حرکت رو کرد.

بعد از حمام توی کشوهای میز آرایش به دنبال سشوار گشتم.ولی از سشوار خبری نبود..هنوز کلافه بودم و نمیدونسم چطور این عصبانیتم رو خالی کنم.به طرف پنجره رفتم و پنجره رو باز کردم.آسمون تاریک شده بود ولی از اونجایی که هوای خردادماه بود جمعیت زیاد توی پارک روبروی هتل بود.برق اتاقم رو خاموش کردم و برس رو برداشتم و دم پنجره موهام رو شونه کردم .

با این که موهای پرپشتی داشتم ولی همیشه بعد از شونه زدن موهام یه دست موی کنده شده میومد توی دستم .موهام رو گوله کردم و انداختم بیرون.هوای نسبتا خوبی بود.حداقل مثل تهران که میخواستی نفس بکشی دود نمیرفت توی ریه

هات.ولی من برای همون دود ها هم دلم تنگ شده بود.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و زل زد به بیرون.صدای هیاهیوی بچه ها من رو یاد آبادی عمه جان میانداخت.اونجا هم خیلی صفا داشت.نفس پر از آهی کشیدم و نگاهم رو به پایین دوختم.به ماشینهایی که با سرو صدا از کنار هم رد میشدن.از کنار پنجره به طرف تختم رفتم و روش نشستم.دلم یه لحظه گرفت تصمیم گرفتم برم و توی پارک روبرو قدم بزنم.

اول گوشیم رو چک کردم هیچ پیامی نداشتم.موهام هنوز خیس بود و میدونستم سخته که مثل همیشه از لای کش رد کنم برای همین موهام رو بافتم و پشت سرم مثل گوجه با سنجاق سر جمعشون کردم و همون لباسهای صبح رو پوشیدم و بیرون از هتل رفتم.

از خیابون رد شدم و به پارک رسیدم.کمی توی قسمت بازی بچه ها که خانواده بیشتر بود نشستم اما در نهایت حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.

قاعدتا قسمتهای دیگه پارک بیشتر پر بود از مجردها .مخصوصا پسرهای بیکاری که اونجا رو محل کار خودشون قرار داده بودن و با دید زدن این و اون وقت خودشون رو سپری میکردن.اونقدر شالم رو جلو کشیده بودم که هر کس من رو نگاه میکرد فکر میکرد شاید یه عیب و نقصی توی صورتم دارم ولی این طوری راحتتر میتونستم با میحط ناشناخته خودم کنار بیام.

چراغهای پارک روشن شده بود ولی نور کافی نداشت و محیط پارک به نسبت تاریک بود.کمی که جلوتر رفتم و میحط رو خلوت دیدم تصمیم گرفتم برگردم .

راه رفته رو برگشتم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یکی از همون پسرهای بیکار پیسی کرد.

احتمالا این پیس پیس کردن پسرها هم نوعی ابراز علاقه بود!

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم.ولی این پیس پیس کردناش بد جور روی اعصابم بود.قدم هام رو تند تر برداشتم .میدونستم داره دنبالم میاد .یه کم که گذشت باریتم شیش و هشت گفت:

- آی خانوم..کجا کجا..دوستت دارم به خدا...

با این حالت متلک گفتنش فهمیدم که به قول کیمیا جواته!

به خودش جرات داد و هم قدم من شد. همینم مونده بود یکی از بچه های جوجه تیغی و شلوار تنگ بیفته دنبالم.

خیلی جدی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

لطفا مزاحم نشین.

- ای جان..چه صدای خوشگلی داری.پَس بکش اون شالت رو تا اون صورت ماهت رو ببینم .

شالم رو بیشتر جلوی صورتم کشیدم .

-نکنه جنس میخوای خانومی؟..ببینمت...خودم برات تهیه میکنم.تازه واردی ؟.....

از این چرت و پرتای که میگفت هیچ سر در نمیاوردم .قدمهام رو تند تر کردم و تقریبا میدوئیم که گفت:

وای عزیزم چه موهای خوشگلی داری.

دستم رو به پشت سرم بردم.موهام درحالیکه همونطور بافته بود از گیره در اومده بود و از شالم زده بودبیرون.موهام رو گرفتم و به سمت جلو آوردمش و زیرمانتوم کردم و گفتم:

برو گمشو ..گفتم مزاحم نشو.

یهو مچ دستمو گرفت و گفت:

چی میگی زِپرتی؟ مثل آدم ازت سوال کردم جنس میخوای یا نه...؟

-گمشو احمق ولم کن.

مچ دستم رو بیشتر فشار داد.آهم دراومد.جراتش بیشتر شد و شالم رو عقب کشید.

-ای جووووون....ببینم نکنه فراری هستی و جا نداری....خودم بهت جا میدم خوشگلم.

دیگه داشت گریه ام در میومد .به نهایت ترسیده بودم و زبونم بند اومده بود. بی نهایت پرو و وقیح بود.

یکی از اون بغضها که به ندرت سراغم میومد گلوم رو محاصره کرده بود.با صدای لرزون ولی خیلی جدی گفتم:

اگه ولم نکنی داد میزنم مردم بریزن سرت.ولم کن عوضی.

-هادی چی شده؟

به طرف صدا برگشتم.دوتا از پسرهای هم سن و سالش داشتن به ما نزدیک میشدن.تقلا کردم که مچ دستم رو از دستش بکشم بیرون ولی محکم گرفته بودش.

هادی: هیچی ..بیاین ببینین چه جیگری تور کردم.

- با صدای بلند گفتم: خفه شو....

دستم رو کشید و من به سمتش کشیده شدم.

-ببین کوچولو من که میدونم بازیته ولی باهات راه میام.حالا بگو چند وقته توی خیابونا پلاسی؟

دستم رو پس کشیدم و گفتم:

عوضی ولم کن..آشغال ...ولم کن...

هر چی تقلا میکردم بیفایده بودمچ دستم رو محکمتر گرفت و به سمت دیگه ای حرکت کرد که من باهاش کشیده میشدم .دورر و برمون چندتا دختر و پسر الاف بودن و داشتن تماشامون میکردن.اشکم روی گونه ام غلطیت .با حالت عجز گفتم:

یکی ...کمکم...کنه.....

همون چند نفر راه خودشون رو به سمت دیگه تغییر دادن و از ما دور شدن.

-داشتم از ترس سکته میکردم.مگه میشد یکی به کمک احتیاج داشته باشه و بقیه از کنارش بیخیال رد بشن.

یکی از اون دونفر گفت:

خره هادی ولش کن .برات دردسر میشه ها...معلومه که فراری نیست.

هادی:همشون اول همینطورن.اولش ناز میکنن.مگه نازی رو یادت نمیاد.

با تمام قدرت دستم رو کشید و من بدون چاره به دنبالش کشیده شدم .هر چی خودم رو به سمت مخالف میکشیدم بی فایده بود با حالت عجز و گریه کفتم:

بخدا من فراری نیستم.تو رو جون مادرت ولم کن...تو رو خدا بزار برم.

دستم رو محکم کشید و گفت:

چموش بازی در نیار....خره جای خوب میفرستمت ..نترس.

-نه..ولم کن.....تو....تو رو .خدا....ولم کن...تو....رو ...خدا.....ی..یک...یکی...کمک..م ...کن..ه.

میدونستم داره من رو به طرف تاریکی پارک که پر از دار و درخت بود میبره....توی اون لحظه نمیتونستم تصوری از آینده داشته با شم.

نمیتونستم باور کنم به این راحتی دارم دزدیه میشم.

ناگهان از به سمت مخالف محکم کشیده شدم که حس کردم کتفم کنده شد.اونقدر محکم کشیده شدم که مچ دستم از دست هادی بیرون اومد و محکم خوردم به شخصی که من رو کشیده بود. وحشتزده بودم و چشمام گریون بود

هادی که این صحنه رو دید بلند داد زد:

-هـــــــــــــــــــوش.چه مرگته مرتیکه؟

-خفه شو ناموس دزد.

صدای نوید درست مثل یه ناقوس خوشبختی توی گوشم طنین انداز شد. سرم رو بلند کردم و با همون گریه گفتم:

نو....نوی..نوید..

با یه دستش من رو از خودش جدا کرد و به عقب هولم داد که تلو تلو خوردم و افتادم زمین . حالا هادی و نوید با هم درگیر شده بودن و اون دونفر هم داشتن به طرف اونا میدوئیدن.من درست مثل این افلیجها بودم. نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم.

صدای ناسزا گفتنشون اونقدر بلند شده بود که مطمئنم خیلی ها متوجه این درگیری شده بودن.چهار دست و پا به سمت روشنایی رفتم.به اطراف نگاه کردم .صورتم رو با مانتوم پاک کردم و بلند شدم و داد زدم:

کمک....کمک

صدام خیلی گرفته بود ولی تونستم توجه بقیه رو جلب کنم.

از اون بقیه تنها دو زوج جوون بودن که به طرم اومدن و من فقط با دست به سمت نوید و بقیه اشاره کردم.یکی از اون خانومها زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد .ناخودآگاه توی آغوشش رفتم و بلند بلند گریه کردم .به چند دقیقه نکشید که صدای تشکر نوید رو از پشت سرم شنیدم.از توی آغوش اون زن که توی این مدت نوازشم میکرد و دلداریم میداد اومدم بیرون و به پشت سرم نگاه کردم.

یقه نوید از بالا جِر خورده بود و گوشه لبش هم خونی بود.با همون بغضی که صدام رو میلرزوند گفتم:

نـ ...نـ .نوید ..خو...خوبی...؟

انتظار داشتم لبخند بزنه و بگه خوبم ولی با اخم یه اشاره به شالم کرد.یکی دیگه از خانومها شالم رو که روی شونه ام افتاده بود انداخت روی سرم و گفت:

آروم باش عزیزم .به خیر گذشت.

از روی گریه سکسکه ام گرفته بود.درست مثل بچه ها که بعد از گریه طولانی هوا کم میارن و نمیتونن حالتشون رو کنترل کنن.

یکی از اون مردها که برای کمک به نوید رفته بود رو به نوید گفت:

بابا مگه این جا رو نمیشناسی.اینجا پر از آدمای ناجوره.مخصوصا اون قسمت..از اون قسمت به بعد خانواده رد نمیشه.من موندم شما چرا بی توجه به اون قسمت رفتین؟

نوید با چشمای به خون نشسته به من نگاه کرد و همونطور که نگاهش به من بود گفت:

ما مسافریم .چه میدونستیم اینجا امنیت نداه.

بعد هم با پشت دستش لبش رو پاک کرد ولی هنوز نگاه عصبانیش به من بود.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به زمین دوختم.یکی از همون خانومها گفت:

بنده خدا خانومت خیلی ترسیده بود .

با صدای اون یکی مرد جوون که گفت : بیا... تازه گشت پارک سرو کله اش پیدا شد ، سرم رو بلند کردم.

من نمیدونم اینا اونموقع که داشتن من رو با خودشون میبردن کجا بودن؟

به نوید نگاه کردم .با اخم روش رو از من گرفت و به سمت اون دونفر گشت رفت که البته اون دوتا مرد جوون هم همراهش رفتن.

با راهنمایی یکی از خانمها روی نیمکت پارک نشستم.

بطری آب که نصفه دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:بخورش.

توی اون گیرو و ویری توجه نکردم که دهنیه خودشه یا شوهرش .بطری رو از دستش گرفتم و چند قولوپ ازش خوردم.

بعد از بیش از ده دقیقه مردها به طرفمون اومدن و بعد از اینکه خانومهاشون دوباره من رو دلداری دادن و مردهاشون هم با نوید دست دادن و تعارف تیکه پاره کردن از اونجا رفتن.

من یه کم آرومتر شده بودم ولی وقتی نگاه خیره و عصبانی نوید رو روی خودم میدیدم بینهایت ازش میترسیدم.تابحال اینطور ندیده بودمش .پاهام هنوز ضعف میرفت .دوباره روی نیمکت نشستم و سرم رو پایین انداختم.

-مظلوم شدی؟

سرم رو بالا کردم و به نوید که چشماش از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم.

چند ثانیه همینطور نگاهم کرد و در نهایت با صدای بلند تری گفت:

یه کاره ساعت ۱۰ شب سر تو انداختی اومدی توی این پارک لعنتی که چند منه .....هان؟!!

از صدای هان گفتنش که بلند تر ادا کرد جا خوردم .

با همون عصبانیت ادامه داد:

مگه با تو نیستم...زبونت که خوب دراز بود...حالا چی شده صدات در نمیاد؟

با صدای گرفته ای گفتم:

اومده بودم یه کم قدم بزنم.

-قدم بزنی؟ اونم این موقع شب؟!!!

آهسته سرم رو تکون دادم.

-مگه وقتی میومدی توی این خراب شده ندیدی پر از این جک و جونورهای بی خانواده اس.

-من..من که نمیدونستم...

-نمیدونستی ولی چشم داشتی که ببینی .همینجور سرت رو انداختی پایین اومدی هوا خوری؟

-تقصیر من چیه..اون گیر داد.

صداش رو بلند تر کرد و گفت :

یه بچه ۵ ساله هم میفهمه این موقع شب یه دختر تنها نباید راه بیوفته توی قسمتی از پارک که پر از .....

نفسش رو با حرص بیرون داد و حرفش رو خورد.

دستش رو با حالت کلافه توی موهاش کشید و گفت

میدونستی اگه من اتفاقی هوس نکرده بودم بلال بخورم و اگه اتفاقی تا موقعی که بلال آماده بشه تصمیم نمیگرفتم یه دورتوی این پارک بزنم الان چی شده بود.....هان ..میدونستی

سرم رو بالا کردم و گفتم :

من چه تقصیری داشتم .پارک خلوت نبود که جرات نکنم برم توش.پر از آدم بود.

-از همین آدمایی که قیافشون تابلوئه چند نفرشون کمکت کردن؟؟؟..اینا همه دستشون توی کاسه اس.. .اینا ناموس سرشون نمیشه.اگه ناموس سرشون میشد که این اتفاق نمیفتاد.

حرفی نزدم. کلافه قدم برداشت و در نهایت طرف دیگه نیمکت نشست و گفت :

من به گشت پارک گفتم کیف پولم رو زدن برای همین باهاشون درگیر شدم.وگرنه باید میرفتی کلانتری.

به سمتش نگاه کردم .

با اخم نگاهم کرد و گفت :

چیه؟نگاه میکنی؟

دستم رو توی جیب مانتوم کردم و یه دستمال از توی جیبم درآوردم و گفتم:

از لبتون خون میاد.

یه کم به چشمام با همون عصبانیت نگاه کرد بعد دستمال رو ازم گرفت و روی لبش گذاشت.

بعد از چند دقیقه از روی نیمکت بلند شد و راه افتاد به سمت هتل. من هم بلند شدم و پشت سرش حرکت کردم.

موقعی که از خیابون رد میشدیم سمت چپم ایستاد و همراهیم کرد تا از خیابون رد بشم.

دم در هتل ایستاد و گفت:

شما برو توی اتاقت من برم یه پیراهن بخرم.با این وضعیت درست نیست بیام توی هتل.

ایستادم و بهش نگاه کردم.

اخماش هنوز توی هم بود .

دستم رو توی جیبم کردم .همیشه چند هزارتایی توی جیبم ذخیره داشتم برای روز مبادایی که ممکن بود کیف پولم رو گم کنم.همه پولها رو به سمتش گرفتم .گفت:

این چیه؟

-تقصیر من شد لباستون به این روز افتاد....

نذاشت حرفم تموم بشه یه لبخند زد و گفت:

پولتو بذار سرجاش ...

بعد با سر اشاره کرد و گفت:

برو دیگه...

لبخند تلخی زدم و قبل این که توی هتل برم گفتم:

بابت همه چی ممنونم.

دوباره لبخند زد و گفت:

من به همون خانوم سعادت که زبونش تلخه بیشتر عادت کردم.

اخمام رفت توهم.نگاهم رو ازش گرفتم و درحالیکه صدای خنده اش رو میشنیدم وارد هتل شدم.

به این خوبی نیومده بود. ای کاش حسابی میزدنش تا من زبونش بند میومد !!!

***

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به این فکر کردم که چه اتفاق نحسی رو پشت سر گذاشتم.هنوز هم باورش برام سخت بود که دستی دستی داشتم جلوی اون همه آدم دزدیده میشدم!!!

* حیف نون ها .یکی محض رضای خدا فکر نکرد شاید من از خودشون نیستم و داره کَلَکَم کنده میشه!

به پهلو چرخیدم .چهره عصبیه نوید جلوی چشمام اومد. سفیدی چشماش به قرمزی زده بود و رنگ خوش حالت چشماش رنگ بی نظیری رو به نمایش گذاشته بود.

یه حس خوب اومد سراغم .یه حس خوب ناشناخته.لبخند زدم و فکر کردم اونقدرها هم که من فکر میکنم آدم بدی نیست.اصلا یه جورایی خوبه..خوب ولی بداخلاق .

دوباره غلت زدم .

به سقف خیره شدم و گفتم:

چه فایده داره ؟ آدم بداخلاق به درد لای جرز دیوار میخوره.

ملحفه رو روی سرم کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم فقط به این فکر کنم که فردا باید به موقع از خواب بلند شم .

***

با صدای زنگ موبایلم که روی هفت کوک کرده بودم بلند شدم. ساعت ۹ پرواز به تهران داشتیم و اصلا خیال نداشتم این بار هم یه دختر بی مسئولیت جلوی نوید جلوه کنم.

زنگ رو قطع کردم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.بر عکس خیلی روزها امروز خیلی سرحال بودم.یه جوری انگار انگیزه پیدا کرده بودم برای این که نفس بکشم.برای این که ادامه بدم.صبح هم که برای نماز پاشده بودم خیلی سرحال بودم و به زور خوابم برد. ولی خواب بعد از نماز خیلی بهم چسبید.

دست و صورتم رو شستم و موهای بافته شده ام رو شونه کردم و دورم رها کردم.

فکر کردم فعلا که وقت داشتم تا حاضر شم،این موها چه گناهی کرده بودن که همش باید با کش جمعشون میردم و بالای سرم قلمبه میشدن؟

ساکم رو از زیر تخت در آوردم و مشغول جمع آوریه وسایلم شدم.

درست ساعت هشت و ربع پایین رفتم ولی خبری از نوید نبود ساکم رو روی زمین گذاشتم و به ساعت موبایلم نگاه کردم.یه نفس بلند از کلافگی دادم بیرون .

* فکر کرده من بیکارم که منتظرش اینجا الاف بشم.

سرم رو بلند کردم تا ببینم اومده یا نه .ولی نبود.بهتر دیدم توی این موقعیت یه اس به کیمیا و آزاده بدم که تا چند ساعت دیگه تهرانم و همین کار رو هم کردم

ساعت هشت و نیم که شد کلافه شدم و توی موبایلم به دنبال اسمِ فقط همکار که همون نوید بود و با این اسم شمارش رو ذخیره کرده بودم گشتم.خواستم بهش زنگ بزنم ولی دیدم چه دلیلی داره که باهاش حرف بزنم .پس به یه اس ام اس ساده به عنوان " بنده پایین منتظرم" قناعت کردم و فرستادم.

ساکم رو از روی زمین برداشتم و کنار پنجره ایستادم و به خیابون خیره شدم تا آقا تشریف بیارن. ۵ دقیقه گذشت و ازش خبری نشد .احتمال دادم باید توی دستشویی گیر کرده باشه و هنوز هم اس ام اسم رو ندیده .برای همین تصمیم گرفتم این بار به موبایلش زنگ بزنم .

چند زنگ که خورد گوشی رو پاسخ داد ولی مکث زیادی کرد و در نهایت گفت:

بیا اتاق۳۰۴

با تعجب گفتم:

بله؟

-لطفا بیا .حالم خوش نیست....

از حالت حرف زدنش که بی رمق بود کاملا میشد حدس زد که حال مناسبی نداره یه لحظه یه دلشوره تمام وجودم رو در بر گرفت .

ساکم رو محکم دستم گرفتم و با سرعت از پله ها رفتم بالا .اونقدر هول کرده بودم که اصلا به فکرم نرسید اگه با آسانسور میرفتم سریع تر میرسیدم و اینقدر هم خسته نمیشدم.

جلوی در اتاق مورد نظر ایستادم.چند ضربه پیاپی زدم و منتظر ایستادم.بعد از چند ثانیه در به آهستگی باز شد .منتظر ایستادم که نوید رو جلوی در ببینم ولی وقتی بعد از چند ثانیه درِنیمه باز حرکتی نکرد تصمیم گرفتم خودم در رو باز کنم.اما درست وقتی که میخواستم وارد بشم فکر کردم چرا باید این کار رو بکنم.نوید یه مرد غریبه اس و من یه دختر . اگر نوید دروغ گفته باشه چی؟اگه بخواد اذیتم کنه چی؟ اگه ...اگه ...

این اگه گفتنام با صدایی مثل حال بهم خوردن تموم شد و من بلافاصله در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم و دم دستشویی که درش باز بود ایستادم.صدای اوق زدناش دلم رو ریش میکرد و معلوم بود حال خوبی نداره.ساکم رو زمین انداختم و به طرف دستشویی رفتم.

سرش پایین بود و مدام آب دستشویی رو به صورتش میزد .لحظه ای نگذشت که سرش رو بلند کرد و من تصویر صورتش رو که به سفیدی میزد از توی آینه دیدم.اینقدر رنگ پریده و رنجور بود که دلم هوری پایین ریخت و ناخودگاه گفتم:

نوید ...چی شده؟!

با همون حالت بی رمق شیر آب رو بست و به طرفم چرخید و به دیوار تکیه داد و گفت:

نمیدونم از دیشب حالم خوب نیست .تاحالا چند بار .....

هنوز حرفش تموم نشده بود که باز به طرف دستشویی چرخید و معده اش رو خالی کرد.

با خودم فکر کردم چه چشم شوری دارم.به صبح نکشیده حال بچه مردم رو از این رو به اون رو کردم!

از زوری که بهش میومد چهره اش به قرمزی میزد و چشماش میخواست از حدقه بزنه بیرون.

با نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:

چرا بهم زنگ نزدی..

اوق میزد ولی دیگه معده اش خالی بود .

دلم برای هر لحظه که این حالت بهش دست میداد ضعف میرفت .دستپاچه گفتم :

تو که دیگه جونی برات نمونده ...

صورتش رو آب زد و گفت:

قبلا هم اینطوری شدم ..خوب میشم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

الان میام.

سریع از اتاقش زدم بیرون و بوسیله آسانسور به طبقه پایین رفتم و ریسپشن هتل رو در جریان گذاشتم که یه آژانس برای اتاق ۳۰۴ خبر کنه.

چند دقیقه ای منتظر ایستادم تا آژانس بیاد ولی توی این مدت دلشوره نوید رو داشتم.به محض این که ریسپشن اشاره کرد که ماشین دَم در منتظره به طرف آسانسور رفتم و منتظر شدم تا یکی از این اسانسورها خالی بشه .اما صبرم اجازه نداد و من رو به طرف پله ها کشید .با سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق نوید شدم و در حالیکه نفس نفس میزدم رو به نوید که روی تختش دولا شده بود گفتم

بریم نوید.. ماشین اومده ..

بی رمق سرش رو بلند کرد و گفت

کجا؟

یه نفس بلند کشیدم و گفتم

خب معلومه درمونگاه ..

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

کارت شناسایت رو همراهت بیار...لازم میشه.

یه دستش رو روی شقیه اش گذاشت و در حالیکه یه دست دیگه اش روی شکمش بود گفت:

کیف پولم توی جیب شلوارمه.

به شلوار ورزشی که تنتش بود نگاه کردم و گفتم:

این که جیب نداره.

با دستش اشاره به شلواری که روی تخت افتاده بود کرد و گفت :

اون شلوارم.

با این حال و روزی که داشت اصلا مقدور نبود لباسهاش رو عوض کنه برای همین به طرف شلوارش رفتم و کیف پولش رو از توی جیب پشتش برداشتم .به تی شرت سفیدی که کنار شلوارش افتاده بود نگاه کردم.

برش داشتم و به طرفش گرفتم .اما این بار سرم رو پایین انداختم.چون تازه متوجه زیر پیرهنی رکابیش شده بودم.

بدون حرف از دستم گرفت و مشغول پوشیدن شد. چند لحظه ای صبر کردم و وقتی دیدم صدایی ازش نمیاد به طرفش نگاه کردم. براش خیلی سخت بود که پیراهنش رو از گردن پایین بکشه وقتی دیدم بخاطر حال خوشی که نداشت همونطوری رهاش کرد به طرفش رفتم و خیلی با احتیاط لباسش رو از پشت براش پایین کشیدم که خودش هم همکاری کرد .

گفتم:

بریم.

دستاش رو به لبه تخت گذاشت و خیلی آروم بلند شد.

-من جلوتر میرم تا آسانسور رو نگه دارم.

آهسته سرش رو تکون داد.

از توی ساکم پول کیفم رو برداشتم و سریع به طرف آسانسور رفتم.

بعد از اندکی در آسانسور باز شد.خوشبختانه کسی توش نبود .داخل شدم و به دکمه ها نگاه کردم تا سر در بیارم با کدوم یکی از دکمه ها میتونم آسانسور رو بی حرکت کنم.اما بی نتیجه بود.از داخل سانسور سرک کشیدم .نوید درحالیکه دولا بود آروم از اتاق اومد بیرون .باز عقل خودش اونقدر یاری کرده بود که یه کیسه همراه خودش بیاره.

دستم رو جلوی در گذاشتم و منتظر ایستادم تا نوید داخل بشه.

به حال نزارش که نگاه میکردم دلم هوری پایین میریخت. دلم نمیخواست نوید رو که همیشه کوه غرور بود و شَق و رَق می ایستاد اینجور رنجور ببینم.

داخل اسانسور شد و همون کف آسانسور نشست.دکمه آسانسور رو زدم و کنارش نشستم و گفتم:

چرا اینطوری شدی؟

درحالیکه چشماش بسته بود گفت :

دیشب وقتی بر میگشتم هتل یه ساندویچ خوردم. فکر کنم مسموم بوده.

خیلی دلم میخواست بهش بگم تک خوری این چیزا رو هم داره ولی دلم به حالش که خیلی هم معصوم شده بود سوخت و چیزی نگفتم.

در که باز شد خودش بلند شد .من زودتر به طرف ماشین مورد نظر رفتم و گفتم که به نزدیکترین درمانگاه یا اورژانس ما رو ببره .

در عقب رو باز کردم و به عقب نگاه کردم.

یه لحظه حس کردم نوید بدجور داره تلو تلو میخوره. به طرفش دویدم و قبل اینکه بیوفته زمین جلوش ایستادم تا از افتادنش جلوگیری کنم.

به قدری سنگین بود و فشار به کمرم اومد که کاملا خم شدم.ولی با این حال حواسم بود که نوید به زمین نیوفته .خوشبختانه عابری که این صحنه رو دید به کمکمون اومد .

با کمک راننده و اون عابر نوید رو که بی جون بود سواراتومبیل کردیم .من هم صندلی عقب نشستم و با دستمالی که راننده بهم داد صورت نوید رو که از عرق سرد خیس میشد مدام پاک میکردم. راننده تا موقعی که به درمانگاه برسیم دستش رو از روی بوق برنداشت ولی در عین حال مدام به راننده میگفتم که تندتر بره.نوید بدجور نفس نفس میزد و رنگ چهره اش بدجور بی رنگ شده بود.

وقتی اتومبیل ایستاد صبر نکردم و وارد اورژانس شدم و با دستم به بیرون اشاره کردم و در حالیکه بغض بدی راه حرف زدنم رو گرفته بود به دو مرد پرستاری که از اونجا رد میشد گفتم:

مریض بدحال دارم.خیلی حالش بده .لطفا کمک کنین.

یکی از اونها به طرف تخت سیاری که گوشه بود رفت و درحالیکه اون یکی پرستاز از من سوالهایی در رابطه با نوید میکرد بیرون رفتی

***

بعد از بیش از چهل و پنج دقیقه بی خبری بالاخره دوتا پرستار همراه دکتر از اتاق نوید بیرون اومدن.بلند شدم. یکی از پرستارها ایستاد و گفت :

بهش سُرم وصل کردیم .تا یک ساعت دیگه بهتر هم میشه.نگران نباش .

با همون حالت مشوش گفتم :

حالش الان چطوره؟

- مسمومیتش خیلی شدید بوده. از کی اینطور شده بوده؟

-از دیشب .

- از دیشب این بنده خدا بالا آورده و الان آوردینش؟ شما دخترای امروزی کی میخواین شوهر داری یاد بگیرین .الان هم برو پیش شوهرت .بنده خدا رو تنها گذاشتی .

بعد هم یه سر تکون داد و رفت.

دهنم وا موند.چرا همه ما رو زن و شوهر فرض میکردن؟!

یه لبخند زدم .ولی سعی کردم به پوزخند تعبیرش کنم.

نگاهم رو از پرستار که هنوز زیر لب غر غر میکرد گرفتم و به طرف اتاقی که نوید توش بود رفتم. لای در نیمه باز بود با یه حرکت آهسته هولش دادم و در به آهستگی باز شد و من وارد اتاق شدم.

چشماش بسته بود .از همون فاصله نگاهش کردم.

چقدر از دیشب تا حالا لاغر تر شده بود. یه نفس بلند کشیدم .از صبح که این اتفاق افتاده بود همش یه نگرانی همراهم بود.اما الان که چهره رنگ گرفته نوید رو میدیدم خیالم آسوده شده بود.کنار پنجره رفتم و روی شومینه نشستم.یه کم که گذشت حس کردم چقدر اتاق سرده .بلند شدم و خیلی آروم طوری که نوید بیدار نشه از اتاق بیرون رفتم .به پرستاری که از اونجا رد میشد گفتم:

ببخشید .من یه پتو برای مریضم میخوام.

بدون این که بهم نگاه کنه و یا حتی اندکی مکث کنه گفت :

توی کمد اتاقش ملحفه هستش.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم.به طرف کمد دیواری که اونجا بود رفتم و در رو باز کردم.در صدای قریچی داد که باعث شد نوید یه تکونی بخوره اما چشماش رو باز نکرد.

دوتا ملحفه ای که اونجا بود رو برداشتم و به طرف نوید رفتم.

خیلی آروم ملحفه ها رو روش انداختم و دو باره برگشتم روی شوفاژ نشستم.سرم رو بلند کردم که دیدم چشمای نوید بازه و داره به من نگاه میکنه.

آهسته سرم رو تکون دادم و سلام کردم.

اول با گیجی نگاهم کرد .از روی شوفاژ بلند شدم و گفتم:

بهترین؟

به سُرم دستش نگاه کرد و گفت :

آره خیلی بهترم....

-خدا رو شکر.

چشماش رو چرخوند و توی چشمام زوم کرد.فکر کردم میخواد حرفی بزنه .توی نگاهش یه چیزی بود که با نگاهای همیشه اش فرق داشت. اینبار توی چشماش شیطنت و بدجنسی نبود!

هر چی که بود بیخیال تجزیه و تحلیل شدم و در حالیکه بیرون از اتاق میرفتم گفتم:

شما استراحت کنین من بعدا میام بهتون سر میزنم.

در اتاق رو پشت سرم بستم.نمیدونم چم شده بود.حسابی گرمم شده بود ولی دستام تیکه یخ بود.یه نفس بلند کشیدم تا از این طریق بتونم ضربان قلبم رو تنظیم کنم.زیادی خودش رو بی دلیل به در و دیوار میزد

روی صندلی که روبروی در اتاق بود نشستم.همش جلوی چشمم نگاه نوید پررنگ میشد و این کلافم میکرد .برای اینکه حواسم رو به جای دیگه سوق بدم موبایلم رو از توی جیبم برداشتم.

نگاهی به صفحه اش کردم.

یه پیام از آزاده داشتم که نوشته بود ساعت چند تهران میرسی.

بهش پیام دادم:

امروز شاید نیاییم تهران .برنامه امون بهم خورده .بعد بهت میگم چی شده.

یه پیام هم به کیمیا دادم.حوصله حرف زدن نداشتم و چه خوب بود که هیچکدومشون در دسترس نبودن.

سرم رو به صندلی تیکه دادم و چشمام رو بستم و سعی کردم فقط به این فکر کنم که چقدر خسته شدم و به یه کم آرامش احتیاج دارم.

با صدای خانومی که میگفت ، شما همراه نوید کیان هستی ، چشمام رو باز کردم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم :

بله.

یه برگه رو جلوم گرفت و گفت :

شما کارتون تا بیست دقیقه دیگه تموم میشه .این رو ببر حسابداری و برگه ترخیص رو بگیر

برگه رو ازش گرفتم و به طرف حسابداری رفتم..معلوم بود که نوید حالش خوب شده بود که میخواستن مرخصش کنن و این چقدر خوشایند بود!

کارم که تموم شد به اتاق نوید رفتم که دکتر هم بالای سرش بود .

سلام کردم و وارد شدم. دکتر بعد از معاینات لازم دستور غذایی داد که نوید باید مراعات میکرد بعد هم همونطور که جواب سلامم رو نداده بود بدون خداحافظی بیرون رفت.

به سُرم نوید که درحال تموم شدن بود نگاه کردم و گفتم:

به سلامتی تا چند دقیقه دیگه مرخص میشین.

یه کم روی تخت جابجا شد و گفت :

شما رو هم به زحمت انداختم.ببخشید که باعث درد سر شدم.

لبخندی زدم و گفتم :

اینطور نیست .

دیگه روم نشد بگم خب من هم دیشب باعث درد سر شدم و این به پای اون در.

با ورود پرستاری که دفعه اول دیده بودمش ،نگاهمون به طرفش کشیده شد.

-خب خب .میبینم که حالت بهتره آقا دوماد.

نوید لبخندی به پرستار پرحرف زد ولی من از حرص لبهام رو گاز گرفتم.

پرستار به طرف من برگشت و گفت:

یه کم به این شاداماد ما برس. ببین رنگ و رو به صورتش نمونده .

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

من چرا باید برسم؟

در حالیکه سُرم رو از توی رگ نوید بیرون میکشید گفت:

پس کی باید برسه ؟! شما جوونای امروز هیچ قدر همو رو نمیدونین .یه روز چشم باز میکنین میبینین روزای قشنگی رو از دست دادین که دیگه بر نمیگرده.

نگاهم به نوید که لبخند میزد و به من نگاه میکرد کشیده شد .باز چشماش بدجنس و شیطون شده بود.

* حالا خوبه همین چند دقیقه پیش داشت میمردا !

اخم رو پررنگتر کردم و به طرف در رفتم و گفتم:

من میرم یه ماشین بگیرم.

و گذاشتم پرستار توی خیالش به این فکر کنه که این عروس و داماد سر چی به این شدت با هم قهرن!

جلوی اورژانس ایستادم و برای یه تاکسی دست بلند کردم . جلوی پام ایستاد و گفت :

کجا میخواین برین؟

خم شدم. گفتم:

یه ربع بیشتر با اینجا فاصله نداره.

کلافه گفت:

خب کجا .یه ربع باید جلو برم یا برگردم.

-راستش اسم هتلی که توش اقامت داریم رو یادم رفته.

-دِ بیا..تو و خدا مسافرای ما رو داشته باش.

دستش رو روی دنده گذاشت .قبل این که حرکت کنه صدای نوید از پشت سرم اومد که گفت:

دربست .هر چی هم پولش بشه مشکلی نیست.

صاف ایستادم و به طرفش نگاه کردم.مشخص بود هنوز حال خوشی نداره .هنوز چشماش بی رمق بود .

در عقب رو باز کرد و گفت :

بفرمایین.

دوباره به راننده نگاه کردم .از کلافگی گرما دستمالش رو دور گردنش کشید .

نوید اشاره کرد و گفت:

چرا سوار نمیشید؟

آروم گفتم:

آخه این آقاهه که نگفت بشینیم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

مطمئن باش مشکلی نداره وگرنه تا حالا رفته بود .

شونه هام رو بالا انداختم و سوار شدم و بعدش نوید نشست.

نگاهم به شلوار ورزشیش افتاد

* این تیپ و قیافت منو کشته .

لبخند رو جمع کردم و خودم رو سرزنش کردم که الان جای شیطنت و مسخره بازی نیست.

موقع پیاده شدن نوید به طرفم نگاه کرد و گفت:

کیف پولم دست شماس؟

گفتم:

بله یه لحظه اجازه بدین.

کیفش رو از توی کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم

کیف رو از دستم گرفت و کرایه ماشین رو حساب کرد.

با هم وارد هتل شدیم که ریسپشن هتل جویای احوالش شد .من دیدم اینها گرم صحبت هستن ، یه معذرت خواهی کردم و به طرف آسانسور رفتم و منتظر شدم تا آسانسور درش باز بشه.

همون موقع یه پیام از کیمیا گرفتم :

چکار کردی ؟ مشکوک میزنی آهو؟

سرم رو تکون دادم و براش نوشتم

نوید حالش بد شد. برای همین از پرواز جا موندیم.الان هم اینقدر خستم که حوصله جواب دادنت رو ندارم.

نوشت :

حالش خوبه؟

نوشتم:

آره از من و تو سر حال تره .فعلا

در آسانسور باز شد . قبل اینکه دو نفری که داخل آسانسور بودن ، خارج بشن نوید خودش رو رسوند و با هم سوار شدیم.

به دیوار آسانسور تیکه داد .زیر چشمی نگاهش کردم . یاد صبح افادم که چطوری بی رمق و بی جون شده بود .دلم ضعف رفت .به هر صورت شمر نبودم که بی تفاوت باشم. همون لحظه سرش رو به طرفم چرخوند و یه لبخند زد.

اونقدر هول شدم که ناخودآگاه از دهنم پرید و گفتم:

الهی بمیرم؟

چشماش درشت شد و گفت:

جانم!!

خدای من افتضاح تر از این نمیشد .

در آسانسور باز شد اما هر دو هنوز داشتیم همدیگر رو نگاه میکردیم.

من با چشمای گشاد شده و نگران اون با چشمای گشاد شده و با یه لبخند!

با بسته شدن در آسانسور نگاهمون رو از هم گرفتیم . یه کم به در بسته خیره شدیم .تصویر ماتم روی در آسانسور نقش بسته بود .

یه سر از روی افسوس برای خودم تکون دادم و توی دلم گفتم:

الهی بمیری آهو.

با صدای نفس بلندی که نوید از ریه هاش بیرون داد به چشمام چرخی دادم و به پاهای نوید که حرکت کرد و به طرف در آسانسور رفت، نگاه کردم.

یکی از دکمه رو فشار داد و در باز شد . بعد هم با دست اشاره کرد و آهسته گفت :بفرماین. اتاق شما این طبقه اس.

بدون اینکه بهش نگاه کنم شالم رو که مدام توی دستم میچلوندم رها کردم و راه افتادم و تا وقتی که جلوی در اتاقم برسم پشت سرم رو نگاه نکردم.

هنگامی که در اتاقم رو باز کردم صدای بسته شدن در آسانسور باعث شد تا بفهمم تا اون لحظه نوید تماشاگرمن بوده.

دو ساعتی بود که از نوید خبر نداشتم.حتی برای نهار هم بیرون نرفته بودم. کلافه بودم و هر چند دقیقه به موبایلم نگاه میکردم .میدونستیم که حال نوید بهتره ولی باز تحمل این رو نداشتم که دو ساعت بدون خبر ازش باشم. از وقتی که اومده

بودم توی اتاقم همینطور بدون اینکه حتی شالم رو از سرم در بیارم روی تخت دراز کشیده بودم.فکرم همه جا بود و هیجا نبود.بیشتر حواسم دورو بر نوید میپلکید که سعی میکردم خودم رو با فکر دیگه درگیر کنم.

با صدای پیامک موبایلم نیمه خیز شدم و موبایلم رو برداشتم.

خودش بود .فقط یه همکار.

نمیدونم چرا یهو با دیدن اسمش تپش قلب گرفتم.اونقدر که صدای تپشهاش رو به وضوح میشنیدم .نوشته بود:

من با شرکت تماس گرفتم.بلیط رو برای شب ساعت ۱ اُکی کردن.

جواب دادم: اُکی

باز به صفحه موبایل خیره شدم.شاید برای اینکه منتظر یه پیام دیگه ازش بودم اما دیگه چیزی ننوشت.

از روی تخت بلند شدم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم .تصمیم داشتم برم نهار بخورم.خیلی گرسنه ام شده بود و کم کم داشتم سر درد میگرفتم.کیفم رو برداشتم .قبل از اینکه از در خارج بشم به چهره رنگ و رو رفته ام خیره شدم.لبهام به سفیدی میزد و چشمام بی رمق شده بود.در کیفم رو باز کردم تا به چهره رنگ و رفته ام رنگ و لعابی بدم که یادم افتاد لوازم آرایشم توی ساکمه و ساکم هنوز توی اتاق نویده.

این نویدی که من میشناسم بعید نیست دل و روده ساکم رو هم دیده باشه.

سریع از اتاقم زدم بیرون. از پله ها ،اون یک طبقه رو هم بالا رفتم و جلوی در اتاقش ایستادم. کمی مکث کردم و بعد از این که نفس نفس زدنم آرومتر شد چند ضربه به در زدم و بعد یه قدم عقب رفتم و منتظر ایستادم تا شازده بیرون بیاد.

یه نفس بلند کشیدم و به روبروم زل زدم.چند ثانیه گذشت اما خبری از نوید نشد.قیافه ام تو هم رفت .دوبار جلو رفتم و این بار محکمتر به در ضربه زدم.

اما باز هم بی فایده بود.یه مشت کنترل شده به در زدم و گفتم:

بالاخره که میایی بیرون.

پام رو از اعصبانیت به زمین کوبیدم.کلا وقتی خیلی بی خواب یا گرسنه ام میشد کنترل اعصابم سختتر بود.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم یه زیر لفظی نثارش کردم.

برگشتم که دیدم نوید پشت سرم ایستاده و با تعجب داره نگاهم میکنه.کلا وا رفتم . انتظار هر چیزی رو داشتم بجز این که این پشت سرم باشه!

یه قدم جلو تر اومد. با همون نگاه تعجبش سرتاپام رو از نظر گذروند و در آخر توی چشمام ثابت شد.آب گلوم رو قورت دادم.

با اون نگاهی که اون به من میکرد بعید نبود تو گوشی رو ازش بخورم!

ساکم رو که دستش بود روبرو گرفت و گفت:

به دنبال این اومده بودین؟

دهنم رو که همینطوری وا مونده بود بستم و حرفی نزدم.

با سر اشاره کرد که ساک رو بگیرم.دستم رو جلو بردم و ساک رو گرفتم.سرش رو کج کرد و در حالیکه یه ابروش رو داده بود بالا گفت :

به نظر نمیاد دست بزن هم داشته باشین.

لبام رو جمع کردم و نگاهم رو ازش گرفتم . وقتی دیدم همینطور ایستاده و من رو نگاه میکنه مطمئن شدم اون زیر لفظیم رو نشنیده. اگه اون حرفم رو شنیده بود بی بروگرد تیکه بزرگم گوشم بود.

یه نفس خفیف کشیدم و با یه ببخشید به طرف پله ها رفتم خودم میدونستم حرکتم خیلی زشت بود ولی من از کجا باید میدونستم این مثل ارواح پشت آدم ظاهر میشه؟!

هنوز توی خم راهرو گم نشده بودم که گفت:

نهار که نخوردین؟

قدمهام شُل شد .

-منم نخوردم.پس اگه موافق باشین با هم بریم رستوران هتل یه چیزی بخوریم.

* یعنی اینقدر قیافم تابلو بود که در حال هلاک شدنم که این پیشنهاد رو داد!

خیلی دلم میخواست بگم همون یکباری که باهات رستوران اومدم برای هفت پشتم بسه ولی مگه این شکم وامونده من این چیزا حالیش میشد.

ایستادم و قدمهاش رو که به طرفم میومد شمردم.

قبل اینکه قدم هشتمش رو بشمارم بوی ادکلن تلخ و سردش خبر از این داد که کنارم ایستاده.

ناخودآگاه یه نفس بلند کشیدم .هیچوقت فکر این رو نکرده بودم که ادکلن نوید منحصر به فرده و بوش آدم رو مست میکنه!

- موافقین؟

به سمتش نگاه کردم اما جرات این که توی چشماش خیره بشم رو نداشتم.شاید برای این که هنوز از کارم خجالت میکشیدم.

وقتی سرش رو تکون داد تا پاسخی از من بشنوه به خودم جرات دادم و سعی کردم در حالیکه صدام نلرزه بگم:

فکر بدی نیست.

لبخند خوش فرمش نگاهم رو به سمت لباش کشید و من اون لحظه به این فکر کردم که در حال حاضر رنگ لبای نوید از رنگ لبهای من صورتی تره!

***

از لحظه ای که به رستوران هتل اومده بودیم تا وقتی که غذا آماده بشه هر دو خودمون رو سرگرم موبایلهامون کرده بودیم و البته من توی این مدت تمام حواسم به نوید بود که وقتی براش پیامی میومد یه اخم کوچیک روی پیشونیش میومد و بعد از اینکه هر بار پوست لبش رو چند بار میجوئید به طرف مقابل پاسخ میداد .

نمیدونم چرا حس میکردم طرف مقابل نوید یک زن هست.بیشتر فکرم هم به طرف پانیذ کشیده میشد ولی دلیل اخم کردن هاش و نا خوشایند بودن پیامهای طرف مقابل برای نوید، رو نمیفهمیدم.بدون شک پانیذ دختر لوند و جذابی بود ولی خب شاید هم طرف سوم ،پانیذ نبود!

با گذاشتن دیس غذا روی میز نگاهم رو ازش گرفتم و به پیش خدمت که در حال چیدن میز بود نگاه کردم.

نوید هم مبایلش رو کنار میز گذاشت و به میز غذا نگاه کرد و با یه تشکر پیشخدمت رو رد کرد.

به ظرف سوپی که جلوش بود نگاه کردم.

من که نمیتونستم فقط با یه سوپ سیر بشم .مونده بودم این با این هیکل چطوری میخواد سیر بشه....

بفرمایی گفت قاشقش رو توی سوپ زد و من متعجب از اینکه میخواد شکمش رو با این سوپ پر کنه؟!

مشغول خوردن غذام شدم. در حینی که غذا میخوردیم چند پیام براش اومد که پاسخی نداد و در نهایت صدای مبایلش بود که بلند شد.سرم رو بلند کردم و به نوید نگاه کردم.نفسش رو خیلی خفیف بیرون داد و مستقیم گوشیش رو خاموش کرد و بعد به من نگاه کرد.قبل اینکه نگاهم رو ازش بگیرم لبخند زد که بدون توجه مشغول خوردن بقیه غذام شدم.

قاعدتا دلیلی برای لبخند زدن بهش نمیدیدم.

قاشقم رو پرکردم و نزدیک دهنم بردم که گفت:

شما خیلی شبیه پدر خدابیامرزتون هستین.

دستم بی حرکت توی هوا موند و چشمام به سمت چشماش کشیده شد.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

مخصوصا حالت چشماتون که .....

قاشقم رو توی بشقابم گذاشتم و منتظر ادمه حرفش شدم.

دستش رو توی جیب پیراهنش کرد و در حالیکه پاکت سیگاری رو ازش در میاورد گفت:

اجازه هست سیگار بکشم.

تعجب کردم از اینکه هیچوقت نوید رو با سیگار ندیده بودم. دندونهای سفید صدفی رنگش و لبهای خوشرنگ صورتیش که کبودی نداشت این رو رد میکرد که سیگاری باشه !

شونه هام رو بالا انداختم و قاشقم رو به دهان بردم.با صدای تقه فندک ، زیر چشمی نگاهش کردم.چشماش رو ریز کرد و یه کام از سیگارش گرفت.

قبل اینکه نگاهش به من بیفته نگاهم رو ازش گرفتم.

تا اون لحظه هیچوقت پیش خودم اعتراف نکرده بودم که بوی سیگاری که با ادکلن مردونه تلخ مخلوط میشه رو دوست دارم.

خب احتمالا یه تختم کم بود!

لقمه ام رو با نوشابه فرو دادم که گفت:

باید برای آزاده یه اسطوره باشین .اینطور نیست؟

از بالای لیوان نگاهش کردم .دو د سیگارش رو از گوشه لبش بیرون داد .لیوان روی میز گذاشتم و گفتم:

اسطوره؟!

به صندلیش تیکه داد و گفت:

آره اسطوره. یه دختر توی این سن و سال تک و تنها نقش همه خانواده رو به عهده گرفته.این کار هر کسی نیست.

من هم به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

یه وقتا مجبوری که این نقش رو بازی کنی.چه بخوای چه نخوای باید روی سِن نقشت رو ایفا کنی.

- ولی هر کسی نمیتونه این نقش ناگهانی رو عالی به اجرا در بیاره.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم :

شاید.

یه پوکی از سیگار زد و گفت:

شاید نه حتما .

و بدون اینکه نگاهش رو از چشمام بگیره دود سیگارش رو بیرون داد. میخواستم نگاه رو از چشماش بگیرم ولی انگار چشماش آهنربا داشت و مجبورم میکرد توی عمق چشماش غرق بشم .با صدای افتادن قاشقی روی زمین از هیپنوتیزم چشماش بیرون کشیده شدم.

با حالت دستپاچه به اطراف نگاه کردم. حس کسی رو داشتم که توی محل جرم دستگیر شده باشه. سنگینی نگاه نوید رو حس میکردم. بدون اینکه بقیه غذام رو تموم کنم از پشت میز بلند شدم و ساک دستی و کیفم رو برداشتم و با یه ببخشید سریع اونجا رو ترک کردم.

اونقدر از دست خودم عصبانی بودم که وقتی به این موضوع فکر میکردم که چطور چشم تو چشم نوید شده بودم دلم میخواست چندتا سیلی توی گوش خودم بزنم.خیلی وقیح شده بودم خیلی.هیچوقت یاد نداره توی یه چشم پسر غریبه اینطوری نگاه کرده باشم و اجازه بدم اون هم با معنیه خاصی چشم تو چشمم بشه.

معنی خاص!! این از کجا توی ذهنم اومد! چرا من باید نگاه نوید رو خاص برای خودم معنی میکردم؟!

کلید رو به در اتاقم انداختم و وارد شدم.در رو بستم و به پشت در تیکه دادم.ساک و کیفم از دستم رها شد و روی زمین افتاد.سرم رو به در تیکه دادم و به سقف خیره شدم.

معنی کارام برام عجیب بود.

حسی که داشتم برام عجیب بود.

حالتهای غریبم برام عجیب بود.

این آهو برام عجیب بود.

چشمام رو بستم . من این حس ، این حالتها؛ این آهو رو نمیخواستم.چشمام رو باز کردم.یه نفس بلند کشیدم .شالم رو از روی سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم و به ست حمام رفتم.یه دوش آب سرد حالم رو جا میا

***

از تاکسی پیاده شدیم و به سمت سالن فرودگاه رفتیم.یه کم سرم درد میکرد ولی بهش اهمیتی ندادم . از وقتی که دوباره همدیگر رو دیده بودیم خیلی خشک و سرد برخورد کرده بودم.به خودم قول داده بودم کنترل چشمام رو داشته باشم.مطمئنا اگه میتونستم برای چشمام پوششی داشته باشم قلبم هم بی خود خودش رو به در و دیوار نمیکوبوند.

نگاهم به مسافرهای خواب زده توی فرودگاه بود که حس کردم بوی عطر آشنایی به مشامم رسید .ناخودآگاه یه نفس بلند کشیدم ولی قبل از این که نفسم رو بیرون بدم صدای نوید من رو متوجه خودش کرد.

- خوابتون که نمیاد.

به سمتش چرخیدم.درست نگاهم توی رنگی نگاهش به بازی گرفته شد.یه چشمک خفیف زد و گفت : حسابی خوابینا.

نفسم رو بیرون دادم.ولی قلبم آنچنان بی قراری میکرد که نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.

یه سن اینچ به طرفم گرفت و گفت:

اینو بخورین سر حالتون میاره.

سن اینچ رو از دستش گرفتم و به طرف تک صندلی که خالی بود رفتم و روش نشستم.

بی نهایت از دست خودم عصبی بودم. دلیل این همه تحول رو نمیفهمیدم.

وقتی میدیدمش دلم یهو خالی میشد . سرد سرد میشدم و بعد قلبم شروع میکرد به تپیدن و بعد داغ میشدم.اونقدر داغ که حس میکردم صورتم از این گرما و حرارت سرخ شده.

نی رو داخل سن اینچ کردم و یه سره همش رو نوشیدم.

یه کم آرومم کرد ولی از کلافگیم کم نکرد

چشمام رو بستم . تا ده شمردم تا از این حال وهوا بیرون بیام ولی ده بار تصویر نوید جلوی چشمام نقش بست.

با صدای بلندگو که مسافرین تهران رو فرا میخواند از روی صندلی بلند شدم .دسته ساکم رو محکم فشار داد و برای خودم خط و نشون کشیدم که این بچه بازی ها رو دیگه در نیاره.

با راهنمایی مهماندار به طرف صندلیم رفتم .اصلا هم حواسم به نوید نبود که آیا سوار هواپیما شده یا نه.

شماره صندلیم رو نگاه کردم و بعد داخل رفتم و طرف پنجره نشستم. سرم رو به پنجره تیکه دادم و چشمام رو بستم .حس کردم کسی کنارم نشست.ولی چشمام رو باز نکردم .فقط میدونستم که نوید نیست دیگه بوی ادکلنش برام آشنا شده بود.

با صحبتهای مهماندار که نکات ایمنی رو توصیه میکرد چشمام رو باز کردم . گوشی موبایلم رو از توی جیبم درآوردم و خاموشش کردم که نگاهم به سمت شلوار لوله تفنگی پسری که کنارم نشسته بود کشیده شد.

سرم رو بلند کردم و موهای تیغ تیغیش که بسیار بلند هم بود نظرم رو جلب کرد.

حتی اگه آدم به نهایت مرگ هم بترسه به این خوبی موهاش سیخ نمیشه که این ماهرانه اونها رو به سمت بالا آرایش داده بود.

-سلام

به چشمهای وقیحش که با یه لبخند صورت من رو کنکاش میکرد ، نگاه کردم.

سلامش رو با یه سلام بی تفاوت جواب گفتم و از پنجره به ظلمت شب چشم دوختم.

صدای موتورهای هواپیما دلشوره ام رو بیشتر میکرد ولی نمیدونستم این دلشوره برای چیه .موهام رو کلافه زیر روسریم کردم.با اشاره مهماندار کمربندم رو بستم.

یه نفس بلند کشیدم تا به خودم مسلط بشم

- به نظر خیلی نگران میای.

به سمت پسر بغل دستیم نگاه کردم

گفتم:

ببخشین چیزی گفتین؟

یه لبخند که حس میکردم شبیه روباه مکار شده زد و گفت:

میگم نگرانی ..واسه چی؟

اخمام رو تو هم کردم و پیش خودم فکر کردم چقدر آدم فضولیه.

- تنها مسافرت میکنی؟

- نه.

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

با خانواده؟

- نه

چشماش رو ریز کرد و گفت:

چرا اینقدر دستپاچه ای؟

صداش رو آرومتر کرد و گفت:

نکنه.....

وقتی حرفش رو ادامه نداد بهش نگاه کردم و گفتم:

نکنه چی؟

کمی خودش رو جابجا کرد و گفت:

اسمت چیه؟

تکونهای هواپیما که سرعت میگرفت تا از زمین بلند شه .حس بدی بهم دست داد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم .

- حالت بده.

فقط این رو کم داشتم که تا خود تهران مدام توی گوشم وزوز کنه .اون لحظه آرزو کردم کاش یه مگس کُش به بزرگیه خوده پسره داشتم و با یه ضربه خلاصش میکردم.

وقتی هواپیما از روی زمین بلند شد .نفس حبس شده ام رو بیرون دادم .

-معلومه زیاد با هواپیما مسافرت نداشتیا....

به طرفش نگاه کردم و گفتم:

شما چقدر حرف میزنین.

یه دفعه بلند بلند زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم. مشخص بود کم داره.

به طرفم برگشت و گفت:

خیلی بامزه ایا.

سرم رو تکون دادم و با حالت بدی نگاهم رو ازش گرفتم.هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که گفت:

نگفتی اسمت چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

دلیلی واسه این کار نمیبینم

-پس بذار اول من خودم رو معرفی میکنم.من آبتین هستم ۲۵ سالمه و ساکن تهران هستم.شغل شریفمم خوانندگی هستش.

به چهره اش دوباره نگاه کردم .هم سن نوید بود ولی نوید با اون جذبه مردونه اش کجا و این با قیافه زیر ابرو برداشته و موهای مستقیمِ به هوا رفته اش کجا؟!

خیلی آروم خودش رو به سمتم کج کرد و گفت:

رَپرم

دوزاریم افتاد که این از اون خواننده های عُمق زمینه !

خودم رو عقب کشیدم و گفتم

اگه لطف کنین تا موقعی که میرسیم حرف نزنین خیلی ممنون میشم.

- یعنی میگی همینطور همدیگر رو نگاه کنیم. اینم فکر خوبیه ،ایول .

با عصبانیت نگاهش کردم که گفت:

خب اسمت چی بود.

دیگه غیر قابل تحمل شده بود. برای مهماندار دست بلند کردم.به طرفم اومد .گفتم:

معذرت میخوام صندلی خالی دیگه ای هست .من میخوام جام رو عوض کنم.

مهماندار به آبتین نگاه کرد .آبتین لبخندی زد و گفت:

بنده فقط میخواستم تا موقعی که برسیم حوصلش سر نره ،همین.

مهماندار با خوشرویی به من پاسخ داد:

عزیزم صندلی خالی دیگه ای نیست ولی اگه بخوای میتونم بگردم جات رو با یه نفردیگه عوض کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ممنون میشم.

هنوز مهماندار نرفته بود که صدای نوید رو از پشت سرم شنیدم.

-اگه بخواین میتونین جاتون رو با من عوض کنین.

برگشتم دیدم از لای صندلی با یه اخم خیلی بزرگ به سمت ما نیم خیز شده .مهماندار به سمتم نگاه کرد و گفت:

میخواین جاتون رو با این آقا عوض کنین؟

کمربندم رو باز کردم و ایستادم و به کنار دستیه نوید که یه مرد میان سال بود نگاه کردم اما از نگاه اون مرد خوشم نیومد . یه جورایی حس کردم از خُداشه که من برم پیشش بشینم.بنابراین رو به نوید گفتم:

نوید اگه میشه شما جاتو با ایشون عوض کن.

آبتین با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

این آقا رو میشناسی؟

نوید گفت:

شما مشکلی داری آقا آبتین؟

آبتین شونه هاش رو بالا انداخت و در حالیکه از روی صندلیش بلند میشد گفت:

من نمیدونستم ایشون تنها نیستن. بهتر بود از اول میگفتن .

نوید از روی صندلیش بلند شد و در حالیکه جاش رو با آبتین عوض میکرد خیلی آروم گفت:

دلیلی هم نداره وقتی یه خانوم تنها باشه شما از فرصت سواستفاده کنین .

چشم تو چشم هم شدن و روبروی هم ایستادن که مهماندار گفت:

لطفا سر جاهاتون هر چی زودتر بشینین .

و بعد از اندکی اونجا رو ترک کرد.

آبتین قبل از اینکه سر جای نوید بنشینه گفت:

شما دونفر به تیپ و تار هم زدین دیگه چرا سر بقیه خالی میکنین.

فک نوید منقبض شد و با چشمای عصبانی به آبتین نگاه کرد اما قبل اینکه حرفی بزنه رو به نوید گفتم:

نمیخواین بشینین؟

چشمهاش رو به سمت من چرخوند.یه کم روم ثابت موند. فکر کنم اونقدر نگرانی و ترس رو توی چشمام دید که بی خیال شد و با یه چشم غره به آبتین کنار من نشست.

زیر چشمی نگاهش کردم هنوز عصبی بود.برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

اصلا متوجه نشدم شما پشت سر من نشسته بودین

کمی سرش رو کج کرد و گفت:

بله از همون اول متوجه شدم که حواستون هیچ به دور و برتون نیست .

اخمام تو هم رفت .

با سوال مهماندار که پرسید همه چی اُکی هس، نگاهمون رو از هم گرفتیم .با تشکر نوید پاسخ مهماندار داده شد .

روم رو به طرف پنجره کردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و تا خود تهران چشمام رو باز نکردم.

* ای کاش حداقل این نوید از هواپیما جا میموند . به گمونم تحمل آبتین رَپو بسی خوشایند تر از این لولو خور خوره بود.!!!

**

- خانوم سعادت داریم میرسیما...خوابید.

صدای نوید رو میشنیدم ولی نمیدونم چرا دلم نمیخواست چشمام رو باز کنم.یه جورایی تُن صداش رو دوست داشتم.البته اگه اون خانوم سعادت ، خانوم سعادت گفتنش رو قلم میگرفت

نفسش رو آروم بیرون داد و دوباره گفت:

خانوم سعادت.....بیدار شین..... ای بابا .....خانوم سعادت رسیدیما....الان هواپیما میشینه.....خانوم سعادت.

خیلی آهسته زیر لب گفت:

انگار صد ساله نخوابیده.

حس کردم آستین مانتوم به آرومی کشده شد و در پی اون صدای کلافه نوید که گفت:

پاشو دیگه دختر خوب.

خنده ام گرفت و برای اینکه لبخندم لوم نده دستم رو جلوی دهنم بردم و با خمیازه چشمام رو باز کردم و درحالیکه چشمام رو میمالیدم گفتم:

چی شده؟

خودش رو عقب کشید و گفت:

چه عجب.....

-رسیدیم.

-پنج دقیقه دیگه میرسیم .کمربندتون روببندین.

هیمن کارم کردم و روم رو به طرف پنجره کردم.عجیب نمیتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم . ولی اگه یه کم دیگه خودم رو به خواب میزدم بعید نبود با مشت و لگد بیدارم کنه.

یه نفس بلند کشیدم و شالم رو درست کردم و صاف سر جام نشستم تا هواپیما به زمین نشست.

موقع باز کردن کمربند هر کاری کردم قفلش باز نشد . نوید بلند شد و ساک من و ساک کوچک خودش رو از جایه مخصوصی که بالای سرمون بود برداشت و روی صندلی گذاشت و گفت:

گیر کرده؟

در حالیکه از تلاشم دست بر نمیداشتم گفتم:

آره ...

مسافرین دیگه همه بلند شده بودن و منتظر بودن تا از هواپیما خارج بشن . دوباره روی صندلی نشست و گفت :

شاید داری اشتباه بازش میکنی.

خیلی بهم بر خورد .برگشتم طرشو گفتم :

هسته اتم که نمیخوام بشکافم که فکر میکنین کار سختیه.کمربنده که الان نمیدونم چشه و باز نمیشه.

حرفی نزد و به تلاش من که داشتم خودم رو خفه میکردم تا این باز بشه خیره موند.

اینقدر حرصی شده بودم که دلم میخواست داد بزنم.

-بذار ببینم من میتونم باز کنم.

به سمتش نگاه کردم که البته نگاهم رفت به سمت آبتین که بالا سر ما ایستاده بود و منتظر بود تا صف جلو بره و از هواپیما پیاده شه.

یه چشمک خفیف زد که از حالت لبهاش خوندم گفت: بمیرم..هنوز قهرین؟

از این حرفش کفری شدم و برای اینکه حالش گرفته بشه بدون فکر رو به نوید گفتم:

بیا عزیزم بازش کن

چشماهای نوید درشت شد و پشت بندش هم یه لبخند بکش مرگ ما زد .

توی اون موقعیت فقط دلم میخواست سرم رو به پنجره هواپیما بکوبم بلکه از دست سوتی های خودم خلاص بشم.

کمی خودش رو جابجا کرد و دستاش رو به طرف کمربند آورد که گفتم:

شما رو که نگفتم آقای کیان.منظورم به خانوم مهماندار بود .

سرش رو عقب کشید و با تعجب و البته طلبکار گفت:

خانوم مهماندار؟!

-خب آره دیگه.پس فکر کردین کی رو میگم؟!

-آها ..اونوقت خانوم مهماندار توی این شلوغی که همه کیپ تا کیپ وایسادن و جای نفس کشیدن هم نیست از کجا باید صدای شما رو شنیده باشه و از بین این همه جمعیت رد بشه تا بیاد کمربند شما رو باز کنه؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

خب وظیفشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

فعلا که از وظیفه ایشون خارجه .شما هم صاف بشین تا من ببینم میتونم این کمربند رو باز کنم.

دستاش رو به طرف کمربند آورد .میخواستم بگم نه که دیدم آبتین با حالت مشکوکی نگاهم میکنه.نمیدونم چرا همین باعث شد جلوی نوید رو نگیرم .شکمم رو تا اونجایی که میتونستم تو دادم .دستای نوید که به کمربند خورد بدن من هم مثل بید شروع کرد از داخل لرزیدن. نفسم بالا نمیومد و باز این صدای تپیدن قلبم بود که سراسر وجودم رو فرا گرفته بود.چشمام رو بستم و روم رو طرف پنجره کردم .شاید اینطوری بیشتر میتونستم به خودم مسلط تر بشم.

با این که نوید طوری کمر بند رو گرفته بود که با من تماسی نداشته باشه ولی حرارت گرمای دستاش رو میتونستم حس کنم.

شکمم درد گرفته بود و بیشتر از این نمیتونستم جمع نگهش دارم.هر چند که زیاد توفیری هم نکرده بود .روم رو به طرف نوید کردم و گفتم با ز نشد؟

همونطور که مشغول بود گفت:

نه ..چطوری جاش زدی که دیگه باز نمیشه؟!

* مثل این پیرزنهای کفگیر خورده فقط غر میزنه !

گفتم:

خودم بازش میکنم.

سرش رو بالا گرفت و گفت:

فعلا که منم نمیتونم بازش کنم.اونوقت شما چطوری میخواین بازش کنین؟

-اجازه بدین خودم میتونم.

دستاش رو از کمربند جدا کرد و گفت :

اگه شما صبر کنین میتونم بازش کنم.

دیگه آبتین نبود که بخوام نقش بازی کنم برای همین گفتم:

احتیاجی نیست .گفتم خودم میتونم.

قیافش تو هم رفت و گفت :

باشه حرفی نیست.

بعد هم روش رو اونور کرد و منتظر شد تا بقیه مسافرین پیدا بشن.

منم هم به تلاشم ادامه دادم و هرچی بد و بیراه بود به کمربند بدبخت میگفتم که حسابی مسخره ام کرده بود .

دندونهام رو محکم فشار دادم با غیظ یه لااله الا لله گفتم و با حرص کمربند رو کشیدم که یهو قفلش باز شد و چون محکم دستم رو کشیده بود دستم محکم خورد به شکم نوید که یه آخ بلند گفت و دستش رو گذاشت روی شکمش.

من دستپاچه و بسیار خجالت زده به طرفش چرخیدم و وقتی قیافه اش رو که از درد تو هم رفته بود رو دیدم ،گفتم:

وای ..ببخشید... بخدا ...نمیخواستم اینطوری بشه.....وای طوریتون شد؟

دستش رو از روی شکمش برداشت و صاف نشست . یه نفس بلند کشد و در حالیکه اخماش توی هم بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

مهم نیست.

نگاهم به مسافر زنی که داشت ریز میخندید افتاد و همین باعث شد که سرم رو از شرمندگی پایین بندازم و تا وقتی که از فرودگاه خارج میشیم حرف دیگه ای نزنیم.

از این سوتیهای خودم حسابی کلافه و خجالت زده بودم. درست مثل این دستپاچلفتی ها و منگول ها شده بودم .

سرم پایین بود و در حالیکه خودم رو ملامت میکردم به دنبال نوید میرفتم ولی سعی میکردم اصلا سرم رو بالا نیارم تا چشم تو چشم نوید بشم.بی نهایت با این کارم ازش خجالت میکشدم.

از سالن فرودگاه که بیرون اومدیم به طرف یه تاکسی رفت و گفت :اول شما رو میرسونم خونه

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-فردا همون ساعت مقرر باید شرکت باشم؟

-فردا قرار نیست شرکت بریم .

سرم رو بلند کردم و گفتم:

چرا؟!

-تا برسیم خونه ساعت ۳ ، ۳ و نیم میشه .من که فردا نمیتونم ساعت ۷ بلند شم و برم شرکت . فکر هم میکنم شما هم به یه روز استراحت احتیاج داشته باشین.پس فردا تعطیلیم.

-چه خوب شد .منم توی این مسافرت خیلی خسته شدم.

-خب برای کار رفته بودیم نه برای تفریح و گردش .هر چند که این دفعه زیاد هم پرکار نبودیم و تنها دوتا شرکت رفتیم.ولی از این به بعد باید به یاد داشته باشین که هر بار اینطوری همه چی به آسونی تموم نمیشه و باید تلاش بیشتری کرد...حالا هم اگه اجازه بدین سوار تاکسی بشیم چون من اصلا دوست ندارم تا طلوع خورشید اینجا وایسم.

و بعد هم خودش به طرف تاکسی رفت.

لبهام رو جمع کردم و فکر کردم کاش اون ضربه یه کم پایین تر از شکمش میخورد که دیگه اینطوری ادا و اصول برای من نیاد!

در تاکسی که اونجا ایستاده بود رو باز کرد و منتظر شد تا من سوار بشم .سوار شدم و بعد هم خودش سوار شد و تا موقعی که برسیم دم خونه ما چشماش رو باز نکرد که البته من هم صداش نکردم و پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم و از راننده خواستم که وقتی نزدیک محدوده ولیعصر شد نوید رو صدا کنه و آدرس دقیق رو ازش بگیره.

از اتومبیل پیاده شدم و کلید انداختم و وارد ساختمانمون شدم.

اونقدر خسته بودم که به محض رسیدن شالم رو برداشم و بدون اینکه آزاده و کیمیا رو چک کنم همونطور با مانتو روی یکی از مبلها درازکشیدم و خوابیدم.

با جیغ بلند آزاده و در پی اون فشار دردناکی که از پریدن آزاده روی شکمم وارد شده بود ، پلکهام به نهایت باز شد و نیم خیز شدم.

آزاده رو که صورتم رو از بوسه خیس کرده بود کنار زدم و در حالیکه صورتم رو با آستینم پاک میکردم با بداخلاقی گفتم:

برو کنار دیونه .کم مونده بود سکته بزنم.

کنارم روی مبل نشست و گفت:

آجی تا بحال به این فکر نکرده بودم که وقتی نیستی چقدر جات خالیه.

با این حرفش کمی آرومتر شدم دستام رو باز کردم و گفتم:

بیا بغلم آجی کوچولوئه خودم.دلم برات قد یه ارزن شده بود.

خودش رو مثل این نی نی کوچووها انداخت بغلم.دستام رو دورش حلقه زدم و خیلی آروم و نامحسوس روی موهاش رو بوسیدم.

-آهو؟

-جونم

-بو میدی؟

دستام رو باز کردم و از بغلم کشیدمش بیرون و گفتم:

چی میگی؟ !

وای فکر اینکه بوی عرق، نوید رو از اصفهان تا تهران کلافه کرده بود من رو به سر حد مرگ کشوند.

صاف نشست و گفت:

بخدا راست میگم.

-وای آزاده خیلی بوش تند و زننده اس؟

-نه..اتفاقا بوش خیلی باحاله .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

زده به سرت؟

-واسه چی؟

-آزاده سر به سرم نذار که حال و حوصله ندارما.

-سر به سرت نمیذارم.بوی خوب میدی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

قاط زدی انگار

بعد به ساعت که ۶ و ربع رو نشون میداد نگاه کردم و گفتم:

کی میری مدرسه؟

- الان دیگه باید حاضر شم.امروز امتحانم رو بدم تا شنبه تعطیلم واسه امتحان ریاضی.

-آزاده توی درسا اگه مشکلی داری بهم بگو .یا خودم کمکت میکنم یا یه معلم خصوصی برات میگیرم.اینقدر این مدت سرم شلوغ بود که حواسم نبود ازت بپرسم.اصلا نفهمیدم کی خرداد ماه اومد.

-مشکل آنچنانی که ندارم .ولی...ولی اگه تو اجازه بدی ....از یکی از دوستام که مخ ریاضی و فیزیکه کمک میگیرم.

-دوستت وقتش اجازه میده بهمت کمک کنه؟

با یه انرژی مثبتی از روی مبل بلند شد و گفت :

آره بابا اصلا خودش این پیشنهاد رو کرد فقط مونده بودم چطوری به تو بگم .

-من که مشکلی ندارم .خیلی هم خوشحال میشم .

با شعف به سمت آشپزخونه رفت و گفت :

پس همین امروز بهش میگم.

به دنبالش رفتم و گفتم:

آزاده شب تنها بودی؟

– نه..کیمیا باهام بود.الان هم خوابه امروز دانشگاه نداره .دیشب تا ساعت ۲ داشت درس میخوند.

زیر گاز رو روشن کرد و گفت :

راستی آجی سوغات چی آوردی؟

* هیچ یادم به سوغات گرفتن نبود. از بس که این نوید رو مخم بود !

–انشالله دفعه بعد .

–باز هم با نوید میری؟

–نمیدونم .همیشه که قرار نیست با اون برم.هر چند که من هنوز نفهمیدم دلیل اینکه با هم بریم چیه؟

–لیلی میگفت، این بار نوید باهات اومده بوده که فن کار رو بهت نشون بده وگرنه اگه با هم برای کار مسافرت برین هر کس کار جداگانه ای داره .

پیش خودم فکر کردم نوید چقدر دقیق از همه چی به عمه جانشان راپورت داده.

به چارچوب در تکیه دادم وگفتم:

لیلی رو کی دیدی؟

– دیروز صدام کرد شام برم پیششون.آقا و خانوم کیان هم بودن.راستی آقای کیان دعوتمون کرد برای این جمعه بریم باغشون.

–مگه باغ دارن؟

–کیمیا میگفت آقای کیان با لیلی شریکن .یعنی ارث پدرشون بوده.مثل اینکه برادر نوید از دوبی برای یه هفته ای میاد که همه فامیلاش رو باغ دعوت کردن.

–مگه نوید برادر داره؟

–_آره یه برادر که از خوش ۴ سال بزرگتره .

-حالا دوبی رفته واسه چی؟

-دوبی برای چی میرن ؟ برای کسب و کار دیگه.

دوتا چایی ریخت و گفت :

به نظرت لباس چی بپوشیم؟

و بعد به سمت یخچال رفت .

- لباس ؟

- آره دیگه ،این جمعه دعوت کردن.هر چند که کیمیا میگفت به صورت پیک نیکی هست ولی من همون لباس پیک نیکی هم ندارم.

-ما قرار نیست بریم.

-چرا؟

_-دلیلی نداره بریم.تازه هنوز سال پدر مادرمون هم نشده.

ظرف کره و پنیر رو روی میز گذاشت و گفت:

آهو من دیگه خسته شدم.فقط مدرسه خونه.خونه ،مدرسه . .....تازه عروسی نیستش که میگی هنوز سال مامان و بابا نشده.

تکیه ام رو از چارچوب در گرفتم و گفتم:

همین که گفتم.

-ولی من به آقای کیان و خانومش گفتم میریم.

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم:

خیلی اشتباه کردی.اول باید با من مشورت میکردی بعد قول میدادی.

-تو داری زیادی سخت میگیری آهو.فکر نمیکنی خود تو هم به تنوع احتیاج داشته باشی؟

-آزاده راست میگه.....سلام خانوم از سفر برگشته.

نگاهم به کیمیا که خواب آلود جلوی در آشپزخونه بود افتاد.به موهای بهم ریختش خندیدم و گفتم:سلام خانوم از جنگ برگشته.

داخل شد و گفت:

با آزاده خوابیدن از جنگ رفتن کمتر نیست.

هر سه زدیم زیر خنده .کیمیا صندلی رو عقب کشید و گفت:

-جمعه رو باید بیایی ها

-من موندم تو که خواب بودی .چطوری حرفای ما رو شنیدی؟

- والله شما اینقدر بلند حرف میزنین که اجازه نمیدین کسی بخوابه.

چاییم رو که آزاده برام توی استکان ریخته بود شیرین کردم و گفتم:

دست و روت رو شستی اومدی نشستی پای صبحانه؟

یه تیکه نون کند و گفت

تو حتی مانتوت رو که بو میده عوض نکردی ،اونوقت از من ایراد میگیری.

باز یاد این افتادم که من با چه فلاکتی پیش نوید نشسته بوده.

من دیدم نوید از خود اصفهان تا تهران حرفی نزدا .نگو از بو داشته خفه میشده.بیچاره که تو ماشین نفسهای آخرش رو میکشیده.

دستم رو بالا بردم و زیر بغلم رو بو کردم . اما هیچ از بوی عرق نفهمیدم . بنابر این گفتم:

من که بو عرق نمیدم شما دوتا هی میگین.

کیمیا نگاه موذیی بهم انداخت و گفت:

مگه ما گفتیم بو عرق میدی؟

- پس چی؟

سرش رو جلو آورد و در حالیکه به آزاده ،که داشت برای کیمیا چایی میریخت نگاه میکرد خیلی آروم گفت:

-بوی نوید میدی.

بعد هم خودش زد زیر خنده .

یکی آروم زدم به پاش و با اخم نگاهش کردم.

آزاده به طرفمون برگشت و گفت:

چی شد به منم بگید تا بخندم

کیمیا در حالیکه خنده اش رو جمع میکرد گفت:

هیچی بابا دارم بهش میگم اگه جمعه نیاد خودم گیساش رو میکشم و به زور میبرمش.

یه قولوپ از چاییم خوردم و گفتم:

من چشم ندارم فک و فامیلای لیلی رو ببینم.پس منصرف شو.

-آها پس دردت اینه؟؟

رو به آزاده کرد و گفت:

من نمیدونم این چرا با فک و فامیلای لیلی بده.

آزاده شونه هاش رو بالا انداخت و گفت :

چی بگم ..آهوئه دیگه.

گفتم:

نه تنها با فامیلاش بلکه با خود لیلی هم بدم.

کیمیا رو به من کرد و گفت:

البته اینطور که بوش میاد نه با همشون.

و خندید با یه چشم غره بهش گفتم:

منظور؟!

استکان چایش رو جلوی خودش کشید و گفت:

منظورم اینه که داری زیادی شورش میکنی.خودت هم خوب میدونی. بابا از این بدبینی بیا بیرون.یه کم به دور و برت نگاه کن .از این تنها بودن خسته نمیشی؟

استکانم رو روی میز گذاشتم و در حالیکه از آشپزخونه میرفتم بیرون گفتم:

آزاده دیرت نشه.

صدای بلند کیمیا رو شنیدم که گفت:

من آزاده رو میبرم با خودم.تو میخوای بیا میخوای نیا.

حرفش رو نشنیده گرفتم و به طرف اتاق رفتم و سعی کردم به بقیه خوابم برسم.

بدنم سست و کرخت شده بود از بس خوابیده بودم.روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.گوشیم رو چک کردم ساعت ۱۲و بیست دقیقه بود و هیچ پیامی نداشتم.

از روی تخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم. لباسهام رو درآوردم و شیر آب رو روی ولرم تنظیم کردم .کمی صبر کردم و زیر دوش آب رفتم.

یه حالت خوبی بهم دست داد.حس کردم تمام سستی های بدنم همراه با آب از بدنم شسته شد.

بعد از اینکه حسابی پوست خودم رو کندم از حمام اومدم بیرون. اول یه سرک کشیدم و آزاده رو صدا کردم .وقتی صدایی نیومد فهمیدم هنوز نیومده و همونطور به طرف اتاقم دوئیدم.همیشه وقتی از حمام بیرون میومدم یادم میفتاد که حوله رو با خودم نبرده بودم!

سریع خودم رو با حوله خشک کردم و لباسهام رو پوشیدم و بعد حوله کوچیکی رو دور موهام بستم و بالای سرم جمع کردم.

جلوی آینه نشستم و مشغول کرم زدن به صورتم شدم که یه پیام دریافت کردم.به طرف موبایلم رفتم .آزاده بود که نوشته بود:

امروز دیر میام .قراره دوستم باهام ریاضی کار کنه.

نوشتم:

تا کی طول میکشه؟

نوشت : شاید تا ۶

نوشتم:خب با هم بیاین اینجا.

نوشت : نمیاد مامانش نمیذاره

نوشتم : کجا میخواد باهات ریاضی کار کنه.

هر چی منتظر شدم پیام نیومد.

نوشتم: سعی کن زودتر بیایی خونه.

گوشی رو به شارژ زدم و به طرف آشپزخونه رفتم تا برای نهار یه چیزی سر هم بندی کنم و بخورم.

ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم که همون موقع صدای زنگ آپارتمانمون بلند شدبا تعجب به طرف در رفتم و از چشمی در نگاه کردم.

سرم رو عقب کشیدم.انتظار هر کسی رو داشتم بجز لیلی!

چاره ای نبود نمیتونستم بی خیالش بشم چون میدونست خونه هستم.در رو باز کردم سلام کردم. با خوشرویی به طرفم اومد و در حالیکه سعی میکرد صورت من رو ببوسه گفت:

عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود .

و یه طرف صورتم رو بوسید اما چون رغبتی از طرف من ندید طرف دیگه صورتم رو بیخال شد.

کمی دست به دست کرد و وقتی دید تعارفش نمیکم بیاد تو گفت:

خواستم بهت زنگ بزنم ولی شماره آزاده رو داشتم.برای همین فکر کردم بیام یه سر بهت بزنم و دعوتت کنم باهم بریم خونه ما برای نهار.

* اوه ...این عطوفت زن بابایت منو کشته.

جواب دادم:

ممنون مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه عزیزم.برات زرشک پلو با مرغ درست کردم.آزاده میگفت خیلی دوست داری.

اینجا بود که یکم از مهربونیش خجالت کشیدم ولی با این حال پیش خودم گفتم:

دلیل نداره این دایه مهربان تر از مادر بشه . پس بیخود احساساتی نشو آهو.

در حالیکه به سمت آسانسور میرفت گفت :

تا موهات رو خشک کنی و آماده بشی و بیای من هم میز رو چیدم.

سریع گفتم:

لیلی خانوم مزاحم نمیشم.غذا داریم.

-عزیزم با من رو دروایسی نداشته باش.

در آسانسور باز شد و در حالیکه سوار آسانسور میشد گفت:

منتظرما .

تا اومدم بگم من نمیام.در اسانسور بسته شد.

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

من نخوام با تو و فامیلات رفت و آمد کنم کی رو باید ببینم؟!!

داخل شدم و در رو بستم و به در تکیه دادم. اصلا دلم نمیخواست خونه لیلی برم ولی از جهتی هم فکر کردم این همه اصراری که میکنه و این هه مقاومتی که من داشتم هیچ فایده ای نداشته .پس من باید چکار کنم که این دست از سر زندگیه ما برداره.

بوی بد سوخته ماهی تابه که به مشامم رسید بیخیال فکر و خیال شدم و سریع به طرف آشپزخونه رفتم.دود خفیفی از ماهی تابه بلند شده بود.سریع دسته اش رو گرفتم و توی ظرفشویی انداختم و با عصبانیت گفتم:

دست از سر زندگیه ما بردار ..بردار...بردار.

صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم .عصبانیت بیش از حدم تنها برای سوختن ماهی تابه نبود بلکه گرسنگی فشار آورده بود.دستم رو روی میز گذاشتم و سرم رو بهش تکیه دادم.

باید چکار میکردم؟

نمیرفتم و رو حرف خودم میموندم بلکه یه روز دست از سر ما برداره ، یا میرفتم و یه زرشک پلوی مشت تو رگ میزدم و بی خیال همه چی میشدم.

شکم واموندم جواب داد : تو رو خدا بریم من دیگه طاقت ندارم این همه زجر بکشم

حوله رو از روی سرم باز کردم و در حالیکه موهام رو خشک میکردم به این فکر کردم حالا که این لیلی با بی محلی های من کوتاه نمیاد بهتره منم باهاش کنار بیام.البه به ظاهر . شاید اگر کمی نرم تر بشم بتونم سر در بیارم که با پولای بابام چکار کرده. بالاخره این سکوتش که هیچ از اون پولا نمیپرسید مشکوک میزد.

جلوی اینه ایستادم.بد نبود یه دستی به سر و گوشم میکشیدم.موس رو ازجلوی آینه برداشتم و به موهام زدم.موهام رو خوش حالت تر میکرد .هر چند که بعضی از مارکها مو رو مثل جارو خشک میکرد ولی این رو از شرکت گرفته بودم و برای اولین بار دیدم که نه بابا ،انگار هر چی پول بدی آش میخوری.

یه بلوز چسبون مشکی پوشیدم با یه شلوار پارچه ای نوک مدادی.بالاخره خونه زن بابا میرفتم دیگه.باید به خودم میرسیدم که فکر نکنه در مقابلش ممکنه کم بیارم.

با یه آرایش دکوراسیون خودمو تکمیل کردم و رفتم سراغ مانتوم .قبل اینکه روسریم رو سر کنم موهام رو با گلسر جمع کردم و از آینه یه نگاه به سر تا پام انداختم .

یه لحظه مردد شدم.من که این همه مقاومت کرده بودم و حتی وقتی که احتیاج داشتم خونه لیلی نرفتم، ولی الان چم شده بود که کمی سست شدم؟!

دستم به طرف روسریم رفت که برش دارم اما به این فکر کردم که اگه همینطوری بخوام مقاومت کنم هیچوقت سر از کار لیلی در نمیارم.من مطمئن بودم که از تمام حساب کتابای بابا باخبر بوده وگرنه اون هم پاپی پولای بابا میشد.

گره روسریم رو سفت کردم و موبایلم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

هنوز به در آپارتمان لیلی نرسیده بودم که در باز شد و لیلی سرش رو از لای در داد بیرون.معلوم بود از پنجره زاغ سیام رو میزده.سعی کردم نقشم رو خوب بازی کنم.به زور یه لبخند کج و کوله اومد روی لبام.طفلک اینقدر ذوق کرد که همونطوری بدون روسری از آپارتمانش اومد بیرون و گفت:

وای آهو خیلی خوشحالم کردی عزیزم.

خیلی مظلومانه گفتم:

نمیخواستم مزاحمتون بشم.

دستم رو کشید و در حالیکه من رو با خودش به داخل میبرد گفت :

مزاحم چیه دختر .دیگه از این حرفا نزنیا.

در رو پشت سرم بست و گفت : خیلی خوش آومدی.

یه کم معذب شدم ولی در نهایت بی خیال شدم و در حالیکه روسریم رو از روی سرم بر میداشتم و کلیپس رو از موها در میاوردم گفتم:

ببخش من دست خالی اومدم.

-خودت عزیزی .واقعا خوشحالم کردی که اومدی .بفرما عزیزم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

موهات چقدر نازه .یه تیکه ماه شدی عزیزم.ماشالله .

لبخند زدم و پیش خودم فکر کردم:

عجب زبونی داره این.

با دستش اشاره به مُبلها کرد و گفت:

الان میام

و به طرف آشپزخونه رفت.

همینطور که نگاهم به دکراسیون منحصر به فرد آپارتمانش بود دگمه های مانتوم رو باز کردم.

بابا خدا بیامرزتت ، عجب جای باحالی شبات رو میگذروندیا !

مانتوم رو روی دسته مبل گذاشتم و خواستم بشینم که لیلی گفت:

آهو جون شربت میخوری؟

جواب دادم :

نه ممنون.

لیلی گفت:

تو چی نوید ،برات بیارم بخوری؟

یه لحظه به گوشهام شک کردم.نوید!!

به دور و برم با دستپاچگی نگاه کردم ولی انگار نامرئی شده بود.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای نوید از پشت سرم اومد که گفت:

نه عمه جان.....سلام عرض شد ..

درست مثل یه چوب خشک با دهن باز بی حرکت مونده بودم. نوید گفت:

معذرت میخوام قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

*

من اگه یه جن با یه گُرز میدیم اینطور نمیترسیدم و جا نمیخوردم که از دیدن نوید سکته خفیف زدم.

سریع برگشتم و روی مبل به روسریم چنگ زدم.

هنوز سرم نکرده بودم که لیلی گفت:

راحت باش آهو جان .ما تو فامیلی خیلی با هم راحتیم .

گره روسریم رو محکم کردم و موهام رو که دورم ریخته بود با دستم گرفتم و پیچ دادم و گلسرم رو از زیر روسری به موهام زدم و گفتم:

من اینطوری راحتترم.

اون لحظه فقط دلم میخواست سر نوید رو لای گیوتین بذارم تا چشماش از حدقه بزنه بیرون که دیگه دختر مردم رو بی هوا دید نزنه!

روی مبل نشستم تا بلوز تنگی که پوشیده بودم بیش از این رسوای روزگارم نکنه.

نوید در حالیکه سویچ ماشینش رو از روی اُپن آشپزخونه بر میداشت گفت :

عمه جان کاری نداری؟

لیلی به سمتش نگاه کرد و گفت :

وا ..کجا نوید؟

- کار دارم عمه جان

-نوید مگه من میذارم بدون نهار بری.میز آماده اس فقط مونده غذاها رو بکشم.

هنوز تو شوک اولیه بودم و داشتم به این فکر میکردم با این سرو وضعم که توسط نوید دید زده شدم کجای جهنم جا دارم ! که نوید زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

موندنم زیاد خوش آیند نیست.

با این که یه وقتا به عقل نداشته اش شک میکردم ولی این بار فهمیدم که یه چیزهایی هم حالیشه !!

لیلی کنارش رفت و گفت:

عمه جان این چه حرفیه که میزنی .بخدا اگه بری از دستت خیلی دلخور میشم.

حالا هر چقدر که نوید میخواست بره این عمه اش ول کنش نبود.

دست به سینه نشستم و روم رو ازشون گرفتم بلکه عمه جانش هم متوجه بشه که بنده خوش ندارم ایشون چتر بشه.

.صدای انداختن سویچش روی میز رو شنیدم و در پی اون صدای نوید رو که گفت:

باشه حالا که اصرار میکنین میمونم. ....خب پس من تا میرم دستامو بشورم عمه جان لطف کن و غذا رو بکش ک برم زود به کارم برسم .

سرم رو با حیرت به سمتشون چرخوندم.

* خر لنگ منتظر یه هوش بود.

عمه اش هم که باورش نمیشد تا وقتی نوید به سمت دستشویی بره قربون صدقش رفت.

سرم رو تکون دادم و زیر لب آروم گفتم:

چقدر لوس.

لیلی همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت رو به من گفت:

راحت باش آهو جان.نوید چشم و دلش پاکه.

در حالیکه از اومدن خودم پیشیمون شده بودم از روی مبل بلند شدم گفتم:

میشه یه شال به من بدین ؟

ایستاد و چند لحظه ای به من نگاه کرد و گفت:

باشه...الان برات میارم.

به طرف اتاقش رفت .من هم دیدم تا وقتی نوید میاد بهتره توی آشپزخونه باشم.تنگیه لباسم به حد اعلا تو چشم بود.

بوی خوب زعفران و برنج اعلای دم کرده دل آدم رو به ضعف میانداخت.

روی میز چهار نفره ای که توی آشپزخونه بود ابا سلیقه عالی تزیین شده بود .شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

حالا مثلا که چی؟

- چی که چی؟

با صدای نوید جا خوردم و برگشتم.صندلی رو عقب کشید وپشت میز نشست .

اخمام رو توی هم کردم و گفتم:

شما همیشه عادت دارین مثل اجل معلق سر برسید؟

در حالیکه لیوان رو از آب پر میکرد گفت:

شما زیادی تو بحر چیزی میرین .برای همین غرق میشین و متوجه اطراف نمیشید.

روم رو ازش گرفتم و به دماغم چینی دادم.

لیلی وارد آشپزخونه شد و گفت: بیا عزیزم ...این خوبه؟

به سمتش برگشتم و شال رو ازش گرفتم و روی شونه ام انداختم و گفتم:

بله خوبه. ممنون.

با تعارف لیلی طرف مقابل نوید نشستم .

نوید نفس عمیقی کشید و گفت :

به به چه بوی خوبی .عمه جان کولاک کردیا .

لیلی لبخندی زد و گفت: عزیزم اگه میدونستم تو میای برای تو هم قیمه درست میکردم.

-قربون عمه ماهم بشم من.

به چشمام چرخی دادم .

چقدر ادا در میاوردن اینا . کم مونده بود جلوی هم قربونی بشن

موقع غذا خوردن معلوم نبود اینا چشون شده بود که هیچکدوم حرفی نمیزدن و من حس میکردم هر لقمه ای که میخورم بد جور صدا میده .مخصوصا موقع سالاد خوردن که مجبور شدم نجوییده قورتش بدم پایین .بماند که داشتم خفه میشدم و لبخند نوید بهم حالی کرد که چهره ام بدجور تابلو شده.

به هر صورت من در تمام وقتی که داشتم غذا میخوردم به خودم لعنت میفرستادم که چرا حاضر شدم دعوت لیلی رو قبول کنم و برای نهار بیام اینجا.

وقتی غذا صرف شد من اصراری به شستن ظرفا نکردم.خونه خودمون همیشه سر شستن ظرفا با آزاده بحثم میشد بنابراین وقتی ظرفا رو توی ظرفشویی گذاشتم با یه دستت درد نکنه لیلی جون کار رو تمام کردم و برگشتم توی پذیرایی.

امیدورا بودم نوید هر چی سریعتر بره تا من توی این گرما از این روسری و شالم خلاص بشم.اما با کمال تعجب دیدم که چایی به دست وارد پذیرایی شد و سینی چای رو روی میز وسط گذاشت و روبروی من نشست!!

مونده بودم این که دیرش شده بود چرا نمیرفت پس!

به لیلی که توی آشپزخونه مشغول صحبت با تلفن بود نگاه کردم .و بعد نگاهم رو به سمت چایی های روی میز کشوندم چون مطمئن بودم نوید به من نگاه میکنه.سنگینیه نگاهش رو حس میکردم .انگار نگاهش اشعه از خودش تولید میکرد ،حس کردم از گرما هوا کم آوردم .باز قلبم داشت خودکشی میکرد که از سینه ام بزنه بیرون.

برای اینکه آرومتر بشم بلند شدم و به قصد چایی برداشتن به سمت میز وسط رفتم.ولی چشمام نافرمانی کردن و به سمت چشمای نوید کشیده شدند

یک آن قلبم و دستم باهم لرزید و فنجون چایی روی دستم برگشت.

نمیدونم از سوزش چایی بود که دادم به هوا رفت یا سوزش نگاه نوید که تا عمق قلبم نفوذ کرد .....

همونطور که از سوزش دستم ناله میکردم دستم رو توی هوا تکون دادم.نوید به سرعت از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

چکار کردی با خودت دختر ؟!!

در حالیکه اشک توی چشمام جمع شده بود به طرفش نگاه کردم و حق به جانب گفتم:

همش تقصیر شماس...

نگاهی به دستم کرد و گفت : راست میگی آخه توی این هوای گرم چایی آوردنم چی بود؟

اشکم روی گونه ام سر خورد .

دستم رو تند تند فوت میکردم ولی از سوزشش کم نمیشد.

-خیلی میسوزه؟

- مثل اینکه چایی داغ ریخته روشا.

سرش رو تکون داد و گفت :

ببینم.

-فکر کنم باید خمیر دندون بزنم تا سوزشش کم بشه.

- نه ..خمیر دندون نزنیا ..ممکنه زخم شده باشه.هیچی در حال حاضر بهتر از آب سرد نیست.

-ولی خمیر دندون از سوزشش کم میکنه

به طرفم اومد و همونطور که آستینم رو میکشید و من رو به طرف آشپزخونه میبرد رو به لیلی گفت:

عمه پماد سوختگی داری؟

لیلی دستش رو روی دهنه گوشی گذاشت و گفت:

چی شده؟

همونطور که توسط نوید کشیده میشدم گفتم:

دستم سوخت.

با شخصی که با تلفن در حال صحبت بود خداحافظی کرد و گفت:

با چی؟

نویدشیر آب رو باز کرد و گفت:

همینطوری تا چند دقیقه بگیرش زیر آب.

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

اگه تاول بزنه چی؟

-انشالله که نمیزنه.....باز هم الان به آرش زنگ میزنم ببینم چکار باید بکنیم .

گوشیش رو از توی جیبش در آورد و از توی آشپزخونه رفت بیرون.

لیلی نگاهی به دستم کرد و گفت:

چطوری سوخت؟

روم نشد بگم چشمای دریده ام باعث شد تا بسوزه برای همین گفتم:

موقع چایی خوردن برگشت رو دستم.

سرش رو تکون داد و گفت :

ببینمش؟

دستم رو از زیر شیر آب آوردمش بیرون

-الهی بمیرم ببین چه بلای سر دستای خوشگلت آوردی.

دوباره دستم رو زیر شیر آب کردم و گفتم:

اگه تاول بزنه چی؟

همون موقع نوید وارد آشپزخونه شد و گفت:

از آرش پرسیدم گفت ،چون به موقع زیر آب سرد گرفتینش ممکنه تاول نزنه ....

بعد رو به لیلی کرد و گفت:

عمه پماد چی شد؟

لیلی:

باید ببینم دارم یا نه

-اگه نداری برم از نزدیکترین داروخانه بگیرم

-نه ..فکر کنم داشته باشم

باگوشه آستینم اشکم رو پاک کردم .

-زیر چشت سیاه شده

برگشتم به طرف نوید و با تعجب نگاهش کردم:

باز به چشمم اشاره کرد و گفت:

ریملات زیر چشمت پخش شده.

به دماغم چینی دادم و گفتم:

خب بشه..حالا توی این موقعیت من باید نگران ریملم باشم؟

سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره ولی موفق نبود.در حالیکه میخندید گفت:

توی این موقعیت هم زبونتون درازه .

بعد در حالیکه میخندید و سرش رو تکون میداد از آشپزخانه رفت بیرون چون بدون استثنا میدونست اگه یه کم دیگه اینجا بمونه جوابش رو خواهم داد.

بعد از اینکه لیلی پماد سوختگی دستم رو مالید به طرف مانتوم رفتم و گفتم:

من دیگه میرم

لیلی با حالت تاسف بهم نگاه کرد و گفت:

قربونت بشم .برای اولین بار اومدی خونمون که اینطوری شد ...

با کمک لیلی مانتوم رو تنم کردم و گفتم:

نه تقصیر خودم بود که حواسم نبود.

شال رو به لیلی پس دادم و به طرف در اصلی رفتم .لیلی به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

تا کفشاتو میپوشی ؛من غذا توی ظرف بریزم که واسه شبتون باشه.

جواب دادم :

زحمت نکشین غذا خونه داریم

-من که نمیتونم این همه غذا رو بخورم .تو هم که دستت اینطوریه .آزاده هم که خسته از مدرسه میاد پس تعارف نکن.

شانه ام را بالا انداختم .حالا که این دست و دلبازی میکرد من چرا باید ادا اصول در میاوردم.

کفشم رو به پام کردم که نوید جلوم ظاهر شد و گفت:

با آرش که صحبت میکردم گفت،روی دستت رو نباید ببندی.

باشه.

-اگه اذیتت کرد بهم زنگ بزن

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

که چی بشه؟

-که ببرمت درمانگاه.

در رو باز کردم و گفتم:

اگه اذیتم کرد کیمیا هستش .دیگه واسه چی به شما زحمت بدم؟

-باشه به کیمیا زنگ بزنین .فقط بهش بی اهمیت نشو .الان که تاول نزده ،دیگه نمیزنه ولی اگه دیدی پوست دستت رفت باید مراقب باشی تا چرک نکنه.اونوقت حتما باید دکتر دستت رو ببینه.

ابروهام رو بالا انداختم و درحالیکه از در خارج میشدم فکر کردم ، عجب وقتی مهربون میشه دوست داشتنی تر میشه

لیلی در حالیکه ظرف غذا دستش بود به طرفم اومد و گفت:

اگه نمیتونی ببری به نوید بگم برات بیاره.

سریع ظرف غذا رو گرفتم و گفتم :

نه میتونم ببرم.ممنون

بعد هم در حالیکه به طرف آسانسور میرفتم خداحافظی کردم.

خدا رو شکر که در آسانسور زود باز شد چون حس میکردم نگاههای نوید چون سوزن به پشتم فرو میره.

وقتی وارد آسانسور شدم نفسم رو بیرون دادم.

.عجب روز پر حادثه ای بود امروز . یه قلب بی قرار که هنوز هم بی تابی میکرد و یه مجروح که از چشم چرونی این بلا به سرش اومده بود!

سرم رو به دیوار آسانسور تکیه دادم.با این که دستم میسوخت ولی حواسم رو یه نفر دیگه به خودش مشغول کرده بود.

یکی که فکر میکردم این روزا خیلی دوست دارم دورو برش باشم.یکی که بی بروگرد قلبم رو داشت تصرف میکرد.

در آسانسور باز شد .تکیه ام رو گرفتم و سعی کردم از توهماتم بیام بیرون. باید درس درست حسابی به خودم میدادم تا دیگه از این غلطا نکنه و به پسر مردم به چشم برادری نگاه کنه !

یه نفس بلند کشیدم و تصمیم گرفتم دیگه به نوید فکر نکنم.

وارد آپارتمان شدم .هنوز هم نفس نفس میزدم.کلافه روسریم رو از روی سرم برداشتم و به طرف یخچال رفتم و غذایی که لیلی داده بود رو توی یخچال گذاشتم.به کابینت تکیه دادم و دوباره دستم رو نگاه کردم.کمی پوستش قرمز شده بود ولی تاول نزده بود .اما هنوز کمی سوزش داشت .میدونستم باید خیلی مراقبش باشم تا پوستش به جایی کشیده نشه وگرنه ممکن بود پوست دستم جمع بشه.با اون یکی دستم مانتوم رو درآوردم و همونجا روی میز آشپزخونه گذاشتم.

سرم کمی درد میکرد از توی یخچال یه مسکن برداشتم و با آب خنک فرو دادم .

گرمای هوا من رو بیشتر کلافه میکرد. مخصوصا که آفتاب بعد از ظهر مستقیم توی آشپزخونه افتاده بود .به طرف پنجره آشپزخونه رفتم تا پرده اش رو بکشم که نگاهم به نوید افتاد که داشت از در آپارتمان روبرو خارج میشد .

دلم هوری پایین ریخت و تمام بدنم گُر گرفت..این حس با این که نا آشنا بود اما یه جورایی دلنشین بود.

تا وقتی که نوید سوار اتومبیلش بشه نگاهم به دنبالش بود.انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش به خودم قول داده بودم تا بهش فکر نکنم.

پرده آشپزخونه رو انداختم و به طرف اتاق خواب رفتم و روی تخت خودم رو ولو کردم.به سقف خیره شدم.

نمیدونم چرا لبخند از گوشه لبم کنار نمیرفت. هم این حس مهمان رو دوست داشتم و هم میخواستم باهاش مقابله کنم.

چشمام روبستم.اینطوری کمتر خجالت میکشیدم. یه جورایی انگار با خودمم رودروایسی داشتم.

صدای بسته شدن در باعث شد چشمام رو باز کنم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. اخمای آزاده تو هم بود.

با دیدن من سلام کرد و مقنعه اش رو در آورد.

جوابش رو دادم و گفتم:

زود اومدی؟

دگمه های مانتوش رو باز کرد و گفت:

دوستم کار داشت برای همین زیاد نتونست باهام کار کنه.

-برای همین اخمات تو همه؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

نه ....

- پس چته ؟ نکنه امتحانت رو خراب کردی؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

گرما کلافم کرده.

-پس برو یه دوش بگیر ...سر حالت میاره.

بدون حرفی به طرف دستشویی رفت.من هم به آشپزخونه رفتم تا براش شربت خنک درست کنم.

اما قبل از اینکه پام رو توی آشپزخونه بذارم صدای موبایل آزاده بلند شد .میخواستم بی خیال بشم ولی وقتی دیدم دوباره به صدا در آومد به طرف مانتوی آزاده رفتم و گوشیش رو از توی جیبش در آوردم.

همون لحظه آزاده از دستشویی بیرون اومد و وقتی دید گوشیش رو دستم گرفتم با حالت بدی گفت:

چکار به گوشیه من داری؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

این چه طرز حرف زدنه.....گوشیت زنگ میخورد خواستم ببینم کیه.

گوشی رو از دستم بیرون کشید و گفت:

شاید من نخوام جوابش رو بدم.

سرم رو از تاسف براش تکون دادم و گفتم:

هیچ توجه کردی رفتارت خیلی فرق کرده؟!

دستش رو توی هوا تکون داد و بدون هیچ حرفی به اتاق رفت.

حالم گرفته شد .انتظار این رفتار ها رو از آزاده نداشتم.آزاده ای که هیچوقت پرخاشگری نمیکرد و نسبت به من خیلی آرومتر و مطیع تر بود !!

به سمت آشپزخونه رفتم و شربت آبلیمو براش درست کردم . من باید باهاش کنار میومدم.به هر صورت من بزرگتر بودم و اون الان توی سنی بود که باید بیشتر مراعاتش رو میکردم.

به سمت اتاق رفتم.روی تخت نشسته بود و زل زده بود به موبایلش.دو تقه به در زدم و وارد شدم.

سرش رو بلند نکرد که هیچ اخماش رو هم بیشتر تو هم کرد.

روی تخت نشستم و گفتم:

آزاده معذرت .....شاید حق با تو باشه من نباید سراغ وسایل شخصیت میرفتم.

حرفی نزد .شربت رو جلوش گرفتم و گفتم:

بخورش جیگرت حال میاد.

روش رو طرف دیگه ای کرد.

حیف که من باید الان صبوری میکردم و مثل گذشته رفتار نمیکردم وگرنه با پس گردنی تو حلقومش میکردم.

شربت رو روی میز عسلیه کنار تخت گذاشتم و گفتم:

میخوای باهم حرف بزنیم؟

کمی کج شد و در حالیکه پشتش به سمت من بود گفت:

که چی بشه؟

لبم رو گاز گرفتم.خدایی سخت بود نقش آدمای صبور رو بازی کنی.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم

چی شده آزاده ...به من بگو

سرش رو چرخوند و گفت:

چرا فکر میکنی چیزی شده؟

-رفتارت تابلوئه.....

از روی تخت بلند شد وگفت:

خستم...همین

-مطمئنی همینه.

-آه ...آهو گیر دادیا.....

دیگه جوش آوردم .هر چی میخواستم مراعاتش رو کنم بدتر میکرد.شربت ر از روی میز عسلی برداشتم و گفتم:

اصلا تقصیر منه که دارم باهات حرف میزنم....تو هم کوفت بخوری بهتر از اینه که شربت بخوری.

از اتاق اومدم بیرون و لیوان شربت رو توی ظرف شویی خالی کردم.سر و کله زدن با آزاده برام دیگه طاقت فرسا شده بود.این رفتارهایی که هر روز تغییر میکرد برام سوال برانگیز شده بود !

اما کاری از دستم بر نمیومد .آزاده با من راحت نبود .هیچوقت حرفی رو به من نزده بود شاید خیلی از خواهرا محرم راز هم بودن ولی من و آزاده از هیچیه هم خبر نداشتم .نه من خبر داشتم چی توی دل اون میگذره و نه آزاده میدونست که من درگیر احساسات ناشناخته ای نسبت به نوید شدم.

موهام رو کلافه با یه دستم عقب دادم.هیچ دوست نداشتم آزاده توی این سن درگیر احساساتی مثل من شده باشه...هنوز بچه بود و بدتر از همه ساده تر. از من بود.هیچ دلم نمیخواست مثل خیلی از هم سن و سالهاش درگیر عشقهای خیابونی و زودگذر بشه.....

به خودم دلداری دادم که آزاده اهل این چیزا نبوده و نیست.به طرف تلوزیون رفتم و تلوزیون رو روشن کردم اینطوری درگیریه فکریم کمتر میشد.

***

قبل اینکه توسط ساعت کوک شده موبایلم بیدار بشم با بسته شدن در آپارتمان از خواب پریدم.

جای خالیه آزاده نشون میداد که زودتر از موعود همیشگی از خونه زده بیرون.

خیلی دلم میخواست به خوابم ادام بدم ولی بی خیال خواب شدم و بلند شدم.

میزِ تمیز آشپزخونه نشون میداد آزاده بدون صبحونه از خونه رفته بیرون.یاد خودم افتادم که یه جورایی از دست مامان در میرفتم تا مجبور نشم بدون اشتها صبحانه بخورم.

به دستم نگاه کردم دستم کمی قرمز بود و لی نه به شدت دیروز .

این مردا کار نکنن بهتره. بدتر خرابکاری میکنن . حالا وسط چله تابستون چایی آوردنت چی بود؟!

وقت به اندازه کافی داشتم .غذایی هم که لیلی داده بود همونطور توی یخچال مونده بود.دیشب نه من غذا خوردم نه آزاده . اما به هر صورت وقتی لیلی دیشب زنگ زد و از حالم پرسید باز ازش تشکر کردم . اینکه نقش یه دختر خوب که همه رو دوست داره رو بازی کنم هم برام سخت بود.اصلا نقش بازی کردن مهارت میخواست که برای من از هر کاری سختتر بود.

حالا شاید میتونستم نوید رو یه جورایی تحمل کنم ! ولی لیلی رو نه!

اما خب حداقل این نقش بازی کردن باعث شده بود لیلی صمیمی تر از گذشته باهام رفتار کنه.توی رفتارهای قبلیش حس میکردم ریا هست .اما الان تنها ریا نبود بلکه یه جورایی احساس هم قاطیش بود.

نیمی از غذای دیشب رو برای نهار امروز برداشتم و توی ظرف مخصوص ریختم. بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم و صبحونه خوردم حاضر شدم تا سرکار برم.

امروز که زودتر از خواب بلند شده بودم تصمیم گرفته بودم کمی پیاده روی کنم.قبل اینکه از خونه بزنم بیرون کمی به خودم رسیدم.اینبار به جای برق لب بی رنگ ، یه برق لب صورتی زدم.موهامم کمی بالاتر بستم .بالای سرم انگار گنجیشک لونه کرده بود .خندم گرفت ولی دستش نزدم .باز از لونه کلاغ خیلی بهتر بود که بیشتر دخترای امروزی زیر روسریشون میکاشتن!!

با یه حس تازه ولی اینبار آشنا از خونه زدم بیرون .

جلوی در شرکت که رسیدم از ضربان قلبم که به شدت میزد به نفس نفس افتادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.طپشهاش رو میتونستم لمس کنم.چشمام رو بستم و سعی کردم به حالتم مسلط بشم .

بوی ادکلن مردونه خوشبویی باعث شد چشمام رو باز کنم. میترسیدم سرم رو برگردونم و نوید رو پشت سرم ببینم. صدای پاش رو پشت سرم میشنیدم که بهم نزدیکتر میشد.نفس بلندتری کشیدم تا به قول این رمانها عطر تنش رو با تمام وجود استمام کنم !! اما با کمال تعجب هیچ حس خوبی بهم دست نداد .

با خودم فکر کردم ، خاک بر اون سرم که دو روزه عاشق شدم و یه روزه فارق !

بی خیال طپشهای قلبم شدم و برگشتم . حمید دست به سینه ایستاده و با یه لبخند داره نگاهم میکرد.

یه کم از عذاب وجدانم کم شد که چرا عطر تنش وجودم رو لرزونده بود !

یه قدم جلوتر اومد و گفت:

سلام عرض شد .رسیدن بخیر.

کلا هیچوقت از این موجود خوشم نمیومد .وقتی نگاهم میکرد فکر میکردم چشماش میکروسکوپ داره و ورای پوشش ظاهری رو میبینه!

با این طرز فکرم دستام جلوی خودم جمع شد و خیلی جدی بهش سلام کردم .اما از اونجایی که پرو بودنش بهم ثابت شده بود با یه لبخند مسخره گفت:

کجا ها سیر میکردین خانوم خانوما ؟

یه ابروم رو کمی بالا دادم و گفتم:

بله؟

کمی نزدیک تر شد و گفت:

آخه دیدم همینطوری جلوی در شرکت ایستادید و تکون نمیخورین اینِ که متوجه شدم یه جورایی توی این حال و هوا نیستین.

بعد دستگیره در رو گرفت و در رو باز کرد و منتظر شد اول من برم تو.ولی طوری ایستاد که مطمئنا موقع عبور بهش برخورد میکردم برای همین گفتم:

شما بفرمایین من یه چیزی باید میخریدم یادم رفته .برای همین هم جلوی در مکث کرده بودم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

من ماشین دارم میخواین شما رو به جایی که میخواین برسونم؟

خیلی بد کنه ای بود . ولی به من هم میگفتن آهو نه گوسفند برای همین ، همین که از جلوی در کنار اومد ، وقت رو مناسب دونستم و وارد شرکت شدم و گفتم:

نه ... بعدا که شرکت تعطیل شد میرم.فکر نکنم مغازه ها این ساعت باز کرده باشن.

به راهم ادامه دادم و دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم ببینم چطوری خشکش زده.

روزبه هم که طبق معمول انگار هَووش رو دیده باشه برام چشم و ابرو اومده و با فیس و افاده جواب سلامم رو داد. خواستم وارد اتاق همیشگی بشم که روزبه گفت:

فکر نکنم شما دیگه لازم باشه به اون اتاق برین.

به سمتش برگشتم .سرش پایین بود وداشت چیزی مینوشت.گفتم:

پس من الان باید چکار کنم؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

من که نباید بگم چکار کنین و چکار نکنین.الان بیش از دوهفته اینجا مشغولید فکر نمیکنین دیگه نباید منتظر این باشید که کسی بهتون بگه چکار باید انجام بدین؟!

خیلی رو اعصابم چک نویس پُر میکرد. در حالیکه به طرف اتاق آقی رهنورد میرفتم گفتم:

حالا که به شما اصلا مربوط نیست لطف کنین و از اول نظر ندید .

تقه ای به در زد و قبل اینکه روزبه سرش رو بالا بیاره و بگه کجا وارد اتاق رهنورد شدم.

میدونستم که شاید بدون اینکه بدون هماهنگی وارد شدم توبیخ بشم ولی خب دیگه برای برگشت دیر شده بود.

رهنورد هم با اون قد رشیدش از پشت میز بلند شد و با تعجب براندازم کرد .سلام کردم و منتظر پاسخ شدم.سرش رو تکون داد و گفت:

سلام خانوم سعادت ...مشکلی پیش اومده؟

یه کم از استرسم کم شد .فهمیدم از توبیخ و اینا خبری نیست .چند قدم جلوتر رفتم و قبل اینکه چوغولیه روزبه رو بکنم خودش در رو باز کرد و با یه حالت بدی که به من نگاه میکرد رو به رهنورد گفت:

جناب رهنورد ایشون اصلا به بنده فرصت ندادن که حضورشون رو به شما اطلاع بدم.

رهنورد سرش رو تکون داد و گفت :

مشکلی نیست.

روزبه هم که معلوم بود میخواد با اون ناخونای مانیکور شده و رنگ شده اش چشمام رو در بیاره با نارضایتی بیرون رفت.

.من هم دیدم تا تنور هنوز داغه حسابی نونم رو بهش بچسبونم .

-آقای رهنورد من الان نمیدونم باید چکار کنم؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

متوجه منظورتون نمیشم.

-من از وقتی که اینجا استخدام شدم قرار شد یه سری آموزش در مورد محصولات و کارکرد محصولات آرایشی بهداشتی ببینم.الان فکرمیکنم که من با همه این موارد آشنایی پیدا کردم.درسته؟

سرش رو تکون دد و گفت:درسته.

-خب حالا من باید الان چکار کنم توی شرکت.

پشت میزش رفت و گفت:

کار شما مشخصه .از روز اولی هم که اومدین بنده مشخص کردم که بعد از آموزش باید بازاریابی کنین.

-خب یعنی من خودم باید برای این محصولات مشتری پیدا کنم یا شما شرکتهایی رو به این منظور معرفی میکنین؟

روی صندلیش نشست و گفت:

ببینم اون برنامه ماهیانه که روی تابلو به دیوار اتاق جلسات زده شده رو دیدین؟

-کدوم تابلو ؟

- تازه میگین کدوم تابلو؟این یعنی شما به حرفایی که زده میشه توجه نمیکنین.

اخمام رو تو هم کردم و کمی طلبکار گفتم:

خیلی ببخشید آقای رهنورد ،کی من رو در جریان این کار ها باید قرار میداده ؟ آقای کیان؟

-خیر .خانوم روزبه...ایشون تمام این برنامه ها رو روز اول براتون توضیح دادن که برنامه شرکت چطور پیش میره.

فهمیدم الان وقت چسبوندن نونم به تنوره ! گفتم:

-خب مشکل من دقیقا همینجاس.ایشون هیجی به من نگفتن.

قیافه جدی تری به خودش گرفت و گفت:

نمیخواین بگین که سهل انگاری کردن؟

شونه هام رو بالا انداختم و حرفی نزدم.

دستی به صورتش کشید و گفت:

شما الان میتونین برین برنامه ماهیانه خودتون رو از تابلو بردارین .بنده به این موضوع رسیدگی میکنم.

بعد هم با دست اشاره کرد که از اتاق برم بیرون.

* ای جان ، عجب عواقب وخیمی در انتظار روزبه بود.

از اتاق که اومدم بیرون هیچ نگاهی به روزبه نکردم.حال و روزش بعد از این دیدنی بود.

به طرف اتاق جلسات رفتم. شانس خوشایند من ،حمید جلوی تابلو ایستاده بود. با ورود من نیشش تا بیخ گوشش باز شد و از جلوی تابلو کنار رفت و گفت: این هفته پر کاری دارینا.

به تابلو نگاه کردم و گفتم:

خوبه.

به دیوار کنار تابلو تکیه داد و نگاهم کرد .خیلی از نگاهش معذب شدم.ناخودآگاه پیشونیم جمع شد و با اخم به برنامه ام نگاه کردم .ولی مسلما نمیتونستم افکارم رو متمرکز کنم.برای همین کلافه به سمتش نگاه کردم و گفتم:

مشکلی پیش اومده؟

بدون اینکه نگاه خیره اش رو از من بگیره گفت:

نه ...چه مشکلی؟

کنار رفتم و گفتم: پس شما اول برنامه اتون رو بگیرین بعد من برنامه ام رو میبینم.

-من که برنامه ای ندارم.من همیشه یه کار باید بکنم.

با همون قیافه بداخلاقم گفتم:

پس اگه لطف کنین برین کنار ممنون میشم.

-مگه من جلوی تابلو رو گرفتم .شما اون تابلو رو ببینین منم به تابلو زیبای خدا نگاه میکنم .

خیلی وقیح بود. این از اونایی بود که باید به دست بن لادن خدا بیامرز گردن زده میشد !!

خیلی جدی بهش گفتم:

ببینین آقای ...

با اومدن سمانه حرف رو قطع کردم.سمانه با خوشرویی به طرفم اومد و در حالیکه صورتم رو میبوسیدگفت:

وای سلام آهو.. چقدر دلم برات تنگ شده بود. باور کن توی این مدت کوتاه خیلی به دلم نشستی.

آرش تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:

دقیقا منم همینو میخواستم بگم سمانه....

سمانه قیافه براش اومد و گفت:

باز تو نخود هر آشی شدی؟

خندم گرفت ولی سعی کردم با یه لبخند جمعش کنم.حمید دستش رو به حالت تهدید جلوی سمانه تکون داد و گفت: انشالله یه شوهری گیرت بیاد که این زبونت رو از ته بکنه بندازه جلو سگا.

سمانه زبونش رو براش در آورد و گفت: به حرف گربه سیا بارون نمیاد.

با این که سمانه از اون دخترایی بود که زیادی ول خند بود و با پسرا سر به سر میذاشت ولی ازش خوشم میومد .طوری بود که حس میکردم دل صاف و ساده ای داره.برای همین برام دوست داشتنی بود.

حمید سرش رو تکون داد و در حالیکه از در میرفت بیرون گفت:

حیف کار دارم وگرنه خودم زبونت رو میکندم مینداختم جلوی سگا.

قبل اینکه سمانه جوابش رو بده خارج شده بود برای همین سمانه گفت:

خودش فهمید موندنش به صلاحش نیست .

هر دو زدیم زیر خنده.سمانه دستش رو روی تابلو گذاشت و گفت: بذار ببینم من این ماه چکاره ام.....راستی سفر خوش گذشت؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم : سفر کاری بود دیگه

-اون که بله .....ولی خب همسفر تیکه ای داشتیا...

بعد هم یه چشمک زد.

من هم خودم رو به اون راه زدم و به برنامه ماهیانه ام نگاه کردم.

- کارتو دوست داری؟

-آره خوبه...

ماشین چی داری؟

با تعجب به نگاه کردم و گفتم : ماشین؟

-آره .ماشین یعنی همون اتومبیل .

بعد هم خندید.

گفتم:

هیچی... با خط یا تاکسی میرم و میام.

ابروش رو بالا انداخت و گفت: وا ...چطوری در روز به این همه مغازه و شرکت میرسی؟ تازه چطوری این همه جنس رو با خودت حمل میکنی ؟!

- راستش من تازه این هفته قراره شروع به کار کنم...بعدش هم من اصلا به این فکر نکرده بودم که باید ماشین داشته باشم.

رو شونه ام زد و در حالیکه میخندید گفت: وا ...آهو...خیلی آیکیویی...آخه دختر خوب ،چطوری میخوای بدون ماشین از اینور شهر به اونور شهر بری؟ اگر هم بخوای سوار این تاکسی و اون تاکسی بشی که کلی وقتت به هدر میره.حالا خط و اتوبوس و مترو که بماند.

مثل منگها فقط بهش نگاه کردم...چطور من اصلا به این فکر نکرده بودم که به ماشین احتیاج دارم.این حمید و بگو که معلومه آمار رفت و آمدهای منو داشته و میدونسته من ماشین ندارم که صبح میخواست تاکسی دربستی بشه !

رژ لبش رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت :

خب حالا غصه نخور ... فعلا که برنامه این ماهت با من و نویدِ . بعد از اونم انشالله میخری دیگه ..هان؟

بعد هم رژ لبش رو چندبار روی لبش کشید.

این سمانه حتما فکر میکرد من رو گنج نشستم که اینطوری میگفت میخری دیگه...

باز زد رو شونه ام و گفت: این هفته خودم هواتو دارم..ببیرمت یه جاهایی حال کنی...عمرا با نوید اینطوری عشق کنی...بین خودمون باشه ولی نوید نسبت به بقیه پسرای شرکت خیلی دماغ سر بالاس..

-دماغ سر بالا؟!

-آره دیگه..یعنی خودشو میگیره.....خب ، آماده ای خانوم خوشگله؟

با گنگی پرسیدم :

واسه چی؟

-ای بابا تو باغ نیستیا..خانومی این هفته رو با من کار میکنی ..هفته بعد رو با نوید..همینطور یه هفته درمیون میچرخه تا یه ماهت تموم بشه و خودت واسه خودت کار کنی..افتاد؟

سرم رو کج کردم .

گفت: بجای اون سر سنگینت اون زبون رو تکون بده و بگو افتاد؟

سرش رو جلو آورد و گفت: چی شد؟

گفتم : افتاد...

-باریکلا بزن بریم.

اونطور که بوش میومد خودم رو باید برای دست بزنهای سمانه و تیکه کلاماش آماده میکردم.همین اول صبحی اونقدر زده بود به کتفم که فکر کنم جاش سیا شده بود.ولی کلا باهاش روحیه میگرفتم .از بس شیطون و بود و به قول خودش بیش فعال بود !

**

اونروز و البته روزهای بعد بدون نوید سر شد.آقا بخاطر ورود برادر عزیزشون چند وقتی رو مرخصی گرفته بودن.من کشته مرده دلِ نگرانش بودم.

از بس خونه لیلی ادا در آورد که اگه به دکتر احتیاج داشتم بهش زنگ بزنم که باورم شده بود شاید براش اهمیت دارم.

جون به جون مردا کنی همینن .یکی از یکی بدتر!

***

پنج شنبه شب خسته و کوفته از یک هفته پر مشغله، مشغول غذا درست کردن بودم که آزاده سر و کله اش توی آشپزخونه پیدا شد . همونطور که کُتلتها رو با قاشق برشون میگردوند تا یکی سرخ شده اش رو انتخاب کنه و بخوره گفت:

آهو فردا میریم؟

روی دستش به آرومی زدم و گفتم : ناخونک نزن میدونی که بدم میاد.

دستش رو کشید و گفت:

میریم؟

-کجا؟

-باغ دیگه

برنج رو آبکش کردم و گفتم : باور میکنی اصلا یاد باغ نبودم.

-خب حالا که من یادت انداختم... میریم؟

-اون روغن رو بریز ته قابلمه ...

کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد.

- سیب زمینی ها رو هم تهش بذار.

اون کار رو هم بدون اعتراض انجام داد.خدایی چه کیفی داشت بیگاری از کسی بکشی !

برنج رو برگردوندم توی قابلمه و روش آب روغن ریختم و درش رو گذاشتم و زیرش رو کم کردم.

آزاده کلافه پرسید:

آهو میریم یا نه؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

آزاده من چند روز پیش در این مورد چی گفتم؟

-آهو من دلم میخواد برم.

-که چی بشه؟

-نریم چی میشه ؟

-نریم سنگین تریم ...

- یعنی چی که سنگین تریم؟ این کلمه اصلا تو معقوله من نمیگنجه.

-اصلا دلیلی نمیبینم که بریم.

-بقیه رو که باغشون دعوت کردن مگه دلیل داشتن؟

_معلومه.اونا اقوامشون رو دعوت کردن .ما و خانواده آقای کیان با هم نسبتی نداریم که بریم.

-بابا که نسبتی داشته.

با اعصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

آزاده دلم میخوا همچین تو دهنت بزنم که پر خون شه.

چشماش گشاد شد و گفت:

مگه چی گفتم که جوش آوردی؟

- فقط از جلو چشمم خودتو گم و گور کن ...نمیخوام ببینمت زود.

برعکس من خیلی زود بغض میکرد و گریه اش میگیرفت. در حالیکه سعی میکرد بغضش جلوی من نشکنه گفت:

خیل...خیلی ...

اما نتونست حرفش رو ادامه بده و با حالت گریه وارد اتاقش شد و در رو محکم بست .

با عصبانیت دستمالی که دستم بود رو پرت کردم یه گوشه. از خودم عصبانی بودم که اونطور باهاش حرف زدم.اولا وقتی گریه اش میانداختم دلم خنک میشد ولی الان یه حس دیگه داشتم .بد جور از حرکت خودم در عذاب بودم نباید اونطوری باهاش برخورد میکردم.

وقتی یادم افتاد چطوری بغض کرد و زد زیر گریه بیشتر خودم رو سرزنش کردم.

به طرف یخچال رفتم و برای خودم آب ریختم. یه سره آب رو سر کشیدم و به کتلتهایی که در حال سوختن بودن زل زدم.لبم رو گاز گرفتم . بد جور از حرکتم پشیمون شده بودم.اون حرف بدی نزد که من اونطوری بهش پریدم.

زیر گاز رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم .آزاده داشت با گوشیش ور میرفت .داخل شدم.سرش رو بلند کرد و گوشیش رو زیر پاش گذاشت و روش رو با اخم از من گرفت.

- آزاده ....

دماغش رو بالا کشید .بالا سرش رفتم و گفتم:

ببخش نباید اونطوری باهات حرف میزدم.

حرفی نزد .صدای دینگ تلفنش که بلند شد گوشیش رو از زیر پاش بیرون آورد و به صفحه گوشی نگاه کرد .حس کردم یه لبخند ملایم روی لباش نشست.

لبخند زدم و گفتم:

آشتی ؟

شونه اش رو بالا انداخت .گفتم:

این یعنی برات فرقی نداره؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

مگه برای تو فرقی داشت که اونطوری حرف زدی؟

نفسم رو آهسته بیرون دادم و گفتم:

حتما داشته که الان اینجام.

سرش رو بلند کرد و گفت:

تو همش میخوای حرف حرف خودت باشه.هیچ فکر نمیکنی که منم اینجا آدمم و برای خودم کسیم.

کنارش نشستم.گوشیش رو نگاه کرد و چیزی نوشت .گفتم:

من فقط کاری رو میکنم که فکر میکنم درسته.

بدون اینکه چشم از گوشیش بگیره گفت :

فکر میکنی مثلا اگه ما به رومون نیاریم لیلی زن بابا بوده چیزی درست میشه؟

دندونهام رو روی هم فشار دادم .هیچ از یادآوریه اینکه لیلی زن دوم بابام بوده خوشم نمیومد.

پیامک مبایلش دوباره به صدا دراومد .بعد از خوندن پیامک لبخندش پررنگتر شد.

سرک کشیدم و گفتم :

کی پیام داده که اینطوری نیشت باز شده؟

گوشیش رو عقب کشید و گفت:

چون بزرگتری دلیل نمیشه تو کارای من دخالت کنی.

ابروهام از تعجب بالا رفت !!! انتظار این حرفش رو نداشتم. ولی به روی خودم نیاوردم .به هر صورت میدونستم هنوز هم ازم دلخوره.از روی تخت بلند شدم و گفتم :

به هر صورت اومدم بگم فردا میریم باغ.

یهو از رو تخت پایین پرید و دستاش دور گردنم حلقه شد و با خوشحالی گفت:

میدونستم ..عاشقتم آجی ....

خندیدم و لُپش رو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون.

***

از اونجایی که کیمیا قرار بود ساعت ۸ سرمون خراب بشه و به دنبالمون بیاد ،ساعت ۷ از خواب بیدار شدیم.بعد از صبحانه خوردن برای اینکه از غر غر های آزاده که همش در مورد لباساش بود ، فرار کنم حمام رفتم.اینطوری بجز شنیدن صدای آب چیز دیگه ای مزاحم گوشام نمیشد.

حمام کردنم که تموم شد از لای در سرک کشیدم و آزاده رو صدا کردم که برام حوله بیاره . اما صدایی جوابی نداد. این بار بلند تر اسمش رو صدا زدم که یهو یه چیز سیاه امد جلوی چشمم. از ترس جیغ بلند کشیدم که صدای خنده کیمیا و آزاده به هوا رفت.

کیمیا همونطور که میخندید حوله رو جلوی من گرفت و گفت : تا تو باشی با خودت اینبار حوله ببری .

با بدعنقی گفتم:

اصلا کارتون درست نبود.

دستم رو دراز کردم تا حوله رو بگیرم که حوله رو کشید و گفت:

آهو کاری نکن تا مجبور بشی یه دور ، دور خونه بزنی تا حوله رو بگیریا.

با آزاده زدن زیر خنده

.-کم یخ بپاش کیمیا اون حوله رو بده.

حوله رو به طرفم پرت کرد و گفت:

بیا بابا خوش اخلاق ...

حوله رو رو هوا گرفتم و در رو بستم و گفتم:

بیمزه تر از خودتون،خودتون.

کیمیا تقه ای به در زد و گفت: باز تو ضرب المثل گفتی؟

صدای خندشون باعث شد که منم خندم بگیره.

آزاده در رو به آهستگی باز کرد و گفت:

آجی لباس بردی؟

گفتم:

نه ...قربون دستت اون شلوار جین سرمه ایه با اون تیشرت آستین بلندم که آبی لاجوردیه رو برام بیار بپوشم.

باشه ای گفت و بعد از کمتر از دو دقیقه لباسهای مورد نیازم رو هم همراهش آورد. با دستم بخار روی آینه رو پاک کردم . خوب میدونستم که دلیل رفتن امروزم فقط برای اصرار آزاده نبود.

یه نفس بلند کشیدم و از جلوی آینه کنار رفتم و بعد از اینکه لباسهام رو پوشیدم از حمام بیرون اومدم

***

به آزاده و کیمیا که به خودشون حسابی رسیده بودن نگاه کردم. آزاده هنوز داشت به روسریش ور میرفت و هی خودش رو توی آینه جلو عقب میکرد در آخر هم روسریش رو باز کرد و گفت :

این اصلا به رنگ مانتوم نمیاد...اه.

گفتم:

مگه میخوای بری عروسی! چقدر ادا و اطوار میای؟

رو به کیمیا کرد و گفت:

میبینی .درست مثل پیرزنا شده.

رفتم جلو یکی آروم زدم تو کله بی مخش و گفتم:

من مثل پیرزنا شدم؟

کیمیا بلند خندید و گفت: خب راست میگه دیگه..آخه تو چه دختری هستی ؟ اصلا به خودت نمیرسی .یکی هم که به خودش میرسه ازش ایراد میگیری.

دستم رو توی هوا تکون دادم و همونطور که به طرف در میرفتم گفتم:

برو بابا...دلتون خوشه.

کیمیا : مگه دل تو ناخوشه..

کلید رو روی در گذاشتم و گفتم:

نه ..ولی از این به بعد یادم میمونه یه دستمال دستم بگیرم و کُردی برقصم بلکه شماها خوشتون بیاد.

خندیدن .گفتم: اومدین یادتون نره در رو قفل کنین الکی خوشا.

به طرف آسانسور رفتم.هیچ حوصله کل کل کردن با اینا رو نداشتم

از ساختمان خارج شدم که نگاهم افتاد به ماشین کیمیا .با دیدن لَگَنش ! یاد این افتادم که من هم برای اینکارم باید ماشین داشته باشم.چیزی که هیچوقت بهش فکر نکرده بودم.

با دستی که محکم به شونه ام زده شد از جا پریدم.کیمیا در حالیکه میخندید گفت:

کشتیات غرق شده آبجی؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: چقدر امروز خوش خنده شدی؟

-بخند تا دنیا بهت بخنده.

-این هفته از بس از دست سمانه یک از همکارام الکی خندیدم که دیگه خندم نمیاد.

آزاده در جلو رو باز کرد و گفت: عقب میشینی آهو.

در عقب رو باز کردم و نشستم و گفتم :

اونجور که تو به در دستگیره چسبیدی جز این مگه چاره ای هم دارم؟

کیمیا آینه جلو رو تنظیم کرد و گفت:

بهتون قول میدم امروز روز فراموش نکردنی باشه .. .اینقدر باغشون باحاله...استخر هم داره ...معمولا همه بعد از ظهر میرن آبتنی.

به صندلی تکیه دادم و گفتم: آره همین یه کارمون مونده که جلو ملت بکنیم و بریم تو آب.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

آیکیو ،همه با لباس میرن تو آب.

آزاده با خوشحالی گفت:

وای من عاشق آب تنیم..کیمیا میدونی الان چند ساله ما شمال نرفتیم؟! فکر کنم آخرین بار ،من ۵ سالم بود..استخر هم که هچوقت نرفتیم.یعنی میخواستم یه بار برم ولی...

وسط حرفش یک تک سرفه کردم و گفتم:

آزاده !

این آزاده گفتنم چندین معنی رو در بر داشت.

به طرفم برگشت و گفت:

خب مگه چیه..کیمیا از خودمونه.

سرم رو با اخم براش تکون دام .

با دلخوری نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد.

کیمیا برای اینکه حرف رو عوض کنه گفت:

با کارچطوری آهو؟

-خوبه ..فقط فکر کنم باید فکر یه ماشین باشم

-ماشین؟!

-آره ..این هفته با یکی از بچه که کار کردم دیدم حتما به ماشین احتیاج دارم.

تصدی داری مگه؟

-تصدیق تو سرم بخوره ..بپرس پولشو مگه داری

خندید و گفت:

خب حالا کدومشو داری؟

با دلخوری گفتم:

هیچکدوم.

رو فرمونش زد و مثل این لاتا گفت:

مگه من مرده باشم تو اینطوری غصه بخوری..خودم رانندگی یادت میدم آبجی...پولشم خدا میرسونه

لبخند زدم .دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

میدونم.

از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

پس غصه نخور، باشه؟

بعد هم یه چشمک زد.

***

کیمیا ماشین رو کمی اونطرف تر از ماشینهای دیگه پارک کرد و گفت:

اوه چقدر ماشین .

آزاده با حالتی که توی چهره اش نگرانی بود به سمتم برگشت و گفت:

بفرما آهو خانوم .هی از اون هفته دارم میگم یه لباس درست و حسابی بریم برای امروز بخریم ...گوش که نمیدی.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

حالا مگه چه خبره؟ ده تا ماشین که بیشر اینجا پارک نکرده هر دوتون هول کردین.

از ماشین اومدم پایین و با چشمام به دنبال یه ماشین آشنا گشتم.

آزاده در رو باز کرد و با بد عنقی پیاده شد.بهش گفتم:باور کن خوبی.بابا خود کیمیا هم تیپ اسپرت و ساده زده ..چقدر سخت میگیری تو؟

به سمتم برگشت که جوابم رو بده ولی یهو چشماش درشت شد و با حالت ترس گفت:

وای سگ....وای ..نگا چقدر بزرگه ...داره میاد ..وای....

بعد هم سوار ماشین شد و در رو بست.

آزاده میدونست توی این دنیا من از سگ و گربه و شغال و حتی مرغ و خروس میترسم.برای همین میخواست اول کاری حالمو بگیره.اما کور خونده بود.یکی رو شیشه زدم و گفتم: خودتی آزاده خانوم.

اما با چشمای از ترس درشت شده کیمیا و آزاده که توی ماشین جیغ جیغ میکردن ناخودآگاه به عقب نگاه کردم.

یک سگ بزرگ سیاه که داشت از دور به سمت ما میومد.اما همین که نگاهش به من افتاد شروع کرد به دویدن. از ترس تمام بدنم یخ کرد و در عین حال عرق سردی روی پیشونیم نشست.بدون توجه به کیمیا که داد میزد سوار شو ، نا خداگاه به سمت دیگه ای دویدم .اصلا به پشت سرم نگاه نمیکردم و تنها با تمام قدرت میدوئیدم.

یهو صدای آزاده که بلند داد زد بدو آهو بدو.... باعث شد که به عقب برگردم و همین برگشتنم سبب شد پام پیچ بخوره و تعادلم رو از دست بدم.چنان با شدت خوردم زمین که فکر کردم ضربه مغزی رو شاخشه.

هنوز وقت نکرده بودم وصیت کنم که همون لحظه اون سگ سیاه بد قیافه به من رسید. دستام رو محافظ صورت و سرم کردم و به نزدیک شدن سگ با وحشت چشم دوختم.

یهو صدای یه سوت باعث شد سگ درست چند قدمیه من مسیرش رو عوض کنه.

با چشمهایی که از ترس اندازه گوجه فرنگی شده به مردی که از دور به این سمت میدوئید نگاه کردم.

لحظه ای بعد جرات کردم و از روی زمین پاشدم.کف دستام خیلی میسوخت و سنگریزه داخلش رفته بود.خیلی آهسته خودم رو که خاکی شده بودم تکوندم.با نزدیک شدن سگ و صاحبش سرم رو بلند کردم و اول به سگ بدقیافه هراسون نگاه کردم . وقتی متوجه شدم توسط قلاده از طرف صاحبش کنترل میشه مسیر نگاهم رو به سمت صاحبش عوض کردم.با دیدن نوید جای ترس رو عصبانیت گرفت.کارد میزدی خونم در نمیومد.بهم نزدیک شدن .با نگرانی و دستپاچه در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

وای شمایین؟ من خیلی شرمندم که این اتفاق افتاد.حالتون خوبه؟

کمی عقبتر رفتم و در حالیکه سعی میکردم از سگش که چشم تو چشم من شده بود و تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت ، نترسم با حالت عصبی گفتم:

بجای اینکه شرمنده باشین به این سگتون قلاده ببندین که اینطوری به کسی حمله نکنه.

با حالت تعجب گفت:

- مشکی ؟ !!

-مشکی کیه دیگه

دست روی سر سگش کشید و گفت

سگم دیگه

* الهی لای جرز دیواربرین هر دوتون. نصف گوشتم آب شد.

با اخم گفتم:

بله همین ایشونو میگم..خوبه خودتون دیدی چطوری بهم حمله کرد که اینطوری تعجب کردین.

-مشکی اهل حمله کردن نیست.سگا وقتی ببینن کسی میدوئه عاشق اینن که دنبالش کنن و باهاش بازی کنن.

چشمام رو درشت کردم و گفتم:

بازی؟ ! شما اگه یه ثانیه دیر تر سوت میزدین الان من اینجا تیکه و پاره شده بودم.

- آخه این چه حرفیه.مشکی که سگ وحشی نیست. شما اگه نمیدوئیدین اینطور نمیشد.

-یه چیزی هم مثل اینکه بدهکار شدم نه؟

-نه بنده یه دنیا عذر خواهی و یه شلوار به شما بدهکار شدم.

دست به کمر شدم و گفتم:

-بله؟!!

با چشم به زانوم اشاره کرد..سرم رو پایین انداختم .سر زانوم خیلی کوچیک پاره شده بود.

یه نفس راحت کشیدم .آخه فکر کردم خیس کردم و خودم نفهمیده بودم !!اما یهو یادم افتاد این شلوار رو خیلی دوست داشتم و خیلی دنبالش گشته بودم تا این مدل گیرم بیاد.

از عصبانیت یه جیغ کشیدم و گفتم:

من این شلوار رو تازه خریده بود.

با شرمندگی گفت:

یکی دیگه میخرم براتون.

با همون حالت گفتم:

من الان شلوار توی این بر و بیابون از کجا بیارم پام کنم ؟

کیمیا در حالکه به ما نزدیک میشد با همون حالت خنده گفت:

بابا مُده..الان بریم تو باغ میبینی که همه ازاین پاره تر پوشیدن...مگه نوید؟

نوید به سمت آزاده و کیمیا برگشت و با سر سلام کرد و باز به سمت من برگشت و گفت:

حالا که زیادم سوراخ نشده اینطوری عصبانی هستین.

با عصبانیت بلند گفتم:

خیلی دلتون میخواست از این سوراختر میشدم ...نه؟

صدای بلند خنده کیمیا و آزاده باعث شد بفهمم حرفم خیلی ناجور بوده.اما به روی خودم نیاوردم و یه چشم غره بهشون رفتم که خنده تو دهنشون ماسید.

با همون حالت عصبانی شروع کردم خودم رو تکوندن و به نوید و به مشکی با اخم و تشر نگاه کردم.

نوید گفت:

دستتون هم که زخمی شده....

با اخم و ادا نگاهم رو ازش گرفتم. کیمیا به طرفم اومد و گفت:

حالا حالت خوبه؟

زیر لبی بهش گفتم:

میذاشتی یک ساعت دیگه میپرسیدی

پشت مانتوم رو تکوند و گفت: من نمیدونستم مشکیه وگرنه بهت میگفتم نباید بترسی..این آزاده غربت بازی در آورد منم هول کردم .

شالم رو جلو کشیدم و گفتم:

بسه دیگه نمیخواد از این وضعیت بگی .به اندازه کافی تفریح داشتین.....

کیمیا: خدایی خیلی بعدش خندیدیم. خیلی باحال ترسیده بودی.

با زهر چشم نگاهش کردم.خودش دیگه حساب کار دستش اومد . برای اینکه جو رو عوض کنه رو به نوید گفت:

همه اومدن؟!

نوید دست لای موهای خوشحالتش کشید و گفت:

اصلا حوسم نبود ..آره همه اومدن...بفرمایین .

و با دست به سمت باغشون اشاره کرد.

کیمیا دستی روی سر مشکی کشید و گفت:

میدی قلاده اش رو به من...

نوید همین کار رو کرد و گفت: فقط محکم بگیرش که باز هوس بازی گوشی به سرش نزنه.

و به من نگاه کرد .

اگه دست خودم بود حتما از خجالت نگاهش در میومدم!!

کیمیا و آزاده راه افتادن و من هم کمی با فاصله پشت سرشون راه افتادم .وقتی از جلوی نوید رد شدم با من همقدم شد و گفت:

ببخشید که اینطوری شد .ولی یه کم که با مشکی جور بشی خودت عاشقش میشی

* عاشق صاحبش شدم چه خیری دیدم که عاشق سگش بشم!

قدمم رو تند تر کردم و گفتم :

مهم نیست

و خودم رو به آزاده و کیمیا رسوندم که البته سمت آزاده حرکت کردم . هیچ خوش نداشتم چشم تو چشم اون مشکیه پدرسگ بشم !!

نوید در باغ رو باز کرد و با دست اشاره کرد که بریم تو .کیمیا قلاده مشکی رو به دست نوید داد و وارد شد. آزاده هم کمی دست به دست کرد ولی در آخر پیش من اومد و آروم گفت:

من میترسم از بغل سگه رد شم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

تو که همین الان داشتی باهاش قدم میزدی؟!!

-خب اونموقع اونطرف کیمیا بود ولی الان اگه از جلوی نوید رد شم باید از جلوی اونم رد بشم دیگه.

به نوید که منتظر ایستاده بود ،نگاه کردم و رو به آزاده گفتم:

بیا برو تو زشته .نوید همینطوری منتظره تا ما رد شیم.

-به قرآن میترسم از جلوش رد شم.تو نمیترسی؟

یه نگاه به مشکی کردم .لامصب انگاری که چشماش گرفته باشه همینطوری زل زده بود بهم...باز صد رحمت به صاحبش قاطیه نگاهای خیره اش یه لبخند هم میزد.

آب دهنم و قورت دادم و با اعتماد به نفس کاذب گفتم:

-ترس که نه ..ولی ازش خوشم نمیاد.میخوای به نوید بگو بره تو بعد ما میریم.

همون لحظه نوید تک سرفه ای کرد و گفت:

بفرماین تو.

من و آزاده بهم نگاه کردیم.آزاده گفت :

تو بگو من روم نمیشه .ولی تو باهاش همکاری ..هر روز میبینیش .

جواب دادم:

-چه ربطی داره؟

با صدای کیمیا که گفت: پس چرا نمیاین تو نگاهمون به طرفش کشیده شد. با چشم و ابرو به مشکی اشاره کردم .فهمید منظورم چیه برای همین به نوید گفت:

نوید این آهو هنوز از مشکی میترسه.

نوید دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گرفت و گفت:

آخ ببخشید اصلا حواسم نبود ..اصلا من میرم این مشکی رو میبندم شما هم بفرمایین تو ..

وقتی رفت رو به کیمیا با تشر گفتم:

میمردی نمیگفتی من از مشکی میترسم؟

خندید و گفت : نمیگفتم رنگ رخساره نشون میداد از سر نهان.

چینی به بینیم دادم و گفتم: با نمک. با این ضرب المثل گفتنت.

خندید .وارد باغ شدیم. روبرومون یه جاده شن ریز بود که حدود ۱۰۰ متریش منتهی میشد به یه ساختمان نه چندان بزرگ. روی سکوی بزرگ ساختمان فک و فامیل لیلی و نوید هم ولو بودن.

یه لحظه از اومدنمون پشیمون شدم.دست کیمیا رو گرفتم و گفتم:

کیمیا ...

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-من اصلا گوش نمیدم چی میخوای بگی

ایستادمو گفتم: تو اصلا میدونی من چی میخوام بگم که نمیخوای گوش بدی .

دست آزاده رو گرفت و گفت:

آزاده این میخواد برگرده ...بدو...

قدمهاش رو تند تر کرد و همراه آزاده به سمت ساختمان رفت و بلند به من گفت:

آهو اگه نیایی مشکی میاد میخورتتا...

بعد هم با آزاده زدن زیر خنده.

دهن کجی بهش کردم و گفتم : با نمک ..مشکی سگ کی باشه که من ازش بترسم.

- چه خوب به این زودی ترستون ریخت؟

با وحشت به پشت سرم که نوید ایستاده بود نگاه کردم وقتی خیالم راحت شد مشکی باهاش نیست گفتم:

من فقط شوکه شده بودم که اونطوری دنبالم کرده بود وگرنه ترسی نداره . حیونه و بی آزار.

_آهان.

دیدم اگه اینجا بمونم چه بسا برای رو کم کنی هم که شده مشکی رو بیاره ور دلم . به همین سب قدمهام رو تند کردم و زودی خودمو به کیمیا و آزاده رسوندم.

یه حال عجیبی داشتم.حسی که فکر کنی زیادی هستی و غریب . نوک انگشتای دستم توی اون گرما یخ زده بود.نمیدونستم باید با دیگران چطور برخورد کنم.مطمئنا همه اونها منو میشناختین. اونها من رو توی مراسم بابا و مامان دیده بودن ولی من هیچ شناختی از هیچکدومشون نداشتم.

نگاهاشون برام غریب بود و پر از سوال . شاید بیشتر از این میترسیدم که ازم درباره بابا و لیلی سوال کنن هر چی که بود ، دلم نمیخواست توی جمعشون باشم

با دیدن لیلی که به طرفمون میومد مشتم رو باز کردم و سعی کردم افکاری که به ذهنم هجوم میاره رو کنار بزنم و منطقی تر با موضوع برخورد کنم .شاید به قول آزاده و کیمیا من زیادی سخت میگرفتم!

نفسم رو دادم بیرون و یه لبخند زورکی گوشه لبم جا دادم.بالاخره جلوی مردم باید سیاست به خرج میدادم!

خدایی این لیلی هم خوب بلد بود چکار کنه .چنان استقبالی از ما کرد که همه دورمون جمع شده بودن و به ما خوش اومد گویی میگفتن

توی این برهه از زمان من فقط نگران سوراخ نوک زانوم بودم . برای اینکه سوراخش معلوم نشه یه پام رو جلوی پام گرفته بودم و پنهانش کرده بودم. کیمیا یه کم نگاهم کرد بعد زیر گوشم گفت:

آهو دستشوی داری؟

با تعجب گفتم : نه چطور مگه؟

-چرا اینطوری وایسادی پس ؟

- سر زانوم سوراخه خب.

زد زیر خنده و گفت:

دیونه اینطوری نکن .من از اون موقع تا حالا فکر میکردم اینطوری وایسادی که دستشوییت نریزه.

گفتم:

-خیلی بی نمکی کاش یکی اینو بهت بگه.

- آهو بی خیال شو .باور کن اصلا معلوم نیست . اینطوری بیشتر جلب توجه میکنی.بعدش هم کی توی این شلوغی به سوراخ زانوی تو کار داره؟ !

-نمیتونم بی خیال شم.اگه میتونستم کله نوید رو با اون سگش یه جا میکندم.اول کار گند زد به حال خودم و شلوارم.

نگاه کیمیا به پشت سرم ثابت موند.آروم گفتم:

نمیخوای بگی که نوید پشت سرمه؟

-خودش نه ولی داداشش آره...عجب چیزی شده این وحید.

سرم رو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم.

چشمای خندون و خوش رنگ سبزش اولین چیزی بود که توجه من رو بهش جلب کرد . با دیدن من سرش رو تکون داد و به سمتمون اومد. نمیدونم چرا ولی حس کردم نگاهش یه نگاه ساده نیست.

نگاه این با نگاه نوید خیلی فرق داشت .نگاه این دریده بود ولی نگاه نوید تُخس و شیطون بود.

با لبخندش دندونای ردیف و سفیدش رو به رخ کشید و درحالیکه دستش رو دراز میکرد برای دست دادن ، چند قدم جلو تز اومد و سلام کرد.

کیمیا دستش رو جلو برد و در حالیکه باهاش دست میداد گفت:

سلام پسر خاله بی معرفت خودم....

نگاه وحید به سمت کیمیا چرخید و با حالت شوخی گفت:

اِ .. کیمیا نق نقو چقدر بزرگ شدی؟

کیمیا اخماشو مثل این بچه ها تو هم کرد و گفت:

اول از همه که من نق نقو نبودم.دوم از همه یه طوری حرف میزنی که انگار ده، بیست ساله رفتی اونور و من یه دختر کوچولو بودم..

وحید خندید و گفت: چه فرقی میکنه من چند ساله رفتم و تو چند سالت بوده ، مهم اینه که فهمیدم هنوزم نق نقویی.

بعد هم بلند زد زیر خنده.کیمیا به سمتش خیز برداشت و محکم زد رو شونه اش و گفت خیلی بی مزه ای میدونستی؟

وحید با ادا شونه اش رو مالید و گفت:

اوخ اوخ عجب دستت سنگینه ها...

همون موقع لیلی و آزاده کنار ما اومدن و در حالیکه پشت آزاده رو با مهربونی نوازش میکرد رو به وحید گفت:

دخترای خوشگلمو دیدی وحید؟

وحید به سمت لیلی چرخید و گفت:

به به ...چه دختر عمه هایی داشتم من و خبر نداشتم .

و نگاهش رو به سمت من سوق داد.

بدم اومد .هم از حرف لیلی هم از حرف وحید.

بابا خدابیامرزم بیست و دو سال و خورده ای به من ۱۸، سال به آزاده نون داده بود ، حالا به چه صیغه ای شده بودیم دختر لیلی و دختر عمه این یارو؟ !!

خواستم حرفی نزنم و بی خیال بداخلاقی بشم ولی وقتی دیدم دستش رو به سمت آزاده برای دست دادن دراز کرد و آزاده هم دستش رو جلو برد تا دست بده قاطی کردم و گفتم:

حتی اگه دختر عمه هم بودیم باز دلیلی برای دست دادن به همدیگه وجود نداشت .

آزاده منظورم رو فهمید و زود دستش رو کشید ولی من به همین اکتفا نکردم خیلی محسوس بهش اخم کردم .اونقدر که آزاده سرش رو انداخت پایین.

وحید همونطور که دستش توی هوا مونده بود گفت:

یعنی اینقدر دختر عمه من متعصبه؟

شونه ام رو بالا انداخت و گفتم : دختر عمه شما رو نمیدونم .ولی من و آزاده حد و حدودی برای خودمون داریم.مطمئنا اگه پسر دایی داشتم همین رو بهش میگفتم.

وحید لبخند زد و گفت: آهان...از اون نظر

اما نگاهش رو ازم نگرفت و همینطوری خیره موند.

این هم لنگه داداشش نیشش تا بنا گوشش بی خودی باز میشد!

یه آن هوای نوید رو کردم ن.گاهم رو از وحید گرفتم و با چشم به دنبال نوید گشتم . بین بقیه نبود. باز هم نتونستم بی خیال بشم.دلم میخواست از بین این همه نگاه یه نگاه آشنا ، یه نگاه که دلم رو باز بلرزونه بتونه حال و هوام رو عوض کنه.

ناخوآگاه بدون هیچ دلیلی یهو به عقب برگشتم.پشت سرم کمی اونطرفتر ایستاده بود و نگاهم میکرد..وقتی نگاه خیره اش با نگاهم تلاقی پیدا کرد ، دلم بی تاب شد .نفسم کوتاه شد .هر چی میخواستم بلند نفس بکشم نمیشد. انگار هوا کم بود. نگاهم تو نگاهش قفل شده بود.

نوید هم بدون هیچ حرکتی فقط نگاهم میکرد..

ولی نگاه من کجا نگاه اون کجا.

نگاه اون فقط یه نگاه بود .یه نگاه ساده که هیچ معنی نداشت.حتی دیگه نگاهش تخس و شیطون هم نبود.

نگاهش رو به آرومی ازم گرفت و به سمت دیگه ای رفت . با گرفتن نگاهش نفسم رو محکم بیرون دادم و سرم رو برگردوندم که دیدم لیلی با یه لبخند نگاهم میکنه.

معلوم بود نگاهم خیلی تابلو بوده .یه هفت هشتا دری وری به خودم گفتم و با خجالت شالم رو درست کردم و سعی کردم دیگه نگاهم رو به دنبال نوید نکشونم.

خانوم کیان ما رو به داخل راهنمایی کرد . شاید کل ساختمون ۲۰۰ متر هم نمیشد .سالن بزرگی داشت با دوتا اتاق و یه آشپزخونه تقریبا کوچیک .

توی سالن ،آقای کیان با چند نفر که هم سن و سال خودش بودن در حال تخته بازی کردن بود که با دیدن ما خیلی خوشحال شد و خوش آمد گویی کرد .چند نفر زن هم طرف دیگه سالن نشسته بودن که خوب میتونستم حدس بزنم الان نقل مجلسشون من و آزاده ایم.

با کیمیا و آزاده و همچنین لیلی و خانوم کیان وارد یه اتاق شدیم . یه چوب لباسی به چه بزرگی هم اونجا وصل بود که خانومهای محترمه اونجا مانتو و روسری هاشون رو آویزون کرده بودن .

مانتوم رو در آوردم و آویزون کردم .کیمیا که از هفت دولت آزاد بود . آزاده هم حواسم بهش بود که میخواست روسریش رو برداره .. بهم نگاه کرد .شالم رو مرتب کردم و بهش نگاه کردم.نگاهی به خانم کیان و لیلی کرد.کیمیا هم که این وسط سکوت کرده بود و نظاره گر جنگ رودررویی صامتِ ما بود.

کلا آزاده بی خودی دست و پا میزد که ببره. چون خودش خوب میدونست که باید بی چون و چرا گوش فرما باشه .

آزاده اخماش تو هم رفت . منم یه گوشه لبم به حالت پیروزی بالا رفت که همین باعث شد به طرف در اتاق بره . کیمیا هم نا محسوس سرش رو تکون داد و بعد هم گفت، بریم دیگه.

همه با هم از توی اتاق بیرون اومدیم و بیرون از ساختمان رفتیم. نوید و برادرش همراه چند تا از دختر پسرای فامیلشون دور هم جمع شده بودن و میگفتن و میخندیدن.لیلی رو به ما گفت:

شما هم برین پیش اونا.

من نگاهی به کمیا کردم و ابرو بالا انداختم. کیمیا گفت:

خاله این آهو میگه نه.

دلم میخواست کله کیمیا رو بکنم.تازگیها خیلی دهن لق شده بود.

خانوم کیان دستی رو شونه من گذاشت و گفت:

عزیزم هر طور راحتی ولی اینجا پیش ما بمونین حوصلتون سر میره.

کیمیا گفت:

من که اینجا نمیمونم.آزاده هم فکر نکنم بخواد اینجا بشینه و به غیبتهای شما ها گوش بده.

لیلی با خنده گفت:

کیمیا شیطون شدی ..کو مادرت که چوغولیت رو بهش بکنم ؟

کیمیا اشاره به مامانش که مشغول صحبت کردن با دو خانوم دیگه بود کرد و گفت :

اوناهاش. داره غیبت میکنه.

همه با هم زدیم زیر خنده که توجه خاله شهلا رو جلب کرد و از همونجا گفت:

گوشم صدا داد در مورد من میگفتین؟

کیمیا گفت : کی ما نه مادر جان شما به کارت برس.

خانوم کیان و لیلی همینطور که به شوخی از کیمیا به خاله شهلا شکایت میکردن به جمع اونا پیوستن.

کیمیا رو به من گفت:

آهو خلاصه چکار میکنی میایی یا همینجا میمونی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم :

چاره دیگه ای هم مگه دارم.میام باهاتون.

- تازه داری عاقل میشیا....بریم.

رو به آزاده که اخماش تو هم بود کردم و گفتم: اخماتو باز کن با یه من عسل هم نمیشه خوردت.

قیافه اش روبیشتر تو هم کرد و گفت:

تو چکار به من داری. ببینم میتونی یه امروز رو بهم گیر ندی؟

از حرفش شوکه شدم. با تعجب و عصبانیت کنترل شده گفتم:

این چه طرز حرف زدنه . گل بودی به شاخه نیز آراسته شدی؟

کیمیا خندید و گفت : آهو عاشق این ضرب المثل گفتنتم.

-نه آخه آزاده طوری حرف میزنه که انگار من زندانیش کردم.

آزاده جواب داد:

در ظاهر نه ولی...

کیمیا وسط حرفش اومد و گفت: بس کنین .اینجا که جای حرف زدن و دعوا کردن نیست .بعدا برین تو خونه اینقدر تو سر و کله خودتون بزنین که جونتون بالا بیاد....فعلا اون قسمت رو داشته باشین که پانیذ خانوم چه غوغایی کرده.

به سمتی که کیمیا اشاره میکرد نگاه کردیم.پانیذ بین وحید و نوید با یه شلوارک روی زانو و یه تی شرت آستین حلقه ای چسبون ایستاد بود .از همین فاصله چند قدمی داد میزد از آرایش خودکشی کرده .موهای بلوندش رو هم افشون دور شونه هاش ریخته بود و اداهای جور واجور موقع حرف زدنش با وحید در میاورد.

آزاده زیر لب گفت:

اونوقت آجیه ما بهمون گیر میده که توی این وضعیت چادر هم سرمون کنیم.

برگشتم طرفشو گفتم: بلکه بقیه لخت بخوان بچرخن تو هم باید لخت بچرخی؟

دیگه برای اینکه به بقیه نزدیک شده بودیم جوابم رو نداد. وحید نگاهش به سمت ما چرخید و گفت:

به به خوش اومدین دختر خاله و دخترعمه های عزیزم...

کیمیا خندید و گفت

وحید رفتی اونور خوش زبون شدیا.

همه زدن زیر خنده که وحید گفت: من خوش زبون بودم نق نقو...

دوباره کیمیا به طرفش خیز برداشت که اینبار وحید جا خالی داد.

پانیذ که ما رو تا اون لحظه ندیده بود لبخندی زد و خیلی آروم سرش رو تکون داد که مثلا سلام ولی اون زبونش تو دهنش ماسید و نچرخید .من هم به همون صورت باهاش احوالپرسی کردم. اما آزاده خیلی صمیمی تر برخورد کرد و یه چطوری پانیذ جون هم به خیکش بست.

یکی از پسرها رو به وحید گفت: خب این دختر عمه هات رو نمیخوای بیشتر به ما معرفی کنی؟

وحید پشت سرش رو خاروند و گفت : باور کن خودمم هنوز اسمشون رو نمیدونم.

همه بلند زدن زیر خنده. ولی من خندم نیومد. توی این جمع معذب بودم . اصلادلم نمیخواست یه لحظه هم اونجا باشم .این حس وقتی بیشتر شد که وقتی هر از گاهی یه نیم نگاه به نوید میکردم میدیدم که اخماش بد جور تو همه و یه جورایی کلافه اس.

به پانیذ که تمام حواسش به وحید بود و با چشماش داشت درسته قورتش میداد نگاه کردم.

حس حسادت بدجور مثل خوره توی وجودم افتاد. حسادت به این که پانیذ برای نوید خیلی مهمه که رفتارش اینطور پکرش کرده.

یه لحظه توی چهره نوید و وحید دقیق شدم.دلم میخواست ببینم وحید چه برتری داشته که پانیذ بی خیال نوید شده.

قد هردوشون تقریبا یه اندازه بود. فقط وحید کمی چهار شونه تر بود.اما هیکل نوید ورزیده تر به نظر میومد. هیچکدومشون کچل نبودن و گری نداشتن ! موهای نوید مشکی مثل سگش بود و رنگ موهای وحید خرمایی میزد.

از چشم و ابرو هر دوشون معرکه بودن ولی من چشمای نوید رو که سبز تیره تر بود و با قهوه ای قاطی شده بود بیشتر دوست داشتم. صورت هر دوشون سه تیغ که چه عرض کنم ، از بند انداختن چیزی کم نداشت . به لب وحید نگاه کردم معمولی بود.نه بزرگ نه کوچیک ولی حتم داشتم لبای نوید صورتی تر بود.نگاهم کشیده شد به سمت لبهای نوید که دیدم لبهاش رو با دندون گرفته .درست مثل کسایی که با گاز گرفتن لباشون میخوان بگن اینکار زشته ...

نگاهم رفت سمت چشماش.دیدم درست داره به من نگاه می کنه.اینقدر هول کرده بودم که حد نداشت. یه ابروش رو به حالت اخم پایین آورد و نگاهش رو ازم گرفت.

نمیدونستم باید به خودم تف و لعنت بفرستم که در ملأ عام چشم چرونی میکردم یا به اون که به خودش حق داده بود اینطوری منو دعوا کنه.

دستم رو روی دستم گذاشتم و یه نیشگون محکم از روی دستم گرفتم.تا من باشم حرفم با عملم مغایرت داشته باشه.

من نمیدونم توی این هیر و ویری مقایسه کردنم چی بود.آخه به من چه که چرا پانیذ نوید رو به وحید ترجیح میده.اصلا به من چه که بدونم این دوتا برادر کدومشون سر ترن.اصلا به من چه که اخمای نوید تو همه.اصلا به اون چه که من و دعوا کرد.ای آهو بمیری که یه جو آبرو برام نذاشتی.

با سقلمه کیمیا آهم دراومد.عصبی بودم اینم که با این کارش بدتر عصبیم ترم کرد .دلم میخواست بر گردم بزنم تو صورتش..خیلی نامهربون و عصبی گفتم:

چته ..پهلومو سوراخ کردی؟؟

با چشمش به جمع اشاره کرد.با همون حالت برگشتم به طرف جمع دیدم دارن به من نگاه میکنم.سرمو رو تکون دادم یعنی، چیه؟! هان ؟!

وحید گفت:

دختر عمه همه اسمشون رو گفتن منتظر شمایما؟

دلم میخواست یه کف گرگی برم تو صورتش با این دختر عمه دختر عمه گفتنش... .کمی جابجا شدم ولی لامصب این اخمام باز نمیشد .با همون حالت گفتم:

آهو

وحید گفت:

آهوی دشت زنگاری یا آهوی گریز پای؟

حوصه ادا ها و خوش مزه بازیای این یکی رو دیگه نداشتم .خیلی جدی چشم تو چشمش شدم که حالت مظلوم به خودش گرفت و گفت:

نزن ..من پسر خوبیم بخدا.

بعد هم خودش و فامیلای بی مزه تر از خدش زدن زیر خنده.

نخواستم حرفی بزنم که بیشتر از این بداخلاق و گنده دماغ نشون بدم.بالاخره دفعه اولی بود که با فامیلای اینا آشنا میشدم برای همین نمیخواستم بعدا حرف زیادی پشت سرم باشه .هر چند که مطمئنم همینطوری هم سوژه خوبی برای بحثهای غیبتشون شده بودم! مخصوصا با این اخمای من که باز شدنشون در حال حاضر محال بود.

آزاده نسبت به من همیشه خیلی راحتتر با محیط اُخت پیدا می شد.زودتر از من هم دوست و رفیق پیدا میکرد. مثل همین الان که مشغول حرف زدن با دوتا دختر هم سن و سالش بود و اونطور هم که مشخص بود بر عکس من خیلی از اومدنش راضی بود.

اینقدر با خودم درگیر بودم که اصلا نمی فهمیدم جمع در مورد چی حرف میزنن که اینطوری میخندن.تنها دلم میخواست از اونجا برم.من به یه محیط آروم و بدون دغدغه احتیاج داشتم.دلم میخواست ازشون جدا بشم و برم ته باغ .مطمئنا اونجا

خیلی آروم بود و از این همه نگاههای پر از سوال خبری نبود. کلا اخلاق گندی داشتم این رو هم خودم میدونستم. ولی نمیتونستم اخلاقم رو عوض کنم و یه طور دیگه برخورد کنم.توی محیط دانشگاه هم همیشه یه گوشه می نشستم و سرم به کار خودم بود .اینطور بودن رو ترجیح میدادم. چون میدونستم اگه با کسی رفیق و ایاق بشم باید از زندگیم برای اونا تعریف کنم.در صورتی که زندگیه من تعریفی نداشت.دلم نمیخواست کسی دلش برام بسوزه یا برام افسوس بخوره.

با صدای هورایی که به هوا پخش شد از جا پریدم. گنگ به بقیه نگاه میکردم.مطمئنا شکیرا اونجا کنسرت نداشت که اینا اینقدر ذوق زده شده بودن . به کیمیا نگاه کردم که میخندید.نگاه متعجبم رو که دید آروم گفت:

چیه باز تو اون عالم بودی؟

گفتم:

چه خبره؟

- هیچی میخوایم وسطی بازی کنیم.هستی که؟

نیش خند زدم بهش.

سرش رو تکون داد و گفت:

میدونستم . آخه من موندم از توی پیرزن چه انتظاری باید داشته باشم.

گفتم:

کیمیا اصلا حوصلتو ندارما.

- از ظاهر امر که اینطور پیداس...حالا یه چیزی میگم پاچمو نگیری؟

بهش نگاه کردم .

- میگم آزاده رو بذار بازی کنه.اینقدر بهش گیر نده.

- من مشکلی ندارم .اگه خودش میخواد بازی کنه حرفی نیست.

-جدی میگی یا داری سر به سرم میذاری؟

-چرا سر به سرت بذارم.میخواد بازی کنه مشکلی نیست .منم اگه حوصلشو داشتم شاید بازی میکردم.

-خودم به حوصلت میارمت...

بعد هم بلند داد زد :

هر کس میخواد یار کشی کنه ،منو آهو رو باید با هم انتخاب کنه.

با تعجب گفتم:

من که بازی نمیکنم!

بدون توجه به من گفت :

بی خود مگه دست خودته.

وحید گفت:.

خب از حالا من ،تو و آهو رو انتخاب میکنم

برگشتم طرفشو گفتم:

ولی من بازی نمیکنم آقا وحید.

خندید و گفت

به قول کیمیا ، مگه دست خودته.

بعد هم با یکی از پسرهای دیگه شروع کردن به یار کشیدن .

با حالت تشر به کیمیا نگاه کردم که گفت:

اونطوری نگاه نکن . که نگاهت خریدار نداره.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

کارت درست نبود.

-خره اگه اینطوری باشی و نخوای هیچکاری کنی بعدا همین پسرا برات حرف در میارن .

-چه غلطا..خب نمیخوام بازی کنم.بعدش هم مثلا چه حرفی؟

-بیا درگوشت یه چیزی بگم

سرش رو آورد جلو و زیر گوشم گفت:

بعدا میشینن پیش خودشون میگن حتما این دختره عذر موجه داشته که نمیخواسته بازی کنه.

سرم رو عقب بردم .اول نفهمیدم چی میگه.ولی وقتی خنده مرموزش رو دیدم فهمیدم. یه خاک بر سر با دستم حواله اش کردم و گفتم:

خیلی بیحیایی کیمیا.

بلند خندید و در حالیکه به سمت وحید میرفت ، گفت:

من یا پسرای فامیلمون؟

سرم رو براش تکون دادم و با یه لبخند که از خنده های بی غل و غش کیمیا روی لبم نقش بسته بود به دنبالش راه افتادم

یار کشی ها تموم شد و تیم مقابل وسط قرار گرفتن . من هم به دنبال کیمیا طرف وحید ایستادم.اینطور که بوش میومد کیمیا از وحید خوشش اومده بود. از شیرین زبونی های با موقع و بی موقعش که اینطور به نظر میرسید. به پهلوش زدم و گفتم:

تو هر چند ثانیه یه بار عاشق میشی؟

با تعجب گفت : چطور ؟

جواب دادم:

-آخه دیدم تا وحید رو میبینی چشمات برق میزنه گفتم شاید اینبار عاشق این یکی شدی.

خندید و گفت:

خوشم میاد زود میگیری؟

با تعجب گفتم : واقعا کیمیا؟

-خب آخه اینم بد چیزی نیست.

بی هوا گفتم:

ولی به پای داداشش نمیرسه.

یهو برگشت طرفمو و گفت: مچتو گرفتم..ناقلا.. نکنه....؟!!

اخمی کردم و گفتم:

حرف مفت نزن .من فقط گفتم داداشش بهتره .

- آره جون خودت تو فقط منظورت همین بود.یک مارموزی هستی که لنگه نداری.

با چشم به وحید اشاره کردم که توپ به دست طرفمون می اومد.

کیمیا بدون اینکه نگاهی به وحید کنه گفت:

راستی نوید کو؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-نمیدونم. من که تو یار کشی حواسم نبود کی به کیه.

-منم از بس تو حرف زدی نفهمیدم چی شد.

یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

خیلی رو داریا .من حرف میزدم یا تو که با وحید گرم گرفته بودی و باهاش شوخی میکردی؟

با اومدن وحید هیسی کرد و گفت:

حالا بعد جوابت رو میدم.

وحید به گروه مقابل نگاه کرد و رو به پانیذ که وسط وایساده بود گفت:

پانیذ هدفم تویی..خدایی جون میدی برای توپ خوردن.

پانیذ چشم و ابرویی برای وحید اومد و گفت:

اِ دلت میاد وحید؟

-چرا که نه . من از قصد تو رو توی گروه خودم نکشیدم که توپ بارونت کنم.

بعد هم زد زیر خنده . که یکی از پسرا گفت:

وحید دمت گرم میدونی کجا توپ بزنی بزن، بزن که داری خوب میزنی...

با این حرف همه زدن زیر خنده که پانیذ گفت:

خیلی بدجنسینا.

کیمیا زیر لبی گفت:

چه عشوه های خرکی میاد این.

با سر تاییدش کردم و گفتم:

من و تو اگه اینطوری ادا بیاییم ملت میگن بیچاره ها عقب مونده ذهنی دارن انگار.

بلند زد زیر خنده و گفت:

آره بخدا.اینو قبول دارم.مخصوصا تو ..تو فکر کنم عین اردک بشی..

خواستم بزنم تو کمرش که زبونش از حلقومش بزنه بیرون که وحید توپ رو به طرف من گرفت و گفت:

شما اول بزن ولی پانیذ رو بذار برای من.

گفتم:

همشون مال شما .من توپ رو نمیندازم. تو نشونه گیری اصلا خوب نیستم.

کیمیا گفت:

آره وحید این نخودیه کلا .بعدش هم میشه توپ جمع کن ما ...

وحید لبش رو به دندان گرفت و گفت:

اِ...توپ جمع کن چیه کیمیا ...

نگاهم رو از وحید گرفتم و گفتم:

شما و کیمیا توپ بزنین منم اگه دیدم توپ اینطورف و اونطرف میفته ،میرم میارم...

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

باشه خانومی حالا که اینطور میخوای حرفی نیست.

کیمیا ابرو بالا انداخت و خندید.فهمیدم منظورش به چی بوده.این وحید به یکی اکتفا نمیکرد اینطور که معلوم بود تو خورجینش ذخیره میکرد برای روز مبادا.

کمی عقبتر وایسادم و رو به وحید که هنگ کرده بود گفتم:

نمیخواین بازی رو شروع کنین؟

لبخند زد و گفت

ای به چشم.

با این چرب زبونیهای مشنگش حرص من رو در میاورد. ولی نمیخواستم زیادی حساسیت نشون بدم . به داداشش حساسیت پیدا کرده بودم برای هفت پشتم بس بود.

بالاخره بازی شروع شد . شور و نشاط خاصی بین بچه ها ایجاد شده بود که حتی من رو هم به وجد آورده بود .مخصوصا تیکه هایی که کیمیا میومد باعث میشد خنده ام بگیره.اما به شوخیهای وحید به یه لبخند یواشکی اکتفا میکردم.چون میدونستم رو ببینه پرو تر میشه.

از خندها و جیغ جیغهای آزاده هم معلوم بود خیلی روحیه اش عوض شده . این موضوع من رو خوشحال میکرد . با این که امروز ازش کفری شده بودم اما با خنده هایی که از ته دل میکرد ،آروم شده بودم.

توی این بازی من بیشتر نقش تماشاچی داشتم که فقط میخندید چون توپها رو که خود وحید زود میگرفت و به سمت مقابل پرت میکرد ، کیمیا هم که فقط غر میزد که چرا وحید بهش توپ رو نمیده و یه وقتایی هم کتکش میزد.اونقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود و همین هم باعث میشد کیمیا من رو دست بندازه و بقیه رو باهاش بخندونه.

البته چون کیمیا بود ناراحت نمیشدم چون میدونستم کلا شوخ طبعه و منظوری از این شوخیاش نداره.

برای اولین بار وحید نتونست توپ رو بگیره و رفت سمت درختها که هم کیمیا هم وحید هر دو به من نگاه کردن . یعنی بدو برو توپ و بیار.

منم دیدم خیلی وقته مثل این دیوونه ها دارم میخندم کمی خودمو جمع و جور کردم و رفتم به دنبال توپ.

یه کم همونجا ها رو با چشم جستجو کردم که وحید گفت:

آهو جان طرف درختا رفت برو اونجا رو بگرد.بدو خانوم خانوما.

پوفی کردم و در حالیکه زیر لب چیزی بارش میکردم به طرف درختها رفتم.. زیاد دور نشده بودم که صدای نوید که گفت، دنبال این اومدی نظرم رو جلب کرد.

برگشتم به سمت صدا. به درختی تکیه داده بود و روی زمین نشسته بود.با دیدن من پاهاش رو که دراز کرده بود جمع کرد و به توپ که کمی اونطرف تر بود با چشم اشاره کرد.

با دیدنش باز دست و پام رو گم کردم . قیافه اش خیلی جدی بود و طوری بهم نگاه میکرد که انگار خطایی ازم سر زده.

گوشه شالم رو دستم گرفتم و به طرف توپ رفتم.دولا شدم که توپ رو بردارم گفت:

خوش که میگذره؟

زیر چشمی نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

خوبه.

روش رو ازم گرفت و گفت:

معلومه...هیچوقت اینطوری سر زنده و خندون ندیده بودمتون.

توپ رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

خب کیمیا و آقا وحید خیلی شوخن ..

سیگاری که بالای گوشش گذاشته بود رو برداشت و در حالیکه پا میشد گفت:

آره خب..وحید شوخیاش منحصر به فرده..

صاف ایستادم و به رفتنش نگاه کردم.خودمم نمیدونم چرا اسم وحید رو آورده بودم.من که هیچوقت به حرفای جلف و مسخره بازی های اون نخندیده بودم!پس چی شد که جلوی نوید اسمشو رو آوردم.کاش میتونستم بهش بگم من از وحیدِ جون به مرگ شده هیچ خوشم نمیاد . کاش میتونستم بگم کسی که به من لکنت زبون میده و قلبم رو بیشتر به تپش میندازه وجود توئه.کاش...

با سر و صدای بچه ها بیخیال کاش گفتنهام شدم .

* اصلا خندیدم که خندیم. به کسی چه مربوطه؟! برای خندیدنم باید مالیات بدم؟!

توپ به دست ولی دمغ به طرف بقیه رفتم

توپ رو پرت کردم به طرف کیمیا که صدای آقای کیان که همه رو برای نهار دعوت میکرد ، باعث شد بازی رو نیمه تموم بگذاریم.گروه مقابل که میخندیدن و میگفتن؛ باختین.گروه ما هم همش میگفت جر زنین و قبول نیست.

این وسط حال من رو یه نفر بد جور گرفته بود. انتظار نداشتم نوید اونطوری باهام حرف بزنه. مگه من چکار کرده بودم که اونطوری طلب کار باهام حرف زد ؟! کم مونده بود یه چماق هم دستش بگیره بزنه تو ملاجم !

کیمیا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که چمه؟ منم محلش ندادم و حرفی نزدم.آخه تازگیها دهن لقی زیادی میکرد. فکر میکرد خیلی خوشمزه بازی در میاره ولی نمیدونست وقتی اینطوری بامزه میشه میخوام بد جور قیمه قیمه اش کنم.

آزاده هم که حسابی با دوتا دختری که همون موقعِ ورود آشنا شده بود، گرم گرفته بود و اصلا طرف ما هم نیومد. فقط سریع اومد و گفت که با دوستاش میشینه و نهارش رو میخوره.

منم نخواستم بهش سخت بگیرم و توی ذوقش بزنم باهاش مخالفتی نکردم.یعنی چیزی برای مخالفت نمیدیدم.

کیمیا که با من همقدم بود رو به من کرد و گفت:

شما دوتا خواهر خیلی با هم فرق دارین.خدایی از اخلاق آزاده خیلی خوشم میاد. نه کینه ای نه خودگیر.

یکی به پهلوش زدم و گفتم:

یعنی من هم کینه ایم هم خودمو میگیرم؟

-خب..خب ...کینه ای منظورم نبود .شاید باید میگفتم...میگفتم...

-عقده ای؟

دستپاچه گفت:

نه اصلا منظورم این نبود....

- مهم نیست.

-بخدا منظورم این نبود آهو

-میدونم...این رو هم میدونم که من اخلاقم با آزاده خیلی فرق میکنه.از اول ما با هم فرق داشتیم.خب ..راستش اون بیشتر به مادر خدا بیامرزم رفته .من ...من ....من به....

-پدرت؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

فکر کنم همینطوره.

- اخلاقت بد نیستا...ولی ...یه کم اخمویی ...میدونی من وقتی توی دانشگاه میدیدمت فکر میکردم با یه دختر مغرور و از خود راضی طرفم که هیچکس جز خودش رو قبول نداره....یعنی ..بدت نیادا..همه اینطور فکر میکردیم.آخه نه این که خیر سرت خوشگل هم هستی .فکر میکردیم جز خودت کسی دیگه رو قبول نداری. ولی وقتی وارد زندگیت شدم ...وقتی باهات بیشتر صمیمی شدم دیدیم اینطور نیست.قلب مهربونی داری ولی نمیخوای نشون بدی ...خودخواه نیستی ...تو داری...مغرور برای زیباییت نیستی .مغرور برای غرورتی که نمیخوای زخمی بشه.

لبخند زدم و گفتم:

بابا تعریف.

-نه خدایی میگم. من از غرورت خوشم میاد.بکره...این خیلی مهمه .

-ممنون

-فقط آهو ..بهتز نیست تو هم یه کم مثل آزاده بشی...نمیگم درست مثل اون.ولی بهتر نیست یه کم از توی تنهایی خودت در بیایی . خلاصه این اخما رو باز کنی و کمتر بد اخلاقی کنی و به آزاده گیر بدی؟

به سمتش نگاه کردم و ایستادم.ایستاد و گفت :

چی شد؟ ناراحتت کردم.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

نه.... ولی کیمیا باور کن جای من بودن خیلی سخته....من الان توی موقعیتی نیستم که بخوام فارغ از حال و هوای دور وبرم باشم..اونوقتا که بابا و مامان بودن مراقب بودم کسی از زندگی خصوصیم چیزی نفهمه.. سخت بود بفهمن یه بابایی داری که دلش همیشه پسر میخواسته و یه بار هم دست نوازش سر دختراش نکشید....سخته بود بفهمن که یه مامان داری که توی

تنهایی زندگیش شوهری داره که هیچوقت درکش نکرده.شوهری که به هر صورتی با حرفاش با کاراش آزارش داده و خردش کرده..شوهری که براش شوهر نبود و سوهان روحش بود....

سخته بود بفهمن که دختر بزرگه اون زن همیشه گریه های شبونه مادرش رو حتی با این که بی صدا بود، میشنیده....سخته بود بفهمن باباش هر چند که چند شب در میون میومد خونه، عیاش بوده و زن دیگه ای هم داشته....

کیمیا سخته نگاههای الانی که میدوننن من و آزاده دختر همون مردی هستیم که حالا هیچکس رو ،هیچکس رو بجز زن باباش ندارن...

بغض صدام رو فرو دادم و ادامه دادم:

توی میخوای من به آزاده گیر ندم؟ ولی کِی تو موقعیت من بودی تا بفهمی دوتا دختر بی کس ...درست مثل بِرّه ای میمونن که اگه گرگا بفهمن تنهان یه لقمه چرب میشن...تا حالا شده وقتی از خونتون میایی بیرون نگاههای مردای رنگاورنگ رو طوری رو خودت حس کنی که انگار یه لقمه آماده براشون هستی؟....تا حالا شده وقتی از دست و پنجه نرم کردن با بدبختیات، برگردی خونتون، مرد همسایتون بهت بگه .ما رو هم دریاب؟ ما که آشناتریم؟

تا حالا شده از دختر بودن خودت هزاران بار توی تنهایی خودت به زمین و آسمون فحش بدی و کفر بگی؟

کیمیا سخته ...سخته ....برای من ....لبخند زدنی ...که ..فقط چند ماهه از مرگِ ....

قطره اشکی که روی گونه ام چکید باعث شد حرف رو قطع کنم. دوست نداشتم صدام از بغض بیشتر از این بلرزه...شکستن بغضم یعنی شکستن غرورم. با ولع هوا رو داخل ریه هام کردم.چشمام رو بستم و به خودم فشار آوردم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

با صدای فین فین کیمیا چشمام رو باز کردم.اشک صورتش رو تند تند از روی صورتش پاک کرد و گفت:

چقدر من خرم آهو...چقدر من خرم .با این که وضعیتت رو میدونستم باز هم در موردت اینطوری فکر کردم...چقدر من خرم.

لبخند زدم و گفتم:

توی این که خری شکی نیست.

یهو دستش رو پایین آورد و با تعجب نگاهم کرد.

با شوخی گفتم:

چیه ..مگه خودت هم شک داری که خری؟

محکم زد به بازوم زدبا خنده گفت:

من باز به روت خندیدم.

به اطراف نگاه کردم کسی دور و برمون نبود. یه نفس راحت کشیدم.دوست نداشتم یه ذره هم مورد توجه دیگران قرار بگیرم.

به همراه کیمیا به طرف بقیه رفتیم.بوی کباب تازه آدم رو قلقلک میداد و دل آدم رو بیشتر به ضعف میانداخت.باز خدا پدر و مادر کیمیا رو حفظ کنه که باعث شد یه کباب مجانی بخوریم!!

کنار خاله شهلا و البته لیلی نشستیم. توی این شلوغی حواسم به نوید بود که غذاش رو گرفت ولی توی جمع نموند. باز دمغ شدم.دلم میخواست اون هم باشه .دلم برای هوای بودنش تنگ شده بود.

با صدای خنده جمع از اون حال و هوا اومدم بیرون.سعی کردم من هم مثل بقیه بخندم.مطمئنا بقیه هم همین فکرای کیمیا رو میکردن.دوست نداشتم من رو یه دختر از خودراضی بدونن.

از همه سعی و تلاشی که کردم یه لبخند بی جون اومد روی لبم.

کباب که کوفتمون شد.اصلا نفهمیدم چی خوردم حالا دیگه مزه کبابش بخوره تو سرم.

وقتی کیمیا دید بدون اشتها میخورم اون هم بی خیال غذاش شد و گفت بریم ته باغ یه قدمی بزنیم.

من هم که اون جو برام سنگین بود موافقت کردم و همراهش شدم.

کمی که قدم زدیم از احسان ازش پرسیدم. یه کم چاخان سر هم بندی کرد و حرف رو عوض کرد.فهمیدم میونشون بهم خورده .ولی به روش نیاوردم .به هر صورت اگه میخواست بیشتر بدونم خودش بهم میگفت.

وسط راه یه وانت درب و داغون قرمز بود که باربندش رو چادر کشیده بودن .رو به کیمیا گفتم:

وانت نویده؟

خندیدو گفت:

بهش میاد سوار وانت بشه؟

گفتم:

مگه وانت چشه؟ اتفاقا خیلی هم باحاله...به نظرمم که این وانته بیشتر بهش میاد تا اون ماشینش.

یکی زد به پشتم و گفت:

تو چقدر با این پسر لجی آخه...

پشتم رو مالیدم و گفتم:

کیمیا کی میشه دستت قلم شه من راحت شم از این هرز بودن دستت.

بعد هم چون میدونستم الان دوباره مورد اصابتش قرار میگریم ، به حالت دو رفتم طرف سُرسُره ی بزرگی که اونجا بود .از پله هاش بالا رفتم که کیمیا گفت:

نیفتی حالا کار دستمون بدی؟

همونطور که بالا میرفتم گفتم:

میدونی چند وقته سوار سُر سُره نشدم...

-والله شناختی که من ازت دارم توی همون بچگی هم عُنُق بودی .من فکر کنم اصلا سوار سرسره نشده باشی.

بالای سُرسُره نشستم و گفتم:

بمیر بابا....

از پله هاش یه نگاه به پایین کردم .یه کم ترسیدم .خیلی بلندتر از اونی بود که فکرش رو میکردم.ولی راهی بود که اومده بودم و باید تا آخرش میرفتم....پایین اومدن اینطوری خیلی راحتتر از پایین از پله ها رفتن بود. در ضمنی که اگه برمیگشتم کیمیا همش دستم می انداخت .بیخیال ارتفاع شدم. دستام رو ول کردم. اما موقع سُر خوردن چند شاخ و برگ مانع دیدم ،شدن . برای اینکه با صورتم برخورد نکنه و کور و چپول نشم ، دستم رو جلوی صورتم گرفتم که همین باعث شد کنترلم رو از دست بدم و وقتی پام به زمین رسید از روی سرعت زیاد روی پام بلند شدم و به جلو پرت شدم .همین باعث شد پیشونیم به کناره وانت که درست جلوی سُرُسره بود، برخورد کنه .

دردی حس نکردم ولی صدای برخورد سرم به وانت اونقدر وحشتناک بود که خودم گفتم شهید شدم ، رفت.

دست به سرم کشیدم ونگاه کردم.خونی نبود.اومدم بایستم که یهو نوید رو دیدم که سرش رو ازپشت وانت آورده بیرون و با وحشت داره نگاهم میکنه.

بلند شدم و ایستادم . خودم هم شوکه شده بودم .البته نه از اینکه سرم به اونجا خورده بود.از این تعجب کرده بودم که نوید توی این موقعیت پشت وانت چه میکرده که حالا مثل اجل معلق خیره شده بود به من!!

کیمیا به سرعت به طرفم اومد و گفت:

ببینمت...

برگشتم طرفش.

-خوبی؟

با سر جوابش رو دادم.

مثل این ننه بزرگا گفت:

آخه سُرُسره سوار شدنت چی بود .

هیچی نگفتم.

یه خورده نگاهم کرد و یهو زد زیر خنده.

نوید از پشت ماشین پرید بیرون و گفت:

یعنی سر شما بود خورد به اینجا؟!

بعد هم همراه کیمیا زد زیر خنده.

میخواستم یه لگد بزنم به جای ناحسابیش که دیگه برای من نمک نریزه.

شالم رو محکم کردم و با عصبانیت گفتم

من موندم شما سر ظهر توی این گرما ،پشت این وانت چکار میکنین؟!

در حالیکه نمیتونست جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

منظورتون این نبود که این وانت سر ظهری جلوی سرسُره چکار میکنه که سر شما خورده به اون؟

کیمیا هم همونطور که میخندید گفت:

وای آهو ..خدایی سوژه ایا...دمت گرم سوژه یه هفتم جور شد.

نمیدونم چرا ولی با این که عصبی بودم خودم هم زدم زیر خنده. اونقدر خندیدم که اشک هر سه مون دراومد.

کیمیا هم مدام به سرم و زانوم اشاره میکرد و بیشتر میخندید.

با به صدا در اومدن موبایل نوید خنده هامون رو کنترل کردیم . البته نوید هم تا شماره مربوط رو دید اونجا نموند و در حالیکه با طرف حرف میزد به سمت دیگه باغ رفت.

نمیدونم چرا باز یه حس حسادت اومد سراغم.با این که صدای طرف مقابل رو نشنیده بودم و لی کاملا مطمئن بودم طرف از جنس خودی بوده.به کیمیا که هنوز نیشش باز بود رو کردم و گفتم:

بسه دیگه ببند..

کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت

چیه ؟چرا باز شدی همون آهوی عنق؟

-خودمو تکوندم و گفتم:

شیر آب کجاس . لباسام همه خاکی شده.

یه کم مرموز نگاهم کرد ولی وقتی دید اخمام بدجور توهمه بی خیال سوال کردن شد و همونطوری که به سمتی میرفت بهم اشاره کرد تا به دنبالش برم.

دستم رو زیر شیر آب بردم و شلوارم رو که خاکی شده بود پاک کردم.اما حواسم اصلا به زمان حال نبود.همش به این فکر میکردم که نوید با کی حرف میزد که نمیخواست ما متوجه بشیم.اون موقع هم که اصفهان بودیم این حرکتهاش تکرار شده بود. این که یه جنس از نوع من باهاش در تماسه بد جور کلافم میکرد.حالا که دیگه رو دروایسی رو با خودم کنار گذاشته بودم و میدونستم که دوستش دارم بیشتر به کاراش حساس شده بودم.

-هی آهو کجاها سیر میکنی؟

سرم رو بلند کردم و به کیمیا نگاه کردم.سرش رو تکون داد و گفت:

کجایی؟

شیر آب رو که همینطوری باز مونده بود بستم و گفتم: همینجا...مگه قرار بود کجا باشم؟

- خودتی .میخوای بگم به چی فکر میکردی؟

صاف ایستادم...یه کم هول شدم .دلم نمیخواست کسی حتی شک کنه که من به نوید علاقمندم.

-خدایی بگم؟

-خب..من ..من به چیزی فکر نمیکردم

خندید و گفت: خودتی ....من که میدونم داشتی به چی فکر میکردی...

حرفی نزدم .یعنی زبونم نمیچرخید حتی منکر بشم.

زد رو دوشم و گفت:

خدا وکیلی به این فکر نمیکردی که امروز از وقتی اومدی اتفاقای عجیب اونم فقط برای تو میفته که همش هم سوژه هستن.

نفسم رو به آسودگی بیرون دادم .

ادامه داد:

تا حالا شده دوتا ..آهو منتظر سومیش باش.

شالم رو باز و بسته کردم و گفتم:

یه قرون بده آش به همین خیال باش.

بلند خندید و گفت:

ای جونم تو باز ضرب المثل گفتی؟

خودمم باهاش خندیدم و گفتم

کم حرف بزن....بریم.

راه افتادم.با هام همقدم شد . بی هیچ حرفی چند قدمی رو رفتیم.نمیدونم به چی فکر میکرد ولی هر چی که بود سکوت دلپذیری بود و همین باعث شد من باز برم توی خیال نوید .

با چشم یه کم دور و برم رو نگاه کردم خبری ازش نبود.

بیچاره اومده بود یه چرت ناقابل پشت وانت بزنه که من بهش حروم کرده بودم.

-آهو..

نه این نمیتونست یه دقیقه دهنش بسته باشه.به سمتش نگاه کردم و گفتم:

هوم.

به نظرت عشق وجود داره؟

لبخند زدم و گفتم:

حالا بعد از دوبار عاشق شدن به این نتیجه رسیدی که عشق وجود داره یا نه؟

-خب راستش میدونی ....من و احسان کلاهمون تو هم رفته.

به جلو نگاه کردم و گفتم:

حدس میزدم.

با تعجب گفت : از کجا؟

-از اونجا که در موردش حرف نمیزنی و سر من رو با حرفات نمیخوری.

یکی زد به بازوم .برگشتم طرفش و گفتم:

الهی شوهر کنی بری من از این کتک زدنات راحت شم.

-آهو..

-هان

-درد .این چه طرز جواب دادنه

چرخی به چشمام دادم و گفتم: بنال

-آهو من چرا اینطوریم؟

-چطوری؟

- با یه چشم و ابرو عاشق میشم . مثلا ..مثلا ..الان وحید ...

باتعجب گفتم:

الان عاشق وحید شدی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت :

هی همچین.

-خاک بر اون ملاجت.

-خب دست خودم نیست که

-پس اسم این هوا و هوس ها رو عشق نذار.

-هوا و هوس چیه دیوونه.من که کاری نمیکنم.من فقط ازش خوشم میاد.

-خوش اومدن با عشق زمین تا آسمون فرق داره.

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت

حالا همچین حرف میزنه که انگار خودش از عشق و عاشقی چیزی میدونه.

حرفی نزدم. چون خودم هم نمیدونستم این احساس نوشکفته رو به اسم عشق صدا کنم یا نسیم رهگذر.هنوز با این احساس درگیر بودم.هنوز نتونسته بودم باهاش کنار بیام.

تا وقتی که به بقیه برسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.طبق معمول جوونترها سوای دیگران نشسته بودن.یه عده اشون کارت بازی میکردن و عده دیگه هم بگو و بخند راه انداخته بودن که آزاده هم قاطیشون بود.

چشمم رو چرخوندم.از وحید و نوید و پانیذ خبری نبود. با سقلمه کیمیا به خودم اومدم.زیر گوشم گفت:

وحید و پانیذ کوشن؟

همونطوری آهسته گفتم:

نوید رو هم بهشون اضافه کن.

برگشت طرفم و گفت:

یعنی دو به یک؟!

به هم نگاه کردیم.لبخند شیطانی زد و گفت:

بیا بریم ته باغ.

چشمام گرد شد.گفتم:

چی میگی کیمیا؟

-خب راستش من یه کم به این پانیذ شک دارم. برو رو که ماشالله داد میزنه اینکاره اس.

-یعنی چی؟

صورتم مثل قلبم فشرده شده.حتی فکر این که نوید با پانیذ باشه عذاب آور بود.

جواب داد:

یعنی به قول برو بچ میوه اس.

-چی؟

-میوه ...نشنیدی؟

-میوه یا بیوه؟!

-پوفی کرد و بلند شد و گفت:

بیوه ولی از نوع میوه...تو هم پاشو اینجا نشین.

-وای کیمیا ..دیوونه نشو..

خم شد و گفت:

دیوونه چیه خره.من میخوام ببینم این وحیدی که من الان بهش علاقمند شدم چکاره اس.در ضمنی که حال نوید رو میخوام بگیرم که اینطوری کلاس بی خود برای ما نیاد.

ایستادم.کشیدمش یه طرف و گفتم:

ببین کیمیا ..گیریم که اینطور هم باشه.تو فقط فکرشو بکن ببین میتونی اگه چیزی هم باشه اون صحنه ها رو ببینی؟!

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

فکر نکنم بتونیم صحنه ببینیم.الان که فکر میکنم میبینم اون نوید پشت وانتشون که چادر هم روی باربندش بود ، چکار میکرد؟

با حیرت گفتم:

یعنی واقعا فکر میکنی اینا.....

حرفم رو نیمه تموم گذاشتم و گفتم:

نه اصلا فکرش رو نمیتونم بکنم که نوید همچین آدمی باشه.

چشماش رو ریز کرد .گفتم:

چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

با بدجنسی یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

آخه خیلی از نوید مطمئن هستی

یه لحظه موندم چی بگم.اینطور که این نگاه میکرد تا آخر برای خودش رفته بود.

* ای درد و بلات بخوره تو سر این "مشکی" نوید ...ببین آخر با این کارات منو رسوای عالم و آدم میکنی.

-چی داری زیر لب میگی؟

-هیچی .داشتم میگفتم نوید اهل این چیزا نیست.

--خب برای اینکه بهت ثابت بشه دنبالم بیا.

صداش کردم و گفتم:

کیمیا داری اشتباه میکنی.تازه اینطور هم باشه به من و تو چه مربوطه؟

دستش رو توی هوا تکون داد و به راهش ادامه داد.میخواستم همراهش نرم.کمی هم مقاومت کردم ولی در آخر این فضولی و چه بسا این دل عاشق من که تحمل خیانت نداشت مجبورم کرد به دنبال کیمیا برم.

به نزدیکیهای وانت که رسیدیم دست کیمیا رو گرفتم. به طرفم نگاه کرد و گفت چیه میترسی؟

- بیا برگردیم..

-برای چی؟ من خیلی کنجکاو شدم.

– کیمیا اگر هم چیزی باشه خیلی بد میشه که ما رو ببینن داشتیم زاغ سیاهشون رو میزدیم.چه بسا که فکر کنن ما هم مثل پانیذ هستیم.

دستش رو بیرون کشید و گفت :

غلط میکنن اینطوری فکر کنن.بعدش هم ما که نمیخوایم بریم بالای سرشون یهویی بگیم دالی... ما فقط قایمکی یه سرو گوشی به آب میدیم ببینیم چه خبره.

به راهش ادامه داد . خواستم صداش کنم که صدایی از پشت سرم نظرم رو جلب کرد. امیدوار بودم لای این درختا فیلم هندی بازی گرفتنشون نگرفته باشه و الان هم صدای خش خشی که میومد صدای غلت زدنشون روی شاخ و برگهای موجود روی زمین نبوده باشه.

یه قدم برداشتم تا به کیمیا ازم دور شده بود بگم ببینه پشت سرم چه خبره .چون من که خودم جرات نداشتم صحنه های نامناسب سنم رو ببینم!

هنوز قدم دیگه ای برنداشته بودم که صدای واق سگ ازپشت سرم بلند شد. فهمیدم که مشکی پشت سرمه . از ترس تمام بدنم یخ زد و داغ شد .

* ای تو روحِ پُر فتوحِ صاحبت که تو رو اینطوری ول کرده و رفته پیه یَلَلی تَلَلیِ خودش.

میخواستم فرار کنم ولی یاد موضوع صبح افتادم . همینطوری که یه پام جلو تر از اون یکی بود بی حرکت ایسادم و چشمام رو بستم.

فکر کردم اگه همینطوری بی حرکت بمونم بهتر باشه و شاید بی خیاله پاچه گرفتن من بشه.

بدنم خیلی آشکار میلرزید. حس میکردم قلبم هم میزنه و هم نمیزنه. اگه زبون آدمی زاد حالیش میشد حتما بهش میگفتم جون نویدت منو نخور!

صدای پاش نزدیک تر شد و حدس میزدم درست پشت سرم باشه.

*ای الهی سیاه و سفید شی "مشکی" که امروز رو به من زهر مار کردی. چی میشد بجای خودت اون صاحب بی مسئولیت که تو رو اینطوری ول کرده ظاهر میشد.اونوقت میدونستم چطوری دق و دلیم رو سرش خالی کنم.

این بار دیگه مطمئن بودم جلومه.با ترس و وحشت چشمام رو باز کردم اما با دیدن نوید که با تعجب داشت نگاهم میکرد یه جیغ بلند کشیدم.

از صدای جیغم بد جور جا خورد گوشش رو گرفت ..

* اگه میدونستم دعاهام اینقدر زود میگیره بجای تبدیل شدن سگش به خودش یه چیز دیگه از خدا میخواستم!

اما وقتی سگش رو کنارش دیدم که بدجور هم نگاهم میکرد ،فهمیدم زیادی توهّم زدم.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم از حالت مجسمگی که هنوز یه پام جلوتر بود بیام بیرون. صاف ایستادم ولی هنوز نگاهم به سگش بود که بدجور چشمش من رو گرفته بود.

نوید سرش رو تکون داد و گفت :

چه خبرته دختر مگه جِن دیدی؟

* اگه همه جن ها مثل تو خوش چشم و ابرو بودن که همیشه دعا میکردم جن جلوم ظاهر شه

نوید: چی میگی با خودت؟

چشم از سگ هیزش برداشتم و با اخم نگاه خودش کردم و گفتم:

من با شما شوخی دارم؟

خیلی جدی گفت:

-مگه من با شما شوخی دارم؟

-اینطور به نظر میاد

-نه.من کاملا جدی گفتم.

مشکی یه کم بهم نزدیک شد که زودی چند قدم رفتم عقب. دست رو سر مشکی کشید و گفت:

آروم باش مشکی ....

بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

اگه یه کم باهاش صمیمی بشی دیگه ازش نمیترسی.

* من به سر تا پای وجودم بخندم که با یه سگ صمیمی بشم.

شالم رو دوبازه توی دستم گرفتم و در حالی که دور انگشتم میچرخوندمش گفتم:

نه من به سگ آلرژی دارم .برای همین ازش دوری میکنم.

با تعجب گفت:

به سگ؟

_آره بدنم خارش میگیره ..

-مطمئنی گربه نبوده...آخه خیلی ها به موی گربه حساسیت دارن.

-وا آقا نوید ..یعنی میخواین بگین من سگ رو از گربه تشخیص نمیدم.

و نگاهم رفت طرف کیمیا که همراه وحید و پانیذ با چندتا بستنی به طرفمون میومدن.

نگاهم رو دنبال کرد و خیلی آهسته گفت:

حدس میزدم چرا هول کردی و اسمم رو صدا زدی بجای فامیلم.

شنیدم چی گفت ولی خودم رو به اون راه زدم و به سمت کیمیا رفتم.

تا منو دید با چشم و ابرو به نوید اشاره کرد . سرم رو نا محسوس تکون دادم.یعنی بعد به حسابت میرسم..

پانیذ سینی بستنی که دستش بود به طرفم گرفت و گفت:

از هر نوعش دوست داری بردار...

یه بستنی مگنوم برداشتم و گفتم:

مرسی...ولی این همه بستنی رنگاوارنگ از کجا؟

وحید گفت:

دیدیم یه بستنی بعد از غذا میچسبه من و پانیذ رفتیم از این سوپری سر خیابون برای همه خریدیم.

یه چپ به کیمیا نگا کردم. خجالت که نکشید هیچی ، شونه اش رو هم برام بالا انداخت.

داشتم بستنی رو آماده میکردم برای خوردن که نوید از پشت سرم گفت:

من بستنی مگنوم میخواما....پانیذ یادت بود که؟

پانیذ سرش رو کج کرد و گفت:

یکی بیشتر نمونده بود که آهو برش داشت.

نوید کنارم ایستاد و به بستنیم نگاه کرد.همچین نگاهش پر از التماس بود که دلم نیومد اون بستنی رو بخورم .بدون اراده بستنیم رو به طرفش گرفتم.

یه نگاه به دستم کرد بعد نگاهش رو حرکت داد سمت چشمام و گفت:

بخورم؟

اینقدر با سوز و گداز گفت بخورم که دلک کباب شد براش.

یهو وحید زد زیر خنده و گفت:

نه دوتایی بایستید تماشاش کنین.

جز من و نوید همه زدن زیر خنده.دوباره بهم نگاه کردیم .حالا این وسط اونا داشتن به ما میخندیدن و ما مثل مجسمه به هم زل زده بودیم.نمیدونم اون لحظه داشتم به چی فکر میکردم شاید هم اصلا فکر نمیکردم و محو تماشاش شده بودم!

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی بستنیه آب شده رو روی دستام حس کردم نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم:

آب شد ....

نوید گفت

خودت بخورش من نمیخوام.

بهش نگاه کردم .دلم نمیومد تنها بخورم .گفتم:

آخه شما هم از این نوع بستنی دوست دارین.

یهو وحید گفت:

ای بابا یه بستنی میخواین بخورینا ....

بعد رو به پانیذ کرد و گفت: بریم تا اینا تصمیم بگیرن ما اینا رو بین بقیه پخش کنیم.

دستم رو طرف نوید گرفتم و گفتم:

مال شما بخورین.

یهو مشکی سرش رو جلو آورد که از ترس بستنی رو ول کردم و افتاد زمین.با ناراحتی به بستنی پخش شده روی زمین نگاه کردم .کیمیا بلند زد زیر خنده و گفت:

خوبتون شد .تا شما باشین اینقدر بهم تعارف نکنین.

با اخم گفتم:

همش تقصیر مشکی شد.

مشکی هم به حالت مظلوم از خودش صدا در آورد که نوید گفت:

فدای سرش

اخمام رو بیشتر تو هم کردم.

گفت:

خب فدای سر شما...

بعد هم خندید و از کنار ما رد شد.

کیمیا زد زیر خنده و گفت:

وای آدم سوسک بشه ولی بستنیش نیوفته زمین و بعد طرف بگه فدای سر سگم.

دستم رو با تهدید به طرفش گرفتم و گفتم:

تو یکی دیگه حرف نزن خانوم مارپل.

خنده اش شدت گرفت و گفت:

مارپل که هستم .ولی محل جنایت رو اشتباهی حدس زدم.

_از رو که نمیری باز هم رو حرف خودتی؟

جدی شد و گفت:

-معلومه خب..دیوونه از بین این همه آدم این دوتا چطور هوس کرده بودن برن برای بقیه بستنی بخرن؟ تازه مگه ندیدی گردن وحید رژ لبی بود.

با تعجب و حیرت گفتم:

راست میگی؟

خندید و گفت:

ولی خب پاکش کرده بود که رد گم کنه.

یکی زدم روی شونه اش و گفتم:

خدا رو خوش نمیاد حرف در میاری برای مردم.

به لبخند اکتفا کرد و گفت:

ولی من هنوز روی حرفم هستم..الهی بمیرم واسه وحیدم که گیر این افریته افتاده.

سرم رو براش تکون دادم و گفتم: تو آدم بشو نیستی که نیستی

نزدیکای غروب به پیشنهاد چندتا از بچه ها به طرف استخر رفتیم. بماند که کیمیا مسخره بازی در میاورد و هی زیر گوش من از این چرت و پرتای بی مزه اش میگفت و خودش هم تنهایی میخندید.

لب استخر ایستاده بودیم .کیمیا نگاهی به بقیه کرد و گفت:

دوست داری کدوم از پسرا بره تو استخر اول؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

وای کیمیا ازصبح بس که حرفای مفت زدی کلمو خوردی ..

چشم و ابرو برام اومد و گفت

آهو بخدا من شک دارم تو دختر باشی.

با تشر بهش نگاه کردم و گفتم : یعنی چی؟

-ای بابا ...تو هم که زود حرفام رو به خودت بگیر...یعنی اینکه من فکر میکنم تو پسری ..چون اصلا به جنس مذکر تمایل نشون نمیدی.

بعد هم زد زیر خنده.

پوفی کردم و گفتم:

میدونی الان دلم چی میخواد

-جووون...چی میخواد.

آروم زدم به پهلوش و گفتم:

دلم میخواد پرتت کنم تو آب تا حالت جا بیاد...

یهو از روی زمین بلند شد .با تعجب به وحید که کیمیا رو بلند کرده بود نگاه کردم.وحید یه چشمک زد و گفت:

الان خودم آروزت رو براورده میکنم دخترعمه جون.

دوتا دستام رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

چکارش داری؟ بزارش زمین

اما وحید نه به حرف من و نه به جیغ جیغ ها و دست و پازدنهای کیمیا توجهی نکرد و انداختش توی استخر. با چشمای گشاده شده به کیمیا که اون وسط دست و پا میزد نگاه کردم و گفتم:

وای نکنه شنا بلد نباشه.

نوید در حالی که میخندید کنارم ایستاد و گفت:

کی کیمیا؟...فقط تماشا کن.

بعد از چند ثانیه .کیمیا روی آب اومد و در حالیکه خیلی حرفه ای شنا میکرد رو به وحید گفت:

وحید مگه که دستم بهت نرسه..

وحید در حالیکه میخندید رو به من کرد و گفت:

شما هم میخوای بری پیش دوستت؟

اخمی کردم و گفتم:

من اصلا از این شوخیا خوشم نمیاد.

بدون اینکه بهش بربخوره باشه ای گفت و رفت سمت پانیذ. پانیذ اولش یه کم دوئید ولی در نهایت به عاقبت کیمیا دچار شد . مدام هم با حرص میگفت،

همه آرایشامو خراب کردی ...خیلی دیوونه ای وحید.

وحید هم بعد از اینکه چند تا از دخترای فامیلش رو با کمک پسرای دیگه توی آب انداخت به جمع سیل زدگان شتافت.

به آزاده که کنار استخر نشسته بود و پاهاش رو آویزون کرده بود اشاره کردم که از سمت استخر بره کنار. هیچ دوست نداشتم این غول چراغ همین بلا رو سر خواهرم در بیاره.ولی نمیدونم یا واقعا ندید یا خودش رو زد به اون راه و با دوستاش گرم صحبت شد.زیر لب گفتم:

بعد که میای خونه آزاده خانوم.

صدای نوید که گفت:

چکارش داری بذار راحت باشه ، سبب شد به کنار دستم نگاه کنم.

نگاهش به استخر بود و در حالیکه دود سیگارش رو بیرون میداد گفت:

به نظر مادر سخت گیری بشی.

* هیمنم مونده بود که این بابا لنگ دراز هم نظر بده.

جوابش رو ندادم.اینطوری بیشتر جلز و ولز میکرد و چه بسا بجای بینی و دهنش از گوشاش دود بزنه بیرون!

نگاهم رو به سمت آزاده کردم که دیدم همراه دوستاش بلند شد و به سمت دیگه ای رفتن.

یکدفعه با صدای کیمیا که داد زد آهو.....

به سمتش برگشتم اما به شدت از پشت هول داده شدم و قبل از اینکه بفهمم کی این کار رو کرده دستام توی هوا چرخید و چرخید تا به تی شرت نوید چنگ زد .سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم ولی خیلی دیر شده بود . خودم به همراه نوید که غافلگیر شده بود به داخل استخر پرت شدیم..... .

هیچی جز صدای بی صدای آب نبود. .میدونستم که این قسمت عمقش خیلی زیاده چون هنوز پام به ته استخر نرسیده بود.توی آب معلق بودم و دست و پا میزدم بلکه بتونم خودم رو از این خلا نجات بدم.ولی هر کاری میکردم بی نتیجه بود. بیشتر ترس داشت بهم غلبه میکرد . اما وقتی نفس تنگی بهم غلبه کرد و بجای هوا آب داخل ریه هام میشد سعی کردم به ترس مقابله کنم.الان وقت مردنم نبود.اگه من میمردم کی از آزاده مراقبت میکرد؟

چشمام رو باز کردم هیچی معلوم نبود.دستام رو مدام تکون میدادم.سرم رو برگردوندم و حس کردم یه دیوار نزدیکمه. .دستام رو دراز کردم .اونقدر تقلا کردم تا دستم به دیواره برخورد کرد .سعی کردم خودم رو بوسیله دیوار بالا بکشم ولی سطح دیوار صیقل بود و دستام لیز میخوردن.

بیجون شدم.صدای حباب توی گوشم غوغا میکرد .دیگه حتی جون دست و پا زدن رو نداشتم.دستام سر خوردن ولی در آخرین لحظه بوسیله دستی به شدت بالا کشیده شدم. خودم رو توسط لوله که دور تا دور استخر بود نگه داشتم تا پایین نرم.وقتی سرم از آب بیرون اومد با ولع هوا رو داخل ریه هام کردم .ولی آب داخل ریه هام باعث شد به سرفه بیوفتم.مدام پشت سر هم سرفه میکردم ولی باز سعی میکردم هوا رو ببلعم...

کمی آروم تر شدم و نفس نفس میزدم.سررم رو روی لوله گذاشتم و سعی کردم به آسودگی نفس بکشم.نوید با نگرانی کنارم بود .:

خوبی آهو.

چشمام رو بستم و گفتم:

فکر کنم

-مگه تو شنا بلند نیستی؟

با صدای کیمیا چشمام رو باز کردم .. بین من و نوید قرار گرفت و لوله رو گرفت.

-خوبی ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

خوبم.

کیمیا به بالای سرمون نگاه کرد و گفت:

وحید خیلی دیوونه ای ..اگه طوریش میشد چی؟

وحید دستش رو دراز کرد و گفت:

دستت رو بده من بکشمت بالا

بهش نگاهی نکردم و همونطور که با کمک لوله ها خودم رو به سمت کم عمق استخر میرسوندم گفتم:

دیگه اعتمادی بهتون ندارم.

نمیدونم قیافه اش چطوری شده بود ولی صدای خنده کیمیا رو دوست داشتم.

از پله های استخر بالا اومدم.اونقدر بدنم خسته و سنگین شده بود که حس میکردم کوه کندم.

خودم رو به سمتی که خلوت بود رسوندم و روی تخت سنگی نشستم و پشت به بقیه کردم.اطرافیان اینقدر درگیر شوخی و آب بازی بودن که متوجه چیزی نشده بودن که البته اینطوری راضی تر بودم.

موهام دور دستم گرفتم و سعی کردم آبش رو بگیرم.اصلا توی اون موقعیت به فکر شال گمشده ام توی آب نبودم. با صدای پا به سمت عقب نگاه کردم.وحید شرم زده نگاهم کرد و گفت :

بخدا نمیدونستم اینطوری میشه.

لباسم که به بدنم چسبیده بود رو از بدنم جدا کردم.

گفتم:

مهم نیست.

این رو گفتم که از اونجا بره.ولی همونطوری ایستاده بود.معذب بودم هم بخاطر لباسهای خیسم که مدام نیز به بدنم میچسبید هم بخاطر موهای بازم.اما انگار حالیش نبود.دوباره اخم کردم و پشتم رو بهش کردم.

دختر عمه بخشیدی؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.از این کلمه بیزار بودم.

_آهو که گفت از این شوخیا خوشش نمیاد .

با صدای نوید چشمام رو باز کردم و بی اختیار به پشت سرم نگاه کردم.

تی شرتش به بدنش چسبیده بود و عضله های بدنش رو بیشتر به نمایش

گذاشته بود.از موهای خوش حالت و مشکیش آب میچکید .اونقدر خواستنی شده بود که دوست داشتم ساعتها محو تماشاش بشم.یکدفعه به سمتم نگاه کرد. خواستم برگردم ولی انگار گردنم خشک شده بود تکون نمیخورد. یا شاید هم چشمای هیزم از دستور مغزم سرپیچی میکردن!

با اخم پرسید:

حالت خوبه؟

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو برگردوندم و گفتم:

خوبه

رو به وحید گفت:

بریم اینجا که خبری نیست همینطوری وایسادی...

وحید : خب من هنوز نمیدونم منو بخشیده یا نه.

کلافه گفت:

آره بخشید....حالا بریم اونور.

ندیدم که چطوری رفت ولی مطمئنم نوید اونقدر چپ چپ نگاهش کرد تا روش کم شد و رفت.....دوباره موهام رو دور دستم پیچوندم که یه پارچه خیس رو سرم افتاد.به بالا سرم نگاه کردم.کیمیا بود با لبخند گفت:

اینم از شالت.

شالم رو دستم گرفتم و گفتم:

میشه روی یه شاخه آویزونش کنی.

همین کار رو کرد و کنارم نشست.نمیدونم اون به چی فکر میکرد ولی ساکت بود. شاید هم فهمیده بود به سکوت احتیاج دارم.اونقدر اونجا نشستیم تا کمی از لباسهام خشک شد. خودش شالم رو سرم انداخت و گفت:

بریم آهو جون.

شالم رو دور سرم پیچیدم و گفتم:

خیلی ساکت شدی؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

حوصله وراجی ندارم.

خندیدم .لبخند زد و گفت:

بریم .فکر کنم همه داریم بر میگردیم خونه.همه که خیلی وقته از آب زدن بیرون.

به پشتم نگاه کردم.راست میگفت.عجیب که متوجه نشده بودم!

بلند شدم .کیمیا نگاهی با لباسام کرد و در حالیکه بلند میشد گفت:

فقط یه کم نم دارن که اونم زیاد معلوم نیست.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

آزاده کو؟

حتما پیش بقیه اس.

راه افتادیم و به طرف ساختمون رفتیم .هنوز به بقیه نرسیده بودیم که نوید رو دیدم به طرف ما میاد.لباساش عوض شده بود . جدی بود ولی عصبی نبود.رو برومون ایستاد.از خجالت باید سرم رو پایین میانداختم ولی این کار رو نکردم و همونطوری که نگاهش میکردم گفتم:

ببخشید تقصیر من شد که افتادین تو آب.

لبخند زد.اینبار بیشتر خجالت کشیدم و در حالیکه سرم رو میانداختم پایین گفتم:

از این که به موقع.....دستم رو....گرفتین و از آب....کشیدین بیرون هم.....ممنون.

خیلی آروم ولی دیوونه کننده گفت:

خواهش میشه ...عزیز.

چشمام از تعجب درشت شد.خوب شد رفت و ندید که چشمام از حدقه داشت میزد بیرون.

کیمیا یکی زد به پهلوم و گفت:

دقت کردی نوید پیش تو خیلی مهربون میشه.

نگاهش کردم .یه چشمک زد و گفت:

نمیخواد چیزی بگی...بریم .

:قبل از اینکه به بقیه برسیم دست کیمیا رو گرفتم و گفتم

نمیخوام کسی چیزی بفهمه ..حواست که هست؟

لبخند زد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

به هیچکس حرفی نمیزنم.نه این قضیه رو نه اون یکی قضیه رو .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

منظورت از اون یکی قضیه ،کدومه

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

حالا...

قبل از اینکه از پشت بگیرمش و از زیر زبونش بکشم که چی به چی بوده، آزاده به همراه دوستاش جلوم سبز شدن.خب مسلما باید جلوی اونا ادای مامانها رو در میاوردم!

سر جام ایستادم و خیلی خانوم منشانه لبخندی زدم و رو به آزاده گفتم:

معلومه خیلی بهت خوش گذشته ها...

لبخند نزد چون میدونست منظورم یه چیزی دیگه بود که خونه باید جوابگو باشه.

آخ که توانش رو داشتم تا صبح یه لنگه پا نگهش میداشتم تا دیگه اینقدر خودسری نکنه. از موقعی که این دوستای جدید الحداثش رو پیدا کرده بود طرف من پیداش نشده بود!

کنارم ایستاد و گفت:

من خیلی شانس آوردم که مریم و رها رو پیدا کردم.تازه اینا هم میخواستن امروز نیان و قرار بوده تو خونه بشینن و درس بخونن..اینام مثل من سال آخری هستن آجی .

سرم رو به عنوان آشنایی تکون دادم و گفتم:

خیلی خوبه که دوستای همسن خودت پیدا کردی.

دوستاش برعکس بقیه فامیل لیلی و نوید پر سر و صدا نبودن و به یه لبخند اکتفا کردن.

آزاده هم مثلا میخواست ادای خواهرای مهربون رو دربیاره ، اما تا بازو رو گرفت و خودش رو بهم چسبوند گفت:

اِ آهو لباسات نم داره یا عرق کردی؟

میخواستم یکی بزنم تو سرش.گیریم هم که من عرق کرده بودم این باید اینطوری میگفت!

خودم رو عقب کشیدم و گفتم

خیر...لباسام نم داره.

با تعجب گفت:

واسه چی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

بعدا بهت میگم

خدا رو شکر که کیمیا اومد و من رو از دست این نجات داد وگرنه نمیدونستم چطوری به آزاده حالی کنم یه کم سیاست هم بد چیزی نیست که تو نداری!

کیمیا آروم زیر گوشم گفت:

خاله لیلی خبر داره

قبل از اینکه بهش چشم غره برم گفت:

من نگفتم بهش.....این وحید انگار لو داده.

با هم از جمع آزاده و دوستاش جدا شدیم و به سمتی رفتیم.چشمام رو ریز کردم و گفتم:

کِی؟

همین الان که خاله سراغت رو گرفت وحید لو داد

-کیا دیگه فهمیدن.

فکر کنم فقط خاله ...آخه با وحید و نوید تنها بود

پوفی کردم وگفتم:

حوصله اداهاشو اصلا ندارم.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

فعلا خودت رو اماده کن که داره میاد.

با این حرفش به اون سمت که اشاره میکرد نگاه کردم..لیلی با چهره ای مثلا نگران به سمت ما میومد.رو به کیمیا گفتم:

من صد بار بهت گفتم امروز رو بی خیال ما شو...اما کو گوش شنوا!

-خب منم بهت گفتم تا سه نشه بازی نشه و مواظب سومی باش ... اما کو گوش شنوا.

دیگه وقتی برای تشر زدن بهش نبود چون لیلی بهمون رسید و با همون حالت پریشون گفت:

وای عزیزم چه بلایی به سرت آورده این وحید؟!

اینطور که این با نگرانی حالم رو پرسید ، خودم هم شک کردم چه بلایی مگه به سرم آورده!

قبل از اینکه بغلم کنه و مثل آب لمبو بچلونتم خودم رو عقب کشید م و گفتم:

هنوز لباسام خیسه .

همونجا ایستاد و گفت:

وای ببین چی شدی ..دختر چرا زودتر نیومدی لباسات رو عوض کنی .اگه سینه پهلو کنی چی؟

کیمیا زد زیر خنده و گفت:

خاله از اون حرفا بودا..آخه چله تابستون کی سینه پهلو میکنه؟!

لیلی کنارش زد و گفت:

برو اونور ببینم...

لباسهای منو وارسی کرد و گفت

مگه دستم به وحید نرسه.

کیمیا گفت:

وحید بیچاره که از ترسش اونطرف وایساده داره تماشا میکنه.

به سمت وحید نگاه کردم.دستش رو روی سینه اش گذاشت و با حالت تعظیم کمی دولا شد.

لیلی خندید و گفت:

از بس که شیطونه خودش میدونه نباید دور و بر من بیاد.

بعد هم دستم و گرفت و گفت:

برو تو اتاق لباست رو عوض کن و بیا ..لباس که داری ها؟

جواب دادم:

راستش ترجیح میدم بریم خونه.

لیلی با تعجب گفت:

الان ؟! هنوز ساعت ۶ نشده. .تازه بعد از این بزن برقص داریم.

* چه شود! همین رو کم داشتم که جلو فک و فامیلای این قِر کمر هم بیام!

جواب دادم:

تا الان هم خیلی موندگار بودیم . فردا هم آزاده امتحان داره.تا برسیم خونه دور و بر ۸ شده.

لیلی دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

خیلی دوست دارم بیشتر بمونین.اما اصرار نمیکنم عزیزم.هر طور که راحتین.

رو به کیمیا با ابرو گفتم ،بریم.

به دماغش چینی داد و گفت:

آهو خانوم من اگه بخوام بمونم کی رو باید ببینم؟

ناراحت شدم.ولی حق داشت .بنده خدا شوفر در بست ما نبود که.

سعی کردم نشون ندم از حرفش دلخور شدم برای همین گفتم:

عزیزم من و آزاده در بست میگیریم.اما تو لطف کن و ما رو تا سر این خیابون ببر .

لیلی زودتر ا زکیمیا گفت:

آهو جان .ماشین کرایه کنی؟! این هم اینجا..مثل اینکه خبر نداری اینجا خارج شهرِ ؟!

کیمیا زد رو شونه ام و گفت:

غمت نباشه ...میبرمت.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

نه عزیزم مزاحمت نمیشیم.

یکی زد رو شونه ام که بد جور هم جاش سوخت اما به روی خودم نیاوردم.

-آه لوس نشو دیگه..من شوخی باهات کردم.

یه لبخند زورکی زدم و گفتم:

نه عزیزم حق داری.همیشه مزاحم تو بودیم.

نچی کرد و گفت :

حالا بیا درستش کنا...

لیلی رو به من گفت:

عزیزم بهتره بمونید بعد همه با هم میریم

سرم رو تکون دادم و با قاطعیت گفتم:

نه ...من و آزاده همین الان باید بریم.

بعد هم به طرف آزاده رفتم و گفتم:

آزاده جان حاضر شو باید بریم عزیزم.

از اونجایی که آزاده من رو میشناخت، الکی عزیزم عزیزم به خیک کسی نمیبندم ، بدون اعتراض بلند شد و گفت باشه..چون میدونست احتمالا اوضاع خیلی خیطه که اینطوری باهاش حرف زدم!!

داخل ساختمان شدیم و به طرف اتاق مربوطی که لباسهامون رو آویزون کرده بودیم رفتیم.کیمیا هم که عین مگس در گوش من وز وز میکرد که منظوری نداشته.

داخل اتاق که شدم رو به کیمیا گفتم:

کیمیا میشه تمومش کنی؟

با قیافه تو هم و ناراحت گفت:

بخدا منظوری نداشتم آهو

به دنبال مانتوم توی اون همه انبوه مانتو های رنگاوارنگ که به چوب لباسی وصل بود ،گشتم و گفتم:

میدونم .حالا هم لطفا تمومش کن

به دیوار کنار چوب لباسی تکیه دا د و گفت:

به شرطی تمومش میکنم که من برسونمت.

با کلافگی به طرفش نگاه کردم و گفتم:

خودت خوب میدونی که نمیخوام این کار رو کنی

پس ازم ناراحتی

-نه

اگه نه چرا نمیذاری برسونمتون.

رو به آزاده کردم و گفتم:

چرا وایسادی داری منو نگاه میکنی.بگرد دنبال مانتوت.

کیمیا دستم رو گرفت و گفت:

آهو...

برگشتم طرفش.توی چشمای مهربونش یه لایه اشک بود.سعی کردم به رفتارم مسلط بشم. لبخند زدم و گفتم:

خره ..این که نمیخوام منو برسونی گریه داره؟

قیافه اش رو تو هم کرد و گفت

من خاک بر سر یه شوخی کردم ...چه میدونستم تو.....

حرفش رو قطع کرد.میدونستم میخواست بگه بی جنبه ای.راست میگفت ..این کلمه رو قبلاً خیلی توی مدرسه از همکلاسیهام شنیده بود.

مانتوم رو تنم کردم و گفتم:

عزیزم خودتو ناراحت نکن..تو که تعهد نامه ای به ما نداری .من هم باید هر چه سریعتر فکر یه ماشین بکنم که اینقدر مزاحم تو نباشم.

کلافه گفت:

ول که منیکنی ..همینطوری طعنه میزنی .لپش رو کشیدم و گفتم:

طعنه نیست تپلی خانوم

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

وا آهو کجام تپله...کلی رژیم گرفتم تا شدم اینا.

شالم رو روی سرم جابجا کردم و رو به آزاده که با دلخوری مانتو میپوشید گفتم:

زودباش دیگه...تا شب نشده باید ماشین گیرمون بیاد.

کیفم رو هم از روی چوب لباسی برداشتم و به طرف در رفتم .اما قبل از اینکه از در خارج بشم .لیلی و خانوم کیان اومدن توی اتاق.

حوصله این دوتا رو که اصلا نداشتم..

خانوم کیان جلو اومد و گفت:

عزیزم من اصلا نمیدونستم وحید چکار کرده.

* دِ بیا...همین ننه اش رو کم داشتم.

لبخند زدم و گفتم

مهم نیست.

سرش رو تکون داد و گفت: از بچگی هم شیطونتر از نوید بود.

لیلی گفت:

اینو خوب اومدی زن داداش.از اول هم این وحید سر تق بود.

بعد هم خودش زد زیر خنده .ولی از سگرمه های خانوم کیان معلوم بود که از حرف لیلی خوشش نیومده.نمیدونم چرا یه لبخند اومد رو لبام.شاید برای اینکه یکی دیگه هم مثل من از لیلی خوشش نمیومد!

آزاده کنار دستم اومد و گفت:

من حاضرم آجی

خانوم کیان سرش رو تکون داد و گفت :

بخدا شرمندتم آهو جان

جواب دادم:

خواهش میکنم خانوم کیان..مسئله ای نیست.

کیمیا مانتو به تن به سمت ما اومد و گفت

خب بریم..

همگی به سمتش نگاه کردیم.قبل اینکه حرفی بزنم خانوم کیان گفت:

کیمیا جان احتیاجی نیست شما باهاشون برین.نوید و وحید امشب شام جایی دعوتی دارن.گفتن که آهو جان و آزاده رو هم تا خونشون میبرن

قبل اینکه تعارف تیکه پاره کنم لیلی گفت:

از همه خداحافظی کردن و توی ماشین منتظر شمان.

دهنم قفل کرده بود.من و آزاده با نوید و وحید بریم؟!

نمیدونم چرا ولی به کیمیا که داشت با لبخند نگاهم میکرد ، خیره شدم.چشمک بهم زد .هاج و واج سرم رو براش تکون دادم که یعنی چی؟

لباش رو تکون داد و از حرکت لبهاش فهمیدم که میگه

کور از خدا چه خواهد دو چشم بینا!

ابروهام از تعجب رفت بالا .یه نیم نگاه به خانوم کیان و لیلی که با هم در حال صحبت بودن کردم و بعد رو به کیمیا با سر اشاره کردم که بعدا جواب گوی تو خواهم بود به حق پنج تن!

رو به خانوم کیان کردم و گفتم:

ما دیگه مزاحم اونها نمیشیم...

نگذاشت حرفم تموم بشه .همونطوری که به طرف در میرفت گفت:

لیلی میگفتی خیلی آهو تعارفی هستا، حق داشتی.

جواب دادم:

نه تعارف نمیکنم.فقط نمیخوام مزاحمشون باشیم ..به هر صورت ممکنه

راه اونا به راه ما نخوره

لبخندی زد و گفت:

نوید خودش گفت که شما رو میرسونه...پس نگران هیچی نباش چون نوید اصلا اهل تعارف نیست

*ای بابا، من اگه نخوام با این دوتا نره غول جایی برم کی رو باید ببینم؟

کیمیا اومد کنارم ایستاد و خیلی آروم و نامحسوس گفت:

کاش منم بودم

برگشتم طرفش

به لیلی اشاره کرد و گفت:

منتظرتن..برو دیگه

سرم رو براش تکون دادم و گفتم:

بعدا من با شما حرفایی دارم

خندید و گفت:

انشالله تا بعد همه چی یادت میر

کیفم رو روی دوشم جاجا کردم و رو به آزاده گفتم:

چیزیت جا نمونه ها؟

نه همه چیز رو برداشتم...فقط از دوستام بای کنم بیام-

سرم رو براش تکون دادم و گفتم:

چی کنی؟

بای-

زبونت نمیچرخه بگی خداحافظی کنم-

زیر لب گفت:

باز این گیر داد

روی شونه اش با انگشت به آرومی زدم و گفتم:

بنده با شما خیلی حرفا دارم آزاده خانوم.فعلا برو بایت رو بگو تا بعد

اخم کرد و جوابی نداد .همگی از اتاق بیرون اومدیم.یه خداحافظی سر سری از حضار محترم توی سالن و بیرون سالن کردیم و رفتیم بیرون کردیم.

که با بدرقه خانوم و آقای کیان و همچینین خاله شهلا و عمو حسین همراه شدیم.از باغ که بیرون اومدیم نوید رو دیدم به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و با پانیذ مشغول حرف زدن بود.وحید هم داشت موهاش رو توی آینه کناریه ماشین درست میکرد.اخمام رفت تو هم.کیمیا هم که طبق معمول منتظر همچین صحنه های دلخراش بود.زیر گوشم گفت:

اه ...بر خر مگس معرکه لعنت.

زیر چشمی نگاهش کردم که گفت:

اینطوری نگاهم نکن.خوب میدونم تو هم چشم دیدنش رو نداری.

آهسته گفتم:

اینطور نیست.

پوزخندی زد و گفت:

راست میگی ...به نظرم تو میخوای سر به تنش نباشه.

فقط نگاهش کردم.حرفش حق بود.

آروم با اون دستای تپل و سنگینش زد رو شونه ام و گفت:

غمت نباشه آبجی...یه روز دوتایی حالشو میگیریم

به طرف وحید که صدام کرد برگشتم.اومد جلوم ایستاد و گفت:

دختر عمه جان ...هنوز ازم دلخوری؟

آزاده با تعجب نگاهم کرد و گفت:

آهو ...من اصلا نفهمیدم این وسط چه اتفاقی افتاده.

قبل من نوید گفت:

هیچی. یه نفر شوخی بی مورد کرد .

وحید برگشت طرفشو گفت:

نوید کی با تو حرف زد؟

دوتایی چشم تو چشم هم شدن .درست مثل دوتا خروس جنگی که آقای کیان گفت:

اگه میخواین مثل همیشه با هم کل کل کنید بگین تا تکلیفتون رو روشن کنم.

خاله شهلا هم که همیشه بی خبر از همه جا بود گفت:

مگه چی شده؟

خانوم کیان دستش رو پشت نوید گذاشت و گفت:

نوید جان دیرتون میشه ها...

نوید هم چشم از وحید برداشت و همونطور که به طرف اتومبیلش میرفت گفت:

بنده که آماده ام...

وحید هم شونه بالا انداخت و گفت:

من هم آماده ام...شما چی؟

گفتم:

نمیخواستیم مزاحم شما بشیم.....

از اونجایی که خانوادگی اینا نمیذاشتن آدم حرفش رو کامل بزنه گفت:

مراحمید بفرمایید

من هم دیگه حرفی نزدم و به همراه آزاده به طرف اتومبیل رفتیم.

نا گفته نماند

اینجا بود که بنده به این قضیه پی بردم ، خانوم کیان خدای سیاسته که این چنین از زیر سوال خاله شهلا قسر در رفت

.

بدون تعارف اول من رفتم نشستم و بعد آزاده و بعد پانیذ نشستن.

با خودم که تعارف نداشتم بدم نمیومد پشت سر نوید بشینم و یه وقتایی دیدش بزنم

توی مدتی که با پانیذ آشنا شده بودم به این پی برده بودم که دختر کم حرفیه...البته در بین دخترها ...چون مدام جیک تو جیک پسرا مخصوصا وحید و البته نوید خان بود

نوید که استارت ماشین رو زد نگاهم رو به سمت بیرون کردم و دلیلی هم برای دوباره تعارف تیکه پاره کردن ندیدم.

.

وقتی وارد خیابون اصلی شدیم پانیذ هم زبون باز کرد و گفت:

وای من که دارم از گشنگی میمیرم...کاش قبل اینکه به مهمونی بریم یه چیزی بخوریم

وحید کاملا به سمت عقب برگشت و گفت:

پانیذ واقعا گشنته؟

پانیذ در حالیکه با موهاش که از روسریه کوتاهش زده بود بیرون بازی میکرد گفت:

معلومه که گشنمه.بعد از این که از آب اومدیم بیرون هیچی نخوردم.تازه ظهر هم زیاد چیزی نخوردم.

بعد رو به ما کرد و گفت:

خدایی شماها گرسنه اتون نیست؟

آزاده خواهر ساده ما هم بی برو برگرد گفت:

چرا من که خیلی گشنمه

کلمه گشنمه رو خیلی بلند و کش دار ادا کرد چون در همون حین آرنج من تو شکمش رفته بود.همین باعث خنده بقیه شد .

.وحید به من نگاه کرد و گفت:

وای آهو خدا به داد شوهرت برسه .اینطوری که تو میزنی فکر نکنم شوهرت دل و جیگری براش باقی بمونه

طبق معمول که حرفاش خنده دار نبود ولی من نمیدونم چرا فک و فامیل لیلی خوش خنده بودن.تا این رو گفت بقیه خنده اشون بیشتر شد . من هم به یه لبخند زورکی بسنده کردم...ازاده پهلوش رو به دست گرفت و گفت:

این آبجیه من بهتره اصلا شوهر نکنه...چون فکر نکنم هیچ مرد از خودگذشته ای پیدا بشه

دهنم از تعجب وا موند.انتظار هر چیزی رو داشتم بجز خوش نمکیه بی مورد آزاده رو.خنده های این ها هم که مدام توی گوشم زنگ میزد... با حیرت به سمتش نگاه کردم.خودش فهمیده بود چه گندی زده برای همین به چشمام نگاه نکرد.خنده اش رو جمع و جور کرد و برای اینکه حرفش رو ماست مالی کنه گفت:

البته شوخی کردما...ابجیه من ماهه.

یهو نوید و حید هر دو با هم گفتن

بر منکرش لعنت

از بین هر دوشون نگاهم اول سمت وحید رفت.شاید برای اینکه اونقدر کج شده بود و مثل غاز گردن کشیده شده بود، بیشتر در رویت بود ولی هر چی که بود با سگرمه های تو همِ نوید به خودم لعنت فرستادم که چرا اصلا من باید به این دو نگاه کنم که یکیشون با لبخند و اون یکیشون با اخم نگاهم کنه

پانیذ کمی گردنش رو کج کرد تا بتونه من رو ببینه .در همون حالت ازم پرسید:

چند سالته آهو جان؟

برام عجیب بود که چرا بدون مقدمه این سوال رو کرده .گفتم:

چطور مگه؟

لبخند زد و گفت:

همینطوری

گفتم:

حدود بیست و سه

لبخندش پررنگتر شد و گفت:

به نظر من که اصلا ازدواج نکن. همه مردا از سر تا پا یه کرباسن

خیلی دلم میخواست بهش بگم خوبه مردا بدن و اینطوری تو دست و پاشونی

وحید گفت:

پانیذ دُم در آوردیا

بعد هم زد زیر خنده.این بار من هم خندیدم که باعث شد پانیذ لب ور بچینه و تکیه بده به صندلیش

میخواستم سرم رو برگردونم که نگاهم افتاد به آینه روبرو .چشمای نوید سمت چشمای پانیذ بود.صورتم جمع شد . لب پایینم رو به دندون گرفتم و با حرص به سمت پانیذ نگاه کردم.دلم میخواست اون چشمای آرایش کرده اش رو از حدقه در بیارم. .گره روسریش باز بود و موهای خوشرنگ بلوند شده اش دورش ریخته شده بود...البته این برام عجیب بود که چی بالا سرش تخم کرده که با این همه موی پریشون دورش بالای سرش قلمبه اس

به دماغم چینی دادم و روم رو ازش گرفتم .ولی نمیدونم چرا باز نگاهم با نگاه نوید قرین شد.این بار نگاهش به من بود...شاید فکر میکردم این دفعه هم از نگاهش هول بشم و دست و پام رو گم کنم.اما اینطور نبود .بلکه درست وقتی دیدم نگاهش به چشمای منه بیشتر اخم کردم

و نگاهم رو بدجور از نگاهش گرفتم فقط یه ایش کم داشت که به تنگش ببندم

مردک هوس باز .هم از توبره میخوره هم از آخور

یهو وحید زد رو شونه نوید و گفت :داداش حالا ما رو به کشتن ندی؟ رانندگیت رو بکن

خندید و به عقب نگاه کرد.نوید هم زیر لب گفت:

وحید میشه کم نمک بریزی؟

-آخه تو اصلا حواست به جلوت نیست داداش...البته حق داریا .منم جای تو بودم حواسم پرت میشد

نوید زیر چشمی نگاهش کرد .نیم نگاه به آینه جلو کردم. از اخمش حتی من هم ترسیدم.وحید گفت:

نوید امروز یه چیزیت بودو هست نگو نه...نوید همیشگی نیستی

من طوریم نیست .فقط حوصله شوخیای بی مزه تو رو ندارم -

وحید در حالیکه میخندید به سمت عقب چرخید و رو به آزاده گفت:

آزاده تو هم با خواهر بزرگترت اینطوری حرف میزنی؟

آزاده گفت:

نه ..کی جراتشو داره.

هر دوشون زدن زیر خنده.این بار خیلی محسوس به سمت آزاده نگاه کردم...زیاد از حد روش باز شده و بود و شوخی میکرد.اون هم در مورد من که میدونست از این چیزا خوشم نمیاد.وحید خنده اش رو جمع کرد و گفت:

دختر عمه این بار رو من پا در میونی میکنم.این بار رو ببخشش.

پانیذ هم در حالیکه از کوره در رفته بود رو به وحید کرد و گفت:

خیلی نمکدون شدی امروز وحید؟

با این که از پانیذ دل پری داشتم ولی خیلی با حرفش حال کردم.چون بد جور زد تو ذوق وحید. وحید هم برگشت و سر جاش نشست و با دلخوری ظاهری گفت:

ای بابا امروز مثل اینکه همه یه چیزشون میشه ها

نوید هم در جوابش گفت:

پس به نفعته امشب مزه پرونی نکنی

باز وحید برگشت به سمت من و گفت:

یه کلمه بشنو از مادر عروس

بعد هم با خنده زد رو شونه نوید.اونطور که نوید برگشت و نگاهش کرد من هم کپ کردم چه برسه به وحید بد بخت که تا وقتی که برسیم دیگه نه به عقب برگشت نه حرفی زد .جز بعضی از مواقع که به ندرت یه مزه پرونی میکرد و جز خودش هم کسی نمیخندید.

هوا دیگه تاریک شده بود و دید زدن من هم از توی آینه مقابل فایده ای نداشت.برای همین چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و تا موقعی که برسیم سعی کردم چشمام رو باز نکنم

اما تمام هوش و حواسم به نوید بود.حتی بوی ادکلنش هم فکر من رو مشغول کرده بود.گهگداری یه نفس عمیق میکشیدم .این کار بهم یه حس خوب میداد و با عث میشد دلم باز بی تاب بشه

توی حال و هوای خودم بودم که نوید پرسید:

قراره ماشین بخرین؟

چشمام رو باز کردم.صاف نشستم و به آینه نگاه کردم.یه نیم نگاه به آینه کرد و باز نگاهش رو گرفت:

مونده بودم دهن کی اینقدر لقه که این فهمیده من میخوام ماشین بخرم...یا شایدم این زیادی فضول و خاله زنک بود

گفتم:

برای این کار باید بخرم ...اینطور نیست

شونه اش رو یه کم بالا انداخت

میخواستم با پس گردنی بزنم پس کله اش.

دوباره از آینه نگاهم کرد و گفت:

تصدیق داری؟

گفتم:

بازم میخواین شونه اتون رو بندازین بالا

وحید بدونه این که برگرده زد زیر خنده.چشمای نوید هم به حالت خنده جمع شد .پانیذ رو به نوید گفت:

ببین تا این آهو هم تو رو شناخته نوید

نوید جواب داد

نه. نمیخواستم شونه ام رو بندازم بالا .میخواستم بگم اگه تصدیق نداری یه وقتا که وقتم آزاده میتونم رانندگی یادت بدم

دهن من به اندازه ممکن باز شد .آزاده و پانیذ و وحید برگشتن طرف من .به تک تکشون نگاه کردم.خودم هم شوکه شده بودم.آخه هیچ مناسبتی نمیدیدم که نوید بخواد این کار رو بکنه

نوید در حالیکه ضبط اتومبیل رو روشن میکرد گفت:

چیز عجیبی گفتم که همه چشماتون چهارتا شده؟

صاف نشستم و گفتم :

نه ممنون ...قراره کلاس رانندگی بر

-کلاس رانندگی هم که بری باز احتیاج داری تمرین کنی.توی این تهران شلوغ راننده هاش هم در جا میزنن چه برسه به تازه کارها.

وحید برگشت و سر جای خودش درست نشست و گفت:

این رو خوب اومدی...من فقط چهار سال ایران نبودم دیگه نمیتونم رانندگی کنم.همش فکر میکنم راننده روبروییه داره میاد تو شکمم.

پانیذ گفت:

اوه همچین حرف میزنی که انگار توی اتوبانهای آلمان رانندگی کردی.بابا دبی همین بغله ها.....

وحید جواب داد:

هر چی ...مهم اینه که اونجا حس نمیکنم یکی با ماشین داره میاد تو شکمم.

بعد هم رو به من گفت:

آهو جان بهتره اول تمرین حسابی بکنی بعد ماشین بخری و توی این شهر شلوغ رانندگی بکنی .

گفتم:

کیمیا هستش .اگه قرار باشه تمرین بکنم از اون کمک میگیرم

نوید چراغ راهنما زد و در حالیکه از توی آینه بغل مراقب بود، به خیابون فرعی پیچید و گفت:

کیمیا رو هم خودم یادش دادم.هی میرفت کلاس پول الکی خرج میکرد دوبار رد شده .اونقدر باهاش کار کردم تا شد این.تازه هنوز هم یه وقتا گاز رو با کلاژ قاطی میکنه

وحید زد زیر خنده و گفت:

کیمیاس دیگه

*وای اگه کیمیا بفهمه نوید چه کلاسی براش اومده.حتما گوشای نوید رو میبره میذاره کف دستش

پانید یه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

من هم از نوید رانندگی یاد گرفتم

یعنی میخواست بگه ما هم آره.

بعد رو کرد به نوید و گفت:

یادته همش من رو میبردی شهرک ناز توی فردیس یا همین خیابون باغتون.

بعد هم خندید.نوید در جوابش گفت:

اره میبردمت اونجا چون خلوت بود و کسی نبود که تو به کشتنش بدی.

لبخندش جمع شد و گفت:

امروز دوتا داداش خیلی بامزه شدین چه خبره؟

نوید بدون اینکه پاسخ پانیذ رو بده رو به من گفت:

فکراتو بکن خبرش رو تا فردا بهم بده که برنامه کاریم رو باهاش درست کنم.

* من به دار و ندارِ داشته و نداشته خودم میخندم با تو تنهایی بیام جای خلوت !

از توی آینه نگاهم کرد و منتظر جوابم شد .نمیدونم چرا ولی گفتم:

احتمالا فقط آخر هفته ها وقت داشته باشم

باز همه برگشتن سمت من.حق داشتن .نه به این که ادا میومدم و با قاطعیت گفته بودم نه و نه به حالا که سریع گفتم آخر هفته ها رو هستم. حتی به حرف دو ثانیه پیش خودمم توجه نکردم!

لبم رو گاز گرفتم و بعدش سریع در حالیکه به تک تک چشمای گرده شده رو به من نگاه میکردم گفتم:

منظورم این بود ...این بود که من فقط آخر هفته ها رو وقت دارم که اونم فقط برای کار های عقب مونده ام میمونه.

نوید دنده رو عوض کرد و گفت:

همین آخر هفته ها خوبه.مجبور نیستیم هر هفته کار کنیم.من هم برنامه هام رو تنظیم میکنم که حداقل یه هفته در میون رو تمرین داشته باشیم.

این هم از خدا خواسته زودی برای خودش برنامه چینی کرد.این بار آرنج آزاده بود که توی پهلوم رفت و در عقبش هم یه لبخند معنی دار روی لباش ظاهر شد.

از خجالت عرق کرده بودم.دستام رو مشت کردم و ناخونهام رو توی دستم فشار دادم.اینطوری یه کم از عذاب وجدانم کم میشد.

دیگه تلاش کردم تا موقعی که برسیم حرفی نزنم.چون اینطور که بوش میومد من هر چی دلم میخواست بر زبون میاوردم ،بدون اینکه بخوام!! پس بعید هم نبود یهویی دلم هوای نوید رو بکنه یه دوستت دارم و یه فدات شم رو هم به خیکِ نوید ببندم

**

موقعی که رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود.بماند که پانیذ یکی دوباری غر زد که الان چه وقت مهمونی رفتنه و نریم سنگین تریم.البته ناگفته نماند که اخماش بد جور تو هم بود و هر حرفی هم میزد اصلا رو به نوید نبود و وحید رو مخاطب خودش قرار میداد. که بسی دلمان خنک شده بود از این موضوع.

از اونجایی که مشخص بود این سه تا با دوستان مشترکشون دربند برای شام قرار داشتن.یه تعارف خشک و خالی هم به ما نکردن.شاید هم ترسیدن یه تعارف الکی بکنن و ما بی برو برگرد قبول کنیم.آخه گذشته خوبی برای تعارف تیکه پاره کردن به یادگار نگذاشته بودیم.

اتومبیل که ایستاد یه تشکر بلند و بالا کردم و به همراه آزاده پیاده شدم.نوید هم انگار خیلی عجله داشت .چون تا ما از ماشینش پیاده شدیم گاز داد و رفت.

ادب که نداشت .پس ازش انتظار دیگه ای نمیرفت. خانوادگی همینطور بودن .

کلید انداختم به در آپارتمان که آزاده گفت:

من گرسنمه.خونه که چیزی نداریم .

-خب من یه چیز حاضری درست میکنم میخوریم.

-وای نه آهو..همیشه داریم حاضری میخوریم .بخدا شبیه حاضری شدم

اهمیتی به حرفش ندادم و وارد ساختمان شدم.اون هم وقتی دید حرفش برو نداره با غر غر کردن وارد شد

شب موقع خواب همش چشمای نوید میومد مد نظرم.هر وقت بهش فکر میکردم بی قرار میشدم .دوستش داشتم و این رو اصلا نمیتونستم انکار کنم..با این که از این اعتراف راضی نبودم ولی حس خوبی داشتم.حسی که هیچوقت باهاش هم سایه نشده بودم..امروز عاشق بودم و بی قرار....این حس رو حاضر نبودم با هیچ چیز بجز خود نوید عوض کنم!

***

صبح دیر تر از هر روز دیگه ای وارد شرکت شدم.دیشب فکر و خیال نوید نگذاشته بودم خوب بخوابم...یا تو فکر م بود یا تو خوابم. دیگه دم دمهای سحر بود که خوابم سنگین شده بود. نه این که عاشق شده بودم ، دلمم نمیومد بد و بیراه بارش کنم بلکه کمی سبک تر شم.

یادمه یه روزی وقتی این چیزا رو توی کتابها میخوندم به سادگی ازش رد میشدم.هیچوقت فکر نمیکردم خودم در گیر این حسهای عجیب و غریب بشم.حسی که داشتنش یه نعمت بود. با این حس ، رغبت بیشتری به زندگی پیدا کرده بودم.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم.چشمم رو بستم و یه نفس بلند کشیدم و وارد شدم.

روزبه که سر جای خودش نبود..بهتر ...هیچ خوشم نمیومد با قیافه نحسش روزم رو بد کنم.

رفتم طرف اتاقی که برنامه ها رو به تخته مربوط زده بودن.

تا در رو باز کردم عطر خوش بودن نوید رو حس کردم.نگاهش با نگاهم یکی شد.قلبم انگار از جاش کنده شد و افتاد کف دلم...قفسه سینه ام به وضوح بالا و پایین میرفت.هی میخواستم معمولی باشم اما نمیشد .مخصوصا لبخندی که زد دیگه به عالم ملکوت صعود کردم!

یه قدم برداشت و گفت:

سلام ...دیر اومدین

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-سلام....دیر از خواب پا شدم

نچ نچی کرد و گفت:

ای تنبل !

بجای اینکه جوابش رو بدم لبخند نشست رو لبم. انگاری که قربون صدقه ام رفته باشه همونطوری دلم براش ضعف رفت!

نوید هم خندید و گفت:

کاش هر روز دیر بلند شی.

قبل اینکه معنیه حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم حمید اومد تو اتاق.برگشتم طرفش و سلامش رو جواب گفتم:

به طرف نوید رفت و کنارش ایستاد و گفت:

به به آهو خانوم. الان اومدی؟

نگاهم رفت سمت نوید .درست مثل این بچه کوچولو ها که از بزرگترشون کمک میخوان .

نوید برگشت سمت حمید و گفت:

مفتش این شرکتی؟

نیشش باز شد و گفت:

نه ...اگه بودمم دیگه نیستم.

بعد هم یه نگاه معنی دار بهمون کرد و از اتاق رفت بیرون. برگشتم و بدون هیچ حرفی نگاه به نوید کردم. یکی از ابروهاش پایین تر از اون یکی بود. و به در بسته خیره شده بود .توی دلم قربون صدقه ابروش رفتم که اینطوری جذابش کرده بود.

یهو در اتاق باز شد و حمید کله اش رو کرد تو و گفت:

شما دوتا احیانا نمیخواین از این اتاق بیاین بیرون؟

بعد هم خندید و قبل اینکه چیزی بشنوه در رو بست.

خیلی خجالت کشیدم.اونقدری که روم نمیشد به چهره نوید نگاه کنم...نوید نفسش رو پر صدا داد بیرون که باعث شد به سمتش نگاه کنم.با همون اخم خوش فورمش گفت:

امروز با منی

از حرف حمید که حسابی کفری شده بودم این هم که اینطوری گفت از کوره در رفتم و با حالت بدی گفتم:

یعنی چی که امروز باشمام؟

گره ابروهاش باز شد و با تعجب گفت:

هیچی والله...منظورم اینه که امروز توی برنامه ،شما و من رو با هم گذاشتن..همین.

سر رو بالا انداختم و خیلی جدی گفتم:

آهان...

رفتم طرف تخته ای که برنامه ها رو بهش زده بودن.خودش رو کنار کشید و گفت:

اعصاب ندارینا

برگشتم با همون قیافه نگاهش کردم که گفت:

خب بابا ...شوخی کردم ...من میرم بیرون هر وقت خواستین تشریف بیارین پایین ،که خیلی دیره.

بعد هم از اتاق رفت بیرون

گره روسریم رو باز کردم و آهسته گفتم:

رو نداده هم سوار آدمین .وای به حال اینکه به روتون بخندیم.الهی که ابروهات گری بگیره خال خالی شه که هر چی میکشم از دست توئه و پیچش ابروی توهم تو همت!

**

قبل از اینکه پایین برم رفتم دستشویی و یه کم به خود رسیدم... به چشمای سیاهم توی آینه نگاه کردم

خدا نکرده بود ، یه کم رنگ قاطیه چشمای من بکنه بلکه طرف دلش برای رنگیه چشمام بره...موهامم که عین پر کلاغ بود . رنگ پوستمم اینقدر سفید بود که تا یه کم تو آفتاب میرفتم یا یه کم خجالت میکشم مثل این دختر روستایا لپام سرخ میشد...

موها م رو یه کم به حالت کج از روسریم ریختم بیرون که عین سیم تلفن زد بیرون.بیخیالش شدم و همه رو با یه حرکت کردم زیر روسریم.

* به ما نمیومده به طبق مد روز جلو بریم !!

رژ خوش رنگ گل بهیم رو برداشتم و مالیدم روی لبام تا از بی رنگی در بیاد .دنبال مداد چشمم هر چی گشتم پیداش نکردم. پوفی کردم و رژم رو پرت کردم لای خرت و پرتای کیفم و درش رو بستم.

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم روزبه و حمید جیک تو جیکن. در رو بستم که نگاه حمید بهم جلب شد و سریع نگاهش رو حرکت داد روی رنگ لبام.سرم رو انداختم پایین و به روزبه یه سلام کردم و رفتم طرف در خروجی که حمید با متلک گفت:

چه خوش شانسن بعضیا .

برگشتم طرفش .یه چشمک با یه لبخند تحویلم داد و گفت:

-دیرتون نشه؟

روزبه هم چشم و ابرویی برام اومد و روش رو ازم گرفت. کامل به طرف حمید چرخیدم و گفتم:

فکر کنم یه بار خیلی واضح بهتون گفتم که من اهل شوخی های بی مورد شما نیستم.اینطور نیست؟

بدون اینکه یه ذره بهش بر بخوره خیلی پرو گفت:

فکر نکنم. گفتین؟!

خیلی جدی جواب دادم:

پس حالا میگم آقای .....

-حمید صدام کن.

با حرص لبهام رو بهم فشار دادم .روزبه چینی به بینیش داد و گفت

حمید بی خیالی طی کن.هر کسی که جنبه شوخی نداره .به طرف سلام کنی فکر میکنه چه خبره حالا...

عقده روزبه رو خیلی وقت بود که داشتم با این حرفش به طرفش نگاه کردم و گفتم:

شما از چی حرص میخوری...از اینکه همون سلام خشک خالی رو بهت نمیدن.

از روی صندلیش بلند شد و با حالت بدی بهم گفت:

هو ...چته ...از وقتی اومدی پاچه همه رو میگیری...عقده ای.

حمید تکیه اش رو از میز گرفت و رو به من و روزبه گفت:

بابا بچه ها کوتاه بیاین...

روزبه: نه آخه ...فکر کرده کیه.تحفه ای هم نیست آخه

انتظار نداشتم روزبه اینقدر پاچه پاره باشه

گفتم:

ببین خانوم روزبه . من اصلا شما رو به حساب نمیارم که بخوام وقتم رو با کل کل کردن با شما به هدر بدم...

در رو باز کردم و از شرکت زدم بیرون.اینقدر حرصی شده بودم که دلم میخواست با مشت و لگد بیوفتم به جون در .البته اگه روزبه بجای در بود که خیلی بهتر بود.

نفس نفس زدنهام رو با یه نفس عمیق کنترل کردم و سعی کردم یه لحظه به هیچی فکر نکنم.همون موقع در باز شد.فکر کردم روزبه اومده تا جوابم رو بده که با تعجب دیدم حمیده.

در رو بست و آروم گفت:

خانوم سعادت من قصد توهین نداشتم.شوخی کردم

به تندی جواب دادم:

من از این شوخی ها بیزارم

دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

من از شما پوزش میخوام .شما حق دارین .ولی بنده قصد جسارت نداشتم.اینجا همه با هم شوخی میکنن.همه با هم دوست و رفیقیم.

چرخی به گردنم دادم و گفتم:

من هیچ مناستبی نمیبینم که راحت باشم باشما یا با بقیه.

-حق دارین.هر کس یه اخلاقی داره دیگه...من زیاده روی کردم.

* بابا ایول ..فکر نمیکردم حمید به این با ادبی باشه.راستش یه کم خجالت کشدم که مثل این کولی ها بهش پریدم!

گره روسریم رو سفت کردم که ادامه داد:

سوگند هم دختر بدی نیست فقط یه کم حسوده.

گفتم :

آخه من کاری باهاش ندارم.از وقتی اومدم این شرکت چشم نداره من رو ببینه.حالا هم که امروز با حرف زدنش غوغا کرد.

-خب اون زیبایی بی نظیر شما رو نداره.هر کسی باشه حسودی میکنه.دخترا به داشتن صورت زیبای شما، پسرا به داشتن وجود خود شما.

از این حرفش برای ثانیه ای هنگ کردم.قبل از اینکه جواب این نظر خواهی بی ادبانه اش رو بدم صدای نوید تو گوشم زنگ زد.

-عجیب نبود که چرا دیر کردین.نگو جلسه خصوصی برای خودتون گرفتین.

سریع برگشتم طرفش .اونقدر سریع که رگ گردنم گرفت.دستم رو به طرف گردنم بردم و به چشمای سرخ شده از عصبانیتش که سعی در پنهان کردن حالتش داشت، نگاه کردم.

حمید در جوابش گفت:

البته اگه شما میذاشتین این جلسه به پایان برسه !

نگاه پر از خشمش رو از چشمای حمید گرفت و به چشمای من خیره شد.توی نگاه قاضیش مثل مجرمها به التماس افتادم.بدون اینکه چشم ازم بگیره گفت:

پس مزاحم بحث گرمتون نمیشم.

برگشت و به طرف آسانسور رفت.رگ گردنم بد جور درد گرفته بود.حتی توان حرکت دادنش رو نداشتم. حتی زبونم توی دهنم نمیچرخید که بگم اشتباه میکنی.شاید هم برای اینکه من اشتباهی نکرده بودم و اون بدون دادخواهی به قضاوت برای خودش نشسته بود، حرفی نزدم.

وقتی سوار آسانسور شد و در بسته شد حمید با یه لحن حق به جانب گفت:

چه ترش کرد! همچین حرف میزد که انگار حقش رو خوردم !

جوابی براش پیدا نکردم.پسر پرویی بود .این رو همون دفعه اول فهمیده بودم .

کاش اول که اومد طرفم باهاش حرف نمیزدم.کاش برای حرف گستاخش جوابی داشتم !

گردنم رو ماساژ دادم و بدون هیچ حرفی به طرف آسانسور رفتم.که گفت:

خانوم سعادت به هر صورت بازم معذرت

توی دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم و دکمه آسانسور رو زدم.

در باز شد و با حال گرفته سوارش شدم.مردی داخل آسانسور بود .وقتی دید هیچ دکمه ای رو نزدم و همونطور بدون هیچ حرکتی تکیه دادم به دیواره اش پرسید:

پارکینگ؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو تکون دادم.

با تکون خوردن آسانسور دلم هری پایین ریخت و دلشوره ام بیشتر شد. دلم نمیخواست نوید بی مربوط در موردم فکر کنه.شاید هم حق داشت.شاید هم اگه من اون رو با یه دختر پشت در شرکت میدیم که پچ پچ میکنن فکر نامربوط میکردم.

در آسانسور باز شد . اجازه دادم اول اون مرد ناشناس ،بیرون بره بعد خودم .

با نگاهم بین ماشین های انبوهی که پارک شده بود به دنبالش گشتم.

قدم برداشتم . هنوز هم گردنم درد میکرد.با دستم ماساژش دادم. هر چی چشم انداختم فایده ای نداشت. با صدای اتومبیلی که از پشتم میومد خودم رو کنار کشیدم و ایستادم.بی فایده بود.معلوم بود که نباید منتظرم باشه. چرا فکر میکردم شاید هنوز منتظرم باشه؟!!

یه نفس بلند کشیدم تا از خفقانی که درگیرش بودم ، فرار کنم. اما بوی آشنای عطرش باعث شد نفسم رو حفظ کنم سرم رو برگردونم. با دیدنش نفسم خودبخود به تحلیل رفت.

از اتومبیلش پایین اومد و خیلی جدی گفت:

سوار شین.

با اضطراب به اتومبیلش نگاه کردم.سیگارش رو جلوی پاش انداخت و پاش رو روش گذاشت و در حالیکه لهش میکرد گفت:

من به اندازه کافی دیرم شده.اگه قراره همینطوری بایستین، بگین تا برم به کارم برسم.

بعد هم با حالت عصبی سوار ماشینش شد و در رو محکم بست.نمیدونم چرا ولی خفه شده بودم.اون آهوی زبون دراز که جوابش دم دستش بود نبودم.بدون هیچ حرفی رفتم طرف در عقب .دستگیره در رو کشیدم .قفل بود.سرم رو دولا کردم و از شیشه ماشین نگاهش کردم .دستش رو کلافه توی موهاش کشید و خم شد و در جلو رو باز کرد و سرجای خودش صاف نشست و به روبرو نگاه کرد.

اگه آهوی لجباز همیشگی بودم در رو محکم میبستم و باز دستگیره در عقب رو میکشیدم .اما من اون لحظه آهوی همیشگی نبودم.

بدون هیچ حرفی جلو نشستم و در رو بستم.پاش رو روی گاز فشار داد و صدای جیغ لاستیک هاش توی محوطه پارکینگ پیچید... .

اونقدر با سرعت و بی توجه از پارکینگ اومد بیرون که چشمام رو بستم.با صدای بوق کش دار یه اتومبیل به آینه نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

جرات نداشتم به سمتش نگاه کنم . میترسیدم بر گرده چیزی نثار من هم بکنه.طبق معمول اون وقت روز ترافیک بدی بود . مدام توی ترافیک مجبور بودیم بایستیم.به ساعتش نگاه کرد و زیر لب گفت:

کی برسیم خدا میدونه.

خب توی این قضیه خودم رو مقصر میدونستم.چون من باعث شده بودم دیر بشه .برای همین خیلی آهسته گفتم:

ببخشید تقصیر من شد که اینطوری دیر شد.

حس کردم یه پوز خند زد .برگشتم طرفش . به سمتم نگاه کرد و خیلی حق به جانب نگاهم کرد. یه ابروم مثل خودش اومد پایین .گردنش رو کج کرد ... نگاهش رو از چشمام سر داد و روی لبام قفل کرد.

حس کردم لبام سوزن سوزن میشه . زبونم رو روی لبهام کشیدم امیدوار بودم همون نوید بداخلاق بمونه و هوس بوس کردن به سرش نزنه.

کنجکاو و مضطرب به چشماش خیره شده بودم.بدون اینکه حرکتی به چشماش بده گفت:

یهویی فرق کردی؟

نگاهم رو از چشماش گرفتم و با صدایی که خس دار شده بود گفتم:

نه ...همیشه همینطوری بودم...

و باز به چشماش نگاه کردم.نگاهش رو به چشمام سوق داد و گفت:

نه اتفاقا از صبح که اومدی یهویی فرق کردی.

نا خودآگاه گفتم:

خب مگه حالا بده؟!

دهنم رو کیپ کردم .ولی خب دیر شده بود. این روزا این دهن وا مونده من واسه خودش بد جور جولان میداد.

نوید بدون اینکه به قیافه اش حالتی بده روش رو ازم گرفت ... باسبز شدن چراغ ماشین رو به حرکت در آورد...نمیدونستم چطوری این سوتی خودم رو راست و ریست کنم.

دِ آخه یکی نیست بگه .دختر این حرف بود که تو زدی؟ چقدر هم تحویلت گرفت آقا! حتما هم انتظار داشتی بگه نه قربون اون لبای سرخت برم ،چرا که بد باشه!!

روسریم رو جلو کشیدم بلکه نصف صورتم پنهان بشه.درست مثل شتر مرغی که وقتی میترسه سرش رو توی بوته ای قایم میکنه و فکر میکنه معلوم نیست.

سکوتی که بینمون بود بدجور عذابم میداد.دوست نداشتم توی غوغای سکوتش فکرهای نامربوط بکنه .روسریم کوتاه بود و این استرس رو نمیتونستم به روسریم انتقال بدم و باهاش بازی کنم. برای همین استرسم رو به تکون دادن پام منتقل کردم.اگه یکی دیگه این کار رو میکرد با جفت پا میرفتم تو شکمش .خیلی از این حرکت بدم میومد ولی اونموقع دست خودم نبود اینطوری باز حواسم رو به ضربه های پام معطوف میکردم.

چند ثانیه ای گذشت .حس کردم نوید زیر چشمی نگاهم کرد..احتمالا میخواست یقه ام رو بگیره و پرتم کنه بیرون.دستش به طرف ضبط ماشین رفت و روشنش کرد...

کاشکی چشمامو می بستم

کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم

کاش ندونی بی قرارم

کاش اصلا دوستت نداشتم

اما دارم

پاهام بی حرکت شد

کاش ندونی که دلم واسه چشات پر میزنه

کاش ندونی که میاد هر روز بهت سر میزنه

کاشکی بارون غمت منو می برد

کاش ندونی که نگاهم خیره مونده به نگاهت

کاش ندونی که همیشه موندگارم چشم به راهت

کاشکی احساسمو عشقت دیگه میمرد

نگاهم داشت بی قراری میکرد که به سمت چشماش پر بزنه.اما قبل اینکه باز نافرمانی کنه چشمام روبستم .با هر کلمه خواننده پریشون تر میشدم.کاش کاش هایی که باعث میشد دوباره عشقش رو پیش خودم اقرار کنم.

چشمام رو محکم به هم فشار دادم. .

*** دِ اینم آهنگ بود گذاشتی مرد.....**

کاشکی چشمامو می بستم

کاشکی عاشقت نبودم

اما هستم

کاش ندونی بی قرارم

کاش اصلا دوستت نداشتم

زمزمه کردم ... اما دارم.... چشمام رو باز کردم. اگه یه کلمه دیگه میخوند معلوم نبود چه عاقبتی در پیش بود.چه بسا خودم و میناختم تو بغلش و میزدم زیر گریه.

دستم رو به سمت ضبط صوت بردم و هر دکمه ای که دم دستم بود رو فشار دادم بلکه خاموش شه

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

میخوای چکار کنی؟

همونطور که به دگم ها ی ضبط ور میرفتم و مدام هم صداش بالا و پایین میشد گفتم:

میخوام خاموشش کنم... .

دستش رو به طرف ضبط آورد و گفت:

اجازه بده خودم خاموشش میکنم.

حق داشت .اونطور که من به جون ضبط صوت گرون قیمتش افتاده بود بعید نبود فنرهای دکمه هاش بزنه بیرون!

دستم رو کشیدم.ضبط رو خاموش کرد و گفت:

مازیار فلاحی رو دوست نداری؟

* متاسفانه من تو رو دوست دارم.

اینبار لبام رو محکم بهم فشار دادم که یه وقتی واسه خودش باز نشه و اون چیزی رو که اعتراف کردم رو بیرون بده.

به سمت پنجره ماشین برگشتم و گفتم:

فقط سرم درد میکنه

کش دار گفت:

آهـــــــــان

برگشتم به سمتش و گفتم:

این آهان گفتن شما یعنی چی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

چرا من هر چی میگم شما معنیش رو میخواین؟

چون حس میکنم معنی دار حرف میزنین.

بهم نیم نگاهی کرد و گفت:

فقط حرفای من رو معنی دار برداشت میکنی یا حرفای دیگران هم همینطور به نظرت میاد؟

روسریم رو کمی عقب کشیدم و جواب دادم:

هر کس که حس کنم منظوری از حرفش داره حتما همینطور باهاش برخورد میکنم

-جدی؟!

-بله جدی

-اگه اینطوره چرا صبح به حمید که اونطوری حرف زد چیزی نگفتی...ببینم حرفش کاملا واضح بود یا معنیش رو نفهمیدی؟

با تعجب گفتم:

حمید؟!

نگاهم کرد و گفت:

آره آقا حمید

اخم کردم و گفتم:

فال گوش وایساده بودین؟

بیشتر از من اخم کرد و گفت:

نخیر احتیاجی به فال گوش وایسادن نبود.اینقدر ایشون بلند و واضح ادا کردن که احتیاجی به این کار نباشه.

-البته اگه شما سر نمیرسیدین جواب خوبی براش داشتم.

باز از همون آهان های کش دار تحویلم داد که باعث شد بیشتر از کوره در برم و بگم:

اصلا مگه شما با پانیذ یا خیلی از دخترای دیگه حرف میزنین من چیزی میگم که شما من رو به صلابه کشیدین که چرا به حمید اینطوری گفتم و به وحید اونطوری؟

با تعجب ولی یه لبخند نامحسوس برگشت طرفم و بر و بر نگاهم کرد.

لبم رو محکم به دندون گرفتم .چشمام از خجالت و نگرانی و شرمندگی و پریشونی بابا قوری شده بود. دماغم رو بالا کشیدم و با حس شرمندگی گفتم:

جاده روبروتونه فکر کنم.

دوباره بهش نگاه کردم .لبخندش واضح و آشکار بود با دست به جلو اشاره کردم که بلند خندید و گفت:

امان از دست شما خانوما.

خیلی خراب کرده بودم.یعنی فاجعه کرده بودم.

دلم میخواست در ماشین رو باز کنم و بپرم بیرون بلکه از دست خودم و سوتی دادنام راحت شم...باز روسریم رو کشیدم روی صورتم و به حالت کج نشستم و تا وقتی که به مقصد برسیم لام تا کام حرف نزدم..باید برای پر حرفیام یه فکری میکردم وگرنه اینطور که پیش میرفت بعید نبود تا چند روز دیگه خونه شوهر برم !!

زود خودم و جمع و جور کردم و یه نیشگون محکم از رون پام گرفتم تا من باشم دیگه با یه آهنگ ساده بی جنبه نشم فکرهای جهنمی نکنم !!!

با ایستادن ماشین صاف نشستم و به اطراف نگاه کردم.اونقدر درگیر فکرام بودم که اصلا متوجه نشده بودم جلوی داروخانه مهر توقف کردیم. با دیدن محل آشنا لبخند زدم و بدون اینکه حرفی بزنم از اتومبیل پیاده شدم و به طرف داروخانه مهر رفتم.اما قبل اینکه وارد بشم فکر کردم، خب خیلی زشته اگه من تنهایی داخل برم و منتظر نوید نشم.برای همین دم در منتظر ایستادم.

دزدگیر ماشینش رو زد و به طرفم اومدبرای اینکه به روی خودم نیارم چه سوتی داده بودم لبخند زدم.بدون اینکه بهم محل بده از کنارم رد شد و در داروخانه رو باز کرد و وارد شد.

از حرکتش شوکه شدم.اصلا انتظار همچین حرکت بدی رو ازش نداشتم.

تف به غیرتت مرد!حقته آهو خانوم تا تو باشی خانومی نکنی و منتظر این از خود راضی نشی.

قبل از اینکه در روم بسته بشه در رو گرفتم اما همون موقع برگشت به طرفمو گفت:

من اینجا کار شخصی دارم.اینجا جزءِ برنامه کاریمون نیست.

خیط شدم.! حداقل کاش کف میزدم برای خودم که اینقدر ضایع نشم.

ولی خب من هم آهو بودم.همیشه یه جواب توی آستینم داشتم برای همین گفتم:

بنده هم برای این اومدم پایین که با بچه های اینجا سلام و علیکی بکنم.دلم براشون خیلی تنگ شده.

خیلی جدی گفت:

از بچه های قدیم کسی اینجا نیست جز آرش.

در رو کشیدم و گفتم:

خب مگه من آرش رو نمیشناسم.شما به کارتون برسین من هم به کار خودم.

در رو محکم گرفت و گفت:

الان آرش خان تشریف نداره .کجا میخوای بیایی؟

با جدیت نگاهش کردم و در رو کشیدم و گفتم:

من نمیدونم شما چه اصراری داری که من نیام تو!

در رو همونطور که گرفته بود گفت:

چون این جز برنامه کاریمون نبوده.آرش و آقای دکتر هم تشریف ندارن.بقیه رو هم نمیشناسی که برای حال احوال بیایی تو .پس برین تو ماشین منتظر باشین تا بیام.

غیر مستقیم داشت جنگ میکرد. اما منم آدمی نبودم که کوتاه بیام.در رو باز طرف خودم کشیدم و گفتم:

اگه جز برنامه های کاریمون نبوده شما الان نباید میومدین اینجا.درضمنی که یادمه هی میگفتین دیر شده ، دیر شده!

اینبار جلوی در ایستاد.قدم تا زیر شونه هاش بود و صورتم درست روبروی گردنبد استیلِ پرسپولیسش ،بود..ناخودآگاه گفتم:

پرسپولیسی هستی؟

سرش رو کج کرد و گفت:

چی؟

اشاره به گردنبندش کردم و گفتم

پرسپولیسی هستی؟

سرش رو پایین کرد و به جایی که اشاره میکردم نگاه کرد.هنوز نگاهم روی گردنبند خوش استیلش بود که و گفت:

این پرسپولیس اون پرسپولیسی نیست که تو فکر میکنی.

بعد هم یقه اش رو با دست جمع کرد.از این کارش خجالت زده شدم.این دفعه دومی بود که موقع دید زدن ! مچم رو میگرفت.

البته من که به خودم شک نداشتم.من فقط نگاهم به گردنبندش بود ولی خب این که اینطوری یقه اش رو بسته بود مطمئنا به این فکر میکرد که داشتم سَک و سینه اش رو دید میزدم.

با ببخشید یه خانوم که متعجب هم داشت نگاهمون میکرد رفتیم کنار.پشت سر اون خانوم نوید رفت تو.من هم که قرار نبود ازش کم بیارم.برای همین رفتم تو.

اول متوجه من نشد ولی وقتی برگشت که ببینه رفتم یا هنوز پشت در وایسادم نگاهش به من افتاد..خیلی بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفت و به سمت ویترین لوازم آرایش رفتم

خیلی آهسته نفسش رو بیرون داد ولی کاملا معلوم بود که حرصش در اومده.

زیر چشمی به افرادی اونجا کار میکردن نگاه کردم.هیچکدومشون رو نمیشناختم..یکی از دخترهای که اونجا کار میکرد به سمتم اومد و با خوشرویی حال و احوال کرد .من هم دیدم نوید زوم کرده به من که چکار میکنم، مجبور شدم از دختر فروشنده در مورد شامپوهای مختلف سوال کنم.

دختر فروشنده شامپوهای گوناگونی رو جلوم گذاشت و مشغول توضیح دادن شد.اما همه حواسم به پشت سرم ,یعنی نوید بود.خیلی دوست داشتم علت اومدنش رو بدونم.در حالیکه هنوز همونطوری ایستاده بود و منو نگاه میکرد!

بدون اینکه بدونم اون دختر در چه موردی ازم سوال کرد گفتم

همین یکی رو بدین .این خوبه.

باشه ای گفت و اون شامپو رو برام توی کیسه ای گذاشت و شماره ای رو روی کاغذ نوشت و گفت:

این رو بدین به صندوق دار بعد بیاین شامپو رو تحویل بگیرین.

کاغذ رو از دستش گرفتم و چرخیدم. اما نوید نبود!

دوباره از بین مشتریهای که اونجا بودن، چشم انداختم بلکه ببینمش.ولی

نبود.خیلی شاکی شدم..فقط امیدوار بودم من رو اینجا غال نذاشته باشه.

بدون اینکه کاغذ رو به صندوق دار نشون بدم از داروخانه زدم بیرون .ماشین نوید هنوز سر جاش بود ولی از خودش خبری نبود..به طرف ماشین رفتم وبه اطراف نگاه کردم .پوفی کردم و دست به سینه ایستادم.ولی با طعنه یه مرد که لبخند چندش آوری هم به لب داشت ژستم خراب شد.با عصبانیت بهش نگاه کردم که یه حرف ناجور هم بهم زد .دلم میخواست اونقدر زور داشتم که کله اش رو بگیرم و مرتب بکوبونم به آسفالت خیابون.

رفتم به طرف ماشین .با حرص عصبانیتم رو با یه لگد به لاستیک ماشین نوید خالی کردم و برگشتم.

اما از اونجایی که این چند وقته نوید شده بود دستبندِ من و مچ گیری میکرد روبروم ظاهر شد.

قیافه اش اونقدر جدی بود که گفتم الان یکی میخوابونه تو گوشم.

با خنده وحید که از پشت سرش میومد نگاه ازش گرفتم

وحید: محکمتر بزن.

نمیدونستم الان با قیافه نوید گریه کنم یا به قیافه وحید بخندم! سلام کردم.خنده اش رو به یه لبخند تبدیل کرد و گفت :

سلام از بنده اس....

نگاهش رو بین من و نوید رد و بدل کرد و رو به نوید پرسید:

دعواتون شده؟

معلوم بود توپ نوید خیلی پره .خیلی بد جور برگشت و بهش گفت:

میشه بپرسم من با آهو چرا باید دعوامون بشه که اینو میپرسی؟

وحید خودش رو کمی عقب کشید و گفت:

خب بابا.حالا چرا میزنی ..فقط سوال کردم

-سوالت بی ربط بود

-همچین بی ربط هم نبود.اونطور که آهو به لاستیکت لگد زد معلومه میخواد سر به تنت نباشه...

بعد هم با خنده برگشت طرف من و گفت :

جون آهو بد گفتم ؟

مونده بودم چی بگم.شاهکارای خودم که دیگه بی داد میکرد از این طرف هم این وحید معلوم نیست سر و کله اش از کجا پیدا شده بود که اوضاع رو بد تر کرده بود.

نوید زیر لب چیزی گفت که نامفهوم بود و بعد به سمت ماشین رفت و در حالیکه در ماشین رو باز میکرد رو به من گفت:

..نمیخواین سوار شین.

برگشتم به سمتش.

نگاهش رو زدو ازم گرفت و رو به وحید گفت:

آرش که اومد بگو شب میام اون امانتی رو بهش بر میگردونم.

وحید در جوابش گفت

اا..نوید.منو اینجا نذار بابا...آرش معلوم نیست کی بیاد ه.منم باهاتون میام.

-تو کجا میخوای بیایی؟ من همین الان هم نباید میومدم اینجا..کلی کار

داریم .الان هم دیرمون شده.

بعد هم رو به من کرد و گفت:

بشین دیگه.همینطوری هم کلی دیر شده.

در جلو رو باز کردم چون ممکن بود اگه دستگیره در عقب رو بکشم ضایعم کنه.اما قبل این که بشینم گفتم

من که اینجا کار نداشتم منت دیر شدنش رو روی سر من میذارین.

*از قدیم و ندیم گفتن به زن نباید رو داد اگه رو بدی اینطور میشه. اما خب این جواب براش لازم بود.

صدای خنده وحید رفت بالا.

نوید هم قبل اینکه بشینه آروم رو به وحید گفت:

بعدا جواب تو رو میدم وحید.

سوار شد ولی اونقدر محکم در رو بست که فهمیدم عاقبت خوشی در کمینم نیست!

اونقدر بدجور از پارک اومد بیرون که دستم رو به دستگیره ماشین گرفتم و سعی کردم صدام در نیاد.توی اون شلوغی خیابون اونقدر تند میرفت و ویراژ میداد که هر لحظه فکر میکردم الانه که تصادف کنه.یه وقتا حتی چشمام رو میبستم و باز یواشکی چشمام رو باز میکردم.

اگه دستم خودم بود که یکی پس کلش میزدم و میگفتم؛ آرومتر پسر چه خبرته!

اما حیف که تازگیها به این نتیجه رسیده بودم خیلی از اخمای توهمش حساب میبرم.

وقتی تابلواتوبان همت رو دیدم که میخواد واردش بشه خیالم کمی راحتتر شد. حداقل اونجا به اندازه خیابونها شلوغ و راه بندون نبود.اما همین که وارد اتوبان شد ماشینی به سرعت از بغلمون رد شد. از ترس جیغ کشیدم و گفتم:

مواظب باش!

بدون اینکه از سرعتش کم کنه .خیلی ریلکس گفت:

بهت نمیاد ترسو باشی

با این حرف زدنش طاقت نیاوردم ساکت بشینم. برای همین به سمتش نگاه کردم و در حالیکه دلم میخواست خفه اش کنم گفتم

این چه وضع رانندگیه؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

مگه چشه؟

-درست رانندگی کن خواهشا. .داری با سرعت غیر مجاز رانندگی میکنی .در حالی که هیچ کدوم از قوانین رانندگی رو هم مراعات نمیکنی.

سرش رو عقب برد و خندید . خیلی از دستش شاکی شده بودم گفتم:

خنده داره؟

سرش رو تکون داد و با همون خنده گفت:

آره ...

-کجاش؟

-اونجاش که شما از رانندگی هیچی نمیدونی و داری به من میگی چطوری رانندگی کنم

-پس بدون که اوضاعت خیلی خرابه که یه ناشی داره بهت گوشزد میکنه.

*جان به غیرتش بر خورد

خنده اش قطع شد.باز جدی شد و گفت

شما نگران نباش خانوم خِبره.

خیلی بی ارداه آهسته گفتم

این رانندگیه شما خاطره وحشتناکی رو به یادم میاره.

احساس کردم کمی از سرعتش کم کرد . کمی آرومتر شده بود ولی هنوز هم اخماش توی هم بود.

حوصله جر و بحث کردن باهاش رو نداشتم در ضمنی که ممکن بود روش به من باز بشه برای همین حرفی نزدم و به روبرو خیره شدم. چند دقیقه ای گذشت. .نگاهم به جلو خیره بود ولی حواسم بهش بود.پلاستیکی که روی داشبورد ماشین بود رو برداشت و به طرفم گرفت و گفت

این رو خانوم سلاله داد.

با تعجب به کیسه نگاه کردم و گفتم:

خانوم سلاله کیه ؟!

همون خانومی که توی داروخانه در مورد شامپو ازش سوال میکردی

-خب؟

در پلاستیک رو باز کرد و یه شامپو از توش درآورد .اون روبه طرفم گرفت و گفت:

خانوم سلاله گفت ،جا گذاشتی.

-نه.. اصلا نخریدمش که جاش بذارم.

یه کم مردد شد که چی بگه ولی از اونجایی که زبون به دهن نمیتونست بگیره گفت:

خب ...خب...حالا بگیرش.

شامپوی گرون قیمتی بود.مطمئنا کچل رو هم مو دار میکرد ولی به روبرو نگاه کردم و گفتم

به موهای من نمیسازه.من از این شامپوها نمیزنم.

میدونستم که بدجنس شدم.ولی خب بدجنس بودن هم حال و هوایی داشت.مخصوصا که حرص نوید رو هم در بیاری.شامپو رو پرت کرد طرف صندلی عقب و گفت:

پس میندازمش دور

بدون اینکه حرکتی به چشمام یا گردنم بدم گفتم:

-خب پسش بدین.شامپوی گرون قیمتی هستش .

شما نگران اونش نباش

-برام مهم نیست که نگران باشم.

- آره خب..شما کلا هر کاری که دلت بخواد میکنی و مهم هم نیست ممکنه چه اتفاقی بیفته.

-اتفاق! مثلا این شامپو ممکنه مسبب چه اتفاقی بشه؟

-منظورم به این شامپو نیست

-پس منظورتون به چیه

-منظورم به همین نیم ساعت پیشه که هر چی گفتم نیاین توی داروخانه گوش نکردین

به سمتش کامل چرخیدم و حق به جانب گفتم:

من چرا باید به حرف شما گوش بدم؟ وکیل وصی من هستین؟شما فقط یه همکاری همین.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

نخیر وکیل وصی شما نیستم .ولی هیچ خوشم نمیومد وحید و خیلی های دیگه شما رو با من ببینن.

صاف نشستم .کم مونده بود یه چماغ دستم بگیرم و بزنم فرق سرش.گفتم:

ببینم.منظورت از اینکه میگی من رو با شما ببنن چیه؟

برگشت طرفم و گفت

مگه ندیدی وحید واسه خودش برید و دوخت.من خوشم نمیاد فکر کنه بین من و شما چیزیه. حالا متوجه شدین؟

نمیدونم چرا، ولی اصلا انتظار نداشتم این حرف رو بزنه.درست انگار یکی تو دهنی بهم زده باشه خفه شدم.شاید هم بغض توی گلوم باعث شد خفه خون بگیرم.

اما من کسی نبودم که حتی وقتی توی ذوقم زده میشه بی جواب بمونم برای همین در حالیکه نگاهم رو ازش میگرفتم گفتم

اون که معلومه.کدوم دختری دلش میخواد حرف مفت و مزخرف پشت سرش باشه

اخمام رو تو هم کردم و ادامه دادم:

تقصیر شماس که از اول بهم نگفتین. وگرنه عمرا میومدم توی دارووخانه.من چه میدوستم شما برای کار شخصیتون اونجا رفتین.

-تقصیر من! شما اصلا اجازه دادین بنده حرفی بزنم.تا ماشین ایستاد پریدی پایین و رفتی طرف دارو خانه. هر چی هم که گفتم گوش نکردی..وحید هم که دیگه برای خودش جشن گرفته بود و هر چی میگفتی باورش نمیشد و از خنده ریسه میرفت.....خیلی بد شد..هیچ دوست نداشتم پیش خودش فکرای نامربوط بکنه.

این بغض لعنتی داشت بهم پوزخند میزد .هیچوقت نشده بود که بهم قالب بشه .ولی اینبار بدجور داشت برای خودش مهمونی میگرفت که پیروز میشه.

چقدر احمق بودم که تمام رفتارش رو غیرت فرض کردم.اگه بغضم بهم پیروز میشد حقش بود.

اصلا چه دلیلی داشت که نوید روی من حساس باشه و حتی از تیکه پرونیهای برادرش به من خونش به جوش بیاد؟!

یه نفس بلند کشیدم.ولی انگار راه گلوم بسته شده بود .بی هوایی رو باز دم کردم و گفتم:

وحید پسر خوبیه.فکرای بیخود نمکنه.من مطمئنم.

نیش خندی زد و زیر لب گفت

نمردیم و یکی از وحید تعریف کرد.

پاش رو دوباره روی گاز فشار داد . که به عقب کشیده شدم .ولی اهمیتی ندادم.

*بذار اونقدر تند بره که جونش در بیاد...الهی که ..الهی که...

نتونستم حرفی بزنم که دلم خنک شه.با نفرین کردنش بیشتر دلم میسوخت ..

با ترمز شدید و یکباره اش به جلو پرت شدم..حادثه چند ماه پیش جلوی چشمام رژه رفت ..

گیج و مبهوت به جلو نگاه کردم.

از این اتفاق ناگهانی شوکه شده بودم.موقعیت خودم رو از دست داده بودم و نمیدونستم کجاییم و اصلا نفهمیده بودم کِی از اتوبان وارد خیابان اصلی شده بودیم.

مات و مبهوت به راننده ماشین جلویی که با خشم و عصبانیت به طرفمون میومد نگاه کردم.

به یک ثانیه نکشید که درِ طرف نوید رو باز کرد و یقه اش رو گرفت و از ماشین کشیدش پایین. دستام رو از ترس و اضطراب جلوی دهنم گرفتم . نوید خودش هم هنوز شوکه بود و هر چی اون مرد بهش بد و بیراه میگفت فقط جواب میداد:

من متاسفم ..حق باشماس...

اما اون مردک ول کن نبود و هر چی از دهنش در میومد میگفت و یقه اش رو ول نمیکرد. .جالب اینجا بود که کسی توجهی به دعوای اینا نمیکرد و مدام بوق میزدن و میگفتن راه رو الکی بند نیارین!

با اضطراب در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..مرد با دیدن من یقه نوید رو محکمتر گرفت و خیلی بی ادبانه گفت:

وقتی دختر بازی میکنی ،باید هم مثل گاو رانندگی کنی..

نوید اینبار از کوره در رفت .دستای مرد رو از یقه اش جدا کرد و خیلی عصبی گفت:

حرف دهنتو بفهم مردک.هر چی هیچی نمیگم بدتر میکنی ؟

- نزدیک بود بزنی ماشینم رو داغون کنی. اونوقت طلبکار هم هستی؟!

نوید کلافه دست توی موهاش کرد اما همون موقع اون مرد بی هوا هولش داد که کمی تلو تلو خورد. ولی در نهایت خودش رو کنترل کرد .کمی جلو تر رفتم و داد زدم:

تو رو خدا دعوا نکنین.

با خشم به طرفم نگاه کرد . مطمئن بودم بجای اون مرد بدش نمیومد من رو زیر مشت و لگد بگیره.چون مسبب این کار شده بودم.

خواست با بداخلاقی چیزی بهم بگه که یهو چشماش درشت شد. ناگهانی مرد رو کنار زد و به طرفم اومد.بدون اینکه حرفی بزنه چونه ام رو توی دستش گرفت و گفت:

داره از لبت خون میاد آهو.

از حرکتش شوکه شدم.جای انگشتاش رو چونه ام داغ بود و جاش میسوخت.

با انگشتش رد خونِ روی چونه ام رو پاک کرد و گفت:

باید ببرمت درمونگاه

نگاهم به مرد که داشت با خشم به طرفمون میومد افتاد و گفتم

نوید .....

برگشت پشت سرش رو نگاه کرد .

قبل از اینکه مرد حرکتی بکنه به سمتش چرخید و یقه اش رو محکم گرفت و گفت:

ببین یابو ..هر چی بهت هیچی نمیگم انگار حالیت نیست.....

با شدت به عقب هولش داد و ادامه داد:

مثل یه آدم بشین تو ماشینت و برو .وگرنه روی اون سگ من بالا میاد .اونوقت بجای ماشینت که قرار بود قُر بشه خودت قُر میشی ..حالیت شد یا نه؟

بعد هم با سر بهم اشاره کرد و گفت:

بشین

در رو برام باز کرد .سوار شدم .با چشمام حرکاتش رو در نظر داشتم.

اون مردک انگار همین رو میخواست. اما قبل از اینکه گاز بده و بره چند فحش آبدار نصیب نوید کرد.

نوید هم یه فحش نه چندان خوشآیند تحویل یارو داد که به خودم گفتم: خاک بر سرت آهو با این فحشای در پیتی که میدی ..به این میگن فحش.یاد بگیر!

سوار شد.دوباره پاش رو روی پدال گاز فشار داد که گفتم

تو رو خدا این بار رو آرومتر برو.

به سمتم برگشت.بدون اینکه حرفی بزنه یه دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون کشید و گفت

بذار روی لبت

از دستش گرفتم و آروم روی لبم گذاشتم.لبم میسوخت و حس میکردم بدجور باد کرده .نگاهم رو ازش گرفتم .باز هم به ویراژ دادناش ادامه داد. حالم خوش نبود . حس میکردم هر چی توی معده دارم میخواد بالا بیاد.چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم :

حالم داره بهم میخوره.

سرعتش خیلی ناگهانی کم شد که باعث شد ماشین پشت سری چندبار پشت سر هم بوق بزنه.

بدون اینکه توجهی به ماشینهای کناریش داشته باشه ، ماشین رو به سمت راست هدایت کرد و ایستاد.

در ماشین رو باز کردم. نفس بلند کشیدم.. میدونستم این حالتم فقط برای شوکیه که یاد آور تصادف چند ماه پیش بود .از ماشین پیاده شد و اومد کنارم و گفت:

خوبی آهو؟

سرم رو به در تیکه دادم و گفتم:

الان بهتر میشم.

دستش رو کلافه روی صورتش کشید و گفت

الان میام.

چشمام رو بستم.سرم بدجور گیج میرفت.چند دقیقه بعد با صدای نوید چشمام رو باز کردم

-بخور فشارت رو میاره بالا.

به آبمیوه ای که دستش بود نگاه کردم.یاد اصفهان افتادم.نی اش رو داخل کرد و به طرفم گرفت و گفت:

بخور دیگه

از دستش گرفتم و نی رو به طرف لبم بردم که گفت:

-واسا

مبهوت فقط نگاهش کردم.دستمال رو از دستم گرفت و روی لبم گذاشت و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه گفت:

ببخش تقصیر من شد.

اما من نمیتونستم حرفی بزنم.لال شده بودم.

میدونستم نباید اجازه بدم که اینکار رو بکنه ولی دلمم نمیخواست بگم این کار اشتباهه!!

دستش رو از روی لبم برداشت و به سن اینچ اشاره کرد و گفت :

بخور تا ببرمت درمونگاه

نی رو با خجالت به لبم نزدیک کردم و گفتم:

احیتیاجی نیست.زخمش عمیق نیست.

یک قلوپ از آبمیوه خوردم .همون موقع نگاهم به پیرزنی افتاد که داشت به ما نگاه میکرد.نوید رد نگاهم رو دنبال کرد و به پشت سرش نگاه کرد.زن سری از تاسف تکون داد و همونطور که به راهش ادامه میداد گفت:

الهی دستت بشکنه ..ببین چه بلایی سر زنش آورده..شما مردای امروزی چه میفهمین زن داشتن یعنی چی...

همینطور با نگاهِ مبهوت به رفتن پیر زن نگاه میکردم که نوید برگشت به طرفم.چشم تو چشم هم شدیم.

اما گوشهء چشمای گرد شده هر دومون چروک شد و بعد دیگه نتونستیم جلوی خنده خودمون رو بگیریم.مخصوصا که اون پیرزن برگشت و باز با تاسف سرش رو برامون تکون داد.

با دستم اشکم رو از گوشه چشمم پاک کردم که نوید با همون لبخند قشنگش گفت:

بی خیال کار؟!

اول نفهمیدم منظورش چیه .ولی وقتی صاف ایستاد و گفت،با یه نهار مَشت چطوری ؟ متوجه منظورش شدم.

امروز خیلی قلبم و خودمو و وجودم شوکه شده بود.لبخند هنوز روی صورتم بود که گفت:

باشه؟

لبخندم پس رفت.موهام رو با یه دستم زیر روسریم کردم.خیلی دلم میخواست بگم.باشه ..ولی من که میدونستم نباید بگم باشه!.نباید اجازه میدادم این اتفاق بیفته.ولی دلم چی؟! دلم میخواست باهاش همراه بشه.دلم میخواست بهش نزدیکتر بشه!

سرش رو کج کرد و منتظر جوابم شد .بدون اینکه به چشمای جادوییش نگاهی کنم گفتم:

مگه قرار نیست ما الان سر کار باشیم

نه..این چیزی نبود که باید میگفتم...باید میگفتم معلومه که نه..چه معنی داره من باشما تنهایی بیام نهار!

دستش رو بی خیال توی هوا تکون داد و گفت:

امروز رو کلا بیخیال کار بشیم بهتره...خودم راست و ریستش میکنم...

چشمک نامحسوسی زدو گفت

هوم؟بریم؟

دستم شل شد و افتاد . سن اینچ رو از دستم گرفت و گفت:

اینو نخور دیگه اشتهات کور میشه.

به سمت دیگه ماشین رفت و سوار شد.من هنوز سیخ به روبرو زل زده بودم که گفت

آهو صاف بشین و در رو ببند که بریم

سرم رو کمی کج کردم.

یه نه گفتن کافی بود ولی زبونم به نه نمیچرخید.

آهسته صاف نشستم و در رو بستم.حرکت کرد.قلبم تند میزد.ریتمش فرق میکرد.یه وقتا دوتا دوتا...یه وقتا سه تا سه تا...یه وقتا هم شمارشش از دستم در میرفت. ....با صدای ناگهانیه موبایلم از جا پریدم.نوید به طرفم نگاه کرد.هول شدم.نمیدونم چرا ولی خیلی عجولانه به دنبال موبایلم توی کیفم میگشتم

پیداش کردم.آزاده بود.دگمه مربوط رو زدم و بدون اینکه حرفی بزنم گوش کردم

-الو..آهو...صدا میاد

انگار زبونم رو بریده بودن.نمیتونستم حرفی بزنم.باز گفت:

الو...آهو الو....الو.....

سینه ام رو صاف کردم و با صدای خش داری گفتم :

جانم

یه کم هنگ کرد.خب حق داشت.

-سلام..

-سلام عزیزم

باز یه مکث کوچیک و به دنبالش صدای خنده اش که گفت:

آجی قاط زدیا...فکر کنم آب روغن قاطی کرده باشی

زیر چشمی به نوید نگاه کردم.همون موقع برگشت و نگاهم کرد .نمیدونم چرا ولی مثل اینایی که باید جواب پس بدن گفتم:
آزاده اس

لبخند زد و گفت

سلام برسونش

نگاهم رو ازش گرفتم.

* همینم مونده بود که بگم من و نوید با همیم و سلام هم بهت میرسونه

-آزاده کاری داری آجی؟

-آجی خواستم بگم من تا ساعت سه مدرسه ام.

-مگه امتحانت تا ۱۲ تموم نمیشه؟

-آره..ولی با بچه ها قرار گذاشتیم اشکالای امتحان فردا رو با هم حل کنیم

-باشه..

-پس فعلا آجی..به آقا نوید هم سلام برسون.

نمیدونم چرا حس کردم این حرف رو با منظور گفت.لبم رو گازگرفتم که صدای آخم دراومد.نوید گفت :

چه کار کردی با لبت؟

با پشت دستم لبم رو پاک کردم و گفتم:

هیچی

دگمه قطع رو زدم .

-آبگوشتی هستی؟

با تعجب برگشتم به طرفش و گفتم: چی؟

لبخند زد و گفت: اهل آبگوشت خوردن هستی بریم دیزی؟

تازه حواسم اومد سر جاش .صاف نشستم و گفتم:

آزاده ..آزاده

باز نذاشت حرفم تموم بشه.

-خب آزاده رو هم با خودمون میبریم.

نمیدونم چرا نمیتونستم مثل همیشه بداخلاق باشم و بگم .نه آقا ..من و شما چه صنمی داریم که با هم بریم بیرون و آزاده رو هم با خودمون ببریم.

-از موقعی که به آدرس جدید نقل مکان کردین که دبیرستانش تغییر نکرده؟

با سر جواب منفی دادم.گفت:

پس میدونم کجاس.

بهش نگاه کردم که جواب داد:

یه بار که ازش پرسیدم گفت کدوم دبیرستان میره.منم اونجا رو بلدم.

اخمام رفت تو هم.از این که میدونست دبیرستان دخترانه کجاس شاکی شدم. لبخند زد و گفت:

دبیرستان کیمیا هم اونجا بود یکی دوبار خاله ازم خواسته بود برسونمش. برای همین میدونم کجاس.

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم

مگه من حرفی زدم

سرش رو با لبخند تکون داد و گفت :

نه.

اخمام باز نشد.از این که دستم رو شده بود از خودم شاکی بودم...

من ! آهو ! چرا اینطوری شده بودم

در حالیکه راهنما میزد تا وارد یه خیابون دیگه بشه گفت:

به آزاده خبر نده..بذار سوپرایزش کنیم.

همون موقع بالای سرم دوتا آهو ظاهر شد! یکی آهوی فرشته..یکی آهوی شیطانی!

آهو فرشته گفت:

عزیزم بگو نه...درست نیست با یه پسر غریبه بری بیرون.

آهوی شیطانی ادایی برای آهوی فرشته اومد و گفت:

همچین میگی غریبه که انگار آهو نمیشناستش ..مثل اینکه یادت رفته، نوید عشقشه ها.

آهوی فرشته اخم نازی کرد و گفت:اما این دلیلی نمیشه آهو بر عقیده هاش پا بذاره.

آهوی شیطانی پوفی کرد و گفت: حالا یه شب که هزار شب نمیشه..تازه تنها هم که نیست .آزاده هم میاد .در ضمنی که اینا یه جورایی با هم فامیلن.

آهوی فرشته گفت:

آهو به من اعتماد کن.خودت باش.

آهوی شیطانی چشم و ابرویی برای آهوی فرشته اومده و گفت: اول از همه شما موهاتو بکن تو..بعدش هم ، چرا تو دل بچه رو خالی میکنی؟ ..در ضمن شما اون چراغ قوه رو که نور بالا دادی ،خاموش کن که این بچه گول نخوره و فکر کنه صورت خودت نورانیه!

با صدای نوید به خودم اومدم.

رسیدیم.

با سر درگمی به اطراف نگاه کردم و گفتم : چه زود؟!

-همیچن زود زود هم نبود.

در ماشین رو باز کردم که گفت:

اینجور که معلومه امتحانشون هم تموم شده .چون خیلی از دخترا از مدرسه دارن میان بیرون.

پیاده شدم.نفسم رو تازه کردم و با یه حس دوگانه به طرف در مدرسه رفتم.

داخل مدرسه شدم.دخترها یی که از بغلم رد میشدن در مورد امتحان و سخت بودنش صحبت میکردن.خیلی های دیگه هم بی خیال و فارغ از کنارم رد میشدن .

دلم حال و هوای دانشگاه رو کرد.خیلی مشتاق بودم که ترم جدید به تحصیلم ادامه بدم و تصمیمم قطعی شده بود.

همونطور که به طرف سالن امتحانات میرفتم با چشمام به دنبال آزاده میگشتم..

کمی انتظار کشیدم ولی خبری از آزاده نشد.بهتر دیدم که به دم در مدرسه برم و اونجا منتظرش باشم.چون بعید نبود امتحانش رو داده باشه و یه جا این گله گوشه ها با دوستاش مشغول صحبت باشه...به طرف در رفتم ولی از مدرسه خارج نشدم.نمیدونم چرا روم نمیشد به نوید نگاه کنم....از طرفی هم هنوز با بی جوابیه معنی دارم ،نسبت به پیشنهادش راحت نبودم.یه نفس بلند کشیدم ..همیشه موقعی که به نوید فکر میکردم نفس کم میاوردم.

با طعنه یکی از دخترا از حال و هوای رمانتیک اومدم بیرون...اونطور که اون طلب کار نگاه کرد ،بهتر دیدم حرفی نزنم چه بسا گیس و گیس کشی میشد!

با صدای زنگ موبایلم نگاهم رو از دختر گرفتم.نوید بود..دستم لرزید که دگمه اتصال رو فشار بدم ..درست مثل این دختر های ۱۴ ساله لپام قرمز شده بود. .گوشی رو توی جیبم گذاشتم..قرار نبود من همیشه در دسترس باشم!

به چند دقیقه نکشید که صدای پیام گیر موبایلم بلند شد..از توی جیبم در آوردم .نوشته بود:

من میرم دوتا کوچه اونور تر پارک میکنم..ممکنه بهم گیر بدن.

شونه ام رو بالا انداختم و زیر لب گفتم،کاش بگیرنت تا هوس نکنی دختر مردم رو به نهار دعوت کنی!

دیگه سعی نکردم با فکر و خیالای خودم در گیر بشم.بالاخره آدم که نمیتونست به خودش دروغ بگه..من میتونستم یه نه بهش بگم که نگفته بودم!

جلوی در مدرسه قدم زدم که زن تقریبا مسنی که مستخدم مدرسه بود جلوی در اومد و گفت:

محصل اینجایی؟!

با نگاهی که به سر تا پام کرد حدس زدم خیلی دلش میخواد دست ناظم بسپرتم تا به سرو وضعم گیر بده!

قیافه ایی گرفتم و گفتم:

نه من چندین ساله که دبیرستانی نیستم و داشنجوئم.

انتظار داشتم برام کف بزنه ولی با همون قیافه اخمالو با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

پس برو اینجا وانسا.

اخمام تو هم رفت... لیاقت نداشتن که یه آدم تحصیل کرده دم در مدرسشون وایسه.

گفتم:

منتظر خواهرمم

-خواهرت کیه؟

-آزاده سعادت.

-من که نمیشناسم تو اسمشو میگی..میدونی چندتا دانش آموز توی این مدرسه اس!

ابروهام رفت بالا..خوبه حالا خودش گفت خواهرت کیه ها.

باز دستش رو طوری که انگار مرغ جا میکنن تکون داد و گفت : برو وانسا

یه ذره هم از جام تکون نخوردم .گفتم

منتظر خواهرمم.

-دختر جان سالن خالی شده...کسی دیگه توی سالن نیست.

با تعجب گفتم

همه رفتن؟

-بله....خیلی وقته همه رفتن.این چند نفری هم که میبینی توی حیاطن رو الان بیرون میکنم..برو دیگه.

انگار گیر داده بود تا من از اینجا برم بیرون.بدون هیچ حرفی از مدرسه خارج شدم و بیرون منتظر ایستادم.

ده دقیقه بعد همون چند نفر توی حیاط هم به بیرون راهی شدن.قبل از اینکه مستخدم در مدرسه رو ببنده گفتم:

من خواهرم هنوز بیرون نیومده.شاید توی یکی از کلاسهاس.

بدون توجه به من یکی از درهای بزرگ رو بست و گفت:

هیچکس جز مدیر و ناظم و مراقبهای امتحان توی مدرسه نیست.در سالن هم بسته شده .کلاسها هم همه دراشون قفله..کسی نیست دختر جان .برو

جواب دادم:

اما خودش گفت قراره توی مدرسه بمونن تا با دوستاشون رفع اشکال....

وسط حرفم اومد و گفت

ای بابا دختر جان ..از این رفع اشکالیا زیاد ما دیدیم.

و در حالیکه اون لنگه در رو هم میبست گفت:

برو دم در وانسا.

در بسته شد.مات و مبهوت رو به در بسته خشکم زد

* منظورش چی بود که گفت ما از این رفع اشکالی ها زیاد دیدیم!

ده ها سوال که تنها یک جواب داشت توی سرم میچرخید.آزاده! خواهر من! خواهر کوچولوی من ! ...یعنی بهم دروغ گفته؟!

-چرا همینطوری به در بسته زل زدی؟

با صدای نوید از عالم خودم بیرون اومدم..دوست نداشتم اون هم بفهمه ممکنه آزاده به من دروغ گفته ، برای همین گفتم

-ها؟...هیچی ....بریم.

-پس آزاده کو؟

-خونه رفته

با تعجب گفت:

خونه؟! تو الان ۴۵ دقیقه اس منتظرشی!

-خب....خب قبل من رفته دیگه.

چشماش رو ریز کرد قبل اینکه سوالی بپرسه لبخند زدم و گفتم:

بریم؟!

انتظار داشتم نیشش تا بنا گوشش باز بشه و ذوق مرگ بشه .ولی گفت:

مطمئنی رفته خونه؟!

از این سوالش غافل گیر شدم..ولی خودم رو نباختم و در حالیکه به سمتی میرفتم گفتم:

معلومه.. چرا باید شک داشته باشم؟!

صداش از پشت سرم اومد :

از اینور ..

ایستادم.ته دلم یه جوری بود. .برگشتم به طرفش و نقش بازی کردم.با لبخند گفتم:

کجا مگه پارک کردی؟

قدم از قدم برداشت و گفت: دوتا کوچه اونطرف تر ...

خودم رو بش رسوندم.. صورت نگرانم رو با یه ماسک از لبخند و قیافه خونسرد پنهان کردم. سیگارش رو از توی جیبش در آورد و بدون اینکه اینبار ازم اجازه بگیره روشنش کرد.نفس دود گرفته اش رو با صدا بیرون داد..نمیدونم چرا حس میکردم توی ذهنش به دنبال جای خالیه آزاده میگرده و این من رو خیلی آزار میداد.

دوست نداشتم اون هم به این فکر کنه که آزاده الان کجاس ..و یا با کی میتونه باشه.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و شماره آزاده رو گرفتم.کاری که باید زودتر از این میکردم و به فکر سوپرایز بودنش نبودم.

یک بوق..دو بوق.....سه بوق ...

بر نداشت.دوباره شماره رو گرفتم.باز هم برنداشت.به دم ماشین رسیدیم.

قبل از اینه سوار ماشین بشم به آزاده پیام دادم:

آزاده . گوشی رو بردار

در رو باز کردم و نشستم..به گوشی نگاه کردم .باز هم دلم طاقت نیاورد و بهش زنگ زدم.

نوید ماشین رو روشن کرد و خیلی با احتیاط از پارک بیرون اومد. بوقهای پی در پیه گوشی باعث میشد بر اعصابم تسلط نداشته باشم.

نفسم رو بیرون دادم و به روبرو خیره شدم.

-غذا چی میخوری؟

شنیدم ولی جوابی ندادم.یعنی اصلا حواسم نبود که باید جواب بدم.

دوباره به گوشی نگاه کردم.دوباره پیام دادم:

آزاده بهم زنگ بزن کارت دارم..

دوباره پام ریتم گرفت و اینبار گوشیم رو هم توی دست میچرخوندم. حالتم عجیب بودنمیدونستم عصبی هستم یا نگران.

نوید به سمتم نگاه کرد و گفت:

پیتزا میخوری؟!

به سمتش نگاه کردم.

چی؟

-گفتم پیتزا میخوری؟

شونه ام رو بالا انداختم.

ماشین رو به سمت راست هدایت کرد و داخل یه فرعی شد.بعد هم ماشین رو پارک کرد.دوباره به گوشیم نگاه کردم.از جواب ندادنهای آزاده کلافه شده بودم.نفسم رو بی صدا ولی عمیق بالا کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم

اینبار اصلا زنگ نخورد.اما با پیامی که شنیدم متوجه شدم موبایلش خاموشه.زیر لب و بی اختیار مثل یه آه گفتم: خاموشه!

نوید به سمتم چرخید.سرم رو بلند کردم . با نگاه پر از سوالش راحت نبودم.نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم:

نمیدونم چرا کیمیا بر نمیداره.

سیگارش رو گوشه لبش گذاشت و گوشیش رو از توی جیبش برداشت. و بهش ور رفت

* حداقل یه سری چیزی تکون میدادی که اینطور ضایع نشم.

چند لحظه بعد گوشیش رو جلوی من گرفت و گفت:

جواب بده.

با تعجب بهش نگاه کردم که با اخم گفت:

کیمیاس..مگه کاریش نداشتی؟

تمام بدنم یخ کرد.دروغم رو شده بود.. با سر به گوشیش اشاره کرد و گفت:

جواب بده دیگه.

توی اون موقعیت بودن هیچ فرقی با جهنم نداشت . آرزو داشتم هیچ وقت توی این موقعیت قرار نمیگرفتم. دوباره گوشی رو تکون داد و گفت:کیمیا منتظره چرا جواب نمیدی؟

بدون هیچ حرفی گوشی رو از دستش گرفتم. صدای خنده کیمیا توی گوشم پیچید.

-بینم اونجا چه خبره شیطون؟

سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم. نفس بلند کشیدم و گفتم: کیمیا امروز میتونی بیایی خونمون؟

با همون سرخوشی گفت:

امروز قراره از دانشگاه برم خونه مادر بزرگم که عظیمیه کرجه.قراره شب پیشش بمونم.

نفسم رو مثل یه آه بیرون دادم.انتظار داشتم قضیه آزاده رو وقتی میاد خونمون بهش بگم.ادامه داد:

- چیزی احتیاج داری بگو . نکنه باز مسافرت میخوای بری .هان؟ اگه شب آزاده تنها میمونه بگو بیام دنبالش شب با ما باشه؟

-نه همینطوری خواستم بیایی.بعد باهات حرف میزنم

قبل از اینکه پر چونگی کنه گوشی رو قطع کردم. به روبرو زل زدم.اگه دستم به آزاده میرسید حالش رو جا میاوردم این بار دیگه کوتاه نمی اومدم.اما خب شاید هم آزاده واقعا خونه رفته بود؟ آره آزاده اهل دروغ گفتن نبود خواهر من بود .آجیه من. مگه آجیا بهم دروغ میگن؟!

دوباره دلم شور افتاد. به گوشی نگاه کردم تا به آزاده زنگ بزنم. نمیدونم چرا نمیتونستم حواسم رو جمع کنم . انگار اولین بار بود که با گوشیم کار میکردم. نوید باهمون اخم توهمش گفت :

دنبال چی میگردی؟

زیادی بهش رو داده بودن.آخه به تو چه مربوطه؟

بدون توجه بهش به کار خودم ادامه دادم.حالا هر وقت صفحه گوشیم رو باز میکردم شماره آزاده اول بودا.

نوید با کلافگی پرسید :

گفتم چی میخوای؟

چشمام روی هم فشار دادم و با عصبانیتی که سعی میکر دم کنترلش کنم گفتم:

باید توضیح بدم؟

- اگه این کار رو بکنین خیلی لطف کردین

خیلی رو داشت. همینطوری که با گوشیه در به در شده ور میرفتم گفتم

فکر نمی کنم زیاد به شما ارتباطی داشته باشه

-جدی؟

بااخم به طرفش نگاه کردم و گفتم

بله جدی

-واقعا که شما دخترا خیلی رو دارین. گوشیه منو گرفتی دستت و داری وارسیش میکنی بعد هم میگی به من مربوط نیست؟!!

تا اینو گفت وا رفتم. به گوشیه توی دستم نگاه کردم. خدای من چطور من متوجه نبودم که این گوشیه اینه؟!!

روم نمیشد سرم رو بلند کنم. واقعا باید آب میشدم ! اما نشدم . یعنی امکاناتش رو ندا شتم ، وگرنه آب که سهله بخار هم میشدم!!

گوشی رو به طرفش گرفتم و گفتم

فکر کردم گوشیه خودمه .

زبونم نچرخید ازش معذرت خواهی کنم. خب ممکنه همه دچاره این اشتباه بشن. انسان جائز الخطاس دیگه!!

دستش رو دراز کرد و گوشیش رو گرفت . ولی همون لحظه تصادفی دستش به دستم خورد و با تعجب گفت

چقدر دستات یخ کرده؟

بدنم داغ شد . دستام گرم شدن و خون توی صورتم جمع شد.روسریم رو جلو تر کشیدم و گفتم

خب کولر ماشین روشنه.

سوتی پشت سوتی . چون این خسیس از ترس مصرف اضافیه بنزینش أصلا کولرش روشن نکرده بود.

دوباره یخ کردم. بهتر بود کفن میشدم تا این قدر تابلو بازی در نمیاوردم.

به طرفم چرخید و بعد از اینکه با آتیشه چشماش سوزوندم گفت

نگران آزاده هستی؟

دوباره خط وسط ابروم عمیق شد. صاف نشستم و خیلی جدی جواب دادم:

چرا باید نگران باشم؟

هیچی نگفت. فقط زل زد تو چشمام. ولی با چشماش بازجوئیم میکرد و چشمای من بعید نبود لوم بده. دستپاچه شده بودم. نگاه کردن تو چشماش و بی خیال بودن و عادی بودن کار من نبود . سریع نگاهم رو ازش گرفتم که گفت

اگه اون چه که تو فکر میکنی نباشه چی؟

نفسم حبس شد.

ادامه داد:

من فکر میکنم بایدالآن بریم خونه.

* آهو خاک بر سرت دختر. .... دیدی ا

ز دست رفتی؟ دیدی هر چی آهو فرشته گفت ، نرو گوش نکردی ؟ حالا خوبت شد میخواد ببرتت خونه؟ الهی داغت به جیگرم بمونه بس که چشم سفیدی .

گلوم خشک شده بود. نمیتونستم حتی نفس بکشم . راسته که میگی نباید به مرد جماعت رو داد.

آهو شیطونه که داشت موهاش رو واسه خودش میزام پیلی میکرد! تو دلش بدجور جشن گرفته بود . خب حقم داشت . پسر به این خوش قدو بالایی داشت میبردش خونه !

ولی خب از اونجایی که نوید بدجور میزد تو پَرِ آدم گفت:

بریم خونتون ،اگه آزاده نبود یعنی ..... یعنی....با کوروسه....

هاج و واج برگشتم سمتش و گفتم:

یعنی چی؟! منظورت از این حرف چیه؟!

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و گفت

دیشب وحید ....میگفت آزاده با .....کوروس ..... دوسته.. یعنی.... اتفاقی حدود یکماهه که باهم رفیقن....کوروس هم آدم خیلی مزخرفیه

گیج شده بودم .درست مثل یه پر که توی گردباد دور بچرخه.

گفتم

هان؟ کوروس کیه؟ از چی داری حرف میزنی؟!!!

نوید جواب داد:

- کوروس پسر برادر پانیذه... پانیذ به وحید گفته اینا باهم رفیقن.

جوش آوردم.

- این وصله ها به خواهر من نمیچسبه آقای کیان.

اخماش رو بیشتر تو هم کردو گفت :

وصله چیه؟! من چیزی که شنیدم و دیدم رو دارم میگم. .

با تعجب و عصبانیت وافر گفتم :

دیدی ؟!!

پوفی کرد و دستش رو کلافه روی صورتش کشید و گفت:

دیروز توی باغ .... یعنی وسطای باغ.... وقتی با مشکی بودم.... آزاده رو با کوروس دیدم که با هم حرف میزدن . ...

دیگه طاقت نیاوردم که حرفش تموم بشه . با حالتی پرخاشگر گفتم

کافیه دیگه. اول میگی وحید بهت گفته حالا میگی خودم دیدم. نخیر آقای به اصطلاح همکار. خواهر من مثل پانیذ و خیلی های دیگه نیست که بتونی هر جور خواستی در موردش حرف بزنی

با حالت عصبی گفت: درست صحبت کن . این مزخرفا چیه داری میگی ؟

اونقدر عصبی بودم که بدنم رعشه گرفته بود . در ماشین رو باز کردم و گفتم

چیه بهت برخورد در مورد پانیذ جونت اینطوری گفتم

از ماشین اومدم پایین و در رو محکم بستم و به سمتی که مقصد نداشت راه افتادم. از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

آهو چته ؟! چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟!! چرا میخوای خودت رو به اون راه بزنی که این حرفا حقیقت نداره؟!

همونطوری که با سرعت راه میرفتم برگشتم به طرفشو گفتم

حقیقتی که شما ساختینش ؟!!.

- چی میگی تو؟! چرا داری شلوغش میکنی؟

به سمتش برگشتم و همونطور که عقب عقب میرفتم با فریاد گفتم

اصلا میدونی چیه ؟ نه به تو نه به هیچکس دیگه مربوط نیست . فهمیدی؟ هیچکدومتون

در ماشینش رو محکم بست و گفت

راست میگی اصلا به من چه مربوطه .

به سمت ماشینش رفت. نمیدونم شاید از اینکه داشتم نا دیده میشدم رنجور شدم! شاید از اینکه نمیخواستم بره ولی داشت میرفت ،ترسیدم! ولی هر چی بود نمیخواستم خوار بشم . نمیخواستم اون باشه که رفته. میخواستم خودم طردش کنم . من نباید طرد میشدم !

با عصبانیت که با بغض قاطی شده بود فریاد زدم:از همتون بدم میاد . از وقتی که سایه شمتون رو زندگیه ما افتاد ،همه چی تغییر کرد . از جون ما چی میخواین؟ راحتمون بذارید.....

با فریاد نوید که ناگهانی اسمم رو صدا زد و جیغ ترمز لاستیک ماشینی که جلوم پیچید ادامه حرفم به جیغ تبدیل شد

. اونقدر شوکه شده بودم که پاهام توان نگهداشتن بدنم رو نداشت . زانو زدم و روی زمین نشستم .

با حالت عجز به نوید که به حالت دو به سمتم میومد نگاه کردم .چقدر حضورش دلگرمم میکرد. چقدر وقتی دیدم اینچنین با نگرانی به سمتم میاد بی قرارم کرد.

اما ناگهان یاد حرفاش افتادم. باید باور میکردم؟! نه. آزاده اهل دروغ نبود. اهل خیانت به خواهرش نبود. نه ... اینا دروغ میگفتن . نوید ....نوید دروغ...دروغ می گه!!!.....

با صدای راننده ، چشم از نوید برداشتم .

- خانم خوبی؟ من ندیدمت. آخه یهو اومدی جلوی ماشین

پاسخگوی اون ، نوید بود که با احترام ردش کرد بره پیه کارش. من هنوز بی حس و حال روی زمین نشسته بودم . حتی اگر هم این واقعیت داشت که آزاده با کسی دوسته ،دلم نمیخواست فک و فامیل لیلی بویی ببرن . چه برسه که طرف ،آشناهای اینا باشه و به قول نوید مزخرف.

مزخرف!! یعنی چی؟! به چه کسی در این مواقع مزخرف میگن ؟! چرا نوید خواست که الان بریم خونه و اگه آزاده خونه نباشه یعنی .... یعنی چی؟

گیج بودم . مات و مبهوت . برای هیچ کلمه ای نمیتونستم توی مغزم معنی پیدا کنم!

دستای نوید دور بازوم حلقه شد و گفت

آهو داری با خودت چکار میکنی؟ هنوز که چیزی نشده دختر

به خودم اومدم و باحالت نه چندان خوشایندی بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

بار آخرت باشه که به من دست میزنی آقای کیان.

بعد هم خودم بلند شدم و به راه افتادم . به خیابون اصلی رسیدم و برای هر ماشینی که میومد دست بلند میکردم. اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز اینکه به خونه برسم .

سوار BMW که راننده اش پسر جوونی بود شدم. صدای ضبط بلندش روی اعصابم بود . به محض اینکه نشستم و در رو بستم گفتم: اینو خاموشش کنید لطفا

از توی آینه نگاهم کرد و با لبخند گفت

ای به چشم..... شما امر بفرما خانوم . حالا امر کن و بگو کجا بریم عزیزم.

قبل از اینکه راه بیفته در ماشینش رو باز کردم و محکم بهم بستم که گفت

اووو... چته یهو رم کردی؟!

مشت محکمی به ماشینش زدم و گفتم

زهرماره . عوضی

قبل از اینکه به ماشینش گازی بده و بره ،حرف ناجوری بهم زد که باعث شد بلند بگم:

خودتی و جد و آبادت

ولی اون رفته بود و فقط صورتکهای متعجب به تماشای من نشسته بودن

با کلافگی و عصبانیت کیفم رو روی دوشم جابجا کردم. دلم میخواست برای تک تک مترسکهایی که به تماشای من نشستن یه تیکه نامربوطی داشتم . شاید اینطوری کمی از عصبانیتم فرو میریخت.

دستم رو برای تاکسی که میومد بلند کردم و گفتم

دربست ...دوبرابر میدم

جالب اینجا بود که توی اون سرو صدای نسبتا بلند ،صدای آهسته من براش خیلی رسا بود. ایستاد و من سوار شدم و آدرس خونمون رو دادم. قبل از حرکتش، ماشین نوید با سرعت بالایی از کنارم رد شد . دستم رو روی چشمم فشار دادم و سعی کردم به هیچی بجز خونه رفتن فکر نکنم.

***

به محض اینکه کلید به در آپارتمان انداختم آزاده رو صدا زدم.

در رو با پام بستم و گفتم:

آزاده به خداوندیه خدا اگه نباشی خونه خودم حسابت رو میرسم . کجایی دختر.

حالا میفهمیدم غیرت آدم که گل کنه یعنی چی! درست مثل فرمان توی فیلم قیصر خون جلوی چشمم رو گرفته بود !! حالا نه به اون شدت ! ولی خب ، خون آدم که بجوش بیاد هیچی جلودار آدم نیست!

کیفم رو گوشه ای پرت کردم و به طرف اتاق رفتم و در همون حالت آشپزخونه رو هم نگاه کردم.

در اتاق رو باز کردم و باز صداش کردم . وقتی جوابی نشنیدم به طرف دستشویی رفتم. بدنم میلرزید . دستگیره رو به پایین فشار دادم و در رو هول دادم. نبود. اسمش رو همانند یک آه بیرون دادم.

-آزاده!!!

چشمام رو بستم و به دیوار کناریم تکیه دادم. قبل از اینکه فکرم به جاهای ناخوشایند بکشه به خودم امیدواری دادم که هنوز خیلی زوده..... هنوز برای اینکه برسه خونه خیلی زوده . معمولا ساعت پنج و شیش دیگه خونه اس. اصلا شاید توی مدرسه نذاشتن بمونن و مجبور شدن برن جای دیگه؟!

چشمام رو باز کردم و دستم رو توی جیبم کردم و گوشیم رو در آوردم و شماره آزاده رو گرفتم . اما باز هم خاموش بود .

روسریم رو از روی سرم برداشتم و با حال نزار به سمت اتاق خواب رفتم . هنوز وقت بود.

خودم رو روی تخت انداختم . نمیدونم چرا یه اشک بی اجازه فرو ریخت و اجازه داد بقیه هم به دنبالش رون بشن.

***

به ساعت روی دیوار خیلی وقت بود که خیره شده بودم از ساعت شش خیلی وقت بود که گذشته بود و عقربه کوچیکه بین نه و ده ثابت مونده بود و عقربه بزرگه به چهره نگران من زبون درازی میکرد. نگاهم رو از ساعت گرفتم و به دستمال کاغذی های ریز شده دور و برم نگاه کردم . دوباره به کار خودم ادامه دادم و دستمالم توی دستم رو ریز ریز کردم . نه کیمیا گوشی

رو برمیداشت نه آزاده . دل نگرانیم باعث تهوع شده بود و فکر میکردم هر لحظه میخوام بالا بیارم . توی مدتی که منتظر آزاده بودم وسایلش رو زیر و رو کرده بودم.

نگاهم کشیده شد به ساعت بسیار گرون قیمت با مارک دیزل که تا چند ساعت پیش با سلیقه کادو پیچی شده بود و تراول چکها و پولهایی که بودنش برام مجهول بود!

. شقیقه هام تیر میکشید . چشمام میسوخت ولی دیگه اجازه بارش بهش نمیدادم . ظهر به اندازه کافی به تحلیل رفته بود

. با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم و چهار دست و پا به سمت موبایلم رفتم. دستام از شوق میلرزید . حاضر بودم همه چیز رو فراموش کنم ولی اسم آزاده رو روی صفحه موبایل ببینم .

به صفحه گوشی که اسم هستیِ من ثبت شده بود خیره شدم. خیلی وقت بود اسم فقط یه همکار به هستیی من تغییر پیدا کرده بود.

انگشتم رو روی شقیقه ام فشار دادم و بدون ابن که پاسخگوی تلفن بشم از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. از ظهر که خونه اومده بودم تا به الان بیست بار بیشتر به سراغ این پنجره اومده بودم و به دنبال حتی سایه ای از آزاده به پایین زل زده بودم.

نمیدونم چرا پاهام یاری نمیکرد به دنبال آزاده بگردم. شاید برای اینکه جایی رو سراغ نداشتم که ردی ازش بگیرم ! شاید هم بخاطر اینکه هنوز منتظر بودم آزاده خودش با پای خودش بیاد و بهم بگه که ببخشید آجی اگه کمی دیر شد ! با دوستام داشتم تمرین امتحان فردا رو میکردم ....

و اونوقت من باز هم باورش کنم!

اشک توی چشمام حلقه زد . با سر انگشتان یخ زده ام چشمام رو پاک کردم. سعی کردم نفس بکشم . اما هوایی برای مبارزه با بغضم پیدا نکردم.

نگاهم به پنجره رو برو افتاد. امشب به نظر میرسید لیلی خونه نباشه. چراغهای آپارتمانش خاموش بود.

نگاهم رو به سمت قاب عکس مامان و بابا سوق دادم.

روی صورتم رد یه اشک خیس خورد.

با بغض گفتم:

کاش بودین.

هنوز بغضم وقت نکرده بود شکسته بشه که دوباره گوشیم زنگ خورد.

باز دلشوره ام به اوج رسید. به گوشیم که توی دستم بود نگاه کردم.

باز هم هستی من !

زمزه وار و بغض آلود گفتم

تو دیگه از جونم چی میخوای؟!

گوشیم رو لبه پنجره گذاشتم و گوشام رو گرفتم.

عاجزانه گفتم:

خدایا باید چکار کنم؟ کجا برم؟ از کی سراغ آزاده رو بگیرم؟ خدا تا کی باید دست رو دست بذارم ؟....اصلا نمیدونم باید چکار کنم؟

مثل این دیونه ها دور خودم میچرخیدم و هزیون میگفت

وای خدا من چرا من همینطوری دارم با خودم حرف میزنم! چرا من هیچ کاری نکردم ؟ وای اگه خیلی دیر شده باشه چی؟

دیر شده باشه؟! یعنی چی که دیر شده باشه؟! خفه شو آهو ... خفه شو. .

به سمت اتاق دویدم.

* باید برم دنبالش . چرا من این همه وقت هیچ کاری نکردم؟ !

در اتاق رو به شدت باز کردم . توی وسایل بهم ریخته آزاده ،شاید میتونستم یه نشونی پیدا کنم . اونموقع که سر وسایلش رفته بودم حواسم به هیچی نبود . اونقدر عصبانی بودم که تمرکز فکری نداشتم.

سراغ لباسهاش رفتم. دوباره جیبهاش رو گشتم . اینبار به جای عصبانیت ،استرس داشتم . بینیم رو بالا میکشیدم و چشمام رو و پشت سر هم باز و بسته میکردم که اشکام جاری نشه.

از توی جیباش هیچی نتونستم پیدا کنم . به سراغ کتابهاش رفتم . با اضطراب لای کتابهاش رو ورق میزدم . یه اشک روی صفحه کتابش چکید. سریع پاکش کردم و لبم رو محکم گاز گرفتم تا بتونم بیشتر خودمو کنترل کنم . کتابش از دستم ول شد . برش داشتم و چشمام رو که تار شده بود پاک کردم.

دوباره از اول ورق زدم . اما با صدای زنگ آپارتمان دوباره کتاب از دستم ول شد. بی اختیار بلند گفتم

عزیز آجی اومدی؟

با سرعت به طرف در رفتم که پام به گوشه قالی گیر کرد و محکم با صورت پخش زمین شدم . اما اهمیتی ندادم و سریع بلند شدم و کلید اف اف رو فشار دادم و با شوق به طرف در رفتم.

قبل از اینکه در رو باز کنم جلوی در کمی مکث کردم. هوا میخواستم . با ولع هوا رو داخل ریه هام کردم و با گوشه مانتوم که از ظهر تنم بود صورتم رو پاک کردم . چشمام رو بستم و از خدا خواستم آزاده سالم بر گشته باشه.

نفسم رو با اضطراب بیرون دادم. اما انگار منتظر هم بودم که آزاده پشت در نباشه!! حالم عجیب بود!

با ضربه پی در پی و زنگ آپارتمان چشمام رو باز کردم و بدون هیچ درنگی در رو باز کردم.

- نوید!!

- برای چی تلفنت رو جواب نمیدی ، هان؟!

یک قدم عقب رفتم و بدون اینکه به سوال نوید که با عصبانیت ادا کرده بود پاسخی بدم ، با بغض گفتم

نوید آزاده..... هنوز برنگشته.

چونه ام لرزید و قطره اشکم روی صورتم چکید و زیر چونه ام منتهی شد

چهره عصبی نوید آروم شد . یه قدم جلو اومد و به چشمام خیره شد و گفت

آهو .....غصه نخور..... اومدم دنبالت که باهم بریم دنبالش .

- نوید.... کجا دنبالش بگردم؟! نوید ... کمکم کن . بگو کجا برم که بتونم پیداش کنم... نوید من آزاده رو ....سالم میخوام. نوید ...من آجیم رو سالم ...میخوام.

- آهو نکن اینطوری با خودت . عزیزم چیزی نشده که. الان میریم میاریمش. آروم باش خانومی.

با پشت دستم اشکم رو پاک کردم و با تعجب گفتم

نوید تو میدونی کجاس؟ میدونی آجیه من کجاس؟

کلافه دستی به چونه اش کشید و گفت

فکر کنم ... بدونم.اما هنوز مطمئن نیستم

بی اختیار یقه پیرهنش رو گرفتم و با التماس گفتم:

نوید ... تو رو خدا بهم بگو .. تو رو خدا منو ببر پیشش

مچ دستم رو گرفت و گفت

عزیزم صبور باش . طوری نشده که تو داری با خودت اینطوری میکنی !

دستام شل شد . مچ دستم رو رها کرد و گفت

-حاضر شو بریم .....کلانتری.

با وحشت به صورتش نگاه کردم که گفت

نگران نباش . فقط میدونم کوروس کلانتریه ... راستش ظهر بعد اینکه ... تو رفتی، با کوروس تماس گرفتم . بر نداشت . سراغش رو از پانیذ گرفتم که گفت خبری ازش نداره تا همین یک ساعت پیش که گفت گرفتنش و کلانتریه... بعد هم چون خانوادش ایران نیستن کوروس به پانیذ زنگ زده که بره کلانتری. از اونجایی که کوروس به پانیذ گفته بوده با آزاده گرفتنش حدس میزنم که توی یه کلانتری باشن. فکر میکنم از آزاده برای این خبر نداری ،چون خواسته مقاومت کنه بلکه اونا کوتاه بیان و ولش کنن.

بدنم سست شد . توی سرم صدای خلاء فریاد میزد. به دیوار کنارم تکیه زدم و هاج و واج به نوید نگاه کردم.

- آهو چیزی نشده که اینطوری میکنی.

از اون چیزی که میخواستم بگم هم شرم داشتم هم میترسیدم .

- نوید.... نکنه ... آزاده رو به عقدِ...کوروس در بیارن؟

لبخند مهربون و آرام بخشی زد و گفت:

نه عزیز من . اینا رو که تو خونه با هم نگرفتن. در بند رفته بودن که از شانسشون اینطوری شده .

لبم رو از شرم گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم که گفت:

روی لبت خون لخته شده . دیگه بیشتر از این فشارش نده . ..... حالا هم برو صورتت رو بشور که بریم کلانتری . دیر وقت بشه آزاده رو نگه میدارنا.

تکیه ام رو سریع از دیوار گرفتم و در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم

وای .... نگو تو رو خدا.

قبل از این که از در خارج بشم گفت:

کجا؟ یه چیزی سرت کن .

دو دستی سرم رو گرفتم . توی این آشفته بازار اصلا حواسم به هیچی نبود . تازه اونموقع متوجه شدم که نوید حتی دستم رو هم گرفته بود .

از خجالت سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاق رفتم که گفت :

اگه مقنعه سر کنی بهتره.

به حرفش عمل کردم و مقنعهء مشکیم رو سرم کردم که صدای موبایلم از توی آشپزخونه بلند شد . سریع از اتاق زدم بیرون و به سمت گوشیم رفتم .

شماره ناشناس بود . نگاهم به نوید رفت و گفتم

نکنه از کلانتریه؟!

بدون اینکه کفشش رو در بیاره وارد آشپزخونه شد . وقتی دید من توان پاسخ گویی ندارم گوشی رو از دستم گرفت و خودش جوابگو شد

- بله

.....

- درسته . الان در دسترس نیستن شما؟

.....

با نگرانی و استرس گوشه مقنعه ام رو دستم گرفته بودم و به حرکت لبهای نوید چشم دوخته بودم .

- من ....

به چشمام نگاه کرد.

من... نامزدشون هستم.

کلمه نامزد توی اون موقعیت برام نامفهوم بود.

-.... بله ... تا نیم ساعت دیگه اونجاییم .

....

- بله ... بله متشکرم .

دگمه قطع تماس رو زد و گفت : از کلانتری بود . خواستن که بری اونجا

- خب بریم

-شناسنامه خودت و پدر و مادرت رو هم بردار

با تعجب به سمتش برگشتم که گفت

ممکنه احتیاج بشه . من هم همین الان با یکی از دوستام که آشنا داره زنگ میزنم که دردسری ایجاد نشه.

- دردرسر؟!

- خب ممکنه یه وقت یه گیرایی بدن. تو نگران چیزی نباش فقط زود باش.

مقنعه ا م رو جلو کشیدم و به اتاق رفتم تا شناسنامه ها رو بردارم.

***

جلوی ساختمان کلانتری پاهام یاری نمیکرد قدم از قدم بردارم.کمی مکث کردم که نوید گفت:

من اون آهویی که سراغ دارم رو میخوام.

به چشماش نگاه کردم.چشماش رو آروم باز و بسته کرد .یه آرامش قلب به سراغم اومد.انگار همه دل نگرانیام تموم شدن.

یه صلوات فرستادم و همراه نوید وارد کلانتری شدم

***

نگاهم به سمت نوید رفت . متوجه من شد و گفت:

چیزی میخوای؟

آهسته گفتم:

چی باید بگم ؟

- تو اینجا باش من میرم سوال میکنم.

با تنه مردی که با سر صدا آه و نفرین میکرد و از در خارج میشد ، محکم به نوید خوردم. نوید عصبی رو به طرف کرد و گفت:

چته یارو؟

آستینش رو کشیدم و گفتم

نوید بریم . دیر میشه

نگاهش رو از مرد گرفت و گفت

تو خوبی

کلافه گفتم : من فقط میخوام زودتر با آزاده از اینجا برم همین.

سرش رو تکون داد و گفت

باشه . تو فقط یه گوشه وایسا

با کلافگی سرم رو تکون دادم . توی این موقعیت به فکر بادیگارد بودن خودش بود!

با چشم رفتنش رو دنبال کردم . بعد از اینکه از سربازی که اونجا بود سوالی کرد وارد اتاقی شد. بد جور دلشوره داشتم و از روی ناراحتی داشتم بالا میاوردم . مخصوصا که هر از گاهی چند دختر و پسر رو میاوردن که خانواده هاشون آه و نفرین بد و بیراه بهشون میگفتن.

این اولین باری که بود وارد کلانتری شده بودم. همیشه توی فیلما دیده بودم . ولی فیلم کجا و واقعیت کجا!!

اینجا حتی از نگاههای سربازای معمولی هم وحشت داشتم.

با صدای نوید نگاهم رو از سربازی که بهم زل زده بود گرفتم.

- حواست کجاس!

سعی کردم به اخمهای توهمش اجازه ندم که بیشتر از این معذبم کنه . جواب دادم:

همینجا.

به ابروش رو بالا انداخت و با همون حالت جدیش نگاهی به سر باز کرد. بعد هم گفت

بیا

چی شد؟ آزاده رو دیدی؟

دنبالم بیا . جناب سروان میخواد ببینتت . باید هم تو هم آزاده تعهد بدین.

تعهد چی؟!

راه افتاد به سمت اتاقی که رفته بود و گفت

تعهد که دیگه از این خلافها نکنین

- نکنیم؟!

کلافه گفت

چه میدونم .. نکنه.

جلوی در بسته ایستاد و گفت

موهاتو بکن تو

با دستم همون چندتا شویدی که پریشون روی صورتم ریخته بود رو کنار زدم.

در زد و گفت:

من به جناب سروان گفتم نامزدتم. چون اینطوری بهتره .... حالا شناسنامه ات رو در بیار

- خب اسم تو که توی شناسنامه ام نیست اینطوری گفتی؟!

- اونطوریکه میشدم شوهرت .

با خجالت لبم رو گاز گرفت و گفت

به این فکر نکن. اونقدر سرشون شلوغ هست که به این گیر ندن.

دستگیره در رو پایین داد که گفتم:

حالا کی گفته من به این فکر میکردم ؟! من فقط میخواستم یه وقتی اگه ضایع شدی بدونی چی جواب بدی، همین.

در حالیکه در رو باز میکرد گفت

اگه جواب ندی طوری نمیشه ها!

در رو هول داد و من بی جواب موندم.

سلام کردم . مرد مینسالی که چند ستاره روی شونه اش بود گوشی موبایلش روکه در حال صحبت بود به اون دستش داد و در حالیکه به من و نوید نگاه میکرد اشاره کرد که روی صندلی بشینیم.

مقنعه ام رو ناخودآگاه جلوتر کشیدم که فکر کنم فقط بینی ام معلوم بود.

احتمالا این جناب سروان با خودش فکر میکرد چقدر تفاوت بین این دو خواهر هست!!

روی صندلی نشستیم . در حالیکه به من و نوید نگاه میکرد به طرف پشت خط پاسخ داد

این بار رو کاری باهاشون ندارم . اون هم بخاطر ارادتی که به شما دارم . وگرنه مملکت قانون داره و ما با این مسائل بر خورد جدی میکنیم .

نگاهم به نوید که کنارم نشسته بود کشیده شد.

آهسته گفت :

فکر کنم آشنای رفیقمه

لبخند نامحسوسی زدم . چقدر در کنار نوید بودن خوب بود .

* یادم باشه اسمش رو از هستیه من به مسکن تغییر بدم!

با صدای جناب سروان از چشم چرونی دست برداشتم

- من همیشه چشم پوشی نمیکنم .

از پشت میز بلند شد و در حالیکه قدم میزد گفت

خواهرت شانس آورد دفعه اولیه که این جور جاها پیداش میشه .

به تبعیت از نوید از روی صندلی بلند شدم و گفتم

خیلی لطف میکنین

سرش رو تکون داد و گفت

من از این لطفها به کسی نمیکنم چون سرم بره حرفم نمیره . اینبار رو فقط بخاطر رفاقتی که با جناب ..... داشتم میگذرم.

بعد هم به سربازی که جلوی در بود گفت

بگو بیان تو.

قبل از اینکه سرباز از در خارج بشه ، به در تقه ای خورد و قیافه پریشون و بدون آرایش پانیذ جلوی در نمایان شد.

نگاهمون با هم قرین شد . اما زود نگاهش رو از من گرفت و رو به جناب سروان گفت

جناب سروان اجازه بدین براتون توضیح بدم.

نوید یه قدم برداشت و گفت

پانیذ جان .... منتظر بچه هاییم.

نگاه متعجب پانیذ به سمت نوید جلب شد. انگار تازه نوید رو دیده بود.

جناب سروان به سمت ما برگشت و گفت

ایشون با شما و نامزدتون نسبتی دارن؟

نوید در پاسخ گفت

بله . در ضمن کوروس رحمتی برادر زاده ایشونن . قبلا خدمتتون عرض کردم.

جناب سروان سرش رو تکون داد و رو به پانیذ گفت

برادر زاده شما قبلا اینجا بوده . امشب رو میبایست اینجا میموند ولی جناب ..... پادرمیونی کردن و من این بار رو نادیده میگیرم . ولی دفعه دیگه گذشتی وجود نداره.

پانیذ اخمی کرد و کنار نوید ایستاد . نمیدونم چی میخواست به نوید بگه که نوید لبش رو گاز گرفت و اشاره کرد حرفی نزنه .

همون لحظه در باز شد و اول آزاده همراه یه خانم چادری و بعد کوروس که تازه فهمیدم کیه با یه سرباز وارد اتاق شدن.

با دیدن آزاده که شرم سار سرش پایین بود ، دلم آروم شد

سرش رو کمی بالا کرد و به من نگاه کرد . نگاهم رو ازش گرفتم و به جناب سروان گفتم

خدا سایه اتون رو از سر خانوادتون کم نکنه . ما الان دقیقا باید چکار کنیم.

به سمت میزش رفت و دو برگه ای که روی میز بود رو برداشت و به سمت آزاده و کوروس گرفت

اینجا باید تعهد بدین .

رو به کوروس کرد و گفت

البته شما باید جریمه نقدی هم بدی . که البته از سر و ریختت معلومه با این چیزا هم آدم بشو نیستی .

بدون اینکه نگاهی به آزاده بکنم رو به حناب سروان گفتم من هم باید چیزی تعهد بدم؟

– شما خیر . ولی باید بیشتر از این مراقب خواهرت باشی

در جواب گفتم

تا بحال فکر میکردم خودش مراقب خودشه . ولی انگار اشتباه میکردم.

صدای هق هق آهسته آزاده قلبم رو فشرد از جناب سروان اجازه گرفتم و بیرون رفتم.

چقدر سخت بود خوددار بودن وقتی که احتیاج داری با گریه خودت رو خالی کنی. این لحظه ها برام تکرار شده بود . درست وقتیکه احتیاج داشتم غم نبودن والدینم رو با هق هق گریه خالی کنم ، اشکها و ناله هام رو پشت صورتک بی احساسم پنهان کرده بودم و امروز هم یکی دیگه از همون روزها بود!

بغض گلوم رو با بلعیدن هوای خفه اطرافم فرو دادم. چشمام از شدت اشک میسوخت ولی خوب از پسشون براومده بودم. نمیدونم چقدر گذشته بود که متوجه شدم هر چهارنفر با هم از کلانتری بیرون اومدن.

نفسم رو با شدت تخلیه کردم . سعی میکردم نگاهم به هیچکدومشون نباشه ولی حرکات پانیذ که با نوید صحبت میکرد من رو متوجه خودش میکرد. به محض اینکه به من رسیدن نوید رو به پانیذ که جلوتر از آزاده و کوروس بودن ،گفت:

بعد با هم در این مورد صحبت میکنیم

اما پانیذ اهمیت نداد و در حالیکه سعی میکرد صداش آهسته تر باشه گفت

نه آخه من موندم دلیل این که بگی نامزدین چی بوده؟!!

نگاهم به نوید کشیده شد بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت ماشینش رفت و رو به من گفت:

من میرسونمتون آهو.

نگاهم به سمت پانیذ که اخماش توهم بود کشیده شد. نمیدونم چرا بدجنسیه من گل کرد و رو به نوید گفتم

از اینکه همراهم بودی ممنون

قابلی نداشت . هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو میکردم.

مثل یه یخ وا رفتم . شاید حرفی که اون لحظه زد مناسب بود ولی من به دنبال یه جواب دیگه در مقابل پانیذ ازش بودم .

با صدای قدمهای آزاده نگاهم رو از نوید گرفتم ولی سعی هم نکردم به آزاده نگاه کنم . دلم ازش گرفته بود و حالا حالا ها باهاش صاف نمیشد . نوید در ماشینش رو باز کرد اما قبل از اینکه تعارفی بزنه گفتم

ما دیگه مزاحم شما نمیشیم . دیر وقته و میدونم مسیرتون از اونجا نیست .

به آژانس روبرومون اشاره کردم و گفتم

از اینجا ماشین میگیریم.

نوید در جوابم گفت

پس اینجا بمونین تا خودم براتون ماشین بگیرم

اینبار با اینکه خودم هم نمیخواستم با نوید همراه بشیم ولی از جوابش جا خوردم . این نوید نوید نیم ساعت پیش نبود . فرق کرده بود . صورتش گرفته بود و سعی داشت چیزی رو پشت چهره بی تفاوتش پنهان کنه . ولی مطمئن نبودم این پرده نمایش رو برای من میومد یا پانیذ .

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشده باشم تشکری کردم و رو به پانیذ چرخیدم.

نمیدونم چه چیز عجیبی توی من دیده بود که چشم ازم برنمیداشت . حتی وقتی که مستقیم بهش نگاه کردم.

آزاده رو کنارم حس کردم . نگاهم به کوروس که با گوشیش ور میرفت جلب شد . سنگینیه نگاهم رو روی خودش حس کرد و سرش رو بلند کرد. نمیدونم آزاده چه چیز قابل توجهی از این دیده بود که به طرفش جلب شده بود ؟!!

گوشه لبش به نیش خند بالا رفت که باعث شد چندشم بشه . خیلی جلوی خودم رو گرفتم که حرف نامربوطی بهش نزنم.

با صدای پانیذ نگاهم رو ازش گرفتم

– بچه ها واقعا یه وقتا آدم رو تو چه دردسرهایی که نمیندازن. یکی نیست بهشون بگه شما که برای تفریح میخواین این کار بکنین چرا جاهایی میرین که آخرش پاتون به اینجا کشیده بشه

سرم سوت کشید . بدتراز این چی میتونست که بار آدم کنن ؟!!

خیلی جدی و محکم گفتم

اینجا رو اشتباه اومدین . باید به برادرزادتون عرض میکردین پیه اهلش باید میرفت که اینجوری با آبروی خانواده ای بازی نکنه. که البته من مطمئنم آزاده گول ظاهر شخصیت ایشون رو خوردن وگرنه بعید میدونم خواهر من با آدمای این تیپی که عرض کردین حتی هم کلام بشه . البت درس خوبی هم برای آزاده شد که از این به بعد درست رو از تقلبی خوب تشخیص بده.

....

کوروس که تا بحال ساکت بود صداش در اومد و گفت

خیلی داری تند میری خانؤم کوچولو

رو بهش گفتم

شما هم خیلی دارین پاتون رو از گلیمتون دراز تر میکنین

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب هر کدومشون باشم رو به آزاده گفتم بریم و به طرف آژانس رفتم

خیلی عصبی بودم . طوری که تمام بدنم میلرزید . دندونهام رو روی هم کلید کردم و حرص م عصبانیتم رو روی دندونهام خالی کردم.

نوید از روبرومون میومد و نگاهش به من بود . توی اونموقعیت حتی از اون هم کینه به دل گرفتم و وقتی که بهمون رسید و گفت اون ماشین پراید مشکی رو باید سوار بشیم جوابی بهش ندادم و از کنارش رد شدم .

با اشاره راننده که به ماشین اشاره کرد سوار ماشین شدیم . توی ماشین اونقدر اخم کرده بودم که آزاده جرات نکرد حرفی بزنه .

به محض اینکه رسیدیم کلید رو به در آپارتمان انداختم و اول خودم وارد شدم . نگاهم به ساعت دیواری که دوازده و خورده ای رو نشون میداد جلب شد . مقنعه ام رو کلافه از سرم بیرون کشیدم و روی مبل پرت کردم . آزاده آهسته بدون اینکه سرش رو بلند کنه از کنارم رد شد که خیلی رسا صداش کردم. ایستاد . گفتم :

بر گرد

به سمتم بر گشت . گفتم

به من نگاه کن

بیشتر سرش رو پاین انداخت . اینبار خیلی واضحتر و جدی تر گفتم

با توام سرتو بالا کن

سرش رو بالا آورد و با چشمهای پشیمون و نادم بهم نگاه کرد .

دستم بالا رفت و محکم روی گونه آزاده فرود اومد. شدت ضربه اینقدر محکم بود که حتی انگشتهای خودمم گز گز میکرد. دستش رو ناباورانه روی گونه اش گذاشت. و با چشمهای معصوم نگاهم کرد

با صدایی که بغض مانع میشد واضح حرف بزنم گفتم

این رو برای این نزدم بخاطر اینکه خودتو و موقعیتت رو گم کردی. برای این نزدم که اون گردنبندکه یادگار بود رو فروختی و باهاش اون ساعت لعنتی رو خریدی. .....برای این نزدم که امروز از دل نگرانی تا سر حد مرگ رفتم.... بخاطر این هم نزدم ...

اشکم رو با آستینم پاک کردم و ادامه دادم

بخاطر این نزدم چون با این کار احمقانت باعث شدی پانیذ اون حرف رو بزنه..... فقط .... فقط برای این زدم چون از اعتمادم سواستفاده کردی و بهم دروغ گفتی. ... تو .... تو باعث شدی ... من پیش خودم هم سر افکنده ... بشم.

دیگه نتونستم به حرفم ادامه بدم .

همونطور که اشکم روی صورتم میچکید وارد اتاق شدم و در رو بستم . حالا دیگه راحتتر میتونستم گریه کنم .

اینجا دیگه چشمای معصومش آتیشم نمیزد. اما صدای هق هق گریه اش دیوونه ام میکرد و باعث میشد خودم رو از سیلی که بهش زدم ملامت کنم

طاقت نیاوردم . بلند شدم در رو باز کردم و به طرفش رفتم و در حالیکه گریه میکردم در آغوشش گرفتم و گفتم

آجی کوچولوی من ، دیگه تنهام نذار. دیگه بدون خبرم نذار. من بی تو دق میکنم عزیزم.

دستاش رو دور گردنم انداخت . میدونستم میخواد حرف بزنه ولی هق هق گریه اش نمیذاشت. همونطوری که در آغوشم بود مثل گهواره خودم رو تکون دادم و گفتم

هیس عزیزم... هیچی نگو خوشگل من. قربون اون چشمات بشم. هیچی نگو .

ازآغوشم کشیدمش بیرون و اشکاش رو پاک کردم و با خودم توی اتاق بردم . روی تخت نشستیم و آزاده سرش رو روی پاهام گذاشت و چشماش رو بست .

سرم رو پایین بردم و سرش رو بوسیدمش و گفتم

بهم قول بده دیگه بهم دروغ نگی

سرش رو تکون داد و گفت

هیچوقت آجی .. هیچوقت

با صدای گوشی تلفنم لای چشمام رو به زور باز کردم . دیشب تا نیمه وقت بیدار بودم و فکر میکردم. به روزگاری که برامون رقم خورده بود. به اتفاقی که برای آزاده افتاده بود. به عشقی که خیلی ناخواسته به سراغم اومده بود و به آینده ای که نامعلوم بود.

دستم رو که مثل چوب خشیده شده بود از زیر سر آزاده بیرون آوردم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم . نوید بود . سعی کردم یه کم از خودم صدا در بیارم . چون صدام از زور خواب گرفته شده بود . اهن و اوهونی کردم و دگمه اتصال تماس رو زدم .

-سلام

- سلام . الان از خواب پاشدی؟

صاف نشستم .

زنگ زدین همین این رو بپرسین؟

دلم از رفتار دیشبش خیلی پر بود . مکثی کرد و حالت دوستانه اش از بین رفت.

- خیر ...غرض از مزاحمت ... نمیخواین تشریف بیارین شرکت؟

- مگه ساعت چنده ؟

جوابی نشنیدم . احتمالا گوشاش سنگین بود . پای آزاده رو که تا رو شکمم اومده بود رو پرت کردم یه طرف و زیر لب گفتم

خدا به داد کسی برسه که میخواد با تو بخوابه.. یعنی تا صبح پدرش رو در میاریا.

- بله؟!!!!

محکم با دستم زدم رو لبم . این که کر بود!

از رو تخت بلند شدم و گفتم تا یک ساعت دیگه شرکتم . بعد هم بدون جواب گوشی رو قطع کردم.

یه نفس بلند کشیدم. بهتر بود به سوتی که داده بودم فکر نکنم . اینطوری بهتر میتونستم با مقوله عاشقی و دیونگی کنار بیام!دقیقا این دومین باری بود که این اتفاق افتاده بود! احتمالا پیش خودش فکر میکرد که چه چیزی باعث میشه که هر بار صبح به آهو زنگ میزنم این رو بهم گوشزد کنه!!

یکی آروم زدم رو سر آزادهو گفتم

همش تقصیر توئه . از او نجایی که تو سنگین بودن خوابش دست خرس رو از پشت بسته بود ، متوجه تو سری نشد!

***

به برنامه کاری که روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم . بعد از امروز میتونستم یه سه روز تعطیل باشم. کاش امروز هم تعطیل بودم . خیلی خسته بودم و به یه استراحت حسابی احتیاج داشتم . خمیازه بلندی کشیدم که همون موقع در باز شد و نوید وارد شد .

بجای اینکه دهنم رو ببندم بدتر خشکم زد و همونطور جواب سلامش رو دادم . سعی کرد نخنده ولی همیشه حتی اگه صورتش حالت خنده به خودش نمیگرفت چشماش میخندید.

دهنم رو بستم و از جلوی برنامه رفتم کنار و مثل خودش زل زدم به برگه ای که رو دیوار بود. در ظاهر آروم بودم مثل خودش ، ولی خدا میدونست تو دلم چه غوغایی بود. بوی عطر مست کننده اش هم که دیگه واویلا ! ناخودآگاه سرم به سمتش کج شد و زیر چشمی نگاهش کردم. یه کفش اسپرت سفید با شلوار جین سورمه ای . یه تیشرت رنگ روشن با ساعت که بندش سفید بود . چشمام یه کم بالاتر رفت. ته ریش اینقدر بهش میومد که دلم میخواست دست بکشم به صورتش . این تیغا حال میداد برای وقتیکه کف دستت میخاره .

یهو خیلی ناغافل برگشت به طرفم . هول شدم . خیلی دیر شده بود که نگاهم رو ازش بگیرم . مخصوصا که ابرهاش به حالت تعجب و البته بدجنس رفت بالا!

یک آن از دهنم پرید و گفتم

وای... مرسی

چشماش رو از تعجب ریز کرد و گفت

مرسی؟ بابت چی؟!

خودمم مونده بودم که چرا اونقدر ضایع گفتم مرسی!

*

وای آهو داغت به جیگرم بمونه الهی.

سرش رو کج کرد و منتظر جوابم شد

با پته پته گفتم

خب ... خب ... واسه این که... که .....

اصلا نمیدونستم که چی باید بگم. حاضر بودم ابرهام موقت بریزه ولی برای اون موقع جوابی داشته باشم . لبش به حالت لبخند رفت بالا. از نگاهش معلوم بود که از غافلگیر کردنم خوشش اومده. جیز جگر زده بود دیگه!

خدا رو صد مرتبه شکر که تلفنش همون موقع زنگ زد و من رو از پاسخگویی خلاص کرد.

به گوشیش نگاهی کرد و لبخندش ور چیده شد .

بدون اینکه پاسخ بده گوشیش رو گذاشت توی جیبش . قبل اینکه باز نگاهش بهم بیفته نگاهم رو ازش گرفتم خواستم از اتاق برم بیرون که گفت

دیشب با پانیذ حرفت شد؟

اخمام رفت تو هم و قبل این که از در خارج شم مکث کردم و گفتم

من یا شما؟!

با تعجب برگشت به طرفم و گفت

شما دیگه

- آهان .. فکر کردم میگین شما با پانیذ بحثتون شد . آخه وقتی از کلانتری اومدین بیرون بدجوری بخاطر اون موضوع سوال جوابتون میکرد.

- کدوم موضوع ؟!

- همون که بی جهت گفتین ما نامزدیم دیگه.

سرش رو بالا گرفت و گفت

آره حالا که فکرش رو میکنم میبینم اصلا نباید میگفتم . بی خودی واسه خودم دردسر هم ایجاد کردم.

خونم به جوش اومد . ابدا همچین جوابی رو ازش انتظار نداشتم. به تندی گفتم

دردسر؟!

بیخیال گفت

آره دیگه ... پانیذ از این موضوع یه کم دلخور شده

تمام وجودم یخ کرد. حس کردم حتی اشیاء دور و برم هم بهم پوزخند میزنن.

دستم رو مشت کردم و ناخونهام رو توی دستم فشار دادم.

قبل از اینکه با حرف دیگه ای بیشتر آزارم بده گفتم

این که غصه نداره آقای کیان . خودم بهش زنگ میزنم و میگم اون حرف دیبشبتون یه توهم بیشتر نبوده.

اخماش رفت تو هم . قبل اینکه در رو باز کنم و برم خیلی جدی گفت

لازم نکرده ،خودم بهش گفتم بخاطر مصلحت این حرف رو زدم.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

از این تعجبم که چرا این حرف رو باور کرده بوده . من رو که باید بشناسه اهل این ریسکهای مسخره نیستم. نباید خودش رو بخاطر این موضوعپیش پاافتادهناراحت کنه

حس کردم نیش خندی زد. دستگیره رو به پایین فشار دادم که گفت

پایین توی پارکینگ منتظرتونم خانوم سعادت. جور دیروز رو هم باید امروز بکشیم.

از در خارج شدم . قرار نبود باهاش نرم . چون دوست نداشتم حتی ، بویی ببره که شاید با این حرفش احساسم ترک خورده.

دیگه عادت شده بود بغض گلوم رو نادیده گرفتن . چشمامم که محافظ خوبی برای لو ندادن اشکام شده بودن .

تمام روز رو بدون اینکه با هم بحثی به غیر از کار داشته باشیم گذروندیم . سعی میکردیم به موضوع صبح خودمون رو بی تفاوت نشون بدیم .فقط اخمای من و اون نمیتونستن دروغ بگن . من بخاطر اینکه صدای جرینگ غرورم رو شنیده بودم و نوید بخاطر اینکه حاضر جوابیش رو کرده بودم!

***

روی صندلی مترو نشستم و مثل خیلی های دیگه منتظر شدم. این موقع روز کمی خلوت بود . اما هنوز هم غوغایی بود برای خودش. با این حال این شلوغی نمیتونست فکر من رو به خودش جلب کنه . مدام به یک ساعت پیش فکر میکردم. چقدر قبل از اینکه وارد دانشگاهمون بشم امیدوار بودم . هیچ فکر نمیکردم باید مبلغی رو بپردازم تا بتونم به تحصیلم ادامه بدم !! از نظر اونها غیبت من از تحصیل موجه نبوده ! حداقل نه برای غیبتم از ترم بعدی!

با رسیدن مترو از روی صندلی بلند شدم و به تبعیت از دیگران سوار مترو شدم . بعد از ظهر بعد از اینکه همراه نوید از یکی از شرکتهایی که واقع در کرج بود فارغ از کار شدم، به بهونه اینکه میخوام به دانشگاهم سری بزنم ، راهم رو ازش جدا کرده بودم.. یه وقتا تحمل همه چیز برام طاقت فرسا میشد. اونموقع تحمل نمایش بیتفاوتیه خودم رو نسبت به نوید ندا شتم

روی صندلی نشستم و به بیرون چشم دوختم.

چشمم رو با سر انگشتام مالیدم. حتی وقتی چشمام رو میبستم هم موضوع صبح توی سرم دوران میخورد.

دستم رو از روی چشمم برداشتم . به کدوم موضوع باید فکر میکردم؟! به نوید و حرف معنی داری که زده بود یا به موضوع دانشگاه که برای برگشتن به اونجا باید مبلغی رو میپرداختم بخاطر غیبتم! یا به موضوع خرید ماشین که باید کاری میکردم. چون دیگه حاضر نبودم با نوید جایی برم.

اونقدر به این موضوعا فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

خسته و کلافه کلید رو به در انداختم و وارد شدم . بوی سوختنی توجهم رو جلب کرد. قبل از اینکه آزاده رو صدا بزنم خودش با لبخند جلوم سبز شد و کیفم رو از دستم گرفت و گفت

سلام آحی خسته نباشی . بیا ببین چه شامی برات درست کردم.

خستگیم با لبخندش فرو ریخت . همونطور که توسط آزاده کشیده میشدم گفتم

چی درست کردی حالا؟

میز آشپزخونه رو که خیلی هم با سلیقه چیده بود نشونم داد و گفت . زرشک پلو با مرغ

خندیدم و گفتم منظورت مرغ سوخاریه دیگه

لباش رو مثل بچه ها جمع کرد و گفت

نخیرم

دستام رو توی ظرفشوییه آشپزخونه شستم و سر میز نشستم. اونقدر گرسنه بودم که حتی با ولع میتونستم اون مرغهای سوخته رو بخورم.

کفیگیر رو توی برنج زدم که آزاده یه پاکت نامه گذاشت جلوم.

با تعجب گفتم این چیه؟

سرش رو پایین انداخت و گفت

رفتم اون ساعت رو پس دادم. میدونم کارم خیلی اشتباه بوده و دیگه اون گردنبند بر نمیگرده . حتی رفتم اون مغازه طلا فروشی و ازش در مورد گردنبند پرسیدم.....اما

بغضی که توی گلوش بود باز حالم رو خراب کرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

بی خیال آجی ..... شاید قسمت نبوده که اون یادگاری برامون بمونه

- آجی معذرت . بخاطر همه چی

لبخند زدم و گفتم

سالاد درست کردی؟

بهم نگاه کرد و گفت

خیار نداشتیم تو هم که سالاد شیرازی فقط میخوری اینه که درست نکردم

با انگشت زدم رو دستش و گفتم

بگو تنبلی کردم

نشست پشت میز و گفت

دلت میاد اینطور بگی. تازشم دستم رو سوزوندم

برنج رو توی بشقابم ریختم و گفتم

تا خودت رو نسوزونی که کدبانو نمیشی

لبخند زد و آماده شد تا برای خودش غذا بکشه. با این که دلم میسوخت که اون گردنبند به سادگی از دست رفته اما اهمیتی ندادم همین که آزاده مثل گذشته شده بود و پشیمون از اشتباهش بود برام کافی بود.

اون چند روزی رو که بیکار بودم فقط به دنبال وکیل در مورد کارم میگشتم .ولی دریغ از یک نتیجه رضایت بخش.به نظر میرسید این روزا همه شکمشون پره !!

یا میگفتن وقت نداریم یا میگفتن این پرونده کوچیک رو ما بهش رسیدگی نمیکنیم . یه وقتا هوس میکردم توی این ماجرا سر یکی رو بذارم رو سینه اش بلکه صحنه جنایی شه و این وکیلا دیگه بهنونه ای برای رد کردن پروندم نداشته باشن.

یه نفس بلند کشیدم و سعی کردم حالا که اومدم پیش مامان و بابا به این چیزا فکر نکنم.

آزاده دستش رو روی دستم گذاشت و گفت

آجی بریم؟

آخرین شیشه گلابی که همراهم بود رو روی سنگ قبر مامان و بابا خالی کردم و گفتم :

بریم.

با هم بلند شدیم .این بار حس بهتری داشتم که اومده بودم اینجا .

با همون ماشین آژانسی که اومده بودیم برگشتیم خونه . در ماشین رو که بستم آزاده زیر لب گفت

اونجا رو آهو

سرم رو بلند کردم و به اونجایی که با چشم اشاره میکرد نگاه کردم.خانواده آقای کیان به همراه دوتا پسر گل و بلبلشون و البته پانیذِ آویزون !

نگاهمون به سمت همدیگه کشیده شد

آزاده با تعجب گفت:

اینا دارن میرن خونه لیلی؟

-مسلما خونه ما نمیان.

-پانیذ با اینا چکار میکنه؟

کلافه گفتم

چه میدونم آزاده..بدو بریم تو ..خوش ندارم چشمم به چشم هیچکدومشون بیفته.

به طرف ساختمان رفتم که آزاده گفت:

حتی نوید؟

شنیدن اسم نوید یه حس آشنا ر برام زنده کرد. حس کردم قدمهام شل شد.اما بدون اینکه بایستم گفتم

منظورت از این حرف چیه؟

برگشتم و نگاهش کردم. از اونجایی که فهمید میخوام با نگاهم خفه اش کنم گفت

-هیچی همینطوری پرسیدم.

کلید رو به در انداختم و گفتم

-دیگه از این چرت و پرتا نپرس

از زمانی که وارد آسانسور شدم تا وقتیکه وارد خونه شدم تمام فکرم نوید بود و بس. . کیفم رو گوشه ای پرت کردم و روی مبل نشستم.از دست خودم عصبی بودم..آزاده زیر چشمی نگاهم کرد ولی جرات نکرد سوالی بپرسه .با یه حرکت مقنعه ام رو در آوردم و کنارم انداختم.

از این که پانیذ رو هم شاد و خندان دیده بودم عصبی بودم.مخصوصا که وسط دوتا برادر هم قدم میزد..

وقتی آزاده رفت طرف دستشویی به خودم جرات دادم و رفتم طرف پنجره آشپزخونه..بالکن آپارتمان لیلی درست روبروی پنجره آشپزخونه ما بود.

چقدر از آدمایی که به خودشون شک داشتن ،بدم میومد .همچین پرده رو کشیده بود که انگار میرسه لولو بخورتش!

با حرص پرده آشپزخونه رو کشیدم و برگشتم سر جام..امروز روز آخر مرخصیه کاریم بود

فردا که حتما نوید رو میدیم. با امروز میشد سه روز که ندیدمش .

اخمام رو کردم تو هم و زیر لب گفتم:

کی گفته من منتظر اینم که اونو رو ببینم؟

_آهو چی داری با خودت میگی؟

از حضور ناگهانیه آزاده جا خوردم و گفتم:

_چته؟ چرا مثل روح وارد میشی.

با تعجب نگاهم کرد .اهمیتی ندادم و به طرف اتاق خواب رفتم.هنوز وارد اتاق خواب نشده بودم که تلفن خونه به صدا در اومد.

آزاده گوشی رو برداشت.از سلام و احوال پرسیش فهمیدم که زن بابای از یاد رفته امه!

بدون اینکه وارد اتاق بشم برگشتم به طرفش. دستش رو روی گوشی گذاشت و گفت

-آهو ...لیلی جان میگه شب بریم اونجا

گفتم:

که چی بشه؟

دستش رو محکم تر روی گوشی گذاشت و گفت:

دعوتمون کرده ..میگه کیمیا و خاله و عمو حسین هم میان.

-من سرم درد میکنه .تو هم که امتحان داری.

-نه فردا امتحان ندارم..یعنی این امروزی آخرین امتحانم بود.

سرم رو براش تکون دادم .

شل و وارفته گفت

خب حواسم نبود.

زیر لب گفتم

تو کی حواست هست که اینبار حواست باشه.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت :

لیلی جان میخواد باهات حرف بزنه

با ادا حرف خودش رو تکرار کردم و گوشی رو با حرص ازش گرفتم.

-سلام

-سلام عزیزم خوبی.

-ممنون

کمی مکث کرد.فکر میکردم تا حالا باید فهمیده باشه من هیچوقت حالش رو نمیپرسم!

صدای نوید از پشت گوشی اومد که گفت:

عمه جان بی خیال

از مکث طولانیه لیلی فهمیدم که داره نوید رو سرزنش میکنه.خون خونم رو میخورد .اون لحظه دلم میخواست اونقدر بلند داد بزنم و بگم نویدِ بچه پرو به تو چه ، که یه شیپور از گوشیه تلفنشون بزنه بیرون

لیلی: عزیزم با آزاده بیاین اینجا

_خیلی ممنون.من که سرم یه کم درد میکنه....نمیام.ولی آزاده اگه بخواد میتونه بیاد.

دوست نداشتم حتی این اجازه رو هم به آزاده بدم ولی خب با این کارم دو نشون زده بودم.شاید هم سه تا

یک اینکه روابطم با لیلی که سعی کرده بودم خوب باشه! بهم نمیخورد!

دو، حرص اون نوید زبون دراز رو با رفتن آزاده در میاوردم

سه ،دستگیرم میشد که اونجا چه خبره

هر چند که کیمیا هم خبرگزار خوبی بود ولی خب ممکن بود یه چیزایی از دستش در بره و یادش بره بهم بگه!

لیلی در جوابم گفت

_خب عزیزم تو هم بیا ..

_سرم درد میکنه.امروز کل روز با آزاده بیرون بودم.بعداز ظهری هم سرخاک رفته بودیم...آخه ما هر دو هفته یکبار رو حتما میریم اونجا

این رو از قصد گفتم بلکه خجالت بکشه.نه به این که هی شوهر شوهر میکرد، نه به حالا که ماه به ماهم سر خاک شوهرش نمیره.تف به این زندگی که وفا نداره.

-هر جور راحتی ولی یه کم استراحت کن بهتر که شدی بیا.

صدای خنده پانیذ و البته دو پسر نوشکفته آقای کیان باعث شد بگم باشه.

اصلا کاش از اول گفته بودم میرما....ولی خب الان برای تعویض تصمیمم خیلی دیر بود.

بعد از تیکه پاره کردن تعارف،گوشی رو گذاشتم و برگشتم به سمت آزاده

_آجی واقعا برم؟

به سمت اتاق رفتم و گفتم :

ادای مظلوما رو برای من در نیار من که میدونم میخوای بری

در اتاق رو بستم.چقدر حرفی که نوید زده بود برام سنگین بود. چرا نمیخواست من دیگه دور رو برش باشم.!

آهسته زدم به پیشونیم.

نه اینکه همیشه قربون صدقم میرفت و جلو چشمم بود!

روی تخت نشستم.

جورابم رو در آوردم و گوله کردم به دیوار و گفتم

جهنم ..مرتیکه عقده ای .حالا انگار من کشته و مرده اون چشمای بادمجونیشم

در باز شد و آزاده گفت

بادومی، نه بادمجونی آجی

با خشم به سمتش نگاه کردم و گفتم:

گوش وایساده بودی؟

_نه..کارای تو که گوش وایسادن نمیخواد...راستش ..راستش خیلی تابلوئه.

تابلو بودن که دیگه حاشا نداشت .از رو تخت بلند شدم و گفتم :

که چی؟

از جلوی در کنار رفت .وقتی از جلوش رد شدم گفت

فکر کنم اونم تو رو دوست داره.

پاهام شل شد . اینبار نتونستم به راه رفتنم ادامه بدم.

_میدونی یه جورایی چشمای اون تابلوئه.

جرات نکردم به چشمای آزاده نگاه کنم.دلم نمیخواست دروغم رو شه.گفتم:

آزاده من اصلا از این پسره خوشم نمیاد .میشه در موردش حرفی نزنی؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

اگه تو بخوای اره .ولی آجی دروغای تو هم مثل کارات خیلی تابلوئه.

قبل از اینکه برگردم طرفشو مثل بچگیاش که این حرف رو به خوردم میداد با دست بکوبونم تو سرش ، از جلو در کنار رفت و گفت:

اگه بخوای نمیرم

دستم رو به چهار چوب در گرفتم و گفتم

نه برو...به لیلی گفتم میای

-پس تو چرا نمیای.واقعا سرت درد میکنه؟

جواب ندادم. این بار هم دروغم رو میکرد.ادامه داد:

اگه بخاطر پانیذه .....فکرت اشتباهه

برگشتم به سمتش

-چه فکری؟

-این که فکر کنی نوید دوستش داره

-خیلی مطمئن حرف میزنی.

-چون یه بار ...کوروس...بهم گفت...نوید از پانیذ خوشش نمیاد

انگاری که قند تو دلم آب کرده باشن ذوق کردم .الهی قربونش برم که از پانیذ خوشش نمیاد . نیشم تا بنا گوشم باز شد .ولی با نگاه آزاده جمعشون کردم و گفتم

شاید بهش کم محلی کرده ، نوید هم از حرصش اینو گفته؟

چشمام چهارتا شد و به دهنش زل زدم که ببینم چی جواب میده.

-کم محلی؟!! نه . .چون کوروس بهم گفت، نوید این رو خیلی جدی بهش گفته که جلوی عمه اش رو بگیره.

چشمام رو ریز کردم و گفتم

یعنی چی؟

در کمد رو باز کرد و گفت:

نمیدونم کوروس فقط در همین حد گفت . اونم فکر کنم از دهنش پرید. کوروس آدمی نبود که حرف از اطرافیانش بزنه.اینم خودم تعجب کردم که چرا گفته.

پوفی کردم.از این آزاده هم چیزی به دست نمیتونستم بیارم.در حالیکه از اتاق خارج میشدم گفتم

خیلی خب توهم ..لازم نکرده هی کوروس کوروس کنی

با بسته شدن در ،کامل نفهمیدم آزاده چی جوابم رو داد.

ناخودآگاه به سمت پنجره کشیده شدم.پرده رو کشیدم و به بالکن خیره شدم.

کارای نوید برام یه علامت سوال بزرگ بود.رفتارش با اون چیزی که شنیده بودم فرق داشت.البته یه وقتایی لنگ میزد ولی دیروز با اون حرفش پیش من شاهکار کرده بود.نگاهم رفت سمت ماشینش که پایین پارک شده بود.

کاش بتونم بفهمم این تناقض رفتارش واسه چیه؟

سرم رو بلند کردم و درست با نگاه نوید که روی بالکن ایستاده بود و سیگار میکشید ،.تقارن پیدا کرد. دست و پام رو گم کردم.انتظار هیچ جونوری رو روی بالکن نداشتم .مخصوصا که مثل وزغ هم زل بزنه بهم..

سرش رو آروم به نشونه سلام تکون داد.نمیخواستم سلام کنم ولی این دل لامصبم طاقت نیاورد و همونطوری جوابش رو دادم.

نمیدونم چرا حس کردم یه لبخند اومد روی لبش . چشمام رو ریز کردم.حاضر بودم دندونای خوشگل و ردیفش موقت بریزه ولی بفهمم به چی داره میخنده که اینطوری هم خودش رو کنترل کرده!

با اومدن وحید روی بالکن نگاهم رو ازش گرفت و برای وحید که دست بلند کرده بود برام، سر تکون دادم. اما با اخمای نوید که بدجور بهم زل زده بود پرده رو انداختم و از پنجره دور شدم.

نمیدونم چرا اینقدر از اخمای نوید حساب میبردم.. به طرف دستشویی رفتم تا به صورتم یه آبی بزنم..خیلی گرمم شده بود و من میدونستم این گرما برای چیه.

قبل اینکه به صورتم آب خنک بریزم نگاهم به آینه افتاد.

بالای سرم، موهام درست مثل شاخ سیخ وایساده بود.یاد خنده نوید افتادم.با حرص آب رو به آینه پاشیدم و گفتم:

الهی که دندونات یه در میون دائم العمر بریزه تا هم به من نخندی هم چشم چرونی نکنی و خونه مردم رو دید بزنی! .

از دستشویی اومدم بیرون.ازاده داشت روسریش رو سر میکرد که بره..به طرف اتاق رفتم و گفتم زود برگیردیا

-آهو

به طرفش برگشتم.

-کاش تو هم بیای..من ..من روم نمیشه بعد از اون قضیه با نوید و پانید رو برو بشم.تازه ...شاید لیلی و وحید و بقیه هم با خبر شده باشن.

دلم براش سوخت .مخصوصا که حس کردم یه بغض توی گلوشه که نمیخواد رو کنه.

نفسم رو یرون دادم و گفتم

یه کم صبر کنی باهات میام.

سرش رو بلند کرد و گفت :

جدی؟!

آره

جدی .هیچ دوست ندارم خواهر کوچیکم احساس غریبی کنه

البته فکر کنم این دلمم من رو توی این تصمیم راسخ کرده بود.دل بود دیگه کاریش نمیشد کرد....

به طرف اتاق رفتم .اما قبل اینکه وارد بشم گفتم:

آزاده این رو یادت باشه توی زندگی همیشه باید جوری برخورد کنی که حتی اگه اشتباه کردی دیگران جرات نکنن بهت جور دیگه ای نگاه کنن. .همیشه قوی نشون بده .طوری که بقیه به جای تو بودن حسرت بخورن.

-آجی...

وسط حرفش اومدم و گفتم:

ازاده اینو یاد باید بگیری که یه جوراییی باید پرو باشی. زل بزنی تو چشم ملت و بگی من منم...فهمیدی چی میخوام بگم.

سرش رو تکون داد و با یه حالت آرامشی گفت: اوهوم

داخل اتاق شدم. یه جورایی از این که این حرف رو به آزاده زده بودم راضی بودم..یه لبخند از رضایت اومد روی لبم.به طرف لباسام رفتم. یه شلوار پارچه ای قهوه ای شکلاتی پوشیدم با یه بلوز آستین بلند کرم رنگ .شالم رو با رنگهای لباسم ست کردم و با یه کم آرایش به چهره رنگ و رفته ام جلا دادم. مانتوم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.ازاده با دیدنم یه لبخندی زد و گفت:

چه خوشگل شدی؟

مانتوم رو تنم کردم و گفتم

کاش زنگ میزدی ببینی کیمیا اینا کی میرسن با اونا بریم

اونا چند دقیقه پیش دیدم رسیدن.

اخم کردم و گفتم

دم پنجره که نرفتی

-خب پس فکر میکنی چطوری دیدمشون

آزاده؟

-بله؟

کسی که رو بالکن لیلی نبود

-نه چطور

به طرف کفشم رفتم و گفتم

هیچی ..از این به بعد زیاد دور و بر پنجره نرو.

-چشم

به روش خندیدم.چه کیفی داشت یکی به آدم همش بگه چشم.

***

نفسم رو با شدت بیرون دادم و زنگ آپارتمان لیلی رو فشار دادم.نمیدونم چرا این همه استرس اومده بود سراغم.یه جورایی دلم میخواست بر میگشتم ...اصلا واسه چی اومده بودم..وای آهو فرق کردی؟ از دست رفتی.کو اون آهوی چموش .ببین کی بودی و چی شدی؟

با سقلمه آزاده انگشتم رو که دور روسریم پیچ میدادم تو جیب کردم و به روبروم که وحید ایستاده بود نگاه کردم.

-به به سلام دخترعمه های عزیزم.....عمه بیا دخترات اومدن.

کرم داشت دیگه..من هر چی از این کلمه بدم میومد این هی ادا میکرد.برگشت به طرفمون و در حالیکه از جلوی در میرفت کنار گفت

خبر میکردین قربونی جلوی پاتون نذر کنیم آهو خانوم.

با نزدیک شدن لیلی نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

شما لطف دارین

نمیدونم چرا کرمم گرفته بود امشب رو باهاش خوب تا کنم.یه جورایی یکی بهم سیخ میکرد که حرص این نوید رو با این کار در بیار.

با مچاله شدن توسط لیلی و در پسش ماچهای ابدارش حواسم جلبِ حال شد. . با تعارف وارد شدیم.با همه سلام و احوال پرسی کردیم تا به پانیذ و البته نوید خان که کنارش ایستاده بود رسیدیم.

.

لبخند مصنوعیه پانیذ به آرایش ماسیده روی صورتش اصلا نمیومد.خیلی دلم میخواست یه انگشت بکشم رو صورتش و با رد دستم بنویسم چطوری مترسکِ آویزون

من توی نقش بازی کردن ماهر بودم.یادمه همیشه تو گروه تاتر مدرسمون عضو بودم.یه لبخند خوش احساس به صورتم اضافه کردم و گفتم:

چطوری پانیذ جان؟

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت

خوبم...چه عجب ما شما رو یه بار با لبخند دیدیم

لبخندم پررنگ تر شد .البته از درون دلم میخواست اژدهای دو سر میشدم و درسته قورتش میدادم. . با همون لبخند جواب دادم

من الان اگه جلوی شما قهقه هم بزنم بخاطر اخلاقتون نمیتونین ببینین.

اخم کرد و گفت یعنی چی

رو به نوید که بدون هیچ حرفی تماشاگر بحث ما بود کردم و گفتم

حرفم واضح نبود؟

با همون قیافه جدی گفت

سلام ..

به چشماش نتونستم نگاه کنم.بد جوری با دیدن چشماش دلم به تپش افتاد .اونقدری که حس کردم ممکنه خودمو لو بدم....

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالیکه به کیمیا که چشمک برام م میزد نگاه میکردم گفتم

علیک سلام

و به سمت کیمیا رفتم.دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت

چیه از حالا الم جنگ برافراشتی؟

گفتم

اشتباه نکن .من با کسی جنگ ندارم.فقط دوست ندارم بعضیا فکر کنن ازشون کم میارم.

روی دستم زد و گفت

آخه..بمیرم الهی ..آخه نه این که تو همیشه بی زبونی

لبخند زدم و گفتم

کیمیا یه امشب رو بیخیال شو

چشماش رو ریز کرد و گفت

بدون شک یه خبرایی بوده و من خبر ندارم.اینطور نیست

شک کردم نکنه چیزی در مورد آزاده و کوروس شنیده. آزاده هم از طرز نگاهش فهمیدم به همین فکر میکنه ..رو به کیمیا گفتم

یه چیزی بپرسم راستش رو میگی

اخم کرد و گفت

غیر از این مگه میتونه چیز دیگه ای هم باشه؟

نه..

خب پس چی میگی

کیمیا ..در مورد آزاده چیزی شنیدی.

اخماش رو بیشتر تو هم کرد و گفت:

یعنی چی ؟ چرا داری مشکوک حرف میزنی؟

-مشکوک حرف نمیزنم...میگم...تو ...در ..

به آزاده نگاه کردم.یه نفس بلند کشیدم و گفتم

لیلی یا هر کس دیگه ای در مورد چند وقت پیش حرفی نزدن

-وای من دارم گیج میشم.مثلا در مورد چی؟

کلافه گفتم

اه .....هیچی بابا

با تعجب گفت

آهو قرصاتو خوردی؟

-فراموش کن چی گفتم

-مرض

با تعجب نگاهش کردم که گفت

خب راست میگم دیگه/.یه کاره

بعد هم بلند شد و به لیلی که داشت چایی میچرخوند کمک کرد.آهسته به آزاده گفتم

میدونی چیه؟ دارم فکر میکنم به کسی مربوط نمیشه کار تو .اگه هم کسی فهمیده که فهمیده مهم نیست.

کاملا گردنش رو کج کرد و بهم نگاه کرد.احتمالا فکر میکرد سرم به در کابینتی جایی خوره.آهو و از این حرفا !! ولی خب چیزی که الان اهمیت داشت غرور خواهرم بود.

با پیش دستی که توسط کیمیا جلوم گرفته شد نگاهم رو از آزاده گرفتم وگفتم

چیزی نمیخورم .

لیلی نمیدونم چطوری این حرفم رو شنید که گفت

عزیزم بخور سردردت خوب شه.

با این حرف همه به سمتم برگشتن .

آخ که یادم رفته بود مثلا سرم درد میکنه.دستم رو به پیشونیم گذاشتم و گفتم

ممنون .یه کم دیگه خودش خوب میشه.

وحید طبق معمول خوش نمکی کرد و گفت

میخوای قرص مخصوص بدم بخوری .به هر کی میدم عاشقم میشه دیگه ولم نمیکنه.

خودش زد زیر خنده که کیمیا گفت

چه ربطی داشت الان مثلا؟

با این حرف همه حتی من هم خنده ام گرفت .وحید اومد و درست روی مبل کناریه من نشست و گفت

بذار این قرص رو بدم بخوره بعد اگه عاشقم نشد بگو چه ربطی داشت.بعد رو به من گفت:

بدم؟

از این که اینقدر بهم نزدیک و راحت نشسته بود معذب شدم.صاف نشست و گفتم

عرض کردم که خودش خوب میشه

نمیدونم چرا نگاهم رفت به سمت نوید. پاش رو روی پاش انداخت و روش رو ازم گرفت و مشغول حرف زدن با پانیذ شد.اون لحظه اونقدر به خودم در و بری گفتم که چرا نگاهش کردم.

چرا اجازه داده بودم واسه من قیافه بیاد، که حد نداره.مثلا امشب قرار بود اون کرمه وول بخوره ها .پس چرا به وحید اینطوری گفتم؟! کرم هم کرمای قدیم!

.

نگاهم رو به وحید کردم و گفتم

البته حالا که فکرش رو میکنم میبینم بد نیست یکی از این قرصاتون رو امتحان کنم.

حواسم بود که نوید نگاهش به سمت ما کشیده شد.بقیه که مشغول حرف زدن باهم بودن و متوجه نشدن ، ولی من مطمئنم اونقدر هم بلند حرف نزدم که نوید از اون فاصله متوجه حرف من بشه!

وحید دست توی جیبش کرد و گفت

دختر عمه خوشم میاد اهل منطقی .حالا اگه عاشقم شدی کی بیام خواستگاری؟

خندید .از این خنده خوشم نیومد مخصوصا که همه برگشتن و نگاهم کردن..

نگاه وحید با رضایت رو به لیلی رفت و در پیه اون یه نگاه معنی دار به نوید انداخت.

لیلی از روی مبل بلند شد و گفت

بچه ها تا موقع شام نمیخواین خودتون رو سرگرم کنین.

یه علامت سوال به چه بزرگی روی سرم سبز شد! . حسم گفت یه خبرایه که لیلی اینطور تابلو حرف رو عوض کرد.

با اشاره کیمیا به وحید که توی دستش قرص بود نگاه کردم.

باید میگرفتم؟!

حرفش برام سنگین بود.من کسی نبودم که بخاطر این حرف ، طرف رو بدون جواب بذارم.

بدون اینکه به چشمام حرکتی بدم رفتار نوید رو زیر نظر گرفتم. با پانیذ درحال خوش بش کردن بود.دستم رو دراز کردم و قرص و گرفتم و بلند طوری که صدام توی خنده های نوید و پانیذ گم نشه گفتم:

روز اولی که دیدمتون فهمیدم با خیلی ها فرق دارین.

و واقعا هم فرق داشت.پرو ..دریده و هیز بود!

لبخند زد و گفت :

لطفت کم نشه

و یه چشمک خفیف زد.تمام بدنم مور مور شد. سرم رو برگردوندم.

نه من فرق کرده بودم.من آهوی همیشه نبودم.چرا باید بخاطر نوید برعکس عقایدم حرف میزدم و کاری میکردم! دوستش داشتم ولی نه در اون حد که غرورم رو بازیچه قرار بدم و از خودم یه آهوی تازه بسازم.

برای امشب بس بود.باید تمومش میکردم.نباید اجازه میدادم وحید فراتر از این رفتاری داشته باشه .در حالیکه پا میشدم خیلی آهسته گفتم:

ولی من نظرم درست نقطه مقابل نظری بود که شما با خودتون فکر کردین.

دیگه ندیدم چطوری خشکش زد .ولی از بی صدا بودنش تونستم حدس بزنم زبونش توی حلقش لوله شده!

با همراهی کیمیا من و آزاده به سمت دیگه سالن رفتیم... کیمیا هم که خودش رو کشت تا اون سه نفر به جمع ما پیوستن .من که خوش نداشتم قیافه نحس هیچکدومشون رو ببینم .ولی خب ،اینطوری راحتتر میتونستم نوید رو دید بزنم!

بقیه در مورد این حرف میزدن که چه بازیه گروهی داشه باشیم . من هم دیدم خیلی تابلوئه فقط زل بزنم به نوید! اینه که گوشیم رو در آوردم و ادای اونایی که پیام میگرن رو در آوردم و گهگداری هم میخندیدم.حالا خنده ام هم نمیومد ولی همین لبخند مصنوعی کافی بود که کیمیا جلوی همه بگه Tبابا اونو ولش کن جمع حال رو بچسب...آهو با توام..

گوشی رو کنار گذاشتم و گفتم :

جانم کیمیا جان. بگو عزیزم.

یه ابروش رفت بالا .میدونستم با این حالتش میخواد بهم حالی کنه، چیه موتور سوزوندی؟ تو که این حرفا بلد نبودی؟!!

دستم رو گرفت و گفت:

بشین تا بهت بگم

کنارش روی زمین نشستم .بقیه هم تبعیت کردن و به صورت حقله دور هم نشستیم

کیمیا گفت :

خب ، فهمیدی چی به چی شد عزیزم

یه طره از موم که فر خورده بود رو زیر شالم پنهان کردم و گفتم:

نه عزیزم .حواسم به پیامی بود که برام اومده بود .میشه دوباره بگی.

اینبار اون یکی ابروش رفت بالا. یعنی این دروغ رو از کجات در آوردی ؟!

خب راست هم میگفت جز اون کی بهم پیام میداد!

از اونجایی که خیلی وقتا سیاست داشت به لبخندی اکتفا کرد و گفت

ببین ما میخوای حقیقت یا جرات رو بازی کنیم .هستی ؟

تا به عمرا از این بازی ها نکرده بودم .برای همین گفتم

میشه توضیح بدی ببینم چطوریه

پانیذ گفت

ببین اگه نمیخوای بازی کنی بگو.چون با شناختی که من از شما پیدا کردم اگر هم توضیح بده میگی نه.

اینبار آزاده رگ غیرتش باد کرد و گفت

اصلا هم اینطور نیست .خواهر من فقط اهل سبک بازی نیست وگرنه خیلی هم باحاله.

ای جانم .به نازم به این خوش غیرتیت آبجی.شیرت حلالت که باعث شدی چشمای پانیذ از غیظ بچسبه به کاسه سرش.

نوید خیلی بی حوصله گفت

بچه ها اگه اهل بازی هستین بگین وگرنه من برم پهلوی بقیه بشینم.

کیمیا گفت

نخیر هر کس اومده باید تا آخرش باشه.

بعد رو به من کرد و گفت

ببین آهو این بازی اینطوریه که .یه شیشه میذاریم وسط میچرخونیمش .سرش رو به هر کی که نشونه رفت باید یا جرات یا حقیقت رو انتخاب کنه .اگه جرات رو انتخاب کرد باید هر کاری که گروه میگه انجام بده.اگه هم حقیقت رو که باید به سوالای گروه پاسخ بده ..افتاد.

با سر تایید کردم و گفتم : آره هستم.

این بار دوتا ابروهاش بالا رفت .میدونستم چی میخواد بگی .شونه هام رو آروم بالا انداختم که گفت

ایول

وحید گفت

بعدش نزنی زیرش بگی من نیستما.هرکی قبول کرد بازی کنه باید تا آخرش باشه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

عرض کردم هستم.چقدر امشب باید حرفام رو برای بقیه هیجی کنم؟

بعد هم روم رو ازش گرفتم .کیمیا از روی زمین بلند شد و گفت

پس من میرم از خاله شیشه بگیرم...

بعد هم در حالیکه میخندید و میرفت گفت

چه شود امشب.

دوبار گوشیم رو دستم گرفتم و مشغول شدم.حوصله این جمع رو اصلا نداشتم .مخصوصا که هر کدوممون با معنی بهم نگاه میکردیم و زود هم نگاهمون رو از هم میگرفتیم.

با گذاشته شدن شیشه نوشابه توسط کیمیا نگاهم رو از از موبایلم گرفتم.کیمیا پوفی کرد و گفت

مجبور شدم یه نوشابه رو بخورم تا شیشه اش رو بیارم.حالا واسه شام نوشابه ندارم که بخورم

با این حرفش همه زدیم زیر خنده .اون هم در حالیکه با اخم هممون رو نگاه میکرد گفت

خنده نداشت .راست گفتم خب

پانیذ موهاش رو در حالیکه با دست جمع میکرد و یه طرف صورتش میریخت گفت

من که نوشابه نمیخورم .میدمش به تو

کیمیا هم در جوابش گفت

اوه پانیذ بی خیال هیکل..باور کن نوشابه بخوری ، اون شکمت آفساید تر از این نمیشه

درسته که هیکل پانیذ خیلی خوب و تو فورم بود ولی با این حرفش هممون زدیم زیر خنده که باعث شد پانیذ در جواب بگه،

اصلا هم خنده نداشت .هیکلم تکه بین همتون

وحید دست روی شونه اش زد و گفت

جیگولیه من ناراحت نشو .فقط یه شوخی بود

پانیذ هم چشم و ابرویی براش اومد و گفت

نه چرا ناراحت بشم.

نگاهم به سمت نوید رفت که خیلی بی حوصله گفت:

بچه ها من حوصله بازی ندارم شما به بازیتون برسین.

قبل از اینکه بلند شه وحید دستش رو گرفت و گفت

کجا؟ دیره دیگه بخوای زیرش بزنی .امشب همه باید بازی کنن

بازوش رو از انگشتای وحید جدا کرد و گفت

پس چرا به جون هم افتادین.اگه میخواین بازی کنین زود باشین .دیگه چرا جاده خاکی میرین.

حالم خیلی گرفته شد . این یعنی چرا به پانیذ گیر دادین.

پانیذ نگاهش رو با عشوه بین همه چرخوند و گفت

راست میگه ...اگه قراره بازی کنین زود باشین وگرنه من هم مثل نوید بازی نمیکنم

نوید کمی جابجا شد و زیر لب گفت

تو هم که زود به خودت میگیری

خیلی خودم رو کنترل کردم نخندم.ولی وقتی کیمیا و آزاده زدن زیر خنده نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه لب خنده گله گشاد اومد روی لبم.

اوضاع خیلی داشت وخیم میشد .مطمئنم اگر وحید اون شیشه وسط رو نمیچرخند کار به مو کشی و گیس کشی هم میرسید.

سر شیشه به سمت کیمیا ایستاد.وحید گفت

خب کیمیا خانوم.جرات یا حقیقت؟

کیمیا خنده اش رو جمع کرد و گفت

اِ قبول نیست .هنوز اعلام نکرده بودیم بازی شروع شد.

وحید دستش رو از روی شیشه برداشت و گفت :

کشش نده .شروع شده دیگه..حالا بگو جرات یا حقیقت؟

کیمیا قیافه ای به خودش گرفت و گفت

معلومه جرات

وحید به همه یه دور نگاه کرد و گفت

موافقین هر کس شیشه رو میچرخونه همون هم سوال کنه؟

من که حرفی نزدم چون پانیذ خانوم احتمالا خودش رو ریس قبیله میدونست و از جانب همه نظر داد.کلا ریس قبیله بودن هم خیلی بهش میخورد مخصوصا با اون همه آرایش و لونه مرغداری که روی سرش درست کرده بود!

آزاده پرسید:

فقط برای هر کس اون چیزی که ازش پرسیده میشه یا کاری رو که ازش میخوایم انجام نده رو چه مجازاتی باید در نظر بگیریم؟

کیمیا گفت

من میگم اول سر و تهش کنیم و بعد اون طرف مجبوره همه رو به یه رستوران کلاس بالا دعوت کنه...موافقین؟

اینجا بود که من به خودم بد و بیراه گفتم که چرا حاضر شدم بازی کنم!

اینطور که از کف زدن بقیه معلوم شد همه موافق امر بودن .منم برای اینکه تابلو نشه حرفی نزدم.اصلا از کجا معلوم که نوبت من بشه؟از اونجایی هم که بوش میومد ،غذا تا نیم ساعت بعدی آماده خوردن میشد و بدون برو برگرد بازی خودش خود بخود تعطیل میشد.

به گفته وحید کیمیا از جاش بلند شد و ایستاد.. وحید دستی به چونه اش کشید و یکی از چشماش رو ریز کرد و گفت

کیمیا چکاری بهت بگم خدا رو خوش بیاد؟

کیمیا دستش رو به کمرش زد و گفت

فقط جان من از خودت چیزی در نیار و کارایی که غیر قابل انجامه رو ازم نخواه چون باطله.

وحید رو به نوید گفت

نوید تو بگو.جان من یه چیزی بگو این کیمیا روش کم شه

کیمیا بلند گفت

اووو...اول از همه تقلب نداریم .دوم از همه کی روی تو رو کم کنه؟

زدیم زیر خنده...وحید گفت

خب بابا کم نق بزن..من میگم باید بدون آهنگ بندری برقصی.

وای که همینطوری هم کیمیا لَق میزد وای بحال بندری رقصیدن اونم بدون آهنگ!

اول کیمیا گفت:

قبول نیست و من این کار رو نمیکنم، ولی وقتی وحید و نوید بلند شدن که سر و تهش کنن تسلیم شد و تا وقتی که جمع تا ده بشمره مثل اینایی که مورچه تو شلوارشون رفته باشه ، لرزید و بندری زد .

از خنده اشک هممون در اومده بود.حتی یه وقتا نمیتونستیم بشماریم مخصوصا که کیمیا خیلی جدی هم داشت میرقصید .رقصش که تموم شد با عصبانیت نشست و گفت:

حال همتون رو میگیرم

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که مبادا کیمیا خنده ام رو ببینه و بدتر آتیشی شه ولی همون لحظه برگشت به سمتم و گفت

واسه تو هم دارم آهو خانوم ...بخند ...گریه ات رو هم میبینم.

با همون لبخند روی لبم شونه ام رو بالا انداختم.حرف نمیتونستم بزنم چون مطمئن بودم اصلا نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم و چه بسا کیمیا بیشتر شاکی میشد ...

کیمیا شیشه رو دست گرفت و گفت

حالا بخندین ..خدا به داد نفر بعدی برسه

محکم شیشه رو چرخوند .شیشه چرخید و چرخید تا اینکه به سمت پانیذ از حرکت ایستاد.مطمئنم همگی بجز پانیذ یه نفس راحت کشیدیم .

دلم یه کم برای پانیذ سوخت خیلی به نظر میرسید استرس داره.بدون اینکه کیمیا ازش سوالی کنه گفت:

من حقیقت رو انتخاب میکنم

کیمیا محکم زد رو دوشش و گفت:

بدجنس ..ولی نگران نشو یه سوال توپ دارم برات.

بعد چشماش رو ریز کرد و گفت

بدون کلک بگو چند سالته؟

پانیذ گردشی به چشماش داد و گفت

چه سوال بی مزه ای ..

- کجاش بیمزه اس؟ همیشه طفره میری .اینبار رو مجبوری بگی.

با عشوه نگاهش رو از کیمیا گرفت و گفت

۲۵

کیمیا هم با خنده گفت

شانس بیاری شناسنامه ات دست یکی از ما ها نیوفته که دروغت رو شه.

پانیذ با تشر نگاهش کرد که وحید با لبخند گفت

پانیذ نوبت توئه بچرخون.

پانیذ دسش رو روی شیشه گذاشت و اونقدر با حرص شیشه رو چرخوند که شیشه خورد به پای آزاده .با یه معذرت خواهیه زوری دوبار شیشه رو چرخوند که به سمت کیمیا ایستاد.

نگاه هردشون درست مثل اینهایی بود که میخوان دوئل کنن . ما هم کم مونده بود بریم و کمین بگیریم.پاینذ صاف نشست و گفت:

انتخاب کن..جرات یا حقیقت

کیمیا هم دمش گرم از زبون کم نمیاورد گفت

از اونجایی که من نمیترسم سنم رو شه حقیقت رو انتخاب میکنم

پانیذ سعی کرد نشون نده چقدر از دست کیمیا عصبانیه ولی صورتش که از اعصبانیت سرخ شده بود بدجور لوش می داد.یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

تا چند سالگی پیش مامانت میخوابیدی؟

بعد هم یه لبخند بدجنس زد و ادامه داد :

مطمئنا دروغ نمیتونی بگی چون همین الان از مامانت میپرسم.

کیمیا چهار زانو نشست و گفت

لازم نیست ازش بپرسی چون همین الان هم ، بین مامان و بابام میخوابم. بهتر بود یه سوالی کنی که روم نشه بگم.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.خدایی چه کیفی داشت وقتی میدیدی پانیذ در حد بمب اتم میخواد بترکه و نمیتونه!

کیمیا شیشه رو به دست گرفت و چرخوند .از شانس نداشته من به سمت من توقف کرد.البته توی دلم گفتم، من که میدونم کیمیا کاری نمیکنه من جلوی این اهالی ضایع شم .برای همین با اعتماد به نفس گفتم:

من هم حقیقت رو انتخاب میکنم.

کیمیا دماغش رو بالا کشید و گفت

خیلی شجاع شدی آه

لبخند زدم و گفتم:

سوالتو بپرس

چشمای گردش رو گرد تر کرد و گفت

اسم عشقت چند حرفه؟

قلبم بی برو برگشت اومد تو دهنم.چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.به گوشام شک داشتم.درست شنیده بودم!

وقتی چشمای ورقلمبیده کیمیا ریز شد و گفت منتظریما، فهمیدم درست شنیدم !!

سعی کردم طبیعی جلوه کنم.مسلما هیچکس قبل از اینکه کیمیا اینطوری تابلو کنه ، نمیدونست من عشقی در سر دارم. ولی من هم آدمی نبودم که با این سوالش دست و پام رو گم کنم و بگم نوید چهار حرفه! اونم جلوی خودش که با نگاهش میخواست

خرخره ام رو بجوئه.

آب دهنم رو قورت دادم .قبل از اینکه بگم عشقی ندارم کیمیا گفت:

آهو خانوم طفره نرو .پس تا سوالم رو عوض نکردم و نگفتم اسمش رو هیجی کن خودت رو راحت کن و بگو چند حرفه. وگرنه برعکست میکنیم و مجبور میشی همه رو به یه رستوران باکلاس دعوت کنی .

اخمام رفت تو هم . اون لحظه فقط دلم میخواست بشینم رو سر کیمیا بلکه ساکت شه. سعی کردم زیاد خشونت به خرج ندم.سر شیشه رو گرفتم و گفتم:

قرار نشد از خصوصیات بپرسین

خواستم بچرخونمش که پانیذ گفت

سوالایی که کردیم همه خصوصی بود .اونموقع چرا نگفتین سوال خصوصی نکنین.

به سمتش نگاه کردم .با این که حق داشت ولی میخواستم با همین شیشه بکوبونم تو دهنش که حداقل دیگه محبور نشه به لبهاش بوتاکس بزنه که اینطوری باد کنه.

وحید دستش رو روی شیشه گذاشت که باعث شد دستم رو بکشم .با خنده گفت:

آماده ای برای برعکس شدن؟!!

یا خدا! حاضر بودم حتی اسم نوید رو هم لو بدم ولی سر و ته نشم. اون هم توسط این دوتا برادر رزمنده.

برای همین سریع گفتم

۴ حرف.

دیگه نگاه نکردم وحید به خودش گرفت یا نوید .فقط جای حمید توی شرکت خالی بود که اون هم بال بال بزنه.شیشه رو چرخوندم که بی بروبرگرد به سمت نوید ایستاد.

نگاهم روی شیشه ثابت مونده بود.جرات نداشتم سرم رو بالا کنم.چه بسا که لو میرفتم.سعی کردم تمام حواسم رو به بازی بدم . قبل اینکه سوالی کنم نوید بلند شد و گفت

بچه ها پاشین به عمه کمک کنین ،داره میز رو میچینه.

سرم رو بلند کردم.نگاهش به من نبود.از قیافه اش میتونستم بخونم عصبیه و کلافه.

وحید با خنده و متلک گفت

نوید خان جر نزن .

نوید با بی تفاوتی رو به بقیه گفت :

آخر هفته همتون مهمون من. رستوران باران.

حمید سوتی کشید و گفت

بی خیال ...ولخرج شدی نوید

بعد هم خودش خندید.نمیدونم چرا توی دلم آشوب شد. نگاه بیتفاوتش برام عذاب آور بود و از اینکه نوید من رو نادیده گرفته بود ، مثل یه شاخه خم شدم.

نوید از جاش بلند شد قبل از اینکه جمع رو ترک کنه وحید گفت

برعکست نکردیم هنوز .کجا در میری؟

نوید کلافه گفت

وحید کم نمک بریز

وحید حق به جانب گفت:

این قانون بازی بود ..جر نزن

نوید دستش رو پشت گردنش کشید و گفت

برعکس بشم دیگه حرفی نیست؟

وحید نیش خند زد و گفت :

نه دادا

نوید پوفی کرد .خم شد .کف دستاش رو روی زمین گذاشت و پاهاش بالا رفت.. .صدای دست و سوت بقیه باعث شد نگاهم رو از چشماش که قرمز شده بود بگیرم و به تبعیت از دیگران براش دست بزنم

وقتی صاف ایستاد رو به بقیه گفت

راضی شدین

پاینذ دوباره براش دست زد و گفت :

عالی بود نویدجان .

بدون اعتنا به پانیذ که براش سنگک میزد به طرف بقیه رفت. کیمیا ایستاد و گفت

خب ما هم بریم به خاله کمک کنیم .

بعد دستش رو دراز کرد که بلندم کنه که خودم بلند شدم و آهسته بهش گفتم

کارت خیلی اشتباه بود

بی خیال گفت :

واسه چی

-هنوز نمیدونی

-بابا آهو بازیه ..چقدر سخت میگیری تو

-ولی همین بازی باعث شد خیلی ها فکرای اشتباه کنن

-اگه منظورت وحیده که اون مال خودمه..بی خود برای خودت خیالبافی نکن

قبل از اینکه یه نیشگون ازش بگیرم از دستم در رفت و به سمت بقیه رفت.نفسم رو بیرون دادم.اینطوری یک چهارم استرسم خالی میشد . . .!

آزاده آروم در گوشم گفت:

ولی خدایی آجی خیلی جرات کردی و گفتی عشقت چند حرفه ها

چپ بهش نگاه کردم .توی این هیر و ویری فقط همینو کم داشتم که آزاده هم توی دلم رو خالی کنه.

قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

بریم به لیلی کمک کنیم

در حالیکه از کنارش رد میشدم گفتم :

این دیگه پرسیدن نداشت.

و درحالیکه به خودم لعن و نفرین میفرستادم که چرا امشب اومدم اینجا به سمت آشپزخونه رفتم.ولی همین که بوی خوش غذا توی مشامم پیچید بی خیال شدم و بشقابهایی که کیمیا به طرفم گرفته بود رو از دستش گرفتم و به سمت میز نهارخوری بردم.

سعی کردم چند لحظه پیش رو فراموش کنم.یه بازی بود که تموم شده بود .دلیلی نداشت من فکرم رو مشغول کنم.

در حال گذاشتم بشقابها روی میز بودم که متوجه شدم نوید هم داره قاشقها رو توی بشقابها میذاره.

آخ که دلم آدم بشو نبود.همین که نوید رو جلوی چشمش دید شروع کرد به لرزیدن..حس میکردم اونقدر بشقاب توی دستم سنگین شده که از عهده ام بر نمیاد نگهش دارم.

درست نقطه مقابل من طرف دیگه میز، خیلی آروم و با طمئنینه قاشق و چنگالها رو کنار بشقابها میگذاشت. آخرین بشقاب مصادف شد با آخرین قاشق و چنگالی که دستش بود.

دور میز رو با هم دور زده بودیم و حالا رسیده بودیم به انتهی و شاید هم ابتدا اما مقابل هم.

دستام بیشتر رعشه گرفت. دهنم رو محکم بسته بودم مبادا یه ذره لای لبهام باز بشه و صدای بِیس قلبم از دهنم بزنه بیرون!

سرم رو بلند نکردم تا ببینم چشمای قشنگش کجا رو داره شکار میکنه. ولی از حالت ایستادنش کامل میتونستم حدس بزنم باز هم به کمین چشمای من نشسته.قبل اینکه بشقاب از دستم ول بشه گذاشتمش روی میز.

میخواستم قبل اینکه نگاهم به نگاهش بیفته اونجا رو ترک کنم که گفت:

از عشقتون چه خبر؟

قلبم از رگ و ریشه اش جدا شد و افتاد ته دلم.

قاشقی که کنار بشقاب قبلی بود رو جابجا کردم و سعی کردم همون آهویی باشم که اعتماد به نفسش اجازه نمیده حس درونش آشکار بشه. بدون اینکه سرم رو بالا کنم گفتم

حیف نمیتونستم بیارمش وگرنه حتما این کار رو میکردم.

با کوبیدن قاشق که سعی داشت مثلا نشون بده از دستش داشته میفتاده ، جا خوردم.

حالا نه تنها جرات این رو نداشتم که بهش نگاه کنم، بلکه جرات این رو هم نداشتم که از کنار میز برم کنار.

مطمئنا یه تکون کافی بود از خشکی در بیام!

در حالیکه قاشق رو کنار بشقاب صاف میکرد، گفت:

به به پس مثل اینکه خیلی جیک تو جیک هم شدین، نه؟

یه کم جمع و جور ایستادم بلکه کنترلم از دست نره . در حالیکه دستم رو به میز تکیه داده بودم که تعادلم حفظ بشه ، قیافه ریلکسی به خودم گرفتم و گفتم:

اوه چه جورم.....قربون اون جیک جیکاش برم .

فقط کافی بود یک نفر بزنه تو دهنم.این چرت و پرتا چی بود که داشتم میگفتم؟!!

از لای دندونهای کلید شدش گفت

حیا هم خوب چیزیه که بعضیا قورتش دادن.

دیگه نتونستم طاقت بیارم .چشمام پر کشید به سوی چشماش.توی رگه های چشماش که از عصبانیت قرمز شده بود میخواستم گم بشم

با صدای وحید از جَو آلِن دولونی اومد بیرون و خواست اونجا رو ترک کنه که وحید گفت

چیه واسه هم جبهه گرفتین؟!

چندتا لیوان آب رو که با خودش آورده بود روی میز گذاشت و به میز تکیه داد. دستم رو که تکیه گاهم شده بود از میز جدا کردم و گفتم:

جبهه نگرفتیم.آقا نوید از عشقم پرسید منم داشتم جوابشون رو میدادم.

وحید یه لبخند بدجنسی زد و گفت

دقیقا وقتی به این اعتراف کردین که عشقتون چهارحرفه من یکی داشتم کوپ میکردم. آخه عشق و این چیزا از شما بعید بود !!

یا حق! نکنه این جونور به خودش گرفته بود؟

پوزخند نوید اونقدر صدا دار بود که هر دو به سمتش نگاه کردیم. داشت اوضاع بدجور گره میخورد.

ای داغت به جیگرم بمونه آهو

صافم ایستادم و با تفکر گفتم

مگه جوجو چند حرفه؟

هر دو با تعجب و یکصدا گفتن:جوجو!

با قیافه حق به جانب گفتم:

آره دیگه جوجو ..یا همون جوجه.از همین جوجه طلایی ها..البته این جوجه ای که خریدیم صورتیکه .از این رنگ شده هاس. وای عاشقشم. اینقده نازه.

بعد از این حرفم حتی یک ثانیه هم وقت رو تلف نکردم و نموندم .چون اگه نمیرفتم مطمئنا یه بشقاب میخورد فرق سر

هنوز وارد آشپزخونه نشده بودم که کیمیا با یه ظرف سالاد جلوم اومد و گفت

بیا اینو ببر

از جونم که سیر نشده بودم برگردم پیش اونا.در جواب کیمیا گفتم:

من تو همین آشپزخونه کمک میکنم.

بعد هم به راهم ادامه دادم و وارد آشپزخونه شدم. قلبم جلوتر از خودم میرفت.وسط آشپزخونه هاج و واج وایسادم. چقدر حرف مفت زدم من امشب جلوی این دوتا برادر! جوجو ؟!!!

هنوز آروم نشده بودم که یکی محکم کوبوند پشت کمرم

یا جدّاب...نویدِ !

برگشتم.از شانس نداشته من کیمیا بود.از خنده قرمز شده بود .با همون خنده که داشت کنترلش میکرد دستم رو کشید و از آشپزخونه بیرونم برد.به محض اینکه از آشپزخونه اومدیم بیرون دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم

چته؟

با خنده گفت

دمت گرم....وای قیافه اون دوتا خیلی دیدنیه ..جان من نگاهشون کن.

میدونستم نوید و وحید رو میگه ولی از اونجایی که نمیخواستم هیچ برخورد پانتومیمی از طرف اونا انجام بشه ،حرکتی به چشمام ندادم و گفتم:

اون موقع که تو واسه خودت ،خود شیرینی کردی و پرسیدی عشقت چند حرفه .باید یکی میزدم توی دهنت که دیگه از این خوشمزه بازیا در نیاری.

فکر کردم الانه که بهش بربخوره.ولی از اونجایی که رگ نداشت! بلندتر خندید و گفت

نه اون رو که از قصد گفتم. خدایی حال میده ملت رو اینطوری مَچَل کنی.

اخم کردم و گفتم

از این به بعد برای مچل کردن ملت از من استفاده نکن...

محکم زد رو شونه ام و گفت

خدایی تو که آخرشی ..این جوجو چهار حرفی رو خوب اومدی...

با این که شونه ام از شدت ضربش میسوخت اما خندم گرفت و گفتم

کوفت..بخاطر تو مجبور شدم یه دروغ هم بگم

با همون خنده اش گفت:

- غصه نخور یه دروغ مصلحتی که عیب نداره

سرم رو براش تکون دادم و گفتم:

خب همه دروغها برای مصلحت گفته میشن دیگه.پس دروغ دروغه.

خنده اش رو جمع و جور کرد و گفت:

دِ نه دیگه..این نوعش فرق داره.چون شما همین فردا باید بری یه عشق بخری بندازی تو حموم خونتون که دروغت راست از کار در بیارد.اونم عشق صورتی.

دوباره صدای خنده اش رفت بالا که توسط آزاده که دیس برنج رو داد دستش صداش قطع شد .

آزاده به دیس اشاره کرد و گفت:

کیمیا بگیرش دیگه.

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

دیوار کوتاه تر از من نبود که میدی من ببرم .

زدم رو شونه اش و گفتم:

خودت خوب میدونی که من نمیبرم ..آزاده هم پیش من بمونه بهتره..پس برو عزیزم تا غذا یخ نکرده

و بعد در حالیکه دیس رو از آزاده میگرفتم و میدادم دست کیمیا گفتم:

ببر عزیزم ..از هر جهان خیر ببری الهی

با حرص دیس رو از دستم گرفت و گفت

کم مزه بری ، .عشق صورتی.

بعد هم در حالیکه میخندید ما رو ترک کرد

***

موقع غذا خوردن فقط بزرگترها دور میز نشستن چون به اندازه کافی جا برای همه نبود. بنابراین ما جونترها هر کدوم برای خودمون غذا کشیدیم و روی مبل نشستیم.از اونجایی که نوید یه گوشه سوای همه نشسته بود راحتتر میتونستم غذا بخورم. وحید هم که با پانیذ احتمالا مشغول جک گفتن بود که بعد از هر چند دقیقه هردوشون شروع میکردن به خندیدن.

کیمیا و آزاده هم که در حال حرف زدن باهم بودن و یه وقتایی هم از من نظر میخواستن که من بدون اینکه بدونم در مورد چی حرف میزنن ،سرم رو تکون میدادم..

میخواستم سعی کنم حواسم به نوید نباشه ولی نمیشد.چشمام یواشکی میرفت پیِ چشمای اون. البته سعی میکردم بیشتر نگاهم به گل وسط قالی هنگ بمونه!

نگاهم رو از قالیچه که در اصل رد گم کنی بود! گرفتم و به بشقابم نگاه کردم.

کی غذام تموم شده بود و نفهمیده بودم !

از جام بلند شدم.با این که گرسنه بودم ولی ترجیح دادم بشقابم رو ببرم توی آشپزخونه.اینطوری بهتر بود و فک و فامیل لیلی با خودشون نمیگفتن چقدر دختره شکم پرسته.

در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم یه تشکر هم از لیلی کردم. اما از اونجاییی که ما ایرانیها تعارف الکی تیکه و پاره میکنیم ده بار گفت بیا باز غذا بکش و من هم در قبالش یازده بار تشکر کردم!

بشقابم رو توی ظرفشویی گذاشتم . نفسم رو صدا دار تخلیه کردم و برگشتم .اما درست پشت سرم هیکل ورزیده نوید سد معبرم شد.

چشمامم درست مثل قلبم داشت تاپ تاپ میکردم.توی دلم یه چیزی بالا و پایین میرفت که اصلا نمیتونستم حدس بزنم قلبمه یا معده یا اثنی عشرم!

بدون اینکه نگاه از چشمام برداره بشقابش رو روی کابینت گذاشت . آب دهنم رو قورت دادم.احتمالا داشت به این فکر میکرد که از پنجره پرتم کنه بیرون یا بذارتم توی فر گاز و سرخم کنه!

اما نمیدونست به فر گاز احتیاجی نیست .همینطوری هم چشماش داشت آتیشم میزد

هر چی میخواستم نگام رو ازش بگیرم نمیشد.انگار نگاهم رو دوخته بودن به نگاهش .

قبل اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفتم

کاری دارین؟

هیچی نگفت .حتی مژه هم نزد..دوست داشتم زمان همینطوری از حرکت باز میموند و من بدون هیچ دغدغه ای تماشاش میکردم .

اما تمام تلاش خودم رو کردم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پاهام حرکت دادم.هنوز از کنارش رد نشده بودم که گفت

از این به بعد حتی برای شوخی هم اینطوری نگو..... نمیگی قلبم ممکنه طاقت این شوخیات رو نداشته باشه..

پاهام از حرکت ایستاد....نه قلبم ، نه مغزم هیچکدوم اون لحظه یاری نکرد که معنی حرفش چی میتونه باشه.....

وقتی به خودم اومدم که بوی عطرش توی آشپزخونه پیچیده بود. دستای یخ زده ام رو روی صورت پر حرارتم گذاشتم و سعی کردم معنی حرفش رو برای خودم ترجمه کنم.

**

گیج و مبهوت همینطور وسط آشپزخونه ایستاده بودم.اصلا نمیتونستم حواسم رو جمع کنم واون چیزی رو که شندیده بودم رو باور کنم! با تنه کیمیا از توی فکر و خیالم مثل یه توپ پرت شدم بیرون.

ظرفهایی که دستش بود رو روی کابینت گذاشت و گفت

چرا مثل این جّن زده ها چشات گرد شده؟!

فهمیدم به امید حق بارک تعالی متوجه موضوع نشده .هر چند که آشپزخونه لیلی اُپن بود و بچه ها از جایی که نشسته بودن میتونستن زاغ سیاه ما رو بزنن، ولی انگار این اتفاق نیوفتاده بود!

اینطور که معلوم بود اون لحظه شکار،پانیذ و وحید زیادی جیک تو جیک هم بودن و آزاده وکیمیا هم چرت و پرت زیادی باعث شده بود حواسشون به دور و برشون نباشه

با وارد شدن لیلی و بقیه خانومها به طرف ظرفشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم.با اتفاقی که افتاده بود محال بود برم ور دل نوید بشینم و چشم تو چشمش بشم.

توی حدسیات مغزم حتی یک هزارم درصد به این چیزی که نوید به من گفته بود فکر نکرده بودم.

قبل این که دستام رو خیس کنم لیلی مانعم شد .ولی از اونجایی که قرار نبود پیش بقیه بشینم زور من بهش چربید..

شیر آب رو باز کردم و اسکاج رو دستم گرفتم و مایع ظرفشویی رو روش ریختم.دلم میخواست اونقدر به چیزهای مسخره و پیش و پا افتاده دور و برم فکر کنم که حرف چند دقیقه پیش نوید از ذهنم بره...

ولی چی گفته بود؟! ...نمیگی با این شوخیات قلبم.....

مایع ظرفشویی که همینطور سر و ته بود ،توسط لیلی از دستم گرفته شد و گفت:

آهو جان زیاد کف بزنی آب کشیدنش سخت میشه.

* خسیس .. یهو میای تو ذهنیات کمرنگ آدم!حداقل جلوی من رعایت میکردی

بدون اینکه حرفی بزنم مشغول سایدن ظرفا شدم.کیمیا که از اول گفته بود کمکم نمیکنه.پانیذ هم که اصلا پاش رو نذاشت توی آشپزخونه.خانومهای دیگه رو هم خودم رد کردم .موند آزاده بیچاره که بر خلاف میلش به کارش کشیدم.کیمیا هم که موند توی آشپزخونه و نمیدونم از چی حرف میزد که آزاده و خودش غش میکردن از خنده.

* نوید کاملا چی گفت؟ ! گفت از این شوخیا نکن چون قلبم وامیسته؟!

نه اینو نگفت، گفت: ننمیگی با این شوخیات قلبم طاقت نداره؟

لیوانی که کف مالی کرده بودم رودادم با آزاده و فکر کردم

نکنه منظورش این بوده که قلبش با باطری کار میکنه ؟

هوم؟؟! نه فکر نکنم.رو چاک سینه اش که من اوندفعه ای اتفاقی دیدم! جای عمل نبود.

فکر کنم منظورش این بود که شوخی نکن بچه..مگه من با تو شوخی دارم!

سرم رو تکون دادم .نه منظورش این نبود.من که قلقلکش نداده بودم که اینو گفت.

آزاده بی حوصله گفت

آهو چکار میکنی ...یه ساعت منتظر ظرف بعدی هستما .

بهش نگاه کردم

نکنه منظورش این بود که اون هم آره؟!

آزاده با تعجب نگاهم کرد و گفت

چی؟

یه بشقاب برداشتم و مشغول سابیدنش شدم و گفتم

هیچی چقدر حرف میزنین.

طبق معمول دست سنگین کیمیا بود که روی شونه ام خورد ..برگشتم و بی حوصله گفتم

اه نکن کیمیا.

خندش بند اومد .به آزاده نگاه کرد و گفت:

این آهو چرا یهویی پاچه میگیره؟

اصلا تو حال و هوایی نبودم که بخوام جوابش رو بدم. در حالیکه ظرفهای باقیمانده رو میشستم به این فکر کردم که نکنه رفتار من باعث شده نوید به خودش این اجازه رو بده که این حرف رو به من بزنه؟

نمیدونستم از این حرفش باید ذوق مرگ میشدم یا دق مرگ!

قلبم دو دَر میون میزد.یاد حرفش که میفتادم بندری میزد و وقتی به این فکر میکردم که شاید اون هم دوستم داره شیش و هشت میشد ولی وقتی به این فکر میکردم که چقدر باید پروو باشه که این رو چشم تو چشم من گفته ریتمش به نوحه تبدیل میشد.

آخرین ظرف رو هم کف مالی کردم و آزاده رو با یه تیک از جانب نشینمنگاهم فرستادم اونور و گفتم:

خودم بقیه اش رو میشورم.

با تعجب نگاهم میکرد .مطمئنم فکر میکرد که چی شده که من اینقدر کاری شدم! چون خوب میدونست من اهل ظرف شستن نیستم.همیشه سر شستن ظرفها با هم بحث داشتیم.

با هر ترفندی بود بیرونشون کردم.صدای خنده هاشون باعث میشد من نتونم مدام حرف نوید رو برای خودم هیجی کنم و دلم ضعف بره براش.

آخرین لیوان رو دستم گرفتم و به این فکر کردم که کاش همونموقع میزدم تو دهنش.مثل این فیلم هندیا .بعد میدوئیدم .بعد اون داد میزد، آهـــــــ

برای خاموش کردن آتش درونم باید آب میخوردم.هنوز لیوان رو به لبم نزدیک نکرده بودم که وحید وارد آشپزخونه شد و گفت:

به به ..کار را که کرد آنکس که تمام کرد.لطف کن و یه لیوان آب بده به من دختر عمه جان.

بدون اینکه قلوپی از آب بخورم ، لیوان رو توی ظرفشویی خالی کردم

* کلا اینا خانوادگی مرض داشتن با اعصاب آدم بازی کنن.

لیوان رو آب کشیدم و گفتم:

بفرمایین خودتون بردارین

خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

به جان آهو میدونستم نباید بهت بگم.

بدون حرفی به قصد خارج شدن از آشپزخونه برگشتم که درست چشم تو چشم نوید که روی یکی از مبلهای روبرو نشسته بود ، شدم.

قلب و دل و مری و روده بزرگه و کوچیکه همگی با هم کنده شد و افتاد ناکجاآباد دلم!

فکش منقبض شده بود .از همین فاصله هم میتونستم تشخیص بدم .بلند شد.

آخ آخ آهو الان گیسات رو میبره میذاره کف دستت.

سعی کردم اصلا اخماش رو به خودم نگیرم .

.اصلا به اون چه؟؟ آقا بالاسر نداشتیم که اون هم پیدا شد.اصلا اگه قرار باشه کسی توبیخ بشه خودشه که با پرویی تمام به من اون حرف رو زده.حیف که اونموقع هنگ بودم وگرنه با یه لگد به دار و ندارش حقش رو کف دستش میذاشتم !

از آشپزخونه اومدم بیروم به آزاده اشاره کردم بلند شه .به سمت مانتوم رفتم و تنم کردم.. لیلی متوجه شد و همونطوری که به سمتمون میومد با تعجب گفت:

میخواین برین؟؟

درحالیکه دکمه های مانتوم رو میبستم گفتم

با اجازتون دیگه رفع زحمت کنیم..دیر وقته .

توجه همه به سمت ما جلب شد.هیچوقت دوست نداشتم توی جمع حکم قطب نما رو داشته باشم. برای اینکه قضیه به خیر ختم بشه و مدام تعارف نکنن که بمون ، دستم رو برای همه تکون دادم و گفتم

شب خوبی داشته باشین.

بعد هم رو به لیلی گفتم

لیلی جان خیلی زحمت دادیم.ممنون از پذیرایی.

خوب بود که لیلی میدونست مرغم یه پا داره.دمغ گفت:

خواهش میکنم عزیزم.

کیمیا به سمتم اومد . از نگاه کنجکاوش مشخص بود پر از سواله .قبل اینکه حرفی بزنه در رو باز کردم و گفتم

کیمیا بعد میبینمت

این یعنی هیس .سوال بی سوال.

در که پشت سرمون بسته شد آزاده گفت

چی شد آجی ..چرا یهو خداحافظی کردی؟

به سمت آسانسور رفتم و گفتم:

مگه باید چیزی بشه.خب ساعت ۹ گذشته.درست نیست تا این موقع بیرون باشیم.

از این حرفای بیمزه بود که از خودم در آورده بودم.خب مسلما تو خیابون نبودیم که این حرف رو به آزاده زدم !

دکمه آسانسور رو زدم .قبل اینکه در آسانسور باز بشه صدای باز شدن در آپارتمان لیلی توجهم رو جلب کرد. برگشتم. انتظار اینکه نوید به طرفمون میومد رو نداشت

نگاهم به سمت آزاده که با آرنجش به پهلوم زده بود کشیده شد.در آسانسور باز شد.نمیدونستم بمونم ببینم این کجا داره میاد یا بریم و اهمیتی بهش ندم!

در هر صورت گزینه دوم بهترین انتخاب بود .چه بسا اون نقطه بدجنسش فوران میکرد و خیلی بی تفاوت از کنارمون رد میشد.

وارد آسانسور شدم و به آزاده آهسته گفتم

چرا وایسادی؟

وارد شد و گفت:

شاید با ما کار داره

دکمه شماره یک رو فشار دادم و گفتم:

ما که با اون کاری نداریم.اونجا وایسیم که چی بشه؟

دَر آسانسور در حال بسته شدن بود.هم دلم میخواست زود بسته نشه و من یکبار دیگه نوید رو ببینم و هم زود بسته بشه و حال نوید گرفته شه.

خب یه موقع کرمها ول میخوردن دست خودم نبود که!

هنوز در کامل بسته نشده بود که دست نوید مانع بسته شدن در شد.

قلبم دیگه وقت نداشت بتپه. برای یه لحظه در جا زد.

در باز شد و هیکل خوش فورم و عضله ایه نوید وارد شد. .آخ که دلم براش ضعف رفت.

* چشمام کف پات مرد .

نگاهش نکردم.یعنی اگه نگاهش میکردم چه بسا که مثل مرغ پر پر میشدم براش.

وقتی در بسته شد و با شوخی گفت:

ممنون از اینکه آسانسور رو برام نگه داشتین؟

دکمه رو دوباره فشار دادم و گفتم

نه اتفاقا .اصلا متوجه نشدیم شما اومدین.

با حالتی که یعنی خودتی گفت:

جدی؟!

زیر چشمی نگاهش کردم و با صدای لرزونی که سعی میکردم ارتعاش نداشته باشه گفتم

جدی.

با پایین رفتن آسانسور دلم هری ریخت که باعث شد دست رو دلم بذارم و بگم :

واییییی

آزاده نتونست جلوی خنده اش رو بگیره زد زیر خنده.از خجالت آب شدم مخصوصا که زیر چشمی حواسم بود نوید داره با چشماش قورتم میده و لبخند میزنه.

خدا رو شکر سرعت آسانسور دست نور رو از پشت بسته بود وگرنه مونده بودم چطوری خودم رو تحمل کنم که نیشم تا بناگوشم براش باز نشه !

به محض اینکه در باز شد سریع اومدم بیرون و به یه خداحافظی زیر لبی بسنده کردم و از ساختمون زدم بیرون. آزاده هم مثل این اردک کوکیا به دنبالم میومد.

زیر چشمی به نوید که به سمت ماشینش میرفت نگاه کردم.مونده بودم این مثلا برای چی یه کاره درست پشت سر ما راه افتاده بود اومده بود بیرون؟!!

کلید رو به در انداختم. قبل اینکه داخل بشم گردنم کج شد و پشت سرم رو نگاه کردم.نوید درحالیکه داخل ماشینش میشد.خیلی محسوس سرش رو برام تکون داد و با یه لبخند بکش مرگ ما در ماشینش رو بست.

وای خدا .یکی پیدا شه واسه من چایی نبات درست کنه.

پام انگار تو گل مونده بود نمیتونستم حرکت کنم.حالا هر چی به خودم میگفتم آهو کاری نکن فکر کنه تو هم منتظر این حرکتش بودی گوشم بدهکار نبود.

خب دلم دست خودش نبود که ..بیچاره ندید بدید بود . کی تا حالا اینطوری خوشبحالش شده بود که اینبار دفعه دومش باشه؟

گردنم دوباره خواست برگرده به سمتش که در باز شد و یه غول بی شاخ و دم جلو در پیداش شد و من هم که همه حواسم به پشت سرم بود با سر رفتم تو شکم یارو .اونقدر شدت ضربه زیاد بود که از پشت خوردم به آزاده.

در حالیکه دماغم رو میمالیدم با اخم گفتم

حواستون کجاس آقا

-معذرت میخوام متوجه نشدم خانوم کیان

سرم رو بالا بردم که با تعجب دیدم آرشه.

صاف ایستادم و گفتم

شما اینجا چکار میکنین؟

لبخند زد و گفت

من اومدم خونه خواهرم ...شما اینجا چکار میکنین؟

- خب .. ما توی این ساختمون زندگی میکنیم

- واقعا؟ پس همسایه جدیدی که خواهرم مدام ازشون میگه شمایین.

-به به آرش. شما کجا اینجا کجا ؟

آرش به پشت سر من نگاه کرد و گفت

به خیلی چاکریم آقا نوید ...

بهم دست دادن و بعد آرش گفت

خونه عمه جان بودی؟

نوید هم خیلی جدی گفت

تو چی شده بعد از عمری خونه خواهرت سر زدی ..یادمه آخرین بار عید بود.

آرش دستش رو پشت گردنش کشید و گفت

چه میدونم ...آبجیم یه گیرایی داده بود که الان حل شد.

- یعنی با شوهر خواهرت کنار اومدی؟

لبخند زد و گفت

نه بابا...

-پس چی

-. بی خیال.. هیچی ..

من دیدم با آزاده اونجا وایسادن خیلی تابلوئه برای همین یه با اجازه گفتم و سر سری از هردوشون خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدیم. جلوی در آسانسور منتظر ایستادیم که آزاده گفت

این کی بود؟

من که همه حواسم جلب نوید شده بود گفتم

هان؟

-پرسیدم این کی بود؟

توی داروخانه که کار میکردم .این هم بود. .

- چه با ادب بود.

- آره پسر خوبیه

- خواهرش کیه؟

وای که این آزاده اگه میذاشت من به پسر مردم فکر کنم بد نبودا.

کلافه گفتم

چقدر سوال میکنی تو..من چه میدونم خواهرش کیه.

لبهاش رو ورچید و گفت:

چقدر بداخلاقی

وارد آسانسور شدم و جوابی بهش ندادم. چون نیمه فعال مغزم رو، یه نفر اینقدر مشغول کرده بود که اجازه نده به چیزای پیش و پا افتاده فکر کنه.

***

طاق باز خوابیدم و توی تاریکی فقط به سقف که نیمه اش رو نور چراغ برق روشن کرده بود خیره شدم.هر لحظه اون نگاه و لبخند نوید رو برای خودم تجسم میکردم و هر بار هم دلم هری پایین میریخت .گرم میشدم و لبخندم پررنگتر میشد.

به پهلو چرخیدم.چشماش خوشرنگ شیطونش هر لحظه جلوی چشمم میومد.

یعنی خودم مرض داشتم و هی تجسمشون میکردم.

ملحفه رو تا زیر گردنم کشیدم.دچار دوگانگی شده بودم. از طرفی عاشق لحظه های پر از احساسش بودم و از طرفی از این دلهره داشتم که اگه بقیه از علاقه من نسبت به نوید با خبر بشن چه خواهد شد؟

مطمئنا من هیچوقت به روم نمیاوردم که نوید بخشی از وجودم شده.اینطوری بهتر بود.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم که آزاده با همون صدای خوابالودش گفت

بسوزه پدر عاشقی

خندم گرفت . بالشتی رو که کنارم بود برداشتم و محکم پرتش کردم روی تخت که آزاده خوابیده بود.

صدای آخش در اومد .گفتم:

دفعه آخرت باشه که از این شوخیا با من میکنی آزاده خانوم.

نیم خیز نشست و گفت

حالا نه این که تو هم بدت اومد.

بعد هم ملحفه رو تا سرش کشید و گفت

بهتره اصلا به این فکر نکنی که میتونی این احساس رو توی وجودت قایم کنی چون محاله

نفسم رو آهسته تخلیه کردم.میدونستم حق با آزاده اس . من حتی با زمزه کردن اسمش هم دست و پام میلرزید

***

اولین باری بود که زودتر از همه وارد شرکت شده بودم.بجز من و آقای مجیدی که سرایدار شرکت بود کس دیگه ای داخل شرکت نبود..از سکوت شرکت کلافه شده بودم.این سکوت باعث میشد تمام حواسم و ذهنم درگیر نوید بشه.

کیفم رو روی میز وسط گذاشتم و به سمت اتاق مخصوص رفتم تا برنامه هفتگیم رو چک کنم.

وقتی نگاهم به برنامه افتاد هنگ کردم.اینطور که برنامه نشون میداد باید خودم به تنهایی از پس کارم بر میومدم.

برای منی که هیچ وسیلقه نقلیه نداشتم این یه مشکل بزرگ بود.آرزو کردم کاش حداقال یه سرچرخه یا یه موتور گازی داشتم.

به دیوار تکیه دادم و به سرامیکهای سفید روی زمین زل زدم. سر صدایی که از بیرون میومد نشون از این بود که بقیه هم سر و کلشون پیدا شده.با وارد شدن شخصی سرم رو بلند کردم. حیمد بود که با لبخند معنی دارش به سمتم میومد.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و سلام کردم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

امروز معلومه روز خوبی دارم.اولین نفری که تو شرکت دیدم شما بودین

-چشمتون روشن

سرش رو جلو آورد و گفت

چی فرمودین ؟

میدونستم که اونقدر صدام بلند نبوده که شنیده باشه برای همین درحالیکه به سمت در میرفتم گفتم

با شما نبودم

به سمتم کاملا برگشت و گفت

جز من و شما مگه کس دیگه ای هم توی این اتاقِ خانوم خانوما؟

بوی عطر آشنایی بهم گفت، تا چند ثانیه دیگه بجز تو و حمید ، نوید هم در این اتاق خواهد بود.

خواستم قبل اینکه وارد اتاق بشه بیرون برم که درست جلوی در رو در روی هم قرار گرفتیم .. نگاهم پر کشید به سوی چشماش....

-سلام

یا این سلامی که این گفت نزدیک بود پس بیفتم.

❊ آخه یکی نیست بگه ، مرض داری صدات رو بم و خش دار میکنی !

سعی کردم زیادی خیره بازی در نیارم و با چشمام قورتش بدم.گوشه روسریم رو دور انگشتم پیچیدم و گفتم

سلام ...صبحتون بخیر

حالا من مونده بودم که این چرا از جلوی در کنار نمیرفت.همینطوری ایستاده بود و بر و بر منو نگاه میکرد. اینقدر چرخش دستام دور روسریم سریع بود که نگاهش متوجه دستام شد . چشمای من هم که در عرض یک ثانیه ده بار بالا و پایین میرفت و دوبار نگاه به چشماش میکرد و یه بار به پایین که از قضا خِشتَکش بود!

اونقدر نگاهم تابلو بود که نگاهش رفت به نقطه منفورش!

اما چنانچه از اون قسمت چیز قابل توجهی دریافت نکرد دوباره با تعجب نگاه به چشمام کرد.

اونقدر از نگاهش دستپاچه شدم که چشمام ۹۰ درجه چرخید به سمت حمید.

اونجا بود که تازه آقا دریافتن شخص ثالثی هم توی اتاق وجود داره..

قبل از اینکه حرفی بزنه حمید گفت:

نوید فکر کنم خیلی وقته سد معبر این خانوم شده باشین.

❊آخ که اگه خودش بدونه خیلی وقته سد معبر قلبم شده.

خیلی جدی رو به حمید گفت

تو کی اومدی شرکت؟

حیمد به سمتمون اومده گفت :

پیش پای تو ....راه رو باز کن بابا . چرا همینطوری خشکت زده اونجا؟

خودش رو کنار کشید ولی قبل از اینکه من به خودم تکونی بدم گفت:

خانوم سعادت شما تشریف داشته باشین عرضی داشتم خدمتتون.

حالت من در اون لحظه ، سکته موقّت !! حالت حمید، بدجنسِ موذی ! حالت نوید ، اخمالوی چپول . بس که به این حمید چپ چپ نگاه کرد.

حس کردم قلبم اومده تو مغز سرم .. .تک سرفه ای که حمید کرد باعث شد از جلوی در برم کنار .تو اون لحظه فقط به این فکر میکردم که نکنه نوید میخواد بزنه زیر حرف دیروزش و بگه فراموش کن؟! به چیز دیگه ای نمیتونستم فکر کنم چون اخمای توهمش این اجازه رو به من نمیداد که به این فکر کنم بلکه بخواد برام لاو بترکونه!

ولی از این مطمئن بودم که اگه این حرف رو بزنه با جفت پا برم روی انگشتای پاش تا لوزوالمعده اش بزنه بیرون!

با خارج شدن حمید از جلوی در کنارم اومد و درست روبروی من قرار گرفت.

نفسم حبس شد .قلبم شد تمام وجودم.کف دستام عرق کرده بود و پاهام یخ کرده بود.خلاصه حالت اورژانسیه من خیلی تابلو به نظر اومد که گفت،

خوبی؟!

قلبم مثل یو یو بالا و پایین رفت.مگه میشد با این طرز حرف زدنش خوب باشم...

* من نمیدونم این چه اصراری داره که حرفاش رو اکو دار تلفظ کنه.

نه نگاه به بالاش کردم نه به پایینش! فقط سرم رو تکون دادم.حرفی هم نزدم چون مطمئن بودم اگه حرف میزدم فکر میکرد به تخم کفتر احتیاج دارم!

- آهو؟

چقدر اسمم قشنگ بود و نمیدونستم. چشمم که دیگه بال درآورد و رفت سراغ چشماش.نگاهش تا اون اعماق قلب آدم رو سوراخ میکرد.

کلافه دستی لای موهاش کشید و با کمی مکث کرد و گفت:

تو نمیخوای برای رانندگی تمرین داشته باشی.

چشام زد بیرون.بعد از اینهمه بال بال زد یکاره این چی بود که گفت؟!

نمیخواستم از توی چشمام این رو بخونه که دلم میخواد خفش کنم.خب یه کلام میگفتی دوستت دارم از کجات کم میشد!

به تخته ای که برنامه هفتگی بهش نصب شده بود،نگاه کردم و گفتم:

از قرار معلوم که باید همین فردا برم اسمم رو کلاسهای رانندگی ثبت نام کنم.

-من هم دیروز این برنامه رو دیدم.برای همین ازت سوال کردم.

شونه ام رو نامحسوس بالا انداختم

خیلی هنر کردی که دیدی.یکاره. حالا نمیخواستم تایتانیک برام بازی کنی که . یه کلام میگفتی ، فکر کنم گلوم پیشت گیر کرده

دندونام رو روی هم فشار دادم.از دست خودم عصبانی شدم.این چیزا چی بود که من داشتم بهش فکر میکردم؟!

-تو اسمتو ثبت نام کن من هم ...من هم اگه بخوای توی رانندگی کمکت میکنم.چطوره؟

کاش یه چوب پنبه بود توی گوشم میکردم ببینم درست شنیدم یا نه!

برگشتم به سمتش .دلم میخواست بگم عالی تر از این نمیشه .ولی گفتم:

نه ..خودم یه کاریش میکنم.در ضمن کلاس هم میرم دیگه

-خب کلاس های رانندگی هم بجاش ولی به غیر از اون هم باید تمرین کنی وگرنه که حالا حالا ها راه نمیفتی.کیمیا رو هم خودم بهش رانندگی یاد دادم.آخه از توی اینکلاسها که نمیتونی به نتیجه خوبی برسی.

- ولی بنده....راضی به زحمت دادن..شما نیستم

-زحمتی نیست.من خودم میخوام

دیگه داشت خیلی سه پیچ شده بود.هر چند که خودمم دوست داشتم معلم خصوصیه من باشه ولی میدونستم که اصلا نباید این انتظار رو داشته باشم.

ناسلامتی تا همین دوماه پیش میخواستم سر به تن هیچکدوم از فامیلای لیلی نباشه ها.

در حالیکه از اتاق میومدم بیرون گفتم:

فکرام رو میکنم خبرتون میکنم.

قبل از اینکه از اتاق برم بیرون گفت

امرزو و روزای دیگه رو میخواین چکار کنین.شما که ماشین ندارین؟

آه از نهادم برخاست.همونجا جلوی در خشکم زد. باید چکار میکردم؟

صدای قدمهاش رو شنیدم که پشت سرم توقف کرد .کمی سرم رو کج کردم گفت:

من این چند روز رو مرخصی دارم.

کله ام بیشتر چرخید.

ادامه داد:

این چند روز رو میتونی روی من حساب کنین.

برگشتم به سمتش .ناخودآگاه گفتم:

چرا میخوای به من کمک کنی؟

کافی بود فقط بهم بگه به عنوان یه بشر این رو وظیفه خودم میدونم، اونوقت بود که از خجالتش در میومدم و کاری میکردم تا آخر عمرش عقیم بمونه!

لبخند خوش فرمی زد و گفت

نمیدونی؟

-برای اینکه...یه جورایی فامیل هستیم ؟

ابروهاش رو با شیطنت انداخت بالا و گفت

فعلش رو درست صرف نکردی

مثل این منگها گفتم:

فعل چی رو؟

-بهش فکر کن شاید بعد بفهمی

بعد از کنارم رد شد و گفت

ماشین رو جلوی شرکت پارک کردم. پایین منتظرتم

گردنم رو مثل این زنگ زده ها صاف کردم و پیش خودم گفتم

میمیره درست و حسابی حرف بزنه؟!

بعد زبونم رو گاز گرفتم و گفتم:

خدا نکنه . الهی دسمناش بمیرن.

به سمت کیفم که روی میز بود رفتم و برش داشتم.جالب این بود که از روزبه و بقیه هنوز خبری نبود. دو دل بودم که با نوید برم یا نه.دلم میگفت برو پاهام میگفت نه.

اگه میرفتم شاید فکر میکرد منتظر اشاره ای از گوشه چشمش بودم.

خب درسته که بودم ولی قرار نبود به همین راحتی خودم رو ببازم.من و اون که قرار نبود صنمی باهم داشته باشیم.تازه من آهو بودم.آهویی که با خودش قرار گذاشته بود یه هیچ طریقی ابراز عشق نکنه.

به سمت در خروجی رفتم که صدای حمید از پشت سرم اومد

- تنها تشریف میبرین؟

چشمام رو از حرص روی هم قرار دادم.کلا این بشر روی اعصابم بود

دستگیره رو پایین دادم و گفتم

-

با اجازتون

-تا اونجایی که من میدونم ماشین ندارین

برگشتم به طرفش و گفتم

منظور؟

لبخند بدجنسی زد و گفت

با نوید میرین؟

اخم کردم و گفتم

فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه.

ابروهاش رو بی خیال بالا داد و گفت

ربط که نداره ولی خب میخواستم بگم اینقدر جانماز آب نکش. برای من و بقیه قیافه میایی و برای نوید عشوه و نازا!

سرم سوت کشید.یه لحظه چشمام سیاهی رفت

این چی میگفت؟با تشر گفتم:

حرف دهنتو بفهم .

پوزخندی زد و گفت

من که حرفی نزدم.من فقط گفتم بهتره ما رو هم امتحان کنی. من برای دخترایی مثل تو سگ قلاده به دست هم میشم.

لبام لرزید. دستم رو مشت کردم و با بغض و کینه گفتم

تف به غیرت هر چی مرد مثل توئه

در رو باز کردم و محکم بهم بستم.اشکم بی اختیار روی صورت میچکید و پشت سر هم پاکشون میکردم.. حتی خودم هم دوست نداشتم به این پی ببرم که دارم گریه میکنم.با حالت دو به سمت پله ها رفتم. هر لحظه حرفای حمید توی سرم دوران میخورد .

حاضر بودم بمیرم و هیچوقت این حرف رو از یه همکار نشنوم.مسلما دیگه اونجا جای کار کردن من نبود.

روسریم رو به دهنم گرفته بودم و محکم با دستم فشارش میدادم.

دلم نمیخواست صدای هق هقم توی راه پله ها بپیچه. بدون توجه به این که دور و برم چی میگذره از ساختمون خارج شدم و با همون سرعت به سمتی دویدم که محکم به یه خانوم برخورد کردم.اما حتی صبر نکردم که به خاطر این مسئله ازش معذرت بخوام.

داشتم فرار میکردم .از حرف حمید.از نگاه آلوده حمید . از عاجز بودن خودم در مقابل حمید.

بدون توجه به کسایی که با تعجب بهم نگاه میکردن وارد اولین کوچه فرعی شدم. با این که پاهام دیگه جون نداشت ولی به دویدنم ادامه دادم.حتی یه بار پام پیچ خورد و نزدیک بود بخورم زمین اما مکث نکردم.

با آستینم صورتم رو پاک کردم .صدای ترمز شدید ماشینی باعث شد به عقب نگاه کنم .

انتظار نوید رو نداشتم

ماشینش رو وسط کوچه رها کرد و بلند و عصبی گفت

چت شده.چرا هر چی صدات کردم جواب ندادی؟

به راهم ادامه دادم ولی اینبار دیگه نمیدوئیدم.پاهام جون نداشت که بخوام از معرکه فرار کنم.به صورتم دستی کشیدم و هوا رو با ولع بلعیدم.فقط امیدوارم بودم جلوم سبز نشه که بفهمه گریه کردم.

صدای قدمهای محکمش رو میشنیدم که از پشت سرم میومد

-با توام..میگم چته؟

بدون اینکه برگردم دستم رو توی هوا تکون دادم و با بغض گفتم

ولم کن نوید .

دو قدم بیشتر نرفته بودم که مچ دستم توسط نوید گرفته شد و به شدت من رو به سمت خودش چرخوند.

- میگم چی شده؟ .....آهو ....گریه کردی؟

لبام رو محکم گاز گرفتم تا نلرزه. اما اشکم منتظر بود تا باز سر بخوره و به بازیش ادامه بده

به شدت تکونم داد و با عصبانیت گفت

مگه با تو نیستم.میگم چی شده؟ هان؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

نوید.....

کاش این بغض لعنتی رو میتونستم یه جایی قایم کنم.نتونستم ادامه حرفم رو بزنم

چشماش مهربون شد و گفت

جون نوید...

آرنج اون یکی دستم رو روی صورتم گذاشتم و با همون حالت گریه گفتم:

نوید...من ....چکار ..کردم ....که بهم گفت ....هوای ....منم داشته ...باش....که من ..رو با زنای خیابو نی.....

صدای خفه هق هق گریم توی خیابون پیچیده شد. .

مچ دستم رو محکم فشار داد و گفت

درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ .....کدوم بی ناموسی این حرفا رو بهت زده ؟

با آستینم صورتم رو پاک کردم و در حالیکه سعی میکردم بر گریه ام تسلط داشته باشم گفتم

.اون

-کی؟اون دیگه کدوم خریه ؟

نگاهم به صورتش افتاد.صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و چشماش از حدقه میخواست بزنه بیرون.فکش رو اونقدر محکم روی هم فشار میداد که هر لحظه فکر میکردم الان دندوناش خرد بشه و بریزه کف خیابون.

دوباره به مچ دستم فشار آورد که از درد دلم ضعف رفت و با ناله گفتم:

دستم شکست

تازه متوجه شد رفتارش شد.کمی از فشارش کم کرد و بعد از چند لحظه مکث ، مچ دستم رو رها کرد. . بینی ام رو بالا کشیدم و رد اشکم رو پاک کردم.کلافه چنگی به موهاش زد و با حرص و عصبانیت گفت:

بهت میگم کدوم بی وجدانی این غلط رو کرده.

واقعیتش اون لحظه ازش ترسیدم.عصبانی دیده بودمش ولی نه به این اندازه .روسریم رو جلو کشیدم و گفتم

هیچکی ..الان هم من باید برم.

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و قدم برداشتم که بازو رو از پشت محکم گرفت و گفت:

کجا؟

سعی کردم بازوم رو از لای انگشتهای قفل شده اش رها کنم ولی بی فایده بود. همونطور که تقلا میکردم گفتم:

ولم کن نوید.دستم رو شکوندی.

نه تنها بازوم رو ول نکرد بلکه فشار دستش رو هم بیشتر کرد و همونطور با حرص گفت:

ازت پرسیدم کدوم بی صفتی این حرف رو به تو زده.جوابش یه کلمه اس .پس اینقدر طفره نرو.

اگه کس دیگه ای بود با سر میرفتم تو دماغش رو میگفتم به تو چه بچه پرو دستم رو ول کن.ولی از اونجایی که آدم نبودم دلم برای این خوش غیرتیش ضعف رفت.

با صدای بوق ماشینی نگاه هر دومون به اون سمت جلب شد. راننده که مرد جوونی بود سرش رو از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت:

اول راه رو باز کنین بعد به دعوای زناشوییتون بپردازین.

زیر چشمی به نوید نگاه کردم.با اون حالت عصبی که داشت بعید نبود فک یارو رو بیاره پایین.

دوباره بازوم رو تکون دادم که به سمتم برگشت.انتظار داشتم بازوم رو ول کنه .ولی همونطور که بازم رو گرفته بود من رو به سمت خودش کشید و به سمت ماشینش برد. اونقدر تند و سریع حرکت میکرد که پام پیچ خورد و نزدیک بود کله پا بشم که با اون یکی دستم بازوی نوید رو گرفتم که زمین نخورم.البته این کارم از روی قصد نبود . خب ، اون موقع مرگ و زندگی در میون بود!

در ماشین رو باز کرد و تا موقعی که توی ماشینش نشستم بازو رو ول نکرد.

در که بسته شد دستم ناخودآگاه رفت روی بازوم.

حس میکردم جای انگشتاش بازوم رو میسوزونه.کمی دستم رو ماساژ دادم .سوار ماشین که شد سریع پاش رو روی پدال گاز گذاشت.میترسیدم حتی بهش بگم چه خبرته.

دستمال کاغذی رو که توی جیبم بود در آوردم و بینیم رو پاک کردم.هر چند که دلم میخواست یه فین درست و حسابی بکنم تا عقده هامم بزنه بیرون ولی در اون لحظه اون کار رو مجاز ندونستم.

با توقف ماشین به بیرون نگاه کردم..حس نفرت دوباره تمام وجودم رو فرا گرفت.رو به نوید گفتم

من شرکت نمیام.

کاملا به سمتم چرخید و گفت

حمید از این غلطا کرده ..نه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

هر چی بوده تموم شده.دیگه دلیلی نمیبینم که این قضیه رو کشش بدم.

یهو در ماشین رو باز کرد و در حالیکه از ماشین پیاده میشد با عصبانیت گفت:

مگه اینکه شیر ناپاک خورده باشم این قضیه رو بی خیال شم.

اونقدر محکم در رو بست که فکر کردم الان تمام شیشه ماشین خورد بشه و بریزه پایین. از ماشین پیاده شدم و سعی کردم خودم رو که به سرعت به سمت ساختمون میرفت، بهش برسونم.

صداش کردم.اما بی توجه به راه خودش ادامه داد.

هنوز وارد ساختمون نشده بود که بلند گفتم:

نوید ....نوید صبر کن...

ایستاد و به سمتم چرخید . بهش رسیدم .در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

نوید....بیخیال ...شو....

سرش رو به سمتم خم کرد و از لای ندونهای کلید شده اش گفت:

بی خیال شدن من مساویه با نامرد بودنم ...هنوز اونقدر بی رگ نشدم که غیرتم رو بذارم به پای دوستی که با بی وجدانی و بی صفتی اون حرف رو بهت زده....مرد نیستم اگه حالش رو جا نیارم.

خواست وارد ساختمون شه که دوباره گفتم

نوید...بی خیال شو.. بخدا من میترسم...

-از چی میترسی..تو برو توی ماشین بشین من الان میام

آستین بلوزش رو گرفتم و گفتم

نوید ...

دستش رو کشید و با حالت عصبی گفت

مگه به تو نمیگم برو توی ماشین بشین.

از حالت چشماش بدجور ترسیدم.مطمئن بودم که اگه یه لحظه دیگه اونجا میموندم با لگد تو ماشینم میکرد.

تا وقتی که از ساختمون خارج نشدم از جاش تکون نخورد.دیگه حتی جرات نداشتم که به پشت سرم نگاه کنم..انگار همین تشر رو لازم داشتم که مثل بچه آدم سرم رو بندازم پایین و برم توی ماشین بشینم

توی ماشین نشستم و در رو بستم.دوباره حرفای وقیح حمید توی گوشم صدا کرد.تمام بدنم از تکرار اون حرفها مورمور شد.دستام رو دور خودم حلقه کردم.باز بغضم سریع اومد توی بغلِ گلوم خودش رو جا داد .

اگه بابام زنده بود غلط میکردن این یا کبیری یا هر عوضیه دیگه ای ، اینطوری باهام حرف بزنن.

حالا میفهمم که چرا مامانم میگفت حتی سایه بابات رو سرمون باشه برامون کافیه.

دستم رو روی گوشهام گذاشتم.

چقدر حرفای این و کبیری توی گوشم اکوار تکرار میشد.چشمام رو محکم بهم فشار دادم.کاش میتونستم یه جا خودم رو گم و گور کنم که هیچکس نباشه.

اونقدر توی حال خودم بودم که با بسته شدن در از جا پریدم.

نگاهی به قیافه آشفته نوید کردم . از گوشه چشم نگاهم کرد و در حالیکه ماشین رو روشن میکرد گفت

اونطوری نگام نکن.

گفتم

درگیر شدین

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت

حقش رو گذاشتم کف دستش

اگه جرات میکردم حتما این رو ازش میپرسیدم که پس چرا یقه تو از هم شکافته؟!

به سمتم نگاه کرد و گفت

با یه کار جدید چطوری؟

آه از نهادم برخاست .گفتم

باید یه فکری در موردش بکنم دیگه

لبخند زد و گفت:

بگو باید یه فکر در موردش بکنیم.چون فکر نکنم دیگه آقای رهنورد من رو اونجا راه بده.

دستم رو با تعجب روی لبم گذاشتم و گفتم:

یعنی ..

چشمک زد و گفت

پیش به سوی آینده ای روشن

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

کدوم آینده روشن.بیکاری من و البته شما خوشحالی داره؟

-بگو تو

- من چی؟

- نه تو..تو بگو تو.

با تعجب نگاش کردم.بیچاره حتما سرش به جایی خورده بود.

به سمتم نگاه کرد و گفت

منظورم اینه که اینقدر نگو شما ، شما..بهم بگو تو

تازه فهمیدم منظورش چیه. قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم

نه همون شما بهتره

با حالت جدی گفت:

اینهمه کتک خوردم بخاطرت اونوقت باز هم نمیخوای صدام کنی تو؟!

با تعجب نگاهش کردم.وقتی چشماش خندید نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و درست به یک زمان هر دو زدیم زیر خنده.

بعد از چند دقیقه گفت:

آهو...

کمی مکث کرد. فکر کنم خیلی دلش میخواست بگم جونِ آهو..اما وقتی دید هیچی نمیگم بیخیال شد و ادامه داد:

یه چیزی رو خیلی وقته میخوام بهت بگم..

قلبم اومد تو دهنم.قورتش دادم ولی وسط گلوم گیر کرده بود

* پروردگارا ، الان ازم خواستگاری نکنه که من اصلا آمادگیش رو ندارم

ماشین رو زد کنار و پارک کرد..نفسم حبس شده بود.گوشه روسریم رو دستم گرفتم.کامل به سمتم چرخید و چشم تو چشمم شد و گفت

آهو میخوام یه قولی بهم بدی

چشمام رو با چشماش جذب کرده بود.قدرت این رو نداشتم که نگاهم رو ازش بگیرم.نفس نفس میزدم و مدام قفسه سینه ام بالا و پایین میر

-آهو ....قول بده هیچوقت بهم شک نکنی...نه به من ...نه به احساس.....

حرفش رو همونجا قطع کرد و بلافاصله ماشین رو روشن کرد و ادامه داد:

خب ....فکر کنم من به یه بلوز احتیاج داشته باشم چون با این سرو وضع نمیتونم برم دنبال کار بگردم...

لبخند زورکی زد و گفت

مگه نه؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

* این همه ما رو به اسهال انداخت که فقط بگه بهم شک نکن.نکنه فکر کرده من منتظر بودم ازم خواستگاری کنه

جابجا شدم و در حالیکه رسریم رو با حرص درست میکردم گفتم:

فکر کنم دوتا پیراهن بهتون بدهکارم.

برگشت طرفمو گفت:

خوب حساباش دسته ها..

روم رو طرف دیگه ای کردم و بهش محل ندادم.زیادی روش زیاد شده بود!!!

**

اعصابم رو با این حرف زدنش بیشتر خورد کرد.دلم میخواستم اونقدر قدرت داشتم تا حرفش رو از حلقومش میکشیدم بیرون

دِ آخه یکی نیست بگه میمردی اگه حرفت رو کامل میزدی؟!

دندونهام رو روی هم فشار دادم و زیر چشمی نگاهش کردم .اون یکی دستش رو به در تکیه داده بود و مدام لای موهاش میکرد.نگام به یقه شکافته شده اش کشیده شد.

نکرد یه تیکه از لباس حمید رو برای من بیاره بلکه باور کنم حرفش رو!

خیلی آروم نگاهم رو به سمت چشماش سوق دادم.

چقدر خوب میشد تا آخر دنیا بدون دغدغه به چشماش نگاه کنم.

یک آن سرش رو بر گردوند و مثل خیلی وقتا نگاهم رو غافلگیر کرد...

کاش یکی به این میگفت از این کارا نکنه و به قلب من رحم کنه که توی این سن تپش قلب گرفته!

چشمای خوشرنگش درخشید و لبخند زد . دلم هری آوار شد و ریخت پایین و بدون اینکه بخوام لبهام به لبهاش خندید .

-آهو

گوشم شد تمام وجودم. قلبم اونقدر محکم میزد که فکر کردم ممکنه الان از گوشام بزنه

ادامه داد

راستش من و وحید با همراهیه آرش قراره یه ...کار جدید رو شروع کنیم. همین اطراف یه مغازه اجاره کردیم که قراره پرش کنیم از وسایل آرایش برای خانومها...قراره وحید جنس رو از اونور برامون بیاره و ما هم اینجا رو بچرخونیم...داشتم فکر میکردم که ما به جود تو اونجا خیلی احتیاج داریم...تا نهایت دو هفته دیگه هم مغازه تکمیل تکمیله...اگه یه خانوم هم توی مغازه باشه خیلی بهتره . چون کلا ما با خانوها سر کار داریم

برگشت به سمتم و گفت:

حالا چی میگی؟ هستی؟

با تعجب گفتم:

یعنی از خیلی وقت پیش این تصمیم رو داشتین که دیگه شرکت

یه لحظه عصبانی شدم و با حالت نه چندان خوشایندی گفتم:

..پس لطف کنین و منت سر من نذارین که بخاطر این دعوا دیگه نمیتونین بیاین شرکت

اول با تعجب نگاهم کرد ولی وقتی با اخم بهش نگاه کردم گفت:

-آهان ....یعنی اینقدر نگران حمیدی؟

حیرت زده ابروهام رفت بالا و با حالت ناباورانه گفتم:

من این حرف رو زدم که شما اینطوری میگین؟

خیلی جدی گفت:

- ببین بهتره یه چشم پزشکی بری چون من فقط یکیم ..پس اینقدر من رو جمع نبند و نگو شما ...شما...دوم از همه اونطور که تو یهویی گفتی چیز دیگه ای نمیشه برداشت کرد

نگاهم رو به تندی ازش گرفتم و گفتم

پس از این به بعد باید اسم شما رو بذارم دایره المعارف..اینقدر که ماشالله حرفا رو خوب معنی میکنین.

انتظار داشتم با یه کف گرگی ساکتم کنه ولی یهو صدای قهقه اش فضای ماشین رو پر کرد!!

با تعجب به سمتش نگاه کردم .خدا میدونست توی دعوا، حمید سرش رو به کجا کوبونده بود که اینطوری میخندید...بیچاره جوون رعنایی بود ..حیف شد!

به سمتم نگاه کرد و در حالیکه نمیتونست خنده اش رو کنترل کنه گفت:

یعنی تکی به قرآن.

با چشمای گشاده شده همینطور بهش زل زدم .

هنوز هم داشت میخندید.ماشین رو به سمتی هدایت کرد و دوبل پارک کرد کمی که تونست خنده اش رو کنترل کنه،گفت:

بخدا یه وقتا یه حرفایی میزنی که آدم میخواد درسته.....

خدا رو شکر که حرفش رو قورت داد وگرنه معلوم نبود آدم رو میخواست چکار کنه!

دوتا دستش رو به صورتش کشید و با لبخند به سمتم نگاه کرد و گفت

خلاصه که خیلی نوکریم خانومی

آب دهنم پرید تو گلوم...

در عمرم من از این حرفا نشنیده بودم که حالا یه کاره از نوید داشتم میشنیدم!!

حالا از یه طرف من مدام سرفه میکردم و از طرف دیگه خودم رو عقب میکشیدم که از دست نوید که مدام دستش رو جلو میاورد تا بزنه پشتم فرار میکردم و خودم رو به در میچسبوندم!

یه کم که اروم شدم نفس بلندی کشیدم و در ماشین رو باز کردم و قبل اینکه به این تصمیم برسه که آدم رو یه کاری بکنه از ماشین اومدم بیرون و گفتم

تا شما میرین یه جای مناسب پارک کنین من هم این ویترینهای مغازه رو نگاه میکنم ببینم پیراهن مناسبی برای شما داره یا نه.

دیگه منتظر نشدم ببینم مخالفت میکنه یا نه.

ار روی جوب پریدم و روبروی یه ویترین مغازه ایستادم.

با این که از حرفای نوید هنوز شوکه بودم ولی یه نفس به نسبت آرومی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

چقدر خوشبختم که منو دوست داره. .

* دوستم داره؟! چرا فکر کردم که باید دوستم داشته باشه؟ از حرفاش؟ یا از کارای عجیب غریبش این برداشت رو کردم.

چشمام رو بستم..شاید دلم میخواست به خودم دروغ بگم .شاید هم این حقیقت داشت که منو دوست داره.ولی هر چی که بود حاضر نبودم این موقعیت و این لحظه ها رو با هیچ چیز دیگه عوض کنم.

بوی عطرش باعث شد چشمام رو باز کنم.تصویر خوش سیماش درست روی شیشه ویترین مغازه هک شده بود

ماشالله چقدر هم که بهم میومدیم!

سرم رو به سمتش کج کردم و چون قدش از من بلند تر بود سرم رو بالاتر گرفتم

لبخند زد و گفت

فکر نکنم هیچکدوم از این لباسها به درد من بخوره.

شونه ام رو بالا انداختم که با چشماش به ویترین مغازه اشاره کرد.

کنجکاو شدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به ویترین نگاه کردم.

از خجالت نگاهم رو از لباسهای خواب زنونه توی ویترین گرفتم و گفتم:

من اینجا فقط منتظر شما بودم که بیاین

آستینم مانتوم رو کشید و گفت

آهو...تا نگی تو ولت نمیکنم.

با تعجب بهش نگاه کردم و سعی کردم آستینم رو از دستش بکشم بیرون.ولی اینقدر محکم گرفته بود که قادر نبودم...

خیلی دلم میخواست با تشر بهش بگم ولم کن.

ولم کن رو گفتم ولی بیشتر به عشوه و ناز شبیه بود .مخصوصا که نوید رو هم به آخرش اضافه کردم.

دستش کمی شل شد ولی ول نکرد صداش رو صاف کرد و گفت

نداشتیما

به چشماش نگاه کردم و گفتم

چی رو؟

نفسش رو بیرون داد و گفت

اینکه اینطوری اسمم رو صدا کنی...باور کن قلبم باطریش ضعیفه

آستینم رو کشیدم و سعی کردم جدی تر باشم.

چه معنی داشت! اهه!

اخمم نمیومد ولی هر طوری که بود جدی گفتم

آستینم رو ول کنین..درست نیست.

آستینم رو ول کرد و گفت

فکر نکنی ازت ترسیدما...خیر...فکر هم نکنی کم آوردما...خیر...فقط....

خدا خدا کردم روش دیگه بیشتر از این باز نشه و حرفی بزنه که از خجالت نتونم سرم رو بلند کنم

لبهاش رو کمی نزدیک گوشم کرد و خیلی آروم گفت

فقط نمیخوام که تو اذیت شی همین.

بعد هم سر جای خودش صاف ایستاد و با نگاه برنده اش تا ته دلم نفوذ کرد.

از این روزگار در عجب بودم.! این نوید اخمالو چطوری یهو از این رو به اون رو شده بود.البته انکار نمیکنم که یه وقتا قاط میزد و اگه من یه دختر رویایی بودم شاید نگاهاش رو برای خودم معنی میکردم.اما خب این نوید هم بیکار نمیموند.نمیذاشت به ثانیه بکشه و همچین میزد تو پَرِ آدم که تا چند روز تو شوک میموندی و از خیالهای واهی میومدی بیرون. اما نوید دیروز کجا و نوید امروز کجا!!

نفس حبس شده ام رو آروم بیرون دادم.

این نوید امروز دوست داشتنی تر بود و خوردنی تر!

لبم رو گاز گرفتم

خاک بر سرت اهو .راست راست زل زدی تو چشم پسر مردم و به این فکر میکنی که چه خوردنیه؟

وای که من چم شده بود خودم در عجب بودم! چرا امروز نمیتونستم درست مثل آدم تصمیم بگیرم؟! چرا با این که میدونستم نباید باهاش باشم و نباید اجازه بدم اینطوری باهام حرف بزنه و نگاهم کنه، سست شده بودم؟! چرا نمیخواستم بگم بره؟!

گوشه روسریم رو دستم گرفتم. با خودم که رودروایسی نداشتم. .

دلم میخواست بمونه..واسه همیشه.... واسه من.فقط فقط واسه من . نوید با پسرای دیگه فرق داشت.این رو مطمئن بودم.دل من بی خود براش تالاپ تولوپ نمیکرد!

- بریم خانومی؟

نگاهم رو از زمین گرفتم و به چشماش سوق دادم.

چقدر این چشما رو دوست داشتم.چقدر بهم ارامش میداد . چقدر نوید رو دوست داشتم.چقدر دلم میخواست بمونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

بریم..

.

***

با هم وارد یه بوتیک که لباسهای زنونه و مردونه داشت،شدیم. نوید توضیحات کامل رو به فروشنده داد که چه نوع پیراهنی رو میپسنده . من هم دیدم اونجا الکی وایسم و ادای تازه عروسا رو در بیارم خیلی ستمه ! اینه که به سمت دیگه مغازه که لباس و مانتوهای زنونه داشت ، رفتم و خودم رو سر گرم کردم.

یه مانتوی فیروزه ای خوشرنگ خیلی توجهم رو جلب کرده بود . خیلی خوش دوخت بود و معلوم بود که قالب تنه ولی از اونجایی که کوتاه بود بی خیال شدم و برگشتم که نوید رو پشت سرم دیدم . لبخند زد و گفت

کجاها سیر میکنی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

همینجا.

به دستش نگاه کردم و گفتم

شما که هنوز هیچی نخریدین؟

یه اخم خوشگل کرد و گفت

بگو تو ... چقدر با من لفظ قلم حرف میزنی آهو

یه اخم کوچیک کردم و گفتم

اینطوری راحتترم

دستش رو جلو آورد و گفت

اتفاقا منم خیلی راحتترم که آستینت رو بگیرم

کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم

نکنیا

با یه لبخند موذی گفت

کی میخواد جلودارم بشه مثلا؟!

خیلی جدی بهش گفتم

تو فقط اینکار رو بکن بعد ببین کی جلودارت میشه

دوتا دستش رو محکم زد بهم و گفت

ایول دیدی آخر گفتی تو

صدای خنده خانوم فروشنده باعث شد به سمتش نگاه کنیم. البته بعدش من با تشر به نوید نگاه کردم . نوید هم که ماشالله هیچوقت کم نمیاورد رو به خانوم فروشنده گفت:

آخر سر خانوم تصمیم گرفت که کدوم مانتو رو بخره. لطفا تا ایشون پشیمون نشدن همین رو حساب کنین

با تعجب به نوید نگاه کردم و گفتم

ولی من اینو نمیخوام

بدون توجه به من رو به فروشنده گفت

ببینین من چه عذابی میکشم وقتی با ایشون میام خرید . همین الان گفت خوبه ها

بعد هم رو به من کرد و گفت

نه خانوم من دیگه به دنبال شما از این مغازه به اون مغازه نمیام . همین خوبه

خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو روی بینیش گذاشت و آروم گفت

جون من کنفم نکن.

بعد هم آروم دست به چونه اش کشید

فروشنده هم که از خدا خواسته بشمار سه مانتو رو برداشت و گفت

سایزتون چیه همون رو براتون بیارم.

زیر چشمی به نوید نگاه کردم و اخم کوچیک کردم

نوید هم لبخند زد و گفت

اجازه بدین

بعد هم به طرف مانتو ها رفت و بعد از کمی جستجو یکی رو برداشت و گفت

این

با لجبازی گفتم

من نمیپوشمش

نوید هم شونه هاش رو بالا انداخت و گفت

همینی که هست

بعد رو به فروشنده کرد و گفت

لطف کنین یه پیراهن مردونه تو همین رنگها هم باهاش ست کنین . البته یه تیشرت دیگه هم پسند کردم که اگه لطف کنین و از قسمت مردونه بیارین اینجا و یکجا حساب کنین، ممنون میشم

نفسم رو با حرص دادم بیرون که گفت

تو که نیومدی نظر بدی ،مجبورم همینطوری بخرم دیگه

سرم رو تکون دادم و گفتم

به من چه؟

فروشنده هم سرش رو با لبخند تکون داد و گفت

تا میتونی برای شوهرت ناز میاییا . خدا رو شکر که شوهرت هم نازتو میخره . انشالله که خوشبخت باشین.

با این که از این حرف دلم هوری پایین ریخت ولی با تشر به نوید که آبروریزی کرده بود نگاه کردم و گفتم

چه مسخره .

خودش رو به اون راه زد و در حالیکه به رفتن اون خانوم نگاه میکرد گفت

کیه که قدر بدونه

دیگه به سمت من نگاه نکرد تا قیافه پر از غیضم رو ببینه

دست به سینه تا موقعی که آقا حساب کتاباش رو بکنه یه جا وایسادم و اصلا هم به روی خودم نیاوردم که شاید، باید حساب کنم!!

* اصلا به من چه مگه من مانتو خواسته بودم که اون خودش رو عین کفگیر قاطیه برنج کرده بود؟

از مغازه که اومدیم بیرون گفت

حالا این تیشرته که تنمه خوبه؟

جواب دادم

بهتر از اون لباس پاره اس.

-حالا مثلا در مورد لباسایی که خریدم نظر میدادی چی میشد؟

بدو اینکه نگاهم رو از موبایلم که داشتم به آزاده پیام میدادم بگیرم گفتم

من دلیلی واسه این کار نمیبینم

ایستاد . من هم به تبعیت ازش ایستادم و به سمتش نگاه کردم

اخماش رو تو هم کرد و گفت

چرا اینقدر چموش بازی در میاری تو دختر!

فقط شونه هام رو براش بالا انداختم. واقعا خودم هم نمیدونستم چی میخوام . هم میخواستم باشه ، هم نباشه. یه جوری انگار یکی مانعم میشد که باهاش راحت باشم !

سرش رو خیلی نامحسوس تکون داد و گفت

گشنت نیست؟

باز شونه ام رو بالا انداختم. نمیدونم چرا اون موقع سکته زده بودم و شونه هام بجای زبونم کار میکرد !!

به اون سمت خیابون نگاه کرد و گفت

با یه جوجه کباب چطوری؟

ایندفعه سعی کردم تیک نزنم و شونه ام رو کنترل کنم . ولی در ازای بی جوابیه من گفت

حسابت رو که قرار بود دوتا پیرهن بگیری رو که ادا نکردی ،حداقل نهار با تو.

با قیافه حق به جانب گفتم

مگه من گفتم پیرهن واسم پاره کن که بدهکارت بشم حالا!

خیلی سعی کرد لبخند نزنه ولی چشماش رو هیچوقت نمیتونست کنترل کنه.

در حالیکه به سمت خیابون میرفت گفت

باشه خسیس .. نهار هم با من.

به دنبالش حرکت کردم و گفتم

ولی من الان باید برم .آزاده خونه تنهاس

ایستاد و گفت

اذیت نکن آهو . نهار میخوریم بعد من میرسونمت خونتون . فکر کن الان سر کاری. اگه سر کار بودی که غروب باید میرفتی خونه.

– راستش... راستش دلم نمیخواد .. کسی ما رو با هم ... ببینه

با تعجب گفت

مگه الان آشنا اینجاس؟

– نه ... منظورم وقتی بود که میخوای من رو خونه برسونی

پوفی کرد و گفت

اووو.. ببین تا کجا ها رو فکر میکنه. خیلی خب بابا . بیا نهار رو بخوریم تا نزدیک خونتون میرسونمت . اتفاقا من هم دوست ندارم آشنایی ما رو با هم ببینه

اخم کردم و گفتم

مگه من مجبورتون کردم که دنبالم بیفتین که حالا اینطوری میگین؟!

سرش رو کج کرد و دلخور گفت

آهو .. تو الان خودت میگی دوست نداری آشنایی ما رو با هم ببینه . اونوقت وقتی من میگم، اینطوری میگی و بهت بر میخوره!!!

روسریم رو جلو کشیدم و گفتم

من اگه همچین چیزی گفتم برای این بود که دلم نمیخواد مردم فکرای الکی کنن و فکر کنن ما باهمیم . چون اصلا همچین چیزی نیست. دلمم نمیخواد حرف پشت سرم باشه.

چند قدم برداشت و درست روبروم ایستاد و گفت:

من هم دلم نمیخواد تو مجبور باشی و همراهم باشی . دلمم نمیخواد اذیت شی . پس اگه اینطوری فکر میکنی بگو که تکلیف خودم رو بدونم.

به چشماش نگاه کردم . چقدر چشماش وقتی ناراحت میشد دلم رو میفشرد.

با دلواپسی اون چیزی که توی ذهنم بود رو بیان کردم

نوید....تو در موردم چه فکری میکنی؟ قراره اگه رابطه ای بین من و تو باشه به کجا کشیده بشه؟

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت

آهو یادته امروز صبح بهت چی گفتم؟

نگاهم رو از چشماش بر نداشتم.دلم میخواست تا آخر دنیا تو چشماش نگاه کنم و اون همینطور با آرامش برام حرف بزنه

-یادته بهت گفتم بهم شک نکن ..

دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت

نه به من ،نه به این

چشماش رو بست و بعد از چند لحظه باز کرد و گفت:

ببین دختر پاک حواس برام نذاشتی. من امروز قرار بود ساعت ۲ جایی باشم

با ادا نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

مگه من زنجیرت کردم..

لبخند زد و گفت

بد جور .

روسریم رو مرتب کردم و گفتم

بنده باید برم .شما هم برین به کارتون برسین

یه اخم کوچیک هم براش اومدم که دیگه اینطوری خودمونی نشه.

لبش رو آروم به دندون گرفت و گفت

چرا هر چند دقیقه یه بار من رو چندتا میبینی؟بابا من یک نفرم.اینقدر جمع نبند منو.

پوفی کردم و گفتم

چقدر این برات مهمه.

چشماش رو ریز کرد و گفت

برای تو مهم نیست؟

- این که چندتا میبینمت؟

با خنده سرش رو تکون داد و گفت

از زبون یه وقت کم نیاریا

لبخند زدم و سرم رو به علامت نه بالا انداختم.

-میدونم

بعد هم به اون سمت خیابون اشاره کرد و گفت:

جوجه کباب یا ساندویچ؟

واقعا که این پسرا نوبر بودن.تا همین دو دقیقه پیش که محلش نمیدادم میخواست جوجه کباب بهم بده ها!!! یه کم که به روش خندیدم شد ساندویچ!

سرش رو تکون داد و گفت

خب چرا اخم میکنی بگو جوجه کباب.

کمی براش ادا اومدم و گفتم

نه ..من که از اول گفتم باید برم..شما هم که از قبل قرار داشتین.

-بابا مگه یه نهار خوردن چقدر طول میکشه...اگه اینجا الکی وقتمون رو هدر ندیم نیم ساعته نهارمون رو خوردیم.

ابروم که بالا رفت .گفت:

خب بابا..نزن...وقتمون هدر نرفته ولی بهتر نیست بقیه حرفمون رو توی رستوران بزنیم.

زبونم میگفت بگو نه بلکه کنف شه .ولی شکمم که صدای قار و قورش بلند شده بود میگفت، یه نهار مجانی افتادی...نترس..نوید عمرا بذاره تو حساب کنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم

باشه ..حرفی نیست.بریم نهار بخوریم.

با دستش بفرما زد و گفت

پس بفرما.

***

وقتی غذا رو آوردن اینقدر گرسنه ام بود که اصلا نمیفهمیدم نوید چی میگه.همش هم چشمم به اون تیکه درشتِ جوجه کبابش بود که دستش نمیزد و دل من رو بیشتر آب میکرد.

آخر سر هم اونقدر نگاهم تابلو بود که با چنگالش اون تیکه جوجه کباب رو برای من گذاشت

هر چی هم نفی کردم که من اصلا اون رو نمیخورم قبول نکرد و گفت

تو بخوری انگار که من خوردم

از خجالت سرم رو که بلند نکردم هیچ اون تیکه جوجه کباب رو هم نخوردم.از بس که هی میگفت بخور ..بخور.

وقتی غذا تموم شد با خیال راحت از روی صندلی بلند شدم عزم رفتن کردم که خیلی پروو برگشت رو به من گفت:

ببخشید خانوم یه چیزی یادت نرفته

فکر کردم که نکنه ماچ میخواد در ازای جوجه کباب! عمرا اگه همچین کاری میکردم و شرف و حیثیتم رو پای جوجه کباب به باد میدادم.

وقتی دید بدون هیچ عکس العملی همینطوری جلوی در وایسادم ، اشاره به کیفم کرد و گفت

حساب یادت رفت بکنی .

بعد هم شونه اش رو بالا انداخت و گفت

حساب حسابِ ،کاکا برادر.

یه چشمک هم به تنگش بست که تا اعماق وجودم به سوزش افتاد!

سعی کردم خیلی ریلکس پول رو از توی کیفم بردارم.ولی این نوید خیلی رو اعصابم رفته بود

* آخه مرد به این گندگی خجالت نکشید به من گفت حساب کنم؟!

کیف پولم جلوی چشمم بود ولی از بس که قاطی کرده بودم نمیدیدمش.آخر سر هم نوید دستش رو توی کیفم کرد و کیف پولم رو برداشت و گفت

ایناهاش.نمیبینیش؟!

کیف پولم رو با حرص ازش گرفتم و گفتم

دفعه آخرت باشه دست تو کیف من میکنیا.

مثل بچه ها لباش رو جمع کرد و گفت

داشتیم؟

-معلومه که داشتیم.مگه من دست توی جیبت میکنم که تو دست تو کیف من کردی.

اون هم که هیچوقت کم نمیاورد.یه ور شد و خودش رو کج کرد و گفت:

بیا دست کن تو جیبم ...لال بشم اگه اعتراضی کنم.

لبام رو مجکم گاز گرفتم.

تازه به این نتیجه رسیدم که نوید حیا رو کادو پیچی کرده گذاشته خونه مامانش.

به طرف میزمون رفتم و مبلغی که روی برگه حساب روی میز بود و نگاه کردم و یه کم بیشتر از مبلغ تعیین شده روی میز گذاشتم تا چشمای خسیس نوید از کاسه بزنه بیرون

بعد هم بدون اینکه به خودش یا به اون جیبش نگاه کنم از رستوران اومدم بیرون.

به دنبالم اومد و گفت:

آهو یه سوال.

زیر چشمی یه نیم نگاه بهش کردم

-چرا همیشه اخمویی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

من؟!

-پ نه پ من

به دماغم چینی دادم و گفتم

بابا این پ نه پ قدیمی شد دیگه.

انگشتش رو به طرفم گرفت و گفت

دیدی همین الان هم اخم کرد

ابروهام رو بالا انداختم تا چروک پیشونیم باز بشه .گفتم:

شما چشمات چروک میبینه به من چه؟

یهو بلند زد زیر خنده که بد جوری جا خوردم.سرش رو تکون داد و گفت

هم اخمویی هم زبون دراز.

نگاهم رو با ادا ازش گرفتم و گفتم:

همینه که هست.

دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

ما هم چاکریم در بست.

لبخند زدم .هر چند که خیلی سعی کرده بودم اون لحظه اخمام از هم باز نشه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت

اوه اوه ..خیلی دیر شد...

گفتم

این یعنی نمیتونی من رو برسونی دیگه

خیلی جدی گفت

من همچین حرفی زدم؟

شونه ام رو بالا انداختم.

- به جایی اینکه مدام اون شونه گرامیتون رو بالا بندازی تند تر راه بیاین که بنده به کارمم برسم.

ایستادم و با لبخند گفتم

برو به کارت برس.

ایستاد و گفت

اذیت نکن آهو..

-اذیت نمیکنم.برو من خودم اینجا با یه خط اتوبوس میرسم.

اخم خوشگلی کرد و گفت

اونوقت میخوای پشت سرم حرف بزنی که من رو نرسوند؟

ابروها رو بالا انداختم و گفتم

نه..

زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم. اما از اونجایی هم که چشماش برق شیطنت زده بود جرات نکردم بپرسم چی گفت.

یکی از ساکهای خرید رو به طرفم گرفت و گفت

این خدمت شما

جواب دادم:

من که گفتم نمیپوشمش .چرا خریدی؟

دلخور گفت

لج نکن دیگه.حالا که خریدم.

-لج نمیکنم.من اینو نمیتونم جایی بپوشم.هم رنگش خیلی روشنه هم کوتاه و تنگه

- برای مهمونی که بد نیست

-اوه ...حالا نه این که منم همش مهمونی میرم.

-این پنجشنبه قراره وحید یه جشن تولد بگیره. تو اینو برای اون شب بپوش

با تعجب گفتم:

جشن تولد؟! توی این سن؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

بهونه ایه برای جمع بودن با دوستا و رفقا...بگیرش دیگه

از دستش گرفتم و گفتم:

من و آزاده که فکر نکنم بیایم

-میاین خوب هم میاین.

-نوید من اصلا حوصله این مهمونی ها رو ندارم.در ضمن ما هنوز ..

نذاشت حرفم رو کامل بزنم.دستش رو روی لبش گذاشت و گفت

آهو ..خانومی...درکت میکنم..ولی باور کن با نیومدن به مهمونی و خودت رو زندونی کردن هیچ چیزی عوض نمیشه...

نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم

ای کاش میشد.

یه چند ثانیه هیچکدوممون حرفی نزدیم.نفس بلندی کشیدم و گفتم

خب .. بریم دیگه.

لبخند مهربونی زد و گفت

بریم....راستی من ممکنه تا پنجشنبه نتونم ببینمت..یعنی برای مغازه ممکنه درگیر باشم....تا اونموقع میتونم بهت اس بدم یا زنگ بزنم

این ادبش منو کشته بود.صبح تا حالا وقت من رو گرفته بود و دل و قلوه برام کباب میکردا ، حالا واسه من لفظ قلم حرف میزد و اجازه میگرفت!!

کیفم رو جابجا کردم و گفتم

اس میتونی بدی ..زنگ اگه میخواستی بزنین قبلش اس بده که ببینم توی موقعیتش هستم جواب بدم یا نه....راستش دوست ندارم فعلا آزاده چیزی بدونه.

دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

روی چشمم...برو دیگه خانومی فقط مواظب خودت باش

لبخند زدم و گفتم

تو هم همینطور.خداف.....

قبل از اینکه کلمه ام تکمیل بشه گفت:

هیچوقت نگو خدافظ...فعلا

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از من بشه راه افتاد و رفت

توی اون هوای گرم بعد از این که مدتی منتظر اتوبوس ایستاده بودم تصمیم گرفتم با تاکسی برگردم خونه.

دیگه طاقت گرمای کلافه کننده رو نداشتم..یه مدت هم برای تاکسی معطل شدم و در نهایت بعد از نیم ساعت یه تاکسی به مسیرم خورد و نگه داشت.

به محض اینکه نشستم سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم.

میدونستم از دست خودم ناراضیم. ولی سعی کردم به چیزایی که اتفاق افتاده بود اصلا فکر نکنم.

شاید اشتباه بود ولی خوشایند بود!

چشمام رو باز کردم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. ترجیح میدادم در حال حاضر به هیچی فکر نکنم.ولی واقعا غیر ممکن بود. دوباره اون آهو فرشته و آهو شیطونه بالای سرم لِی لِی میرفتن. یه جورایی دلم میخواست این آهو فرشته کنف بشه..زیادی ادا میومد برای من.البته حرفی نمیزد ولی سرزنش بار نگاهم میکرد!

بدون اینکه متوجه باشم کی به مقصد رسیدم توسط صدای راننده به خودم اومدم.پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

از تشکنگی و گرما داشتم هلاک میشدم و این استرسی که درونم بود بیشتر آزارم میداد.

سعی کردم از گوشه ای برم که کمی سایه داشته باشه. ولی گرمای سر ظهر اونقدری بود که از آسفالت هم گرما میزد بیرون و کف پام هم مثل سرم داغ شده بود.

کلید رو به در ساختمون انداختم و وارد ساختمان شدم.

هنوز توی ذهنم درگیر بودم که در آسانسور باز شد و یه خانوم به نسبت جوونی با یه دختر بچه ناز و خوشگل ازش بیرون اومدن.

حس کردم قبلا دیدمشون برای همین سلام کردم.

زن جوون خیلی خوش برخورد جواب سلامم رو داد .قبل اینکه وارد آسانسور بشم گفت:

ببخشید عزیزم..شما آهو هستی دیگه؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم

من شما رو میشناسم؟

دستش رو جلو آورد و گفت

من سمیه هستم .ساکن همین ساختمون.

دستش رو من باب آشنایی فشردم و گفتم

خوشوقتم.

لبخند زد و گفت:

شما با پوران خانوم نسبتی دارین؟

-پوران خانوم؟

-همین صابخونتون رو میگم

-آهان...نه..ولی یکی از آشناهامون ایشون رو به ما معرفی کردن.

-عزیزم .خیلی خوشحال میشم که بیشتر با هم رفت و آمد کنیم.

فقط لبخند زدم. معلوم بود از این زای بیکاره.ادامه داد:

پاک داشت یادم میرفت..من خواهر آرش هستم.

تازه دوزاریم افتاد که طرف کیه.اینبار خیلی دوستانه تر برخورد کردم و گفتم

..ببخشید اصلا به جانیاوردم.

-خواهش میکنم عزیزم. حق داری خب.اولین باره که با هم برخوردی داریم.ولی ذکر خیر شما با آرش همیشه هست.

-ایشون لطف دارن.

-واقعا که از نجابت و خانومی هیچی کم نداری.

دیدم زیادی داره ورندازم میکنه که با یه با احازه سر و تهش رو بند آوردم و وارد آسانسور شدم.

دیگه همینم مونده بود که خودم رو درگیر آرش هم بکنم!

ولی از حق نگذریم آرش خیلی پسر محجوب و فهمیده ای بود.هیچوقت ندیده بودم که چشماش بد جور نگاهم کنه ...اگه عاشق نوید نبودم انتخاب بعدیم آرش بود!!

در آسانسور باز شد و من سعی کردم از اینکه گرما زده شده بودم و به سرم زد بود کمی خودم رو کنترل کنم.ماشالله چه خوش اشتها هم شده بودم!

وارد خونه که شدم صدای آزاده که بلند بلند میخندید توجهم رو جلب کرد.در رو پشت سرم بستم و وارد شدم.

اول فکر کردم کسی خونمونه.سرک کشیدم دیدم آزاده خیلی سرخوش در حال صحبت کردن با گوشیشه.

سلام کردم.از سلامم خیلی جا خورد و خیلی ناشیانه به طرف مقابلش گفت که باید بره!

قلبم هوری پایین ریخت.نکنه آزاده دوباره داشت کار خرابی میکرد!!!

خیلی جدی به سمتش رفتم و پرسیدم:

با کی بودی؟

با پته پته گفت:

با ...با دوس..دوستم.

-پس چرا تا من اومدم یهویی قطعش کردی.

اول یه کم نگاهم کرد و بعد در حالیکه من رو پس میزد و وارد آشپزخونه میشد گفت:

خب تو یهو مثل جن وارد میشی ..میخوای عادی هم رفتار کنم.....حالا خوبه جیغ نزدم.

خیلی دلم میخواست ازش این سوال رو بکنم که طرف مقابلش کی بود.ولی فکر کردم که شاید حرمت بینمون شکسته بشه!

اگه میگفت دوست پسر جدیدمه چی؟ اگه میگفت با برادر زاده پانیذ بوم چی؟

اگه هنوز باهاش رفیق بود چی؟؟؟!!

سرم رو تکون دادم تا هر چی فکر و خیال منفی از ذهنم بیاد بیرون.

آزاده از داخل آشپزخونه گفت:

زود برگشتی

جوابش رو ندادم..هنوز هم ناخواسته فکرم درگیر چند دقیقه پیش بود.روسریم رو از روی سرم برداشتم و به طرف دستشویی رفتم که صدای پیامگیر موبایلم روشن شد.

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم.زیر لب زمزمه کردم:

هستی من !

نوشته بود:

رسیدی؟

یهو آزاده پشت سرم سبز شد و گفت:

کیه؟

گوشیم رو از جلوی چشمش کنار بردم و گفتم:

زهرمار ..چته اینطوری مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز میشی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

وا...من اجل معلقم یا تو؟

با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

بی خودی حرف نزن ..

وارد دستشویی شدم و محکم در رو بستم. به این که آزاده هم گفت دیونه محلی ندادم.

نگاهم به آینه افتاد..واقعا خیلی رو داشتم .انتظار داشتم آزاده دست از پا خطا نکنه و اونوقت خودم به نوید اجازه داده بودم بهم اس بزنه..باهاش رستوران رفته بودم و اجازه داده بودم به عنوان دوست دخترش بهم نگاه کنه.کارم اشتباه بود . از بیخ اشتباه بود....

اصلا چطوری شد که من اینطوری شدم و اجازه دادم نوید اینقدر بهم نزدیک بشه؟

* خاک تو سرت آهو..نکردی نکردی ،حالا هم که کردی با فامیل زن بابات رو هم ریختی!

موهام رو که پریشون روی صورتم افتاده بود زدم کنار.

وای چقدر هم که خراب کاری کردم.اصلا چرا بهش اجازه دادم بهم زنگ بزنه یا اس بده؟

من نوید رو دوست داشتم.اما در ازای چی؟

اصلا چی شد که یهو نوید به من اینقدر نزدیک شد؟ ...اون که همش اخماش رو نوک دماغش بو

کلافه ناخونم رو توی دهنم کردم گاز گاز کردم...

من توی دو راهی گیر کرده بودم..دو راهیی که نیمه بیشترش رو اشتباه رفته بودم.

از این همه سوالای جور و واجور و سرزنش های خودم کلافه شدم.با کف دستم محکم خوابوندم روی پیشونیم.

آهو بد کردی..تِر زدی به هر چی که بود.

دوباره صدای پیام گیرم بلند شد.

- خانومی رسیدی؟

با اینکه از دیدن پیامش دلم لرزید و باز بی قرارش شدم ولی سعی کردم عاقلانه رفتار کنم.راه رو اشتباه رفته بودم ولی هنوز دیر نشده بود.

من هم که باهاش آنچنان دل نداده بودم قلوه بگیرم!!!! پس میشد درستش کرد.

یه نفس بلند کشیدم .یه کم نفسم رو حبس کردم.کمی که آروم شدم با طمانینه نفسم رو بیرون دادم و براش نوشتم.

-بله آقای کیان رسیدم.

بعد هم گوشیم رو خاموش کردم و گذاشتمش توی جیبم.

**

بعد از ظهر بعد از یه چرت حسابی با صدای آزاده که با تلفن حرف میزد از خواب بلند شدم. در حالیکه چشمام رو میمالیدم از اتاق اومدم بیرون و روی مبل خودم رو ولو کردم.

بعد از اینکه صحبتهای آزاده تموم شد و گوشی رو گذاشت ازش پرسیدم

کی بود؟

- وحید بود.

کنارم نشست و گفت

آجی، برای این هفته ما رو دعوت کرده

میدونستم چه خبره ولی خودم رو به اون راه زدم و گفتم

برای چی؟

اگه میریم بهت میگم واسه چی ،وگرنه که گفتن نداره

دلم میخواست یه پس گردنی بزنمش تا حالش جا بیاد. از رو مبل بلند شدم و گفتم

باشه پس. خودت نگفتی چه خبره وگرنه ممکن بود که قبول کنم و بریم

اخم نازی کرد و گفت

عمرا جشن تولد بریم

- جشن تولد کیه؟

- وحید دیگه

- جالبه . خیلی دوست دارم ببینم توی این سن برای یه خرس گنده چطوری تولد میگیرن

با تعجب برگشت به طرفمو گفت

یعنی میریم

وارد آشپزخونه شدم و گفتم

من گفتم میریم؟!

از روی حرص پوفی کرد و گفت

میدونستم که نمیریم . میخواستمم بهت نگما . اه.

لبخند زدم و گفتم

اینقدر حرص نخور تا پنج شنبه چند روز دیگه مونده ممکنه تا اونموقع اگه دختر خوبی باشی نظرم عوض شه

از روی مبل بلند شد و موذیانه گفت

من یادم نمیاد گفته باشم کی جشن تولده!

مسلما یه جورایی خودم رو لو داده بودم اما جمعش کردم و گفتم

خب خیلی باید دیونه باشن که وسط هفته یا جمعه جشن گرفته باشن. حالا مگه یه روز دیگه جشن گرفتن؟!

– نه .. همون پنج شنبه شبه. ولی ای کاش که میشد بریم آهو

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

نمیدونم شایدم رفتیم. ولی قولی نمیدم باید فکرام رو بکنم . در هر صورت دوست ندارم آتو دست این و اون بدم

–به نظرم که داری خیلی سخت میگیری آبجی. مگه اون باری که باغ رفتیم کسی حرفی بهمون زد؟ یا همین چند وقت پیش که خونه لیلی رفتیم؟

در یخچال رو باز کردم و گفتم

این فرق داره.

شونه هاش رو بالاانداخت و گفت

من که هر چی بگم تو یه جواب داری . پس بهتره برم بست بشینم و دعا کنم بلکه دری به تخته خورد و تو موافقت کردی که پنجشنبه بریم

اینقدر این حرفش رو جدی گفت که دلم براش سوخت. خودمم بدم نمیومد برم . ولی دو دل بودم. از طرفی میخواستم نوید رو ببینم از طرفی هم میخواستم ازش فرار کنم. توی یه دو ارهی گیر کرده بودم. نفس بلندی کشیدم و شیشه آب رو یه سره سر کشیم و قبل اینکه آزاده ببینه گذاشتمش توی یخچال آخه همیشه خودم بهش گیر میدادم که اینکار رو نکنه!

***

پول صاحبخونه رو واریز کردم و از بانک اومدم بیرون . توی این مدتی که توی شرکت بودم خوب پولی تونسته بودم پس انداز کنم ولی حیف که بخاطر اون حمید عوضی مجبور شدم از کار بیام بیرون. حرفی هم در مورد اینکه چرا از شرکت استعفا داده بودم به آزاده نزدم . فقط بهش گفتم که قراره جای مناسبتر با در آمد بهتری در آینده کار کنم.

از طریق تلفنی هم استعفام رو به آقای رهنورد دادم . اون جور که من متوجه شدم هیچکس از دعوای حمید و نوید با خبر نشده بود . حتی برای اطمینانم به سمانه هم زنگ زدم و یه جورایی از زیر زبونش کشیدم که اون روز چه خبر بود که فقط با شوخی گفت

معلوم نبود کدوم بنده خدایی با تریلی از رو حمید رد شده بود که وقتی وارد شرکت شد بدجور کتلت شده بود!

توی دلم چند بار قربون صدقه اون تریلی رفتم

توی این چند روزی که خونه بودم یه نگاهی به آگهیهای استخدام انداخته بودم. هیچکدوم آش دهن سوزی نبودن. دوباره شده بودم اون آهویی که همه مشکلات بارش شده بود ولی اینبار کمی خیالم راحتتر بود . به هر صورت هنوز کاری که نوید بهم پیشنهاد کرده بود دست به نقد تر بود.

این چند وقت جرات نمیکردم گوشیم رو روشن کنم! نمیخواستم یه وقت اگه پیامی از نوید ببینم دست و پام رو گم کنم. میخواستم همون آهوی قبلی باشم. همونی که هیچکس حتی نوید هم جرات نداشت خیلی مستقیم زل تو چشمام بزنه.

نوید رو دوست داشتم و توی این شکی نبود . ولی من باید اشتباه چند وقت پیشم رو جبران میکردم. توی این شبایی که آزاده هفتاد پادشاه رو هم خواب میدید به این فکر کرده بودم که چرا نوید هم ازم خواست کسی از این رابطه بویی نبره! مخصوصا که گفت نمیخوام آشنایی از این قضیه با اطلاع بشه!!

به هر صورت تنها به این نتیجه رسیده بودم که دلیلی نداشت من با نوید سر و سری داشته باشم. اگر احساس نوید هم واقعی باشه پیشنهاد ازدواج میده .هر چند که من هنوز مطمئن نبودم از این احساس به دنبال چی هستم.! مسلما هیچوقت به ازدواج فکر نکرده بودم!و یه جورایی سعی میکردم از این فکر فرار کنم. شاید برای انیکه حس میکردم نوید اینچنین نمیخواد.

***

با دیدن ماشین قراضه کیمیا فهمیدم که زودتر از موقع موعود اومده. احتمالا خیال داشت به قول خودش دستی به سر و گوش ما هم بکشه و برای جشن آمادمون کنه. خیلی با خودم کلنجار رفته بودم تا راضی شده بودم که به جشن تولد بریم. دلیل رفتنمون رو بیشتر به این موضوع سوقش میدادم که آزاده هم حق داره و من نباید از چیزی که اتفاق افتاده فرار کنم!

در رو باز کردم. بوی غذا که حسابی توی ساختمون پیچیده بود مخصوصا اون ته دیگ سوختش. سرم و رو با لبخند تکون دادم و وارد شدم . سلام کردم . کیمیا سرش رو از توی آشپزخونه آورد بیرون و گفت

به به میخواستی همین الان هم تشریف نیاری . حالا که غذا رو سوزوندی بدو برو یه چیز بگیر بخوریم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفت

من غذا رو سوزوندم؟!

– بله دیگه آزاده که حمومه و از اون تو در نمیاد بهش گفتم زود بیا تا غذات ته نگیره ، گفت الاناس که آهو بیاد . پس نگران غذا نباش .بعدش چون تو دیر اومدی و معلوم نیست سرت با چی گرم بود غذا ته گرفت.

شالم رو از سرم دو آوردم و گفتم

خیلی رو داری والله

وارد آشپزخونه شدم و در قابلمه رو برداشتم . کمی بوی سوختگی میداد.

کیمیا روی صندلی نشست و گفت

بدو دارم از گشنگی میمیرم

محل بهش ندادم و دستم رو توی ظرفشویی شستم و به طرف جانونی رفتم و یه تیکه بزرگ نون برداشتم و بعد هم یه سراغ یه پیاز چاق و چله رفتم و پوست کندم و به صورت ورق ورق روی برنج گذاشتم با اون یه تیکه نون .

کیمیا ابرهاش رو داد بالا و گفت چکار میکنی

همینطوری که به کارم ادامه میدادم گفتم

اینطوری بوی سوختگیه برنج از بین میره

دستش رو به کمرش زد و گفت

نه بابا . ایول کدبانو. ولی لازم به ذکره که اگه بوی سوختگی بده من نمیخورما

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

اول از همه که بوی سوختگی نمیده. دوم از همه که نخوردی هم بهتر . یه نون خور کمتر

بلند شد و محکم زد رو شونه ام . هر چند که باید به زدناش عادت میکردم اما باز هم از ضربه ای که رو شونم خورد جا خوردم

سرم رو تکون دادم و گفتم

تو که آدم نمیشی ولی حداقل وقتی میزنی آرومتر بزن

. در حال که برگه های کاهو رو که توی سبد شسته شده بود میخورد گفت

چی واسه عشقم خریدی؟

دگمه مانتوم رو باز کردم وزیر چشمی نگاهش کردم و گفتم

کشتی من و با این عشقای رنگارنگ و چلغوزت

به طرفم براق شد و گفت

او مواظب حرف زدنت باشا.... حالا بگو ببینم چی خریدی؟

در کیفم رو باز کردم و کمربند ستی که با کیف پول بود رو طرفش گرفتم و گفتم

خوبه؟ پنجاه تا بالاش پیاده شدم

سرش رو تکون داد و گفت

باریکلا بهت نمیاد اینقدر دست و دلباز باشی

دست و دلباز نیستم اینو مطمئن باش .. فقط خواستم یه کم نرمش کنم تا واسه استخدامم سنگ جلو پام نندازه.

– استخدام؟ استخدام چی؟!

از آشپزخونه زدم بیرون و گفتم

به موقعش بهت میگم. به سمت حمام رفتم و با ضربه های پیاپی که به در حمام میزدم رو به آزاده گفتم

آزاده بسه بیا بیرون آب رو سرد کردی.

همون موقع در حمام باز شد و گفت

چه خبرته ترسیدم.

حوله رو دور سرش پیچید و گفت

چیزی خریدی؟

وارد حمام شدم و گفتم

آره رو میز آشپزخونه اس برو ببین

آزاده در حمام رو گرفت و گفت

اول بیا نهارت رو بخور بعد هم با خودت حوله و لباس ببر

تی شرتم رو در آوردم و گفتم

قربون دستت حالا که لخت شدم، اون لباس و حولم رو بیار

در رو بستم و به نق نقهای آزاده که برام معمولی شده بود اهمیتی ندادم.

***

موهام رو دور دستم پیچیدم و آبش رو گرفتم .بخار آینه رو با دستم پاک کردم.تصویرم با حال و هوای درونم فرق میکرد.حال و هوای درونم طوفانی و آشوب بود ولی تصویری که روی آینه نقش بسته بود خیلی آروم نشون میداد.

در تقه ای خوردو نیمه باز شد .آزاده از لای در گفت

کارت تموم شد؟

پشت در رفتم و گفتم

آره .حوله و لباسام رو بده

زیر لب حرفی زد و حوله و لباسام رو از لای در آورد تو. نمیدونستم چرا این عادت رو نمیتونستم ترک کنم و با این که این آزاده همیشه غر غر میکرد ، یادم نمیموند که لباس و حوله با خودم ببرم.

حوله رو دور خودم پیچیدم و سعی کردم فقط به حال فکر کنم.اینطوری شاید از التهاب درونم کمتر میشد!

***

رو به آزاده نگاه کردم و گفتم

اینو نپوشیا

در عوضش کیمیا جواب داد

چشه مگه؟

در حالیکه ریمل میزدم گفتم

چش نیست؟ تو رو خدا این چیه؟ آدم مثل گلابی میشه وقتی این شلوار لوله تفنگیا رو میپوشه.

آزاده با دلخوری گفت

من کجام شبیه گلابی میشه..حالا خوبه باسن تو کمی بزرگتره ها.

در ریمیلم رو گذاشتم و با ادا گفتم

اون که مسلمه.پس مثل تو خوبه آدم خشکیده باشه.

کیمیا گفت

تو که میدونی این هیچ باسنی نداره پس چرا بهش میگی گلابی شده؟

رژ گونه ام رو برداشتم و گفتم

چون شبیه گلابیه خشکیده شده.گوشت تو بدنش نداره ولی حالت بدنش عین گلابیه.قدش هم دراز تر کرده.اصلا خیلی زشته اینو واسه امشب بپوشه

آزاده با لبهای آویزون روی تخت نشست و گفت

بیا هنوز نرفته ایراد گرفتناش شروع شده.اصلا مگه تو خودت لباس میپوشی یا کاری میکنی من بهت میگم این کار رو بکن یا نکن.مثلا الان که داری آرایش میکنی من بهت گیر میدم که رژ گونه ات خیلی زیاد شده که تو همش چشمت به منه؟!

برس رژ گونه ام رو روی میزآرایش گذاشتم و گفتم

وقتی چیزی رو لازم میدونی که بگی باید بهم بگی .وگرنه دیدگاه خود آدم با دیگران فرق داره.الان هم که بهم گفتی من رژ گونه ام رو کمتر میکنم تو هم اون شلوار سیخونکی رو نپوش و اون شلوار راسته رو بپوش .شیک تره.

کیمیا رو با آزاده گفت

ببین تو که میدونی اگه این به حرف این آهو گوش نکنی کلت رو میخوره ..پس اون کاری رو که میگه رو گوش کن.

آزاده با دلخوری بلند شد و گفت: آخه این شلوارا مدتره تا اون راسته ها

کمی روی لپم پنکیک زدم و گفتم

ولی اون راسته ها شیک تره برای مهمونی امشب.

پوفی کرد و سراغ کمد رفت.

کیمیا من رو کنار زد و گفت

بسه بابا چقدر به خودت میرسی.

نگاهی بهش کردم و گفتم

چقدر دیگه میخوای آرایش کنی ؟!باور کن الان آرایشت خیلی غلیظ شده و توی چشمه.

موهاش رو که با بابلیس فر داده بود کمی بالا و پایین کرد و گفت

به نظرت موهام رو بالا ببندم یا همینطوری روی دوشم بریزم؟

سرم رو براش تکون دادم و گفتم

الان فهمیدی چی بهت گفتم کیمیا؟

بی خیال همونطوری که به موهاش ور میرفت گفت

آره تو شِر و وِر زیاد میگی

یکی آروم زدم پشت کمرش و گفتم

بی ادب.

به سمت کمد لباس رفتم .آزاده هنوز درگیر شلوارش بود.لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم

باور کن این خیلی بیشتر بهت میاد ازاده.

توی آینه نگاه کرد و گفت

شاید

لباسم رو از توی کمد در آوردم و گفتم

شاید نه و حتما

بلوز قهوه ایه روشنِ آستین سه ربعی رو هم که قسمت جلوش تیره تر میشد و گلهای ریز و سفید و خاکی داشت رو از کمد درآوردم و رو به آزاده گرفتم و گفتم:

میخوای اینو بپوشی؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

نمیدونم این رو بپوشم یا همون بلوز لیموییه رو؟

بلوز رو به طرفش گرفتم و گفتم

این مجلسی تره به شلوارت هم بیشتر میاد .دست منم رد نکن . کلی امروز گشتم تا اینو برات خریدم.

بلوز رو از دستم گرفت و مثل همیشه که مطیع بود از اتاق بیرون رفت تا تنش کنه.

من هم صبح که بیرون رفته بودم همراه بلوز آزاده یه بلوز آستین بلند که چشمم رو گرفته بوده ،خریدم .رنگش آجری بود که به رنگ پوستم خیلی میومد . بلوز ساده ای بود ولی مدلش خیلی شیک بود.مخصوصا که غالب تنم بود و تن خور خوبی داشت. یه طرف بلوز کمی بلند تر بود و به طرف پهلو به صورت پاپیون بسته میشد .

یه دامن راسته تنگ هم سرش داشت داشتم که تا روی زانو میوند

هر دو رو برداشتم و به کیمیا گفتم

کیمیا بسته دیگه .زیادی خودت رو خفه کردی.حالا هم برو بیرون میخوام اینا رو بپوشم.

بدون اینکه محلم بده در رژ گونه ام رو باز کرد و گفت

نترس من نگات نمیکنم .همچین مالی هم نیستی. گوشت درست و حسابی هم که به تنت نیست آدم باش حال کته!

لبخند زدم .هیچوقت حریف این تپلی خانوم نمیشدم.یک خاک بر سر از توی آینه براش حواله کردم و لباس به دست از اتاق زدم بیرون.آزاده که لباسش رو پوشیده بود . لبخند رضایتی زدم و گفتم

خیلی خوب شدی.چی بود اون شلوار .ببین این چقدر توپُر تر نشونت میده.

در حالیکه به بلوزش ور میرفت وارد اتاق شد و گفت

آره ..خودمم خوشم اومد.بلوزمم خوشگله دستت درد نکنه آجی.

در اتاق رو پشت سرش بستم و لباسهام رو پوشیدم.. خواستم به اتاق برگردم که تلفن زنگ زد .به سمت دستگاه تلفن رفتم.شماره لیلی بود.گوشی رو برداشتم و بعد از حال و احوالپرسی جویا شد که ما هم به مهمونی میریم یا نه.

خیلی وقت بود زیادی به پر و پامون نمیپیچید .معلوم بود حسابی از توی خونه اش زاغ سیاهمون رو چوب میزنه که سایه اش سر سنگین تر شده بود.

سعی کردم خیلی دوستانه رفتار کنم و نشون ندم که هنوزم ازش خوشم نمیاد.

وقتی خبر اینکه به مهمونی میریم رو گرفت ،مهربون تر شد و گفت

پس هر وقت آماده شدین بهم خبر بدین .آخه نوید اومده دنبالم .صبر میکنیم تا شما هم آماده شین بعد همه باهم میریم.

اسم نوید که اومد .نفسم بند اومد.دوباره شدم اون آهوی ندید بدیدی که نوید ندیدیده بود!

دستم رو روی گوشی گذاشتم تا صدای نفس نفسهام تابلو نباشه.خیلی آروم و شمرده گفتم

ممنونم..ولی کیمیا اینجاس قراره باهم بیایم.از لطفتون هم ممنون.

کمی مکث کرد.حس میکردم نوید کنار دستش نشسته.

چشمام رو بستم و سعی کردم بیشتر حسش کنم.یه نفس بلند کشیدم و قبل اینکه بیشتر از این احساساتی بشم چشمام رو باز کردم و گفتم

لیلی جان بچه ها صدام میزنن .

- باشه عزیزم. راستی چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ الان بهت زنگ زدم خاموش بود!

- خب برای اینکه خاموش بوده نتونستم جواب بدم دیگه. با اجازه من باید برم .

سریع خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم تا سوال دیگه ای ازم نکنه. به قلبمم که بالا و پایین میپرید یه تلنگر زدم و گفتم

کم ورجه وورجه کن بچه!

نفسم رو تازه کردم و جورابم رو پوشیدن و وارد اتاق شدم

آزاده و کیمیا که با دیدن لباسم خیلی ذوق کردن . خودمم خیلی از تن خور لباس خوشم اومد. شالم رو سر کردم. و

چند تار موهام رو که فر بود رو از دو طرف شال ریختم بیرون .

مانتوم رو بر داشتم و گفتم بریم که کیمیا گفت

وای آهو قلبم

به قیافه مسخره اش نگاه کردم و گفتم

یعنی چی؟

رو به آزاده گفت

تو رو خدا تو جوراب این رو میلینی قلبت نمیگیره

آزاده خندید و گفت

خب نمیشه که جوراب نپوشه

کیمیا با خنده گفت

اینقدر کلفته که اگه زنبور نیشت بزنه نیشش گیر میکنه توش

محلش ندادم و از اتاق امدم بیرون و به سمت جا کفشی رفتم و کفشام رو در آوردم و گفتم

چشم نخوری اینقدر بامزه ای کیمیا

با احتیاط روسریش رو سر کرد و گفت

تو هم اگه یه کم جوراب نازکتز بپوشی کسی چشمت نمیزنه

و در حالیکه با آزاده میخندیدن ا

در رو باز کرد و خارج شد.

لبخند زدم و حرفی نزدم به هر صورت قرار بود ماشین اون رو سوار بشیم و بریم مهمونی.

قبل از اینکه از در خارج بشم به سمت آشپزخونه رفتن و با احتیاط اپرده رو کنار زدم

از اون بالا نگاهی به پایین کردم . ماشین نوید هنوز هم بود. یه نفس بلند کشیدم تا استرسم خالی بشه . امیدوار بودم حداقل اینجا با هم برخوردی نداشته باشیم.

با صدای آزاده که غر غر میکرد دیر شد ، پرده رو اندختم و به طرف در رفتم.

خیلی با احتیاط به اطراف نگاه کردم و در رو پشت سرم بستم.انتظار داشتم قبل اینکه سر و کله نوید و لیلی پیدا بشه کیمیا زودتر ماشین رو روشن کنه و بریم .برای همین خودم رو زودتر به ماشینش رسوندم و گفتم:

وای کیمیا چقدر یوش راه میای زود باش.

چشم و ابرویی برام اومد و در حالیکه با آزاده حرف میزد در ماشین رو باز کرد.بشمار سه در رو باز کردم و عقب نشستم.میدونستم که آزاده دوست داره جلو بشینه.

در رو که بستم خیالم راحت شد .اینطوری حس کردم نوید دیگه از اون بالا نمیتونه ما رو ببینه.

از یه طرف دل تو دلم نبود که زودتر بریم و از طرف دیگه این کیمیا بی خیال داشت خودش رو توی آینه ماشین میدید. سعی کردم صبوری کنم و حرفی نزنم.بالاخره دری به تخته خورد و سویچ ماشین رو چرخوند.ولی ای دل غافل!

هر چی استادت زد ماشین روشن نشد .کیمیا پوفی کرد و گفت:

اه ...باز قاط زد این.

گفتم

یعنی چی؟

-یعنی اینکه باز داره بازی در میاره.صدبار به این بابا گفتم این رو ببره یه مکانیکی درست کنه.هی امروز و فردا کرد.

آزاده رو به کیمیا گفت:

آزاده انتظار نداری که هولش بدیم هان؟

کیمیا محکم زد رو شونه آزاده و گفت

دمت گرم که یادم انداختی....برین پایین

گفتم

عمرا..اصلا فکرش رو هم نکن که ما با این سر و وضع لگن تو رو هول بدیم.

از توی آینه نگاهم کرد و گفت

من تا صبح هم استارت بزنم این روشن نمیشه.پس بهتره مثل دوتا خانوم با شخصیت بپرین پایین و هول بدین.

آزاده نگاهی به کوچه کرد و گفت:

من که اصلا در حال حاضر این کار رو نمیکنم..مخصوصا جلوی اون چندتا پسری که جلومون وایسادن

کیمیا سرش رو بلند کرد و گفت

کو؟ کوشن؟

به روبرو نگاه کردم و گفتم

اوناهاشن...یکیشون رو دیدم ..توی همین کوچه میشینه..خیلی هم بچه پروئه.همینطوری هم با چشماش میخواد آدم رو قورت بده.از قیافه دوستاش هم که معلومه بدتر از خودشن.منم هول نمیدم.

کیمیا گفت:

خنگین دیگه...خب کافیه بهشون بگیم ماشین روشن نمیشه .اونوقت بجای شما خودشون ماشین رو هول میدن

گفتم

آزاده بیخیال اینا شو.فردا وبال گردنمون میشن.

-من به کی قسم بخورم که این روشن نمیشه.یا خودتون باید هول بدین یا اینا.... حالا انتخاب کنین .کدوم؟

آزاده برگشت طرفم و گفت:

آجی اینا بهتر هول میدنا.

کیمیا هم برگشت طرفم و گفت

از خریت دست بردار.اینا هول بدن که خیلی بهتره تا شما جلوشون دولا شین و هول بدین...ولی مطمئن باشین کاریتون ندارن...بابا تو محلیما .تا هوا تاریک تر نشده .....

یهو ضربه پیاپی که به شیشه ماشین خورد باعث شد هر سه جا بخوریم و با هم جیغ بلندی بکشیم.

نوید با تعجب سرش رو پایین آورد و با دست به کیمیا اشاره کرد که شیشه ماشین رو بده پایین.کیمیا شیشه ماشین رو پایین داد و گفت:

خدا بگم چکارت کنه نوید ..ترسوندیمون.

خم شد و درحالیکه به داخل نگاه میکرد و روی من مکث زیادی کرد گفت:

برای چی باید بترسین؟

از پشت روسریه کیمیا رو کشیدم که یه وقتی حرفی در مورد پسرا نزنه.کیمیا هم که همیشه تابلو بازی درمیاورد روسریش رو نگه داشت و گفت

اه ...آهو موهام رو خراب کردی.ول کن این روسری رو.

نگاه شاکی نوید روی من ثابت شد.کاملا از چشماش معلوم بود که بدجوری هوس کتک زدنم رو در سر داره. نگاهم رو ازش گرفتم و به آزاده که داشت با قیافه مرموزی نگاهم میکرد اخم کردم که یعنی چیه؟

شونه اش رو بالا انداخت و نگاهش رو به سمت کیمیا و نوید سوق داد.

کیمیا دوباره استارت زد و گفت

نوید این روشن نمیشه..معلوم نیست باز چه مرگش شده.یه هول کم داره.

به سرو وضع نوید که خیلی دختر کش شده بود نگاه کردم.موهاش رو خیلی خوش فورم ژل زده بود به سمت بالا. یه شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود با پیراهن مشکی و کروات سفیدی که شل بسته بود .عطرش هم که قَبها...

خیلی معرکه شده بود.خودم به خودم حسودیم شد که همچین تیکه ای رو دوست دارم !

البته من مونده بودم که چرا اون ته ریشاش رو نتراشیده بود.ولی کمی که فکر کردم دیدم با سیم خاردار خیلی جذاب تره!
ولله حیف بود با این تیپش ماشین هول بده.

نوید صاف ایستاد و گفت:

اینو بذار همینجا باشه .من میبرمتون.

کیمیا گفت

اومدی خاله رو ببری؟

نوید در ماشینش رو باز کرد و گفت :

آره

بعد با چشماش به سمت لیلی اشاره کرد و گفت

عمه هم اومد ..بریم.

این همه دست و پا زده بودم و آسه آسه اومده بودم که با این نوید روبرو نشم ،بدتر شد.

کیمیا از ماشین پیاده شد و گفت

آره میذارمش همینجا فردا به بابا میگم ببرتش تعمیر گاه.

وقتی آزاده هم از ماشین پیاده شد دیگه فهمیدم برای مقابله کردن با اتفاق افتاده راهی نیست.. قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم ، در توسط نوید باز شد.با دیدن اخماش پاهام قدرت نداشت تکون بخورن.

در رو کاملا باز کرد و با قیافه خیلی جدی گفت

سلام عرض شد آهو خانوم.

آب دهنم رو قورت دادم و اومدم پایین و بدون اینکه چشم تو چشمش بشم گفتم

سلام .

مطمئن نبودم صدام رو شنیده باشه از بس که آهسته تلفظ کردم.در رو اونقدر محکم پشت سرم بست که چشمام رو بسته شد.

کیمیا که در حال احوالپرسی با لیلی بود و متوجه نشد ولی نگاه آزاده خیلی تیز بود.. با اشاره گفت

چیه؟

سرم رو خیلی نامحسوس بالا انداختم و زیر لب گفتم

هیچی

به سمت لیلی رفتم و احوالپرسی کردم..تو اون لحظه هر کسی هر چی میگفت خوب متوجه نمیشدم چون تمام حرکات نوید رو بدون اینکه بخوام زیر نظر داشتم.اونقدر نگاهش به من تابلو بود که وقتی سوار ماشینش میشدیم لیلی نگاهش رو دنبال کرد و به من لبخند معنی داری زد.

سعی کردم هیچ نگاهم با نگاه نوید قرین نشه.برای همین بدون اینکه سرم رو بلند کنم سوار ماشین شدم.. تا اونجایی که یاد دارم در عمرم به این سر به زیری نبودم!

مطمئنا از این نگاههای شاکی نوید هیچ هراسی نداشتم .چیزی که باعث میشد من از نگاهاش فرار کنم برخورد با خود نوید بود.دلم نمیخواست حتی به سر سوزنی فرصتی به دستش بیاد تا دلیل ناپدید شدن ناگهانیم روم ازم بازخواست کنه.

تا موقعی که به مقصد برسیم سرم رو با گوشیم گرم کردم.اونقدر پیام از طرف نوید داشتم که تا وقتی برسیم فرصت بلند کردن سرم رو نداشتم .البته همه رو بدون اینکه بخونم پاک میکردم.هر چند که چندتایش رو ناخودآگاه خوندم.

با سقلمه ای که به پهلوم خورد به آزاده نگاه کردم

آهسته گفت:

پیاده شو دیگه

به بیرون نگاه کردم.اولین باری بود که اینجا میومدم.در رو باز کردم و پیاده شدم.از ماشینای زیادی که پارک شده بود میتونستم حدس بزنم مهمونای زیادی دارن.

.

لیلی رو به نوید گفت

این همه دعوت کردین تو خونتون جا شدن؟

نوید در حالیکه به سمت در بزرگی که نیمه باز بود میرفت گفت

اینا همه که مهمونای ما نیستن.همسایه روبرویمون نامزدیه دخترشه.برای همین اینقدر ماشین توی کوچه اس.

لیلی رو به ما کرد و گفت

آخه گفتم این همه خونتون جا نمیشن که.

بعد هم زد زیر خنده. درسته که اصلا حرفش خنده دار نبود ولی ما هم به تبعیت از اون خندیدم.

نوید درحالیکه در رو نگه داشته بود گفت

بفرمایین..

اول کمی تعارف تیکه پاره کردیم .ولی در نهایت لیلی اول از همه وارد شد.من چون نمیخواستم آخرین نفر باشم ، خیلی تابلو بدون حرفی پشت سرش وارد شدم.

هیچ فکر نمیکردم که بین این ساختمونهای سر به فلک کشیده قوطی مانند تهران بشه خونه حیاط دار قدیمی هم پیدا کرد.

یه حیاط نه به نسبت بزرگ ولی با صفا که وسطش یه حوض کوچیک بود .دورش هم پر از گلدون. به ساختمون قدیمی ولی تر تمیز دو طبقه ای که جلوم بود نگاه کردم.پرده طبقه پایین کاملا کنار کشیده شده بود و من میتونستم آقای کیان رو که روی مبل نشسته بود و تلوزیون رو نگاه میکرد به خوبی ببینم.

به دنبال لیلی د حرکت کردم. همین که در راهرو رو باز کرد صدای بلند موزیک توجهم رو جلب کرد.چون کفشهاش رو درنیاورد من هم به خودم زحمت ندادم بپرسم که با کفش یا بی کفش.هر چند هم که بدون کفش هم میرفت من کفشام رو در نمیاوردم.

وارد راهرو شدیم .روبرومون پله های فرش شده بود که به طبقه بالا ختم میشد. در راهرو که بسته شد به عقب برگشتم. نوید آخرین نفر بود و چون قدش از همه بلندتر بود کاملا توی دید بود.باز ناخواسته نگاهم با نگاهش تلاقی شد.بدون اینکه نگاهش رو به سمت دیگه ای سوق بده همونطور روم ثابت موند.

قلبم باز آشنا پیدا کرده بود.باز بی قرار شده بود . حس کردم حرارت بدنم خیلی بالا رفته . توی اون راهرو باریک نفس کم آوردم .

با صدای خانوم و آقای کیان که بفرما زدن نگاهم رو خیلی ناشیانه از نوید گرفتم. سلام کردم ولی اصلا نمیتونستم جوابگوی بقیه حرفاشون که حالم رو میپرسیدن باشم.فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.لیلی نگاهش خیلی روی من ثابت میشد و من سعی میکردم با یه لبخند مصنوعی توجهش رو از چیزی که توی سرش بود به سمت دیگه ای سوق بد

توسط تعارف خانوم کیان به بالا راهنمایی شدیم.آقای کیان بالا نیومد چون به قول خودش امشب فقط مخصوص جوونتر ها بود

اونطور که به چشم میومد خانوم کیان خیلی با سلیقه بودو سعی کرده بود اون خونه قدیمی رو به نحو احسنت به صورت سنتی دکراسیون کرده بود . البته این سنتگرایی فقط در طبقه اول به چشم میخورد چون طبقه دوم یه دکوراسیون دیگه و متفاوت ، اما ساده و زیبایی داشت.

طبقه بالا به وسیله یه در بزرگ از راهرو جدا شده بود.پشت در حس کردم کاش امشب رو نمیومدیم.در باز شد و صدای موزیک و خنده و صدای مهمونها بیشتر باعث شد احساس غریبی کنم. پاهام انگار به زمین چسبیده بود.آزاده و کیمیا وارد شدن .نگاهم به سمت لیلی رفت که کنار خانوم کیان ایستاده بود.لبخند زد و گفت

من طبقه پایین هستم کاری داشتین خبرم کن عزیزم.

این یعنی لیلی هم قرار نبود توی مهمونی شرکت کنه.با اینکه ازش خوشم نمیومد ولی اون لحظه حس کردم اگه با ما همراه میشد شاید حس غریبی کمتری میکردم.

نوید از پشت سرم گفت

چرا تشریف نمیبرین داخل .

نگاهش کردم.نه یه لبخندی نه حتی یه نگاه آشنایی..انگار عقده داشت با اخم به آدم نگاه کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم یه لبخند هر چند بی احساس روی لبم جایگزین کنم.وارد شدم. نگاهم رو از چند نفری که وسط در حال رقصیدن بودن، به سمت وحید که با لبخند به سمتون میومد ،گرفتم .

بر عکس برادر عقده ایش با لبخند سلام کرد و در حالیکه دستش رو برای دست دادن به سمتم دراز میکرد گفت:

خیلی خوش اومدی دختر عمه عزیزم.

نگاهم متعجبم بین دستها و صورتش در گردش بود.دستش رو جلوتر آورد .میدونست که من هیچوقت دست نمیدم.ولی قیافه مرموزانه اش نشون میداد از اینکه من رو در برابر عمل انجام شده قرار داده لذت میبره

لبخندش عمیق تر شد . نفس بلندی کشیدم و با لبخندِ هر چند که زورکی گفتم:

چقدر هول کادوت رو داری.کادوت دست آزاده اس. برو از آزاده بگیر. تولدت هم مبارک.

با دست به آزاده که با کیمیا مشغول احوالپرسی با دیگران بود ، اشاره کردم و از جلوش رد شدم و به سمت آزاده و کیمیا رفتم.همینطور که با سر با بقیه حال و احوال میکردم رو به آزاده گفتم:

میمردی برای من صبر میکردی...چه خبرته مثل اردک دنبال کیمیا راه افتادی؟

به سمتم نگاه کرد و گفت

خوب تو چرا دنبال ما نمیایی که عقب نمونی؟

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن کوروس حرف تو دهنم خشکید.

هیچ فکر نمیکردم این مارمولک رو اینجا ببینم.با نگاهم به دنبال پانیذ گشتم..کنار نوید پیداش کردم.راه گلوم بسته شد.انگار یه چیزی گلوم رو فشار میداد.با اینکه اخمای نوید توی هم بود ولی باز از اینکه پانیذ کنارش ایستاده بود حس حسادت بدی بهم دست داد.

اینبار پانیذ برعکس همیشه خیلی لباسش پوشیده و آرایش کمتری داشت.

با صدای کیمیا که گفت بریم اونجا مانتوهامون رو دربیاریم. نگاهم رو از هردوشون گرفتم و به دنبال کیمیا راه افتادم.

آهسته زیر لب گفتم

آزاده این یارو کوروس هم هست.

سرش رو تکون داد و گفت

دیدمش

از اینکه اینقدر خوددار بود خوشم اومد.لبخند اطمینان بخشی بهش زدم که همونطور ازش پاسخ گرفتم.

جایی که بقیه بودن به حالت دو اتاق بزرگ تو در تو بود که ریمدل شده بود و به حالت یه سالن بزرگ در اومده بود .درست سمت راست سالن یه در بود که ما وارد اون اتاق شدیم.

با پوستر بزرگ نوید که روی دیوار بود فهمیدم اتاق نویده.ماشالله اینقدر اعتماد به نفس داشت که مثل آرتیستها عکسش رو بزرگ کرده بود و به اتاقش زده بود.در رو پشت سرم بستم.یک در دیگه هم سمت راستمون بود که نیمه باز بود و فهمیدم به راهرو و پاگرد راه داره.

تمام سِت اتاقش به رنگ سورمه ای و سفید بود.از منظمی اتاقش خیلی خوشم اومد.مخصوصا که بوی ادکلن همیشگیش هم توی اتاقش پیچیده شده بود.دگمه های مانتوم رو باز کردم و به سمت میز آرایش فلزی که با تختش سِت بود رفتم. مانتوم رو در آوردم و از داخل آینه به تماشای اتاقش نشستم .اما با ضربه ای که توسط کیمیا به پشتم خورد از عالم رویا دَوَران پرت شدم بیرون و گفتم

الهی بمیری که من از این زدنهای تو راحت شم.

در حالیکه رژش رو پررنگ میکرد گفت:

خاک تو سرت....من نباشم که توی دنیای خودت غرق میشی.

بعد هم چشمک زد و گفت

بیا بیرون بابا...حال رو بچسب.

سرم رو براش تکون دادم و مانتوم رو روی تخت گذاشتم و گفتم

تو هیچوقت آدم نمیشی. .. .

در رژش رو گذاشت و رو به آزاده گفت

این هم خواهرِ تو داری؟ خدایی من موندم چطوری با این سر میکنی؟!

سریع برگشتم و به آزاده نگاه کردم.بنده خدا حرف تو دهنش ماسید و گفت:

من که هنوز چیزی نگفتم اینطوری نگاهم میکنی؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

مگه قراره چیزی هم بگی.

دامنم رو درست کردم و به طرف در رفتم که کیمیا گفت

این لباسه خیلی بهت میاد.هیچوقت ندیده بودم لباسی بپوشی که هیکلت رو اینطوری خوب نشون بده.

از توی آینه نگاهی به خوردم کردم و گفتم

خیلی تنگه؟

آزاده دستم رو گرفت و در حالیکه من رو به سمت در میکشوند رو به کیمیا گفت:

کیمیا تو هم بیکاریا...یه ذره دیگه ادامه بدی مانتوش رو روش میپوشه و میاد بیرون.

قبل از اینکه حرفی بزنم در رو باز کرد . پانیذ و کوروس که درست روبروی در نشسته بودن نگاهشون به سمت ما جلب شد.حرفم رو خوردم و نگاهم رو ازشون گرفتم و با لبخند رو به آزاده و کیمیا گفتم:

حالا کجا بشینیم؟

کیمیا کنارم اومد و گفت:

پیش اون دوتا جیگر چطوره

نگاهش رو دنبال کردم و به دوتا پسری که یه صندلی خالی کنارشون بود نگاه کردم.

این کیمیا آدم بشو نبود.بعید نبود دریچه قلبش به یه عشق دیگه دهن گشاد کرده باشه!

زیر لب گفتم:

یه کم آدم شو.

ولی از اونجایی که صدای موزیک بلند بود حرف من رو اصلا متوجه نشد.

ترجیح دادم همونجا مثل خیلی های دیگه بایستم. ولی از اینکه روبروی پانیذ و کوروس بودیم هم من و هم آزاده معذب بودیم.

ناخودآگاه نگاهم باز به پانیذ افتاد که اینبار اون از برای آشنایی و سلام سرش رو برام تکون داد. این حرکت ازش بعید بود ! من هم همین کار رو کردم و باز نگاهم رو ازش گرفتم و نگاهم رو به وسط که چند نفر در حال رقص بودن معطوف کردم.

با سقلمه کیمیا به خودم اومدم

- این نوید از اول که اومده همینطور نگاهش به توئه...

دلم هوری پایین ریخت.پرسیدم:

کجاس؟

درست سمت در ورودی وایساده.

بهم چشمک زد و گفت

فکر کنم تو گلوش بد جور گیر کردیا .آخه امروز خیلی تیکه شدی.

چشمام رو براش چرخی دادم و گفتم:

-اول از همه که کم چرت و پرت بگو..دوم از همه اینقدر نگاهش نکن که بفهمه ما داریم در مورد اون حرف میزنیم.سوم از همه از کجا معلوم که داره به من نگاه میکنه.این همه آدم اینجاس.

بعد به دختر بغل دستیه کیمیا که ایستاه بود و کف میزد اشاره کردم و گفتم

شاید هم داره به اون نگاه میکنه

-برو بابا... اصلا تابلوئه داره به تو نگاه میکنه.تو ماشین هم همش از تو آینه نگات میکرد ولی توئه دیونه معلوم نیست حواست به چی بود.

قلبم ضربه زیادی به قفسه سینه ام میزد .اونقدر که فکر میکردم الان بزنه بیرون و دستم برای کیمیا رو شه. دلم میخواست بر میگشتم و یه چشم غره به نوید میرفتم تا اینطوری تابلو نباشه اما حقیقت امر این بود که از این حرف کیمیا بال در آورده بودم و یه حس خوبی بهم دست داده بود.

کیمیا محکم با شونه اش بهم ضربه زد و گفت

بیا بریم اونجا.اینطوری هم من به مرادم میرسم هم نوید.

با تعجب گفتم

تو دیگه چرا

با چشماش اشاره به اون سمت کرد و گفت

هم وحید و هم اون دوتا جیگر که اول بهت نشون دادم پیش نوید وایسادن.

سرم رو براش تکون دادم و گفتم

خدایی من موندم تو از چه جنسی هستی؟

همینطور که از من جدا میشد گفت:

از جنس الماس...من که رفتم.

فکر کردم داره سر به سرم میذاره ولی وقتی دست آزاده رو گرفت و گفت،بریم اونطرف متوجه شدم که حرفش رو میخواد عملی کنه.

سریع مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

کیمیا دیونه بازی در نیار.

بی خیال گفت :

دیونه بازی چیه

-ببین کیمیا بهتره خودت رو سبک نکنی و بری اونجا ..در ضمن آزاده با تو هیچ جا نمیاد

موهاش رو پشت گوشش کرد و گفت

تو اگه میخوای اینجا بمونی و از نگاههای اون پانیذ که چپ چپ نگاهمون میکنه مستفیض بشی حرفی نیست.ولی من و آزاده میریم روی اون صندلیهایی که اون دوتا جیگر خالیش کردن میشینیم.

تازه فهمیدم که داشته سر به سرم میذاشته.با حرص گفتم

میمردی از اول میگفتی

سرش رو تکون داد و گفت:

آزاده من جای تو بودم تا حالا آهو رو توی خواب خفه کرده بودم..مثل این پیرزنا میمونه.همش داره غر میزنه و از آدم ایراد میگیره.

آزاده زد زیر خنده .اگر در یه موقعیت دیگه بودم که خوب حال هر دوشون رو میگرفتم..ولی از اونجایی که در تو دید بعضی ها بودم با یه لبخند ختم به خیرش کردم و به سمت صندلیها رفتم و نشستم.

نوید و وحید و به قول کیمیا اون دوتا جیگر درست سمت راست ما بودن و چند قدمی با ما فاصله داشتن.از اونجایی که کیمیا وسط نشسته بود و من کنار دیوار بودم کامل میتونستم در موقع حرف زدن با کیمیا ،نوید رو هم دید بزنم!

این چند وقت که ندیده بودمش دلم براش یه ذره شده بود .امروز هم که اینقدر برای من اخم و تَخم اومده بود که نتونسته بودم دلی از عزا در بیارم.

چه عجیب بود همین که بهش نزدیک بودم یه حس آرامشی داشتم.من به این فاصله هم راضی بودم.

با عوض شدن موزیک و سر وصدای شعف انگیز بقیه کیمیا بلند شد و گفت

من میرم وسط....کی میاد؟

اما نگاهش رو فقط روی آزاده معطوف کرد.آزاده شالش رو باز و بسته کرد و گفت:

چرا به من اینطوری نگاه میکنی؟

کیمیا یه زیر چشمی نگاه کرد و گفت :

میای بریم اون وسط؟

گفتم

انتظار نداری که بیاد با تو برقصه؟!

پوفی کرد و در حالیکه به سقف زل زده بود گفت

خدایا کی با این آهو حرف زد که همیشه عین دُلمه خودش رو پخش میکنه وسط معرکه؟!

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

نخیر خانوم نمیخوام بیاد وسط برقصه اما اگر مادربزرگشون که جنابعالی باشن ، اجازه بدن میخوام ببرمش اون وسط حلقه بزنیم .این که از شما و شئوناتتون اشکالی نداره، داره؟

:

با دلخوری گفتم

چرا اینطوری حرف میزنی؟

-دِ آخه هر کاری میخوایم بکنیم شما ایراد میگیری.بنده خدا این آزاده هم که زبون نداره از خودش دفاع کنه...خب تو دوست نداری دلیل نمیشه که آزاده هم دوست نداشته باشه.

نگاهم رو طوری گرفتم که دلخوریم مشخص نباشه . در همون حال گفتم:

من مسئله ای نمیبینم.آزاده هم اونقدر بزرگ هست و شعور داره که بدونه چی کاری باید انجام بده و چه کاری رو انجام نده.

کیمیا دست آزاده رو کشید و از روی صندلی بلندش کرد و گفت

آزاده بیا....باز بگو کیمیا بده...ببین از بند رهایی آزادت کردم.

نمیدونم چم شده بود که حرفای کیمیا اینطور اذیتم میکرد و آزارم میداد. دوست نداشتم اینطور دیدگاهی رو به من داشته باشه ولی از قرار معلوم باید ها و نباید های من که بیشتر به خاطر موقعیتمون بود، باعث شده بود اینطور نظری راجع به من داشته باشه.نه تنها کیمیا بلکه آزاده هم همینطور . این رو وقتی متوجه شدم که آزاده با اشتیاق به استقبال کیمیا رفت

نفسم رو خیلی آهسته به تحلیل دادم. کاش میدونستم که چطوری برخورد کنم . کاش آزاده اینقدر ساده نبود و من مجبور نبودم که مسائل رو بهش گوشزد کنم.مسلما اگر آزاده میدوسنت چطوری با اوضاع دور و برش کنار بیاد و راه درست و نادرست رو از هم به خوبی تشخیص بده ، من مجبور نبودم اینطوری مثل پیرزنها چیزی رو گوشزد کنم.

آزاده برای این روزگار گرگ یه برّه بود....ساده و بی آلایش .همیشه زود به کسی اعتماد میکرد و بارها هم ضربه خورده بود.

یادمه وقتی دوران راهنمایی بود ساعت مچیش رو به یکی از همکلاسیهاش امانت داده بود. به چند روز نکشید که همکلاسیش گفت ،گمش کرده و خودش رو نادم نشون داد.

اما آخر سال یکبار اون ساعت مچی رو توی دست همکلاسیش دیده بود و بدتر از اون اینکه آزاده هیچوقت به روی اون دختر نیاورد که اون ساعت همون ساعت امانتی هست که گفته بود گمشده.

از این مسائل توی زندگی آزاده زیاد بود و اطرافیانش سواستفاده های زیادی از سادگیش میبردن. من همیشه در آخرین مراحل میفهمیدم جریان چی بوده . درست وقتی کار از کار میگذشت

نگاهم به سمت کورس رفت که اون وسط با پانیذ میرقصید.

چقدر گرگهای این دوره خوشقیافه بودن !

آزاده کاملا کلافه بود و سعی داشت چشم تو چشم کوروس و یا پانیذ نشه . دلم نمیخواست آزاده اونجا باشه و بیشتر از این بخاطر حضور کوروس عذاب بکشه.ولی فکر کردم که بهتره خودش با مسائل دور و برش کنار بیاد.برای بزرگ شدن هنوز خیلی چیزها رو باید پشت سر میذاشت

چینی به بینیم دادم و نگاهم رو از اون وسط گرفتم که چشم تو چشم وحید که درست کنار دستم بود شدم. از این که ناگهانی جلوی چشمم سبز شده بود جا خوردم و خورم رو کمی عقب کشیدم که با خنده گفت

ترسیدی؟

اخم خفیفی کردم و گفتم

نه..جا خوردم.

خودش رو نزدیک تر کرد و گفت

اینجا چرا تنها نشستی دختر عمه؟

دندونم رو روی هم ساییدم.از این کلمه به شدت بدم میومد.

وقتی جوابی ازم من نشنید گفت

نوشیدنی میخوری برات بیارم؟

لبه شالم رو درست کردم و گفتم

نه ....ممنون .

موذی خندید و گفت

نترس من میدونم دیگه برای شما نباید آب شنگولی بیارم.

بلند خندید .نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

اصلا شوخیه خوبی نبود.

کمی سرش رو جلو آورد و گفت:

شوخی نکردم دختر عمه جون.

از بوی الکلی که به مشامم خورد فهمیدم که واقعا شوخی نکرده.سریع برگشتم و به چشماش که رگه های قرمز توش بود نگاه کردم.

از این نگاه ، از این جسارت ،تمام بدنم مور مور شد

با صدای دختری که اون وسط وحید رو صدا میزد و به رقص دعوتش میکرد نگاهم رو ازش گرفتم و از روی صندلی بلند شدم . از مقابلش رد شدم و به طرف در رفتم .نوید هنوز اونجا ایستاده بود و با دوستاش حرف میزد.سعی کردم ندیده بگیرمش . در رو باز کردم و از اون چهارچوب خفقان بیرون آومدم.

دستم رو روی صورتم کشیدم .از اینکه بین آشناها غریبه و تنها بودم ، ترسیدم.

برای یه لحظه صدای موزیک بلند تر شد و باز به حالت قبل برگشت.متوجه شدم کسی از سالن بیرون اومده.چشمام رو باز کردم و برگشتم.با قیافه نوید که انگار مجرمی رو گیر انداخته باشه دلم هوری پایین ریخت. از اینکه اینطور توسط نوید غافلگیر شده بودم به خودم دری وری گفتم. ناشیانه و دستپاچه سلام کردم.

یه ابروش رو بالا داد و گفت

به به ...آهو خانوم..علیک سلام.

نگاهم رو از چشمای تیزبینش گرفتم و به سمت پله ها رفتم که گفت

کجا؟

بدون اینکه برگردم گفتم

میرم دستام رو بشورم....عیبی که نداره؟

-اشکال که نداره ولی راه رو داری اشتباهی میری...در ضمن این روش اصلا روش مناسبی برای در رفتن نیست.

ایستادم و اون دو پله ای رو که رفته بودم برگشتم و خیلی جسورانه که نمیدونم این گلادیاتور بودنم، چطوری اون لحظه به من دست داد بود، گفتم:

در رفتن از چی؟!

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

از خودت بپرس.یهو غیبت میزنه ...یهو تلفنت برای چند روز خاموش میمونه..یهو پیغامات رو جواب نمیدی.

:

سرم رو بالاتر گرفتم و گفتم

نه من غیبم زده بود و نه پیغام مهمی داشتم که جوابگوش باشم.

یه قدم بهم نزدیکتر شد.یه نفس کم آردم.

اون لحظه فکر کردم ، من هر چی از نزدیک بودن وحید به خودم میترسیدم از نزدیک بودن نوید بیشتر لذت میبردم.

دستم رو روی رون پام گذاشتم و یه نیشگون یواشکی از پام گرفتم.

خاک بر سرم که توی این موقعیت به چه چیزها که فکر نمیکنم.

نگاهش اونقدر نافذ بود که نتونستم بیشتر از این تو چشماش زل بزنم. سرم رو پایین انداختم و چرخیدم که از پله ها برم پایین که گفت

آهو....

نه دیگه این قلب واسه ما قلب نمیشد.این پا هم که هر وقت این اسمش رو از زبون نوید میشنید شل و فلج میشد.

دستم رو به نرده های پله گرفتم که یه وقت کله پا نشم.

- من نباید بدونم چی شده؟

حرفی نزدم..حرفی نداشتم که بزنم.چی باید میگفتم ؟ این که اشتباه از من بود اگه اونطوری شد!

بهم نزدیکتر شد و گفت

بی جوابیات بیشتر کلافم میکنه.

بازم حرفی نزدم .

-دِ آخه یه چیزی بگو دختر....بگو بدونم چی شده که اینطوری میکنی.

جواب دادم :

مگه باید چیزی شده باشه

-به نظر که اینطور میاد.

-خیر هیچ چیزی نشده.

ابروش رو بالا انداخت و گفت

مطمئنی؟!

-هیچوقت تو زندگیم اینقدر مطمئن نبودم.

سرش رو تکون داد و مثل این آقا معلما گفت:

یعنی هیچ چیزی نشده که کدورتی بین من و تو بوجود آورده باشه دیگه؟

شونه ام رو بالا انداخت و گفتم

تا اونجایی که من میدونم ، خیر.

-آهان...پس اگه اینطوره و شما میگی همه چیز مثل سابقه پس چرا اون مانتو فیروزه ای رو که قرار بود بپوشی رو نپوشیدی؟ حالا چیزای دیگه بماند.ما بی خیال این میشیم که یه چیزایی توی این چند روز همچین یهو تغییر کرد!

خیلی قاطعانه گفتم:

تا اونجایی که یادمه همچین قراری با کسی نذاشتم که چی بپوشم و چی نپوشم.مخصوصا که این چیزا فقط به خود آدم مربوط میشه آقای کیان.

یهو عصبی شد و گفت:

بازم شدم آقای کیان؟!

با این که از این عصبانیتش جا خورده بودم ولی سعی کردم عادی رفتار کنم.در جوابش گفتم:

- شما از اول هم آقای کیان بودین

پوزخند زد و گفت :

آره ،ولی نه تا چند روز پیش

خودم رو به نشنیدن زدم . خب حقم داشت همین چند روز پیش برای نوید عشوه و ناز میومدم نه برای آقای کیان

با غیظ گفت

ببینم ،وحید رو هم آقای کیان صدا میکنی دیگه ،نه؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم:

خیلی منفی بافی .

ابروهاش رو داد بالا و گفت :جدا؟

خواستم جوابی بدم که متوجه شدم چند نفری از پله ها بالا میان.

نوید کلافه دستش رو توی موهاش کرد و گفت:

اگه میخوای دستت رو بشوری باید بری طبقه بالا

و با دستش به پاگرد بالا اشاره کرد.

از کنارش رد شدم و به سمت بالا رفتم. نوید به استقبال مهمونهای تازه وارد ر

***

وارد دستشویی شدم و بدون توجه به اینکه ممکنه آرایش صورتم خراب بشه پشت سر هم به صورتم آب ریختم تا عطشی که درونم بود به تحلیل بره

چشمام رو باز کردم.زیر چشمم سیاه شده بود.با آب، سیاهی ریملم رو پاک کردم و با حوله تمیزی که اونجا بود صورتم رو خشک کردم و اومدم بیرون.

اول یه نگاهی به پایین انداختم.به نظرم کسی توی پاگرد نبود. آهسته از پله ها پایین اومدم.به در نیمه باز اتاق نوید که به پاگرد هم راه داشت نگاه کردم.

حسم میگفت اون توئه. ناخودآگاه یه لبخند اومد گوشه لبم.

کی فکرش رو میکرد که من برای این دیوونه اخمو که اوایل چشم دیدنش رو نداشتم حالا جون هم بدم

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و با یه نفس بلند وارد سالن شدم. به محض ورودم با آرش سینه به سینه شدم و محکم باهاش برخورد کردم.این درست وقتی بود که اون هم میخواست از در خارج بشه.

هم از برخورد ناگهانیمون شوکه شده بودم و هم از ورود بد موقع نوید ازدر اون یکی اتاقش که به سالن راه داشت .چرا که با اون اخمای توهمش میتونستم حدس بزنم که به دنبال یه فرصت برای باز خواست من از این سوژه اس.

به خودم امیدواری دادم که نگاهش رو نادیده بگیر..مگه اون کیه که همش برات اخم و ادا میاد؟

هنوز که شوهرم نیست!

دم خودم گرم که توی این گیر و داری هم به دنبال شوهر ایده آل برای خودم بودم.

آرش دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

متاسفم تقصیر از من بود.

تازه متوجه موقعیتم شدم و به خودم اومدم و خجالت زده گفتم

به نظرم که هیچکدوممون تقصیری نداشتیم.نه من دیدم شما پشت درین نه شما من رو دیدین.

-به هر صورت من بازم عذر میخوام

با ضربه محکمی که نوید به آرش زد و گفت ،چطوری پسر ، دو متر از جا پرید.

بیچاره حقم داشت.با اون ضربه ای که به اون کِتف بیچارش وارد شد شباهتی به کتک نداشت!

با یه با اجازه اونها رو ترک کردم و به سمت کیمیا و آزاده که هم صحبت دو دختر که قبلا توی باغ دیده بودمشون و با آزاده خیلی هم جور شده بودن ، رفتم.

بعد از سلام و احوالپرسی سوالهای گوناگون کیمیا از غیبتم شروع شد.

دوباره صدای دلامبو دولومب این موزیک بلند شد و کیمیا به ولولک افتاد. هر چند که با این ریتم موزیک مترسک هم به لزره میفتاد.

با کف زدن همراهیه آزاده و کیمیا کردم که توسط کیمیا کشیده شدم وسط .

سعی کردم مچ دستم رو از دستاش جدا کنم ولی مدام این مچم رو میکشید و میگفت :

خب همینجا دست بزن.

برای اینکه باز بهم تیکه ننداره به حرفش گوش کردم . ولی کمی بعد از تنه هایی که بهم میخورد کلافه شدم .مخصوصا که یه پسر از قصد بهم تنه میزد و بعد از هر تنه اش با لبخند برام سر تکون میداد.

به کیمیا اشاره کردم و گفتم:

من میرم میشینم.

قبل از اینکه از جام تکون بخورم یهو برقا خاموش شد و صدای جیغ و فریاد اطرافیان که از شعف بود به هوا رفت.

پریشون به اطراف نگاه کردم تا شاید بتونم روزنه ای از این تاریکی بدست بیارم .

دستهایی که با غرض و بی غرض به جسمم تعرض میکردن باعث شد با آشفتگی به اطراف نگاه کنم و خودم رو از توی اون پنجه هایی که بی هوا به یافتن طعمه بودن رهایی بدم.

بدون مقصد ، توی اون تارکی هر کی که جلوم بود رو کنار میزدم و آزاده رو صدا میکردم.

ناگهان صدای موزیک قطع شد و همه جا ساکن و صامت شد و به دنبالش صدای غضب آلود نوید که فریاد زد: اون برق رو روشن کنین.

در عرض چند ثانیه نورِ رنگیِ خفیفی روشن شد .

صدای همهمه و پچ پچ رو خنده وحید شکست و گفت:

خوش باشین بابا

و دوباره صدای موزیک بلند شد.

چرخش نورهای رنگی و حرکت موزون و بی موزن اطرافیانم به سرگیجه میانداختم.

آزاده رو پیدا کردم به طرفش رفتم و گفتم

بریم بشینیم

مقاومت کرد و گفت

تو برو من میخوام برقصم.

اینبار خیلی قاطعانه گفتم: همین که گفتم.

با نگاهش به جستجوی کیمیا پرداخت.دستش رو کشیدم و با خودم به سمتی بردم و گفتم

آراده چرا هیچی حالیت نیست؟

-یعنی چی؟ چرا اینطوری بهم میپری

کلافه و عصبی نگاهم رو ازش گرفتم . نگاهم به اتاق نوید افتاد.دستش رو کشیدم و با خودم به اتاق نوید بردم.

در رو پشت سرم بستم و گفتم:

از این ساده بودنت دارم خسته میشم آزاده.

دستش رو به صورتش کشید و گفت

وای باز چی شده آهو..کوروس هم که دیگه دور و بر من نیست اینطوری میکنی.

بهش توپیدم و گفتم

یعنی متوجه نیستی اون وسط دستمالی میشی؟

دستش رو روی دهنش گذاشت و با تعجب گفت:

این چه حرفیه که میزنی آهو؟

به سمتش رفتم و گفتم

یعنی وقتی برقا خاموش شد هیچ اتفاقی نیوفتاد؟!

-آهو ..خودت داری میگی وقتی برقا خاموش شد.اونموقع همه داشتن میرقصیدن خب مسلمه توی تاریکی همه بهم میخورن.تو رو خدا اینقدر بدبین نباش.

صدای جر و بحث نوید و وحید که توی پارگرد بود ما رو متوجه خودش کرد.

نوید: میگم چرا اون برقا رو گفتی خاموش کنن؟

وحید: حالا مگه چی شده اینطوری غربتی بازی درآوردی؟

-دیگه میخواستی چی بشه.همه دوستای جنابعالی که تا خرخره خوردن .برقا رو هم که از قبل تعیین شده خاموش میکنین ...دوستای آشغالت از موقعیت خاموشی داشتن سواستفاده میکردن.

-برو بابا..با اون نطقِ چند دقیقه پیشت تِر زدی به خوشیه همه.....خوشت نمیاد برو پایین .مجبور نیستی این چیزا رو تحمل کنی.

به سمت آزاده با چپ چپ نگاه کردم و آهسته گفتم:

بفرما..حالا فهمیدی بدبین نبودم و حقیقت بوده.

نگاهش رو پایین انداخت .

نوید: خیلی بی لیاقتی وحید.خیلی.

به آزاده اشاره کردم و از اتاق اومدیم بیرون. بعید نبود دعواشون به اتاق نوید هم بکشه.

جلوی در ایستادم .آزاده هم که مشخص بود از حرفای نوید آگاه شده همونجا کنارم ایستاد.

تا وقتیکه موقع شام بشه از جامون تکون نخوردیم. کیمیا هم که همه جا بود و هیچ جا نبود.البته راحتتر بودم زیاد دور و بر ما نباشه.امشب خیلی از دستش شاکی بودم.ولی خب چاره ای نبود.اون تربیت خانوادگیش و اعتقاداتش با من فرق داشت. ولی هنوز هم دوستم بود.بهترین دوستم

بعد از شام موقع خوردن کیک شد.ولی با کمال تعجب کیک تولد به کوچکیه کف دست بود که به تعداد سن وحید روش شمع چیده بودن!

صدای متلک گفتن از همه جا بلند شد.یه وقتا اونقدر تیکه های بامزه به وحید میانداختن از خنده روده بر میشدیم.

موقع بریدن کیک پانیذ با هزار عشوه و ناز با حالت رقص چاقو رو به دست وحید داد و چند هزارتومنی به جیب زد و با همون ادا و اصول کنار نوید ایستاد .

فقط برای یک لحظه چشم تو چشم هم شدیم.کاملا بغض و کینه رو تونستم از نگاهش تشخیص بدم.

این مهمانِ ساکنِ خارجشون برام علامت سوالی شده بود! زیادی صمیمی بود.

نگاهم رو از نقطه نامعلوم گرفتم و به بریدن کیک وحید که با مسخره بازی انجام میداد معطوف کردم.

- تو هَم به نظر میرسین؟

به سمت آرش که سمت چپم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

فقط کمی خستم ..همین

-این مهمونی باب طبعتون نیست .درسته؟

جواب دادم:

باب طبع شما چی؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد و گفت:

اگه اصرار نوید نبود نمیومدم.بالاخره از رفقای صمیمه دیگه

-چند وقته همو میشناسین؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

از موقعی که به یاد دارم.

ابروهام رو با تعجب انداختم بالا گفتم

واقعا؟

یه شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

خب ما یه نسبت دوری با هم داریم.مادرم نوه داییِ پدرِ نویدِ.

-واقعا؟ نمیدونستم.

نگاهش رو چند ثانیه روم متمرکز کرد و گفت:

راستی شنیدم میخواین با ما همکاری کنین.

اول متوجه حرفش نشدم.ولی بعد فهمیدم که نویدِ دهن لق از جانب من یه حرفایی در مورد کار با آرش زده.

این موقعیت رو که نمیتونستم از دست بدم و بگم که خیر، نوید از جانب خودش حرف درآورده! برای همین لبخند زدم و گفتم:

اگه شما شُرکا مشکلی نداشته باشین.

یخ نوشیدنیش رو توی لیوانی که دستش بود تکونی داد و گفت:

حرفا میزنیا... باعث خوشحالی و افتخاره بنده اس که باز با شما همکار بشم.

لبخند زدم و گفتم:

ممنون.انشالله که بتونم توی پیشرفت کار تاثیر بهینه داشته باشم.

-حتما همینطوره

نگاهم رو با اعتماد به نفس ازش گرفتم.یه وقتا حرفای قلمبه سلمبه بد جور پشت سر هم سر زبونم میومد!

آزاده در گوشم گفت:

آجی کیمیا میگه شب بریم خونشون؟

- نمیدونم...ساعت چنده؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

باید از ۱۲ گذشته باشه.

-من پام درد گرفته توی این کفشا..میرم توی این اتاق یه کم بشینم.بعد در مورد اینکه کجا بریم حرف میزنیم.

-باشه

به محض اینکه وارد اتاق نوید شدم کفشام رو در آوردم و روی تختش ول شدم.

اونقدر نوک انگشتام درد گرفته بود که حد نداشت.حاضر بودم همین الان کفشام رو بذارم اینجا و با یکی از کفشهای گله گشاد و بزرگ نوید برم خونه.

دلم میخواست روی تختش بخوابم و بدنم رو حسابی بکشم.

روی ملحفه اش دست کشیدم.یه جوری شدم.حس کردم تمام ملکولهای بدنم داغ شد.به نفس نفس افتادم.دولا شدم و رو تختیش رو با یه نفس عمیق بو کردم.تمام وجودم از بوی عطر تنش پر شد.

با کف زدن و خنده بقیه از توی سالن به خودم اومدم.

صاف نشستم.

* خدا از زمین بَرم داره که با این رو تختیش اینطوری میشم. وای به حال خودش که اصله.

با نوک پام به جستجوی کفشام پرداختم .هنوز پیداشون نکرده بودم که چند ضربه خفیف به دری که رو به پاگرد بود به در خورد.

با تعجب از روی تخت بلند شدم.اول فکر کردم اشتباه میشنوم ولی بعد از چند ثانیه باز هم تکرار شد.به طرف در رفتم و در رو باز کردم.

با کمال تعجب نوید بود.

گفتم:

بله؟!

با نگاهش کمی روی صورتم مکث کرد و بعد چشماش روی تک تک اجزای صورتم چرخید. تمام بدنم گُر گرفت

*ای بابا من رو تخت این بودم ، این به هوایی شده؟!

یکباره زل زد به چشمام و گفت:

قبل از اینکه دوباره خارج از دسترس بشی ،میخوام باهات حرف بزنم آهو.

از چهار چوب در اومدم بیرون و گفتم:

گوش میدم.

یه امتیاز به نفع خودم...مثل اینکه داشتم آدم میشدم!

دوتا دستاش رو لای موهاش کشید و به دیوار تکیه داد و گفت:

ببین آهو... من از این بلاتکلیفی خسته شدم...یه روز نگاهت گرمه یه روز سرد و یخ زده...یه روز لبخندت معنی داره یه روز حتی اگه بهترین جوک دنیا رو هم برات تعریف کنم نمیخندی.یه روز به ارتباطمون امیدوار میشم یه روز دیگه کاری میکنی که آدم میمونه این همین آهوئه دیروزه که اونطوری برخورد میکرد! واقعیت امر، از این شل کن و سفت کنات کلافه ام.

حق داشت. هر چی میگفت حق داشت.منم حق داشتم.ولی نمیدونم چرا نمیتونستم رک و راست بهش بگم ، از این قرار مَدارهای یواشکی بیزارم!

یه نفس بلند کشیدم..باید بهش بگم...بهش بگم من از کلاغهایی که چهل کلاغ میشن میترسم. من از این بود و نبودهای زود گذر میترسم. ...من از اینکه حس کنم بازیچه شدم میترسم.

باید یه جوری بهش بگم من تو رو برای همین امروز و فردا نمیخوام.....نوید من تو رو برای همیشه میخوام!

لبم رو گاز گرفتم.چطوری باید بهش میگفتم !

-آهو....سرتو بلند کن.

به حرفش گوش نکردم...روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم..میترسیدم که از سوسوی نگاهم تمام حرفام رو بخونه.

-با توام آهو..به چشمام نگاه کن.

لبم رو بیشتر روی هم فشار دادم.

-آهو ....

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

من...من

دستام گوشه شالم رو در بر گرفت.

نوید: خب....

- من فقط به یه شرط ...میتونم به خودم اجازه بدم..تا روابطمون پایدار باشه..

تکیه اش رو از دیوار گرفت و با تعجب گفت:

چه شرطی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

ببین نوید...من دختری نیستم که دو روز با این دوست باشم.دو روز با یکی دیگه

-اگه اینطوری بودی که اصلا دور و برت هم نمیومدم.

سرم رو بلند کردم.یه لبخند زد.نگاهم رو ازش گرفت.نفسم سنگین شده بود.

ادامه دادم

من اگه قرار باشه با پسری رفت و آمد داشته باشم .... فقط به عنوانِ ..ازدواجه. اون هم با ... نظارت خانواده .

نفسم سنگینم رو به یکباره تخلیه کردم.سبک شده بودم .

چند ثانیه خلاء بینمون بوجود اومد.

مطمئنا من مستقیم خواستگاری نکرده بودم که این اینطوری زبونش بند اومده بود

* الهی بمیرم که اینقدر با حجب و حیاس!

با قدمی که برداشت نگاهم رو از زمین گرفتم.به دنبالش ناخواسته کشیده شدم.انگار پاهام مال خودم نبود.

چند پله رو سریع از پله ها پایین رفت من هم متابعتش کردم

هول کردم که نکنه الان بره به خانوادش بگه من و آهو تصمیم به ازدواج داریم!

خواستم اسمش رو صدا بزنم که روی پاگرد دوم ایستاد.پشتش بهم بود..نمیتونستم هیچ حالت صورتش رو ببینم.

-آهو..

-بله

-من و تو...

برگشت و یه نگاه به من کرد .لبخند زدم.فکر کردم شاید میخواد بگه من و تو از اون در و تخته هایم که بهم میایم

نگاهش رو ازم گرفت و در حالیکه از بقیه پله ها پایین میرفت گفت

من و تو الان موقعیت ازدواج نداریم.

بی هوا از پله ها پایین اومدم. از این حرفش شوکه شده بودم.بدون اینکه متوجه بشم پام لیز خورد و اون پله های باقی مانده رو تا پاگرد دوم سُرخوردم پایین

نوید دستپاچه به سمتم برگشت و گفت:

چی شد آهو؟

دامنم رو که تا روی رون پاهام بالا رفته بود ،سریع کشیدم پایین .دستاش رو برای کمکم دراز کرد.

دستش رو پس زدم و گفتم:

به من دست نزن.

کنارم نشست و گفت:

دیونه بازی در نیار.ممکنه جایی از بدنت آسیب دیده باشه.

بدون توجه بهش دستم رو به نرده گرفتم

آره آسیب دیده بود.اما نه جسمم..غرورم.

بلند شدم .

-بلند نشو..الان گرمی ، نمیفهمی ...ممکنه ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

خواهش میکنم آزاده رو صدا کن بیاد ...

-خوبی؟

لبم رو گاز گرفتم. دلم نمیخواست برای لحظه ای اونجا باشم . با کمک نرده ها از پله ها رفتم بالا.

وارد اتاقش شدم و در رو بستم.

***

هوا نبود ...هر چی نفس میکشیدم باز هم هوا کم میاوردم..دندونام رو اونقدر به لبهام فشار داده بودم تا بغضم نشکنه که طعم شوری خون رو میتونستم مزه کنم.

به طرف مانتوم رفتم و مانتوم رو پوشیدم

من شکسته بودم؟! اینجوری آدم میشکنه؟ نوید من رو رد کرده بود؟

دستم رو روی لبام کشیدم و لب نمناکم رو پاک کردم.در اتاق باز شد و کیمیا و آزاده همراه نوید وارد اتاق شدن.

از آینه میتونستم چشمای نگران همشون رو ببینم.نگاهم به چشمای نوید خیره موندم

از من چی میخواست؟! مگه نه اینکه بهم حالی کرده بود برای ازدواج من رو نمیخواسته؟

خدای من چقدر وقیح بود که اینطوری نگران بهم زل زده بود !

نگاهم رو گرفتم و به سمتشون چرخیدم.آزاده کنارم اومد و گفت:

از پله ها افتادی آجی؟

فکر نمیکردم اینقدر دهن لق باشه .من فقط ازش خواسته بودم آزاده رو صدا کنه تا بیاد و بریم.

کیمیا گفت:

چیزیتم شده؟

روی نقاب صورتم یه لبخند کشیدم و گفتم:

نه... طوریم نشد.

کیمیا چپ به نوید نگاه کرد و گفت:

همچین اونطوری گفتی که فکر کردم الان دست و پای آهو بهم گره خورده..این که طوریش نیست.

نوید کمی جلوتر اومد و گفت :

مطمئنی خوبی؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

نه من نشکسته بودم.من غرورم له نشده بود.اتفاقا من قوی تر شده بود...

درسته یه بغض سنگین توی گلوم بود.ولی این به معنی شکستنم نبود..من فقط نوید رویاهام رو از دست داده بودم همین!

سرم رو تکون دادم و بغضی که دوباره اومده بود سراغم رو دست پس بهش زدم .دستم رو روی پام گذاشتم و گفتم:

خوبم..اولش یه کم درد گرفت ولی حالا هیچیم نیست..خوبم.

نگاه هر سه به سمت پام بود .غافل از اینکه یه کم بالاتر ، درد گرفته بود.قلبم!.

رو به کیمیا کردم و گفتم:

من و آزاده دیگه میریم خونه کیمیا جان.

کیمیا نگاهش رو به سمت چشمام کشید و با کمی تامل گفت

هر جور راحتی عزیزم

با تعجب نگاهش کردم . لبخند ملایمی زد .

شالم رو درست کردم و مانتوی آزاده رو بهش دادم.بدون اینکه اصراری برای موندن کنه مانتوش رو گرفت و پوشید.

شجاع شدم و یه بار دیگه تو چشمای نوید نگاه کردم و گفتم:

اگه یه آژانس برامون بگیرین خیلی لطف کردین.

در جوابم در حالیکه به سمت سویچش که روی میز بغل تختش بود ،میرفت گفت:

آژانس برای چی...وقتی خودم آوردمتون خودم هم باید ببرمتون

حرفی نزدم.نخواستم با رد کردن دعوتش ،نشون بدم که حرف چند دقیقه پیشش تاثیر بدی داشته.

با یه خداحافظی سطحی از کیمیا جدا شدیم..وحید هم که زیاد داخل آدمیزاد نبود ولی آرش بود.برای همین برای خداحافظی همراه آزاده به سالن رفتم.

آرش یه گوشه ای نشسته بود و نظاره گر جمع بود.لبخند رو چاشنی صورت بیرنگ و روم کردم ..با دیدن من که بطرفش میرفتم توجهش جلب شد و از روی صندلی بلند شد و گفت:

تشریف میبرین؟

-بله..

به آزاده نگاه کرد و دوباره به سمت من برگشت و گفت:

ماشین دارین؟!!

نمیدونم این نوید از کجا پیداش شد که صداش از پشت سرم اومد و گفت:

من قراره ببرمشون

آرش رو به نوید کرد و گفت

خب من که دارم میرم.خانوم سعادت و خواهرشون رو هم میبرم.

بعد رو به من کرد و گفت:

البته اگه مشکلی نداشته باشه.

نوید کنارم ایستاد و گفت:

نه دیگه میبرمشون.به احتمال زیاد عمه لیلی هم شب نمیمونه.

آرش نگاهی به من کرد و گفت

به هر صورت من مسیرم اون سمته..

اگه یه کم دیگه اونجا میموندم بعید نبود دستم رو بگیرن و بکش بکش راه بندازن .برای همین قبل اینکه از وسط نصف بشم رو به نوید گفتم:

پس ما دیگه مزاحم شما نمیشیم.

بعد هم رو به آرش کردم و گفتم

خیلی لطف میکنین.

آرش لبخندی زد و گفت

باعث افتخاره.

از کنار نوید رد شدم و گفتم:

از آقا وحید هم خداحافظی کنین.درست نیست بریم وسط رقصشون و خداحافظی کنیم.

دیگه صبر نکردم تا ببینم جوابش چی باشه.از کیمیا هم یه بار دیگه خداحافظی کردم و همراه آزاده از سالن خارج شدیم

از پله ها که اومدیم پایین یاد صحنه افتادنم افتادم.

خدا به نوید حلال نکنه ،اون یه ذره دیدی رو که موقع افتادنم زد. من که دلم راضی نبود

از راهرو رد شدیم که با خانوم کیان مواجه شدیم.از صدای صحبتمون لیلی و آقای کیان هم بیرون اومدن.اون لحظه که لیلی متوجه شد آرش قراره ما رو برسونه ،چهرهاش خیلی دیدنی بود.

این هم از دیدم دور نبود که با یه چشم غره به نوید نگاه کرد و نوید کلافه و عصبی نگاهش رو ازش گرفت و از جلوی ما رد شد و در رو برامون باز کرد.

نمیدونم از حرصم بود که خواستم آرش ما رو برسونه یا از بدجنسیم.

هر چی که بود حس خوب و بد با هم قاطی شده بود.

لیلی هم تعارف آرش رو برای رسوندن رد کرد و ترجیح داد اونشب رو همونجا بمونه.

نزدیک ماشینش شدیم.آزاده آهسته گفت:

آجی هر دوتامون عقب بشینیم؟

مردد نگاهش کردم که گفت

بد نیست؟بالاخره آشناس

با صدای دزدگیر ماشین آرش نگاهم رو از آزاده گرفتم.قبل از اینکه تصمیم بگیرم در عقب رو باز کنم یا جلو ، نوید در عقب رو باز کرد .

آزاده نشست.اما وقتی نوید در ماشین رو هنوز همونطور باز نگه داشت متوجه شدم که میخواد من هم عقب بشینم....اینجا رو موندم چه کنم.

اگه از روی لجبازی میرفتم جلو میشستم شاید صورت خوشی نداشت.اما از جهتی هم دلم نمیخواست نوید با این کارش بهم امر و نهی کنه.

آرش در سمت راننده رو باز کرد و گفت:

راستی نوید..بهتر نیست خانوم سعادت هم فردا بعد از ظهر بیاد تا یه نگاهی به مغازه بندازه..

نوید در حالیکه سعی میکرد اخماش تو هم نباشه گفت:

ما که همه کارها رو کردیم.قرار هم هست همون پس فردا مغازه رو باز کنیم.پس بهتره بی جهت فردا رو مزاحم ایشون نشیم.

آرش در جواب گفت

خب من فکر میکنم قبل اینکه مغازه برای مشتریا باز بشه بهتره ایشون هم یه نظارت داشته باشن.بالاخره ممکنه ایشون هم نظر سازنده ای داشته باشن.

نوید دستگیره در رو ول کرد و دستاش رو لای موهاش کشید.میدونستم وقتی کلافه و عصبی میشه این کار رو میکنه.از فرصت استفاده کردم و در حالیکه سوار ماشین میشدم گفتم:

مسئله ای نیست..فردا با آزاده حتما یه سری به مغازه میزنیم.

در رو محکم بستم.طوریکه آزاده که کنارم بود آروم گفت

یواشتر آجی.

آرش سوار ماشین شد و شیشه ماشین رو پایین داد و گفت

پس تا فردا نوید.

شاید نباید نگاهی به نوید میکردم.ولی نگاهم به سمتش کشیده شد . با یه حالت غیض نگاهم میکرد.در جواب نگاه پرتوقع و صیادش لبخند بی جونی زدم و شیشه ماشین رو بالا دادم.

تا موقعیکه به خونه برسیم آرش سعی میکرد سر صحبت رو باز کنه . ولی من اینقدر کلافه بودم که سر سری جواباش رو میدادم.

در عوض آزاده هم صحبت خوبی براش بود.

به محض اینکه خونه رسیدیم ،شالم رو در آوردم و با همون مانتو خودم رو روی تخت انداختم. دلم میخواست هر چه زودتر آزاده بخوابه و من راحتتر غرق فکر و خیالم بشم.

آزاده وارد اتاق شد و برق رو روشن کرد.آرنجم رو روی چشمام گذاشتم و گفتم

خاموشش کن . سرم درد میکنه

به گفته ام عمل کرد و کنارم روی تخت نشست و گف

آجی . یهویی چت شد . حس میکنم یه اتفاقی به غیر از زمین خوردنت افتاده که یهویی رفتی تو هم

روی تخت نشستم و گفتم

طوری نشده . فقط ای کاش امشب رو نمیرفتیم

خودش رو بالا کشید و پاش رو مثل من رو تخت دراز کرد و گفت

منم همین فکر رو میکنم

به سمتش نگاه کردم.چشماش توی تاریکیه شب میدرخشید.

- اتفاقی افتاده آزاده؟

- اتفاق که نه. ولی اگه نوید جلوی کوروس در نمیومد میشد که شب خرابی باشه

صاف درست روبروش نشستم و گفتم

یعنی چی؟!

یه نفس تازه کرد و گفت

امشب کوروس همش روی مخم بود . همش یه جورایی بهم علامت میداد که بریم یه جای خلوت باهام حرف بزنه. من اولش خودم رو به ندیدن می زدم. ولی اونوقتی که تو بیرون رفته بودی من رفتم و روی صندلی نشستم که یهو دیدم کوروس اومد کنارم نشست

بلند عصبی گفتم

چی؟! واسه چی بهم نگفتی؟

- خب الان دارم میگم

- یعنی چی که الان دارم میگم. خدای من تو دیگه کی هستی؟

- آهو چرا اینطوری میکنی . اصلا نمیذاری آدم حرفش رو بزنه

پوفی کردم و گفتم

خب بقیه اش

سُر خورد و روی تخت خوابید و گفت

ولش کن اصلا

دلم میخواست یکی میزدم توی سرش تا دیگه واسه من کلاس نیاد.

دستش رو گرفتم و کشوندمش بالا و گفتم

بقیه اش

یه کم دست به دست کرد و گفت

هیچی دیگه بهش گفتم من و تو با هم هیچ صنمی نداریم دیگه، پس تمومش کن. ارتباط ما از اول هم اشتباه بود

با تعجب گفتم

همینطوری گفتی؟

- خب همینطوریه همینطوری که نه . ولی همچین معنی میداد

یکی آروم کوبوندم رو سرش . دستش رو روی سرش گذاشت و گفت

اا.. چرا میزنی؟

- زدم که دیگه واسه من قوپی نیای

-قوپی نیومدم .

از روی تخت بلند شدم و دکمه های مانتوم رو باز کردم و گفتم:

ولی خیلی بدم میاد ازش. از اون بچه پررو هاس.

- آره جواب نوید هم بد داد.

برگشتم طرفش و گفتم

چطور مگه؟!

- همون موقع که پیشم نشسته بود و داشتم باهاش حرف میزدم که تمومش کنه و دست از سرم برداره....

مکث کرد .بی صبرانه گفتم

- خب

- خب... راستش

- بگو دیگه

- راستش یه لحظه .. دستم رو.. گرفت توی دستاش

یه لحظه هنگ کردم .

سرش رو پایین انداخت و گفت:

من تقلا کردم دستم رو بکشم بیرون اما ولم نمیکرد و میگفت ،هنوزم منو ....دوست داره. ...اون لحظه نوید متوجه ما شد . اومد پیشمون و رو به کوروس گفت، بهتره این مسخره بازی رو تموم کنه. ....کوروس هم خندید و گفت : این موضوع به کسی ربط نداره

روی تخت نشستم و پرسیدم:

حتما هم نوید هیچی نگفت و رفت

سرش رو بلند کرد و گفت

نه. بهش گفت ، اتفاقا این موضوع خیلی بهش ربط داره و اگه قضیه رو همینجا تموم نکنه حرمت فامیلی و آشنا بودن رو میشکنه.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم

واقعا اینطوری گفت؟!

سرش رو تکون داد و گفت

آره . کوروس هم دستم رو ول کرد و بهش گفت، پس پانیذ راست میگفت که نوید خودش رو گم کرده و قول و قرارا یادش رفته.

کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم :

یعنی چی؟ چه قول و قراری؟!

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

نمیدونم . فقط نوید به کوروس گفت، از اول هم قول و قراری نبوده . پانیذ خیال برش داشته.

سرم رو به تکیه گاه تخت تکیه دادم و رفتم تو فکر.

از اینکه نوید نخود هر آشی میشد ، چیز تازه ای نبود ! ولی از اینکه گفته بوده به اون ربط داره برام عجیب بود و مخصوصا حرف کوروس که از جانب پانیذ زده شده بود.

قول و قرار، میتونست قول و قرار ازدواج باشه! یعنی نوید قرار بوده با پانیذ که مطلقه اس ازدواج کنه؟!

نه این که چشمم به نوید باشه، نه ! ولی خب نوید خیلی زیاد بود برای اون پانیذ لب شتری!

یه حس مثل خوره افتاد توی وجودم. چرا نوید! چرا وحید نه؟!

نکنه نوید با پانیذ هم ماجرای عشق و عاشقی داشتن؟ نکنه نوید یه در میون عاشق میشه و الان هم نوبت منه

من! ...من رو که جواب کرد! با چه پرویی گفت من قصد ازدواج ندارم . یعنی نه به این صراحت ولی گفت دیگه . من ساده فکر کنم اولین دختری باشم که از پسر ایرانی خواستگاری کرده و جواب رد هم شنیده . باز اگه میگفت من جاهازم هنوز کامل نیست میشد نقطه امیدی داشته باشم. من که همون موقع نمیخواستم دستش رو بگیرمشو ببرم خونم !

- آهو

سرم رو بر گردوندم . به جهنم که موقعیت ازدواج نداره . تازه منم موقعیت ازدواج ندارم!

خودم یه تلنگر بهم زد و آروم گفت

اونم همچین چیزی گفت فکر کنم.

- آهو

چرخیدم طرفش و گفتم

چیه نصف شبی؟

پشتش رو بهم کرد و گفت

هیچی

چرخوندمش سمت خودم و گفتم

من که میدونم خراب کاری کردی پس بهتره الان بگی

- نه خراب کاری نکردم . قضیه من و کوروس تموم شد . خودش هم بهم گفت ، حق نداره دیگه اسمش هم ببرم

با عصبانیت گفتم

بچه پررو گشاد

با تعجب نگاهم کرد که گفتم

خب دهنش زیادی گشاده که هر چی میخواد رو میگه دیگه.

آهسته گفت:

آهان

از این آهان گفتنا همیشه کفری میشدم و قاطی میکردم.

- خب حرفتو بزن خستم میخوام بخوابم

- بیشتر به نظر میرسه عصبانی هستی تا خواب آلود

- ببین میخوای حرفت رو بزنی یا نه؟

راستش ... راستش الان عذاب وجدان دارم

- واسه چی؟

- آخه اونموقع که با کوروس دوست بودم. .... یه وقتا ها...

- خب

-یه وقتا .... دستمو میگرفت .

با این که از دستش حرصی شده بودم ولی حرفی نزدم و پشتم رو بهش کردم.

وقتی دید حرفی بهش نمیزنم پرسید

چرا هیچی نمیگی؟

- انتظار داری چی بهت بگم؟! کاری که نباید میکردی رو کردی . معلومم نبود اگه این دوستی لو نمیرفت تا کجاها این دست گرفتن پیش میرفت

با دلخوری گفت

این چه حرفیه آجی

- آجی و کوفت . وقتی اجازه دادی دستت رو بگیره بعد از یه مدت که حسابی اعتمادت رو جلب میکرد ، مطمئنا جایی دیگت رو هم دست میگرفت.

پشتش رو کرد و گفت

واقعا که . اصلا توی حرفات حیا نداری.

با پام از پشت بهش ضربه زدم و گفتم

اینطوری گفتم که همیشه یادت بمونه چیزی رو دست پسر ندی . حتی دستت رو.

ملحفه رو کشید روی سرش و زیر لب گفت

اصلا نباید بهت میگفتم . اصلا مگه تو گفتی یهو چت شد ؟

گوشه ای از ملحفه رو روی خودم کشیدم و حرفش رو نشنیده گرفتم. باز یاد نوید افتادم. ملحفه کامل رو روی سرم کشیدم و سعی کردم فکر نکنم که شاید از دستش دادم.

**

کل روز رو سعی کرده بودم به روی خودم نیارم دیشب چه اتفاقی افتاده بود. مرور خیط شدنم فایده ای نداشت!

همراه آزاده از اتوبوس پیاده شدم . آزاده رو به من کرد و گفت

همینجاس؟

به سمت عابر پیاده رفتم و گفتم

آرش که اینجا رو بهم اس ام اس کرد پس اینجاس دیگ

با چشم اطراف رو از نظر گذروندم .

آزاده: اینجا که لوازم آرایشی من نمیبینم.

به سمت پاساژ روبرم رفتم و گفتم

چون توی پاساژ

- ایول. تو توی کار خیلی خر شانسی . همیشه جاهای خوب خوب گیرت میاد .

سرم رو براش تکون دادم و گفتم :

خوب شد با اون دوستای بی ادبت قطع رابطه کردی وگرنه معلوم نبود چی از آب در بیای

قبل ازاینکه جوابم رو بده گفتم

ایناهاش. عجب خوش سلیقه ویترین رو چیندن

نفسم رو تازه کردم و در نیمه باز رو هول دادم و همراه آزاده وارد مغازه شدم.

صدای خنده و قهقه نوید و آرش رو ورود ما قطع کرد . اما پانیذ همچنان داشت میخندید!

فقط برای یه لحظه مغزم دستور هچ کاری رو نداد . اما با قطع شدن خنده پانیذ و سلام آرش به خودم اومدم و سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم. باز هم یه صورتک لازم بود که توی اون موقعیت ماسک صورتم کنم.

لبخند زدم و یه سلام بلند بالا به همه کردم . آزاده هم که معمولا توی این خطا نبود .

پانیذ روسریش رو که کاملا عقب رفته بود جلو کشید و گفت:

من یه لحظه فکر کردم مشتری اومد

نوید به سمت ما اومد و در حالیکه چشم تو چشم من بود گفت

خب پس بذار در رو ببندم که اگه مشتری اومد نگیم از فروختن اجناس معذوریم چون هنوز قیمت نخورده.

نگاهم رو ازش گرفتم و رو به آرش گفتم:

مبارک باشه . هم مغازه جای مناسبیه و هم دکور ویترین مشتری رو خوب جلب میکنه.

پانیذ روی صندلی پایه بلندی که روش نشسته بود کمی جابجا شد گفت

خب الکی که من اونور این همه کالج نرفتم بخاطر طراحی و دیزاین.

یه ابروم بالا رفت.

آرش گفت

همه اینها رو مدیون ایشون هستیم .

اگه میدونستم پانیذ این دکور رو طراحی کرده حتما از رنگ دکور ویترین که با سورمه ای و نقره ای و سفید دیزاین کرده بود یه ایراد بنی اسرائیلی میگرفتم!

صدای بسته شدن در رو که پشت سرم شنیدم کمی جا خوردم. شاید برای اینکه میدونستم موندنمون اینجا توی این موقعیتِ در بسته زیاد جالب نیست.

به ساعتم نگاه کردم و رو به آزاده گفتم

آزاده جان بریم تا به خریدت هم برس

آزاده هم که همیشه گیج میزد . نگاهش رو از بروشوری که دستش بود گرفت و گفت:

من که خرید نداشتم!

* خداوندا ، توبه . با این خواهری که من دارم جام قعر جهنمه از بس دهن آدم رو به حرفای رکیک باز میکنه

تو دلم چندتا نثارش کردم و با خونسردی ظاهری گفتم

ولی من خرید دارم آبجی

و یه چشم غره رفتم که حسابش اومد دستش و خیلی ناشیانه گفت

آهان

کیفم رو روی اون یکی شونه ام انداختم . چون اگه کمی بیشتر چشم تو چشمش میشدم بعید نبود همه متوجه بشن که الان میخوام یه دست درست و حسابی آزاده رو بزنم.

رو به آرش چرخیدم و گفتم

خب ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

آرش با تعجب گفت

شما که تازه اومدین؟

بجای من پانیذ در حالیکه با موبایلش ور میرفت جواب داد :

الان که شنیدی گفت باید برن.

نگاهش نکردم ..میترسیدم نتونم جلوی خودم رو بگیرم و حرص آزاده و نوید رو هم سر این خالی کنم .

صدای قدمهای نوید درست پشت سرم قطع شد و به همراهش دل من از جاش کنده شد و غلت خورد افتاد کف زمین.

از دیشب تا حالا این همه تلاش کرده بودم برای فراموش کردنش... همه پَر.

آرش گفت:

اگه کار دارین که مزاحمتون نمیشیم. ولی به قول معروف امروز یه جلسه کوچیک قبل از بازگشایی مغازه داریم که البته الان فقط منتظر وحیدیم.

به محض اینکه حرفش تموم شد از ویترین به بیرون نگاه کرد و گفت

چه به موقع..

همگی به سمتی که نگاه میکرد چرخیدیم.

از قرار معلوم وحید با همه اهل پاساژ هم دوست بود و تا موقعی که به مغازه برسه یه دست سلام و احوالپرسی درست و حسابی با همه مغازه دارا کرد.

در رو باز کرد وبه همه سلام داد و گفت

شرمنده دیر شد..این نقطه از تهران ترافیک سنگینی داره که بنده بی خبر بودم.

پانیذ با لوندی گفت

حالا که دستت اومد چه خبره ، فردا بهونه نیاری که نمیدونستم ترافیکه و بازم دیر کنیا؟

پیش خودم فکر کردم.این پانیذ چقدر نخودِ نپخته آشه. آخه تو چکاره ای که نظر میدی؟

وحید در حالیکه به سمتش میرفت گفت

نه خانوم خوشگله... در ضمن من که دو سه روز دیگه میرم دبی.این شماهاین که نباید از این بهونه ها بیارین.

با یه علامت تعجب به پانیذ نگاه کردم.

مگه قرار بود این هم اینجا کار کنه؟

پانیذ متوجه نگاهم شد یه

لبخند زد که حس کردم یکی از دندوناش برق زد!

پانیذ: قابل توجه بعضیا.

حس کردم روی دندونش چیزی چسبیده.ولی از اونجایی که خیال نداشتم بهش بگم دندونت رو پاک کن نگاهم رو ازش گرفتم.

نوید درست اومد کنارم ایستاد.سعی کردم زیاد نفس نکشم تا از بوی ادکلنش پَس بیفتم.وقتی به سمتم برگشت و سنگینی نگاهش رو حس کردم ، گردنم ناخودآگاه کج شد و چرخید به سمتش.

با اینکه هوا گرم بود و هوای مغازه بخاطر بسته بودن در خفه بود ولی نوک انگشتام یخ کرده بود.

به سختی نگاهم رو سوق دادم به یه سمت دیگه.دستم رو توی جیبم کردم و رو به بقیه که در حال صحبت بودن گفتم:

اگه قراره جلسه کاری باشه من حرفی ندارم. یه کم دیگه میمونیم

وحید یه صندلی پایه بلند کشید جلو و گفت:

جلسه رو میخواین اینجا برقرار کنین؟

نوید جواب داد:

فکر بهتری داری؟

وحید یه سمت لبش رفت بالا و گفت:

خب معلومه...

- کجا؟

-رستوران باران.

نوید با تعجب گفت:

رستوران باران؟

وحید از روی صندلی بلند اشد و گفت

نشون به اون نشون که همه به غیر از آرش خونه عمه لیلی بودیم، به غیر از من سه نفر دیگه شاهد هستن که جنابعالی باید برای باختی که توی بازی جرات داشتیم...همه رو بعلاوه کیمیا رستوران باران دعوت کنی و حسابی پیاده بشی .

پانیذ با خنده دستش رو بهم کوبید از روی صندلیش پایین اومد و گفت:

اِ ...هیچ یادمون نبودا... این نوید هم که اصلا به روی خودش نمیاره.

آزاده گفت

خب الان که کیمیا نیستش . کیمیا چی پس؟

وحید گفت:

فعلا دست به نقد رو بچسب.کیمیا هم اگه تونست که خودش رو میرسونه وگرنه که خب از دستش رفته.

نوید به سمت در رفت و گفت:

اگه همه موافیقن من حرفی ندارم.

آرش رو به من کرد و گفت

خانوم سعادت شما وقتتون این اجازه رو میده؟

پانیذ در حالیکه قیافه برام گرفته بود از جلوم رد شد و گفت

من فقط امشب رو وقت دارما.

دوباره این علامت سوال بالای سرم سبز شد.

* این چرا امروز خاکنداز شده؟

وحید گفت

پانیذ حالا هر کی ندونه فکر میکنه تو هر روز قراره اینجا کار کنی !

پانیذ به دماغش چینی داد و گفت

کار چیه بی کلاس ..من سرمایه گذارما.

* پانیذ هم اینجا شریک بود!

نوید در رو باز کرد و گفت:

امشب رو بیخیال خرید آزاده .

به سمش برگشتم.آزاده رو اسم برد ولی نگاهش به من بود. از دستش حسابی شاکی بودم.مطمئنا اگه اسمی از پانیذ میبرد بی برو برگرد درخواستش رو برای کار توی این مغازه رد میکردم.

با قرار گرفتن پانیذ کنار نوید نگاهم رو گرفتم و رو به جمع گفتم

مسئله ای نیست.امشب رو برای جلسه میمونم.

پانیذ بلند خندید و گفت:

برای جلسه یا برای غذا؟

حالا که تمام دندوناش رو به نمایش گذاشته بود بهتر میتونستم ببینم .اون یه تیکه آشغالی که فکر میکردم به دندونش چسبیده، نگین بود که روی دندونش کار گذاشته شده بود !

از فکر خودم لبخند زدم و در حالیکه به سمتشون میرفتم گفتم:

اون من نبودم که از ذوقم از صندلی پریدم پایینا .

خندش خیلی ناگهانی قطع شد. راستش اونجوری که اون نگاه کرد فکر کردم الانه که مثل این کُشتی کجها بپره روم و موهام رو بچرخونه دور سرم و با زانوش بزنه تو شکمم.

ولی خیلی خونسرد جواب داد

چرا که نه. بالاخره نوید قراره شام بده.

بعد هم رو به نوید کرد و گفت

من از همون غذایی میخوام که اوندفعه با هم رفتیم و برام سفارش دادی ...باشه؟

یه سکوت پر صدا توی سرم بیداد کرد. یه نفس بعد از بازدمم جا موند.یه نگاه پر از سوال خیره شد به نوید.

نوید دستش رو لای موهاش کشید و گفت

هر کس هر چی دوست داره بخوره.

در رو باز کرد و به متابعتش پانیذ و بعد وحید رفتن بیرون.

دستای یخ زدم رو آزاده گرفت و آهسته گفت:

خدا رو شکر .من که خیلی گشنم بود.

نگاهم رو از روبروم گرفتم و به آزاده خیره موندم.

* تچه خوب که عقل خواهرم رشد کافی نداشت

دستم رو روی صورتم کشیدم.سعی کردم قول و قرارای دیشبم رو با خودم مرور کنم. اینطوری شاید کمتر به چیزی که شنیده بودم فکر میکردم.

رستوران باران اونقدر از جایی که بودیم دور نبود..از اونجایی که نوید و وحید و پانیذ قرار بود با هم بیان ، آرش تعارف کرد که ما با اون بریم. نگاه نوید بد جور روی من ثابت شده بود.توی بد موقعیتی قرار گرفته بودم مخصوصا که نوید همون اول گفته بود که ماشینش برای ما هم جا داره.

ولی من تحمل جو سنگینی رو که میدونستم توی ماشین نوید بوجورد بیاد رو نداشتم...هنوز هم سوالهای بی جوابی که بین نوید و پانیذ بود دور سرم میچرخید.این من رو کلافه و به شدت عصبی میکرد.

از جهتی هم درست نبود با آرش بریم.برای همین خرید یه چیز بسیار ضروری رو بهانه کردم و قول دادم تا حداکثر نیم ساعت بعد از اونها رستوران باران باشیم.بنابراین آرش هم با اونها راهی شد

به محض اینکه اونجا رو ترک کردن یه تاکسی دربست گرفتم و به سوی رستوران حرکت کردیم.چون با آدرسی که به من داده بودن بعید نبود با همون نیم ساعت تاخیر به رستوران برسیم.

خدا رو شکر آزاده هم متوجه دروغ مصلحتیه من شده بودو سوالی از اون خرید ضروری نکرد و این نشون میداد که میشد بهش امیدوار باشم

به کیمیا هم اس دادیم و خبرش کردیم.ولی معلوم نبود کجا بود و سرش به چه عشقی ! گرم بود که جواب نداد

روبروی رستوران پیاده شدیم. از اون بنده خدایی که لباس مخصوص پوشیده بود و در رو برای مشتریها باز و بسته میکرد فهمیدیم که رستوران گرون قیمتی باید باشه .

یه نگاه به آزاده انداختم.لب و لوچه اش آویزون بود.میتونستم حدس بزنم که بخاطر تیپش اینطوری عزا گرفته.درسته که سر و وضعمون خوب بود ولی به خوبیه مشتریای این رستوران نمیرسید!

بهش گفتم:

اگه راحت نیستی نمیریم؟

برگشت سمتم و گفت:

از چه نظر؟

-حس میکنم معذبی.

یه نگاهی به نمای رستوران انداخت و گفت

عجب جاییه!

-آره .زیادی کلاس بالاس.

- پانیذ مثلا میخواست کلاس بیاد که نوید من رو همچین جاهایی میاره . دقت کردی؟

هجوم استرس و فکر و خیالام همگی باعث شد که به یکباره سر درد بگیرم.

دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم و ماساژش دادم.

آزاده با تعجب پرسید:

چت شد؟

یه کم سرم درد میکنه.

-فکرش رو هم نکن آبجی. این پانیذ از قصد این حرف رو زد .

دستم رو پایین انداختم و گفتم:

فکر چی رو نباید بکنم؟ببینم نکنه واسه خودت فکرای بی خودی کردی؟

شونه اش رو بالا انداخت.

هیچ دلم نمیخواست حالا که قرار نیست بین من و نوید چیزی باشه کسی بویی ببره که من هنوز هم نوید رو دوست دارم.

اخمام رو توی هم کردم و به سمت رستوران حرکت کردم و گفتم

پسرا هیچ ارزش فکر کردن ندارن.پس برای خودت فکرای بیخود نکن

وارد رستوران شدیم. شخصی جلو اومد و ما رو به داخل دعوت کرد.با دیدن بقیه رو به اون شخص کردم و گفتم، ما با اونها هستیم.

به سمت بقیه راهنماییمون کرد و رفت.

با دیدن نوید که متوجه ما شد و برامون بلند شد ،حرف چند دقیقه پیشم پاک از سرم رفت.

همچین دلم به تاپ تاپ افتاده بود که انگار اولین بارشه که چشمای وحشی و خوش حالت نوید رو میبینه!

یه سلام دوباره به جمع کردیم و روی دوتا صندلی که برای ما خالی مونده بود نشستیم.

من بین پانیذ و آزاده قرار گرفتم. جا قحط بود انگار که من کنار این نشستم!

نوید لیست غذا رو جلوی من و آزاده گرفت و گفت :

ما غذامون رو همین الان سفارش دادیم.ولی گفتیم تا شما بیاین دست نگهدارن...

لیست رو گرفتم که گفت

جوجه کبابای خوشمزه ای داره..مخصوصا شماره ۷.میدونم که خوشت میاد.

لیست رو نگاه کردم و گفتم

ولی من اصلا از جوجه کباب خوشم نمیاد.

نگاه متعجب آزاده و نوید رو روی خودم متوجه شدم.آخه دروغ به این شاخداری تا حالا نگفته بودم!

بدون اینکه از غذایی که اسمش توی لیست بود سر در بیارم گفتم:

من این رو میخورم.شماره ۲

آزاده هم کمی دست به دست کرد و در آخر همون شماره ۷ رو سفارش داد. نوید هم به گارسون اشاره کرد و غذای ما رو هم سفارش داد.

از جو سنگینی که به وجود اومده بود بدم میومد .مخصوصا که همه به نوعی سعی داشتن با کلاس جلوه بدن!

البته یه خوبی داشت که پانیذ و وحیدِ حراف ساکت نشسته بودن و حرفای بقیه رو با تکون دادن کلشون تایید میکردن.

گهگاه از فرصت استفاده میکردم و به نوید که در حال نطق بود نگاهی میانداختم و از دلتنگیم کم میکردم.. ولی هر بار که حدس میزدم الان نگاهش به من میفته زود نگاهم رو ازش میگرفتم.دیگه دوست نداشتم چشم تو چشم بشیم.دوست نداشتم دوباره این دلم سُرُسره سوار شه و هوری پایین بریزه!

از دستش دلخور بودم. اون از حرف دیشبش ، این از امروز که رو شد با این پانیذ سر و سرّی داره و توی این رستورانا َوک و ولوئن!

با گذاشته شدن بشقاب غذام ، نگاهم رو از نقطه نامعلوم گرفتم و به جلوم خیره شدم.

* جل الخالق ! این چی بود که من سفارش داده بودم!

بشقابش اندازه دوتای سر من بود ولی غذای توش اندازه کف دست هم نبود. اون تک ساقه گیشنیز که برای تزیین غذا روش کار گذاشته بودن من رو کشته بود! دورش هم که یه چیزی مثل سس زرد دور تا دور ظرف ریخته بودن . نمیدونم این مدیریت رستوران به چی فکر میکرد ! ولی هر چی بود که فکر شکمای ایرانی رو نکرده بود.

آخه این یه ذره غذا اونم بدون برنج و نون رو باید کجای دلم میذاشتم!

زیر چشمی به بشقاب پر ملاط آزاده که بد جور این جوجه کباباش برشت شده بود و همچین توی نور چراغ برق میزد نگاه کردم.

اون لحظه بود که به خودم تف و لعنت فرستادم که چرا حرف نوید رو گوش نکردم .مخصوصا که نوید هم از همون غذا سفارش داده بود

بلاخره خوردن غذا با مشقت به پایان رسید و من تا بفهمم مزه اش چیه بشقاب رو از جلوم برداشتن!

دسر هم که کلاس گذاشتم و گفتم نمیخورم و جا ندارم!

خب دروغ که حناق نبور خرِ آدمو بگیره!

ولی کلا شب به یاد موندنی بود .علی الخصوص این ادا و اصولهای خَرکی پانیذ که موقع خارج شدن از رستوران خیلی واضح نوید رو عزیزم صدا کرد ، پررنگترش کرد!

همین که پامون رو از رستوران گذاشتیم بیرون مسخره بازیای وحید هم شروع شد. هر چند که پانیذ رو بخاطر اون عزیزمی که نثار نوید کرد خیلی دست انداخت و باعث شد حرصش در بیاد ولی برای من که این کلمه اش مثل یه دریل بود که مته وار وارد مغزم میشد و به شقیقه هام فشار میاورد.

دو قطعه بزرگ و اصلی پازل هنوز برام حل نشده بود.

چرا نوید سعی داشت که پانیذ رو نادیده بگیره.اگه بخاطر وجود من بود که جوابم رو به صراحت داده بود!

قطعه پازل گمشده ای دیگه ای که فکرم رو خیلی به خودش مشغول کرده بود پیامکهایی بود که نوید از شخص سوم دریافت میکرد.

تمام مدت که توی رستوران بودیم نوید حواسش به گوشیش بود و من خوب میتونستم تشخیص بدم که نوید با دریافت اون پیامها کلافه و عصبی میشه. حتی یادمه این پیام دادنها هم توی اصفهان بود.

حالا حس میکردم که باید از یه سری چیزا بیشتر سر در بیارم !!

برای برگشت یه کم ولخرجی کردم و جلوی اونا کلاس اومدم و تاکسی در بست گرفتم. تا وقتی که به خونه برسیم خودم رو با حرف زدن آزاده مشغول کردم تا بیشتر از این فکرم درگیر چیزهایی که اتفاق افتاده بود نشه. به محض این که وارد خونه شدم یه دوش آب گرم گرفتم و سریع خوابیدم.

اونقدر سرم درد میکرد که بهونه ای برای بیدار بودن و فکر و خیال نداشته باشم!

صبح وقتی بلند شدم کمی کسل بودم .خدا رو شکر که ساعت کاریم طوری بود که صبحها مجبور نبودم صبحونه خورده و نخورده از خونه بزنم بیرون.قرار بر این شده بود که من یک بعد از ظهر تا هشت شب کار کنم.تمام این اطلاعات رو نوید با یه اس بهم داده بود و البته اینکه اگه سوالی هست بهش زنگ بزنم. سوال که خیلی داشتم. ولی تمامش رو سعی کردم حذف کنم . اینطوری شاید کمتر اذیت میشدم.

حقوقی هم که برام مشخص شده بود جوابگوی خرج خونه و کرایه خونه بود . اما دیگه چیزی باقی نمیموند که پس اندازی داشته باشم.

***

شروع روز کاریم بدون نوید سپری شد. شاید اینطوری بیشتر میپسندیدم! ولی خودم رو که گول نمیتونستم بزنم . هر لحظه که کسی وارد مغازه میشد دلم پر میکشید که نکنه نوید باشه.

دلم میخواست دور و برم بود.دلم میخواست بجای صدای آرش ، صدای نوید توی مغازه میپیچید.دلم میخواست بجای آرش نوید برام آبمیوه میخرید. .خلاصه دلم فقط فقط نوید رو میخواست که نبود. هر لحظه که دلم هواش رو کرد نبود.

تنها بودن با آرش من رو معذب میکرد. مخصوصا که با بودن هر مشتری کنارم می ایستاد و نظاره گر میشد.

***

به ساعتم نگاه کردم . ده دقیقه به هشت بود . رو به آرش گفتم

میتونم برم؟

همینطور که سرش به شماردن پولا گرم بود گفت:

یه لحظه اجازه بدین.

امیدوار بودم باز فضولیش گل نکرده باشه و سوالای جورواجور ازم کنه..امروز اینقدر سوالای بی ربط ازم کرده بود که یه لحظه شک کردم این همون آرش بی سرو صدای سابق باشه .

برای برداشتن کیفم به اتاقک پشتی رفتم . کیفم رو از روی جا لباسی برداشتم و به سمت یخچال کوچکی که اونجا بود رفتم و یه شیشه آب برای خودم برداشتم. تشنه ام نبود ولی در شیشه رو باز کردم و یه قلوب ازش خوردم.با صدای آرش که من رو صدا میکرد در شیشه رو بستم و بیرون رفتم.

لبخند زد و گفت:

خسته نباشین.

من هم لبخند زدم و گفتم

همچنین.برای روز اول شروع خوبی داشتیم

سرش رو تکون داد و گفت

از پا قدم شماس.

اگه نوید این رو بهم میگفت حتما دلم قیلی ویلی میرفت ولی اون لحظه که آرش این حرف رو زد هیچ حسی بهم دست نداد جز اینکه با خودم فکر کردم ، این یکی هم دیگه واسه ما زبون باز کرده!

به ساعت مچیم نگاه کردم . متوجه شد . پرسید:

برای برگشت مشکلی ندارین؟

با تعجب پرسیدم :

چه مشکلی؟

-خب ...بالاخره تا با این شلوغی تا برسین خونتون نزدیکای ده شده.

-آره ولی مشلی نیست.

کمی من من کرد و گفت

به هر صورت من یه وقتا شبها میرم خونه خواهرم.چون شوهرش ماموریته...اگه بخواین شما رو هم میتونم برسونم.به هر صورت مسیرمون یکیه. فقط باید تا ۹ منتظر بمونین.

البته بعضی از شبا نوید و پانیذ با هم میمونن اونوقت میتونیم زودتر بریم.

نوید و پانیذ...این دو کلمه بد جور بهم نمی اومدن!

نمیدونم چی شد که جرات کردم و پرسیدم.

راستی ..خبرایه؟

چشماش رو ریز کرد و با تعجب نگاهم کرد. فهمیدم آیکیوش زیاد میزون نیست.برای همین گفتم

منظورم پانیذ و نویدِ

ابروهاش رو بالا انداخت و در حالیکه میخندید گفت

اگه نوید میشنید تیکه بزرگتون گوشتون بود.

یه ابروم رو دادم بالا و در حالیکه براش قیافه میومدم گفتم

در ظاهر که به نظر نمیاد اینطور باشه.

دستش رو روی شیشه ویترین گذاشت و سرش رو جلو آورد و گفت

بین خودمون باشه ولی به نظر من که نوید و پانیذ اصلا بهم نمیان.

خودم و عقب کشیدم ودر حالیکه سعی میکردم حرص درونم رو به معرکه نذارم گفتم

پس خبراییه.

جواب داد:

والله تا اونجایی که من خبر دارم نوید سعی داره خبری نباشه

دلم میخواست یکی میزدم پس گردنش و بگم

دِ جون بکن .درست و حسابی حرف بزن دیگه...

گوشه روسریم رو دستم گرفتم و گفتم

متوجه منظورتون نمیشم.

لبخند زد و گفت

اصلا بی خیال .هنوز که خبری نیست.منم همینطوری یه حرفی زدم.

اخمام رفت تو هم.

این پسرا رو جون به جونشون کنی مارموذین.

کیفم رو روی شونه ام جابجا کردم و گفتم

هر طور مایلین.به هر صورت برای من اهمیت چندانی نداره.

به سمت در رفتم که گفت

در مورد پیشنهادم چیزی نگفتین

بدون اینکه توقف کنم گفتم

از لطفتون ممنون. من توی رفت و امدهام مشکلی ندارم...خدافظ.

صدای خداحافظیش رو نشنیدم چون از مغازه اومدم بیرون.اما نمیدونم چی شد که برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم.اما همین که سرم رو برگردوندم محکم خوردم به یکی که اگه دستم رو نمیگرفت از پشت سر پخش زمین میشدم.

هاج و واج از برخورد غیر متقربه ای که برام اتفاق افتاده بود به رو بروم نگاه کردم.با دیدن نوید دست و پام رو گم کردم . زبونم چسبید به سقم !

- حواست کجاست تو دخترا!

با دیدن اخماش دستم رو کشیدم ومثل خودش اخمام رو توهم کردم و گفتم

من یا شما؟

- من که داشتم راه خودمو میرفتم . البته تا قبل اینکه تو با سر بیای تو شکمم.

جواب دادم:

ولی من داشتم پشت سرم رو نگاه میکردم . پشت کلمم تا اونجایی که خبر دارم چشم نداره که ببینه . پس شما باید حواستون رو جمع میکردین که جلوتون چشم داره!

خط وسط ابروش از هم باز شد و با لبخند گفت

امون از زبون تو که همه پیشش کم میارن.

من اخمام رو از هم باز نکردم . دلیلی نداشت. اگه باز مثل اونوقتاش بود شاید یه گوشه چشمی بهش نشون میدادم .اما نه حالا که بوی یه خبرایی به مشام میرسید.

باز خوب بود ما دخترا کیف داشتیم که برای دست به دست کردن ، جابجاش کنیم و روی اون یکی شونمون بندازیم . کیفم رو که جابجا کردم گفتم

خب فعلا خدافظ

قبل اینکه از جلوش رد بشم سد راهم شد و گفت

کجا با این عجله

چه احساس خوبی بود وقتی دلم به هوای نوید بی قرار میشد . یه نفس کوتاه کشیدم و گفتم

دارم میرم خونه

- کارت دارم . پس میرسونمت

بد جنسیم گل کرد و گفتم

اتفاقا آرش هم پیشنهاد داد که شبا میرسونتم . ولی خودم برم راحتترم.

چند ثانیه دیدیم هیچی نمیگه حدس زدم شاید این هم زبونش به سقش چسبیده باشه. نگاهم رو از روبروم گرفتم و جرات کردم به چشماش نگاه کنم.

با اون نگاهی که اون بهم میکرد اگه موقعیتش بود یه سیلی خورده بودم . درست مثل این فیلم هندیا ! حیف که این زیاد رمانتیک نبود وگرنه اون لحظه بد جور میتونست مهیج باشه .

با صدای بم و گرفته اش که عصبی بود گفت

خب قبول میکردی . اتفاقا آرش پسر بدی نیست. از این پیشنهادام تا حالا به کسی نداده.

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم

بادی گارد نمیخوام . پس لزومی نمیبینم قبول کنم.

- آهان !

این آهان گفتناش رو خوب میشناختم . قبل از اینکه اعتماد به نفس کاذبم رو از دست بدم از جلوش رد شدم و گفتم

فعلا خدافظ

تن صداش بلند شد و گفت

مگه نگفتم کارت دارم

ایستادم و به اطراف نگاه کردم . هیچ دوست نداشتم رفتارش باعث جلب توجه شده باشه . برگشتم سمتش و گفتم

اینجا محیط کار منه . پس لطفا مراقب رفتارتون باشین .

عصبی یه قدم به سمتم برداشت و گفت

پس بریم بیرون .

حرکت کرد . مسلما نمیخواستم جر و بحثی بوجود بیاد برای همین من هم پشت سرش راه افتادم . اما وقتی از پاساژ اومدیم بیرون خیلی جدی گفتم

میشه بپرسم این مسخره بازیا چیه که در آوردی؟

همونطور که با قدمهای بلند به سمتی میرفت گفت

اینجا محیط کارمونه و جای مناسبی برای حرف زدن نیست . پس وقتی من شما رو دارم با ماشینم میرسونم باهاتون حرف میزنم .

جواب دادم

ولی من با اتوبوس میرم اگه حرفی دارین .....

قبل اینکه حرفم تموم شه برگشت به سمتم و با چشمایی که رگه های قرمز خوشرنگترش کرده بود گفت

تمومش کن آهو . هر چی کوتاه میام بدترش میکنی.

از برخوردش جا خوردم .

- ادامه داد

اینجا وسط راه اینطوری واینستا بم زل بزن . وقتی میگم باهات حرف دارم حاضر جوابی نکن . چرا اینقدرلجبازی تو !

جوابش رو ندادم . از جامم تکون نخوردم . ولی نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای نگاه کردم که درست چشم تو چشم یه پسر شدم که معلوم نبود با ماشینش منتظر کی بود که با نگاهم لبخند زد و اشاره ای بهم کرد .

اخمام بیشتر تو هم رفت و زیر لب یه چیزی بارش کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.

یهو دیدم نوید با سرعت به سمت همون پسر رفت . اما قبل اینکه بهش برسه اون پسر یه جون بلند بالا و کش داری نثارم کرد و پاش رو گذاشت روی پدال گاز و رفت.

لبم رو محکم گاز گرفتم و به حرکت عصبیه نوید که به سمتم میومد چشم دوختم . درست جلوم وایساد و از لای دندونهای کلید شده اش گفت

همینو میخواستی!

نگاهم رو از چشمای عصبیش گرفتم و آهسته گفتم

تقصیر من چیه

حرفی نزد . نفسش رو به شدت بیرون داد و بعد از چند لحظه با همون حالت عصبی گفت

نمیخوام بخورمت که میترسی بام بیای. میخوام بات حرف بزنم .

برگشت و به سمتی حرکت کرد. انگار همین برخوردش لازم بود تا من به دنبالش برم. هر چند که با این حال و روزش بعید نبود بخورتم! ولی رفتم تا ببینم حرف حسابش چیه.

***

کمی معطل کردم بلکه در ماشین رو برام باز کنه.ولی اصلا به روی خودش نیاورد و در رو باز کرد و خودش نشست .

بند کیفم رو توی دستم گرفتم و فشردمش...مردد بودم سوار ماشینش بشم یا نه.

هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم که دولا شد و در رو برام باز کرد و دوباره به موقعیت خودش برگشت و زل زد به روبرو.

نفس بلندی کشیدم و سوار شدم و در رو آروم بستم . نگاهش هنوز به روبرو بود . نمی تونستم حالت صورتش رو ببینم .ولی از فشاری که به روی فرمون میاورد و انگشتاش سفید شده بود میتونسم حدس بزنم که هنوز خیلی عصبیه.

سعی میکردم حتی صدای نفس کشیدنم هم نیاد.زیر چشمی نگاهش کردم.فک صورتش منقبض بود.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم استرسم رو با بازی کردن گوشه روسریم خالی کنم.بعد از چند ثانیه زل زدن به روبرو بالاخره خسته شد و گفت:

-آهو

نفسم حبس شد.گوشه روسریم رو توی دستم مچاله کردم.

-ازت فرصت میخوام ؟

هاج و واج برگشتم به طرفش.

صورتش رو برگردوند و چشم توی چشم هم شدیم.توی نگاهش التماس و خواستن موج میزد. پرسیدم:

فرصت برای چی؟!

چشماش رو بست . روش رو ازم گرفت و گفت

.. .فقط بهم فرصت بده

گفتم:

من اصلا نمیفهمم شما در چه موردی حرف میزنین.فرصت چی؟

برگشت طرفم و کلافه گفت:

هنوز روی اون حرفت هستی؟

-کدوم حرف؟!

-همون که گفتی اگه قراره با کسی باشی برای ازدواج میخوایش؟

-من فک کنم شما جور دیگه ای برداشت کردین..منظورم خواستگاری نبود.

* دروغ که حُناق نبود.

کاملا چرخید به طرفمو گفت:

من جور دیگه ای برداشت نکردم.خودت هم خوب میدونی که چی میخوای.منم خوب میدونم که چی میخوام...ولی من الان توی بد موقعیتی گیر کردم

موهاش رو با یه دستش بالا زد و گفت

آهو...بهم فرصت بده.

بد جنس شدم نگاهم رو ازش گرفتم و با بی تفاوتی گفتم:

من هنوز مطمئن نیستم چی ازم میخوای!

یهو بازوم رو گرفت و من رو کشید طرف خودش.قلبم از حرکت ایستاد و با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود زل زدم بهش.

صورتش رو جلو آورد و گفت:

نمیدونی ازت چی میخوام؟یا داری خودت رو به اون راه میزنی ؟ دلت میخواد به دست و پات بیفتم و بگم میخوامت...آره ...اینو میخوای؟!

نفسم حبس شد .تمام وجودم یخ کرد.مسخ شده بودم و توان هیچ حرکتی رو نداشتم.

ادامه داد:

حالا تو چی؟ تو هم به همون اندازه که میخوامت دوستم داری؟

نفسم به تحلیل رفت..چش شده بود؟

تکونم داد و گفت

دِ حرف بزن...یه چیزی بگو ..بذار بدونم چی میخوای؟ بذار بدونم تا کجا باید دست و پا بزنم تا به تو برسم.....آهو حرف بزن

صورتم رو عقب کشیدم.مسلما این رو خودش هم فهمیده بود که دوستش دارم. با صدایی که از قعر چاه میومد گفتم:

پانیذ...

انگشتاش دور بازوم شل شد.طوری نگام کرد که انگار انتظار نداشت این حرف رو بزنم.

حلقه دستاش رو باز کرد و گفت

چیزی شنیدی

دندونام رو روی هم فشار دادم...نمیدونم توی صداش چی بود که از خود بی خودم کرد. دستگیره در ماشین رو گرفتم و گفتم

یاد گرفتم برای چیزی که قسمتم نیست، دست و پا نزنم.پس تو هم .

بغضم اجازه نداد بقیه حرفم رو بزنم...لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم اشک چشمم رو با پلک نزدن ، ثابت نگه دارم

-من اونو نمیخوام....

اشکم غلت خورد و افتاد روی کیفم.

-آهو من اونو نمیخوام . از اول هم نمیخواستمش...اون همیشه رفت و اومدهای دوستانه رو به منظور گرفت.من همیشه بهش گفتم که اون فقط برام یه دوسته.خودش هم میدونست که فقط یه دوسته ....وقتی از شوهرش جدا شد و برگشت ایران بیشتر وابسته من شد...من چه میدونستم..فکر میکردم توی ایران کسی رو نداره و حالا که از اونور اومده و میخواد ایران زندگی کنه باید کمکش کنم و بشم همون نویدی که قبل از ازدواجش نزدیکترین دوستش بودم.فکر میکردم باید مثل یه دوست حامیش باشم...ولی بدتر شد. خانوادش و خانودادم رو ما یه حساب دیگه باز کردن.من به خودش به خانوادم گفتم ....گفتم....

زیر چشمی نگاهش کردم...منتظر یه جمله بودم...

دستش رو مشت کردو جلوی دهنش گرفت و ادامه داد

آهو بخدا اگه بدونی من الان توی چه موقعیتی هستم..من..من حتی ...از اینکه بهت گفتم دوستت دارم پشیمونم.

برگشتم طرفش.خونم به جوش اومد.دستام رو مشت کردم و گفتم

تو آدم نرمالی نیستی نوید...تو خودت هم نمیدونی چی میخوای؟

دستگیره ماشین رو گرفتم و که گفت

صبر کن آهو..من منظورم اونی نیست که تو برداشت کردی.

در ماشین رو باز کردم که مچم رو گرفت و گفت

آهو..تو رو خدا تو یکی دیگه داغونم نکن...

به مچ دستم نگاه کردم و گفتم

دستمو ول کن.

-آهو...

مچ دستم رو کشیدم.ولی اون محکمتر فشارش داد و گفت

آهو صبر کن .

-ولم کن نوید

- آهو...

چرخیدم به سمتش و گفتم

نوید تو داری هذیون میگی...داری میگی پانیذ رو نمیخوای ولی اونقدر جربزه نداری که به خودش و خانوادت بگی نمیخوایش....داری میگی منو میخوای ولی اینقدر اطمینان نداری که به ۵ دقیقه نکشیده میزنی زیر حرفت.

فکش منقبض شد و فشار دستش رو بیشتر کرد.از درد مچ دستم دلم ضعف رفت.کمی به خودم پیچیدم و ناله وار گفتم

دستم....نوید ..دستم.

همونطور که به مچ دستم فشار میاورد گفت

من جربزه دارم و به خودش و خانوادم گفتم نمیخوامش...اونقدر هم اطمینان دارم که وقتی بهت میگفت میخوامت یعنی میخوامت...فهمیدی؟

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم

تو دیونه ای...حرفات یادت میره...همین الان گفتی پشیمون شدی

من رو به طرف خودش کشید و در حالیکه با حرص حرف میزد گفت

من پشیمون شدم ولی نه برای اینکه میخوامت برای این پشیمونم چون بهت گفتم دوستت دارم.

صورتم رو کشیدم عقب و در حالیکه از درد صورتم مچاله شده بود گفتم:

چه فرقی میکنه..در ضمن من اصلا به این موضع فکر نمیکنم..پس خیالت تخت...برو خوش باش

یهو مچ دستم رو ول کرد و گفت:

وقتی خوشم که از خواب بلند شم و ببینم همه اینا یه خواب بوده و بدون هیچ دغدغه بهت گفتم دیوونه وار دوستت دارم.

بدون هیچ حرکتی به چشمای خوشرنگ و جذابش زل زدم.نگاهش رو ازم گرفته و کلافه دست لای موهاش کشید زمزه کرد:

یادت نره هیچوقت به حسم شک نکنی آهو..هیچوقت.....

بدون درنگ از ماشینش پیاده شدم .بدون هدفی به سمتی حرکت کردم.جمله دوستت دارم بارها برام تکرار میشد و هر بار قلبم چندین برابر لرزید و تپید.

دل تو دلم نبود. این حال دگرگونش من رو درگیر ذهنی کرده بود. .کاش میدونستم چرا یهو پشیمون شد وقتی بهم ابراز علاقه کرد. کاش میفهمیدم از چه کابوسی فرار میکنه

با گوشه روسریم صورتم رو پاک کردم.باز هم خوب بود که هیچکس من رو نمیشناخت.اینطوری اینقدر اذیت نمیشدم و فکر نمیکردم که چرا عابرای پیاده با تعجب بهم نگاه میکنن و ممکنه پیش خودشون چی بگن.

به سمت خیابون رفتم و دستم رو برای تاکسی که میومد بلند کردم و گفتم

دربست.

جلو پام ترمز کرد.در ماشین رو باز کردم و نشستم.

راننده به سمتم چرخید و گفت

کجا میری دخترم؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

رسالت

مچ دستم تیر میکشید.آستینم رو کمی بالا زدم

*خدا ازش نگذره..خوبه دوستم داره و این بلا رو به سرم آورد اگه دوستم نداشت حتما دستم رو از جا میکند

سرم رو بالا آورد و به بیرون چشم دوخت

*آخرم نفهمیدم ازم فرصت خواست یا بی خیال فرصت شد

سرم رو به صندلی تکیه دادم و سعی کردم فقط به این فکر کنم که چه فرقی میکنه چی پیش میاد ...این مهمه که نوید هم منو دوست داره.هر چی بشه حسامون عوض نمیشه..البته تا وقتیکه این نوید عاقل بشه و هر دم به ثانیه رنگ عوض نکنه!

دل توی دلم نبود . از دیروز تا حالا سعی کرده بودم هر جوری که هست خودم رو سرگرم کنم .تا کمتر درگیر حرفا و ابراز علاقه ناگهانی و عجیب غریبِ نوید بشم.

دیشب تا نیمه های شب بیدار بودم و به همه چی و هیچی فکر میکردم.از این سر درگمی کلافه بودم.ولی مطمئنا یه حس خوبی همراه این سررگمیم بود که به قول آزاده خوش اخلاقم کرده بود!

آستینم رو زدم بالا ..دور مچم یه کم رنگش عوض شده بود و به زردی و کبودی میزد. انگشتم رو روش کشیدم.با اینکه کمی درد میکرد ولی لبخند زدم

یه تخته که چه عرض کنم چند تختم کم بود

با توقف اتوبوس سرم رو بالا آوردم و بلند شدم.همین که از اتوبوس پیاده شدم نگاهم به نوید افتاد که وارد پاساژ میشد.

پام لرزید و تمام بدنم گُر گرفت.به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و برای دقیقه ای روی صندلیش نشستم.

* کاش برای یکروز هم که شده فراموشی موقت پیدا کنم و حرفای نوید از یادم بره.اینطوری بعید میدونم بتونم معمولی رفتار کنم.

نفس بلند کشیدم و رو به آسمون نگاه کردم.

بالاخره همین امروز که نبود.پس باید کاری کنم تا به احساساتم به ظاهر هم که شده غلبه پیدا کنم.

بلند شدم و به سمت پاساژ رفتم.قبل اینکه وارد مغازه بشم نوید رو که در حال صحبت با آرش بود ،یه برانداز درست و حسابی کردم و توی دل قربون صدقه اش رفتم.ماشالله که از خوش قد و بالایی هیچی کم نداشت

لبخندم باعث شد به خودم تشر بزنم که حیاد داشتن هم خوب چیزیه که از قرار معلوم بر باد داده بودم

وارد مغازه شدم و سلام کردم.هر دو به سمتم برگشتن.اینبار برعکس دیروز فقط نگاهم به نوید بود

یه لبخند خوش فورم روی لباش اومد و نگاهش رو ازم گرفت .

به اتاقک پشتی رفتم و کیفم رو آویزون کردم .بعد توی سماور آب ریختم و زیرش رو روشن کردم.یه چایی تازه امروز صبح بدجور میچسبید.

از آینه کوچکی که به دیوار وصل بود خودم رو نگاه کردم و به این فکر کردم که چقدر بلوز سورمه ای به نوید میومد.

یه تار موم رو از گوشه روسریم بیرون آوردم و با یه لبخند بکش مرگ ما اتاقک رو ترک کردم.اما تمام خوشیم با دیدن پانیذ از بین رفت

فکر کنم نگاه هر دومون بهم یه رنگ داشت.زبونم نچرخید که اول من بهش سلام کنم.با نگاهش سر تا بالام رو برانداز کرد و گفت

چطوری آهو؟

تار موم رو زیر روسریم کردم و گفتم

عالی

یه تار ابروش بالا رفت. نگاهم بدون اختیار به سمت نوید رفت.باز بهم لخند زد.قبل از اینکه کنترل لبهام رو از دست بدم و به روش لبخند بزنم نگاهم رو ازش گرفتم.

آرش با یه دست پول از پشت دخل بیرون اومد و گفت

من میرم بانک و بر میگردم.

و از مغازه خارج شد.روی صندلی پایه بلندی که اونجا بود نشستم و خودم رو به مرتب کردن ویترین جلوم مشغول کردم. ولی زیر چشمی پانیذ رو میپایدم که به سمت نوید رفت و آهسته بهش حرفی زد.

نوید بلند گفت

نمیشه و نمیخوام.بهت که دیروز گفتم

سرم رو بلند کردم .پانیذ در حالیکه سعی میکرد عصبانیتش رو کنترل کنه رو به نوید گفت

عزیزم احتیاجی نیست بلند حرف بزنی .

و بعد نگاهش رو به سمت من معطوف کرد.با این که دلم میخواست اون موهای رنگ کرده حناییش رو از ریشه بکنم ، خونسرد نگاهش کردم و گفتم

اگه لازمه میتونم برم بیرون

اخماش رو بیشتر تو هم کرد و گفت

نه ...

بعد رو به نوید گفت

عزیزم یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.

نوید در حالیکه دفتر حساب و کتابها روچک میکرد بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت

الان گفتم ،نمیشه و نمیتونم بیام بیرون

اگه موقعیتش بود حرف نوید رو حتما یادش میاوردم که رو به پانیذ گفت نمیتونم و نمیخوام.

وای که چقدر از بدجنس بودن نوید در برابر پانیذ لذت میبردم

یه نفس بلند کشیدم طوری که پانیذ متوجه شد و چپ چپ نگاهم کرد.نگاهم رو بی تفاوت ازش گرفتم و در حالیکه از روی صندلی بلند میشدم گفتم

من میرم یه دوری توی پاساژ بزنم..البته با اجازه شما آقا نوید.

نوید سرش رو بلند کرد .بدون هیچ حرفی نگاهم کرد.

نمیدونم چرا اون لحظه از آدمیت افتاده بودم.با صدای تقریبا نازک و کش داری رو بهش گفتم:

بـــرم؟

نمیدونم چرا لبخند زد.شاید برای اینکه به بدجنسی من پی برده بود.با همون لبخند گفت:

مشکلی نیست برو.

سرم رو تکون دادم و از مغازه بیرون اومدم.اما مسلما خودم هم میدونستم که قرار نیست کل پاساژ رو چرخ بزنم .برای همین به سمت دیگه پاساژ رفتم و وارد مغازه روسری شدم و البته طوری وایسادم که وقتی داخل مغازه رو میبینم توی روئت پانیذ و یا حتی نوید نباشم.خدا رو شکر هم که مغازه دار یه مشتریه کلاس بالا گیرش اومده بود و پاک حواسش به اون بود

از رفتار پانیذ که حرف میزد کاملا مشخص بود که عصبیه و البته بی تفاوتی نوید که خودش رو مشغول نشون میداد باعث میشد بیشتر حرصش بگیره. راستش اون لحظه یه کوچولو دلم برای پانیذ سوخت.شاید اون لحظه درکش کردم بی تفاوتیهای نوید چقدر میتونه نقطه نامحسوس آدم رو بسوزونه

با صدای موبایلم چشم از مغازه برداشتم و جوابگو شدم.کیمیا بود .خروس بی محل.

-سلام.چی شده اول صبحی زنگ زدی بهم؟

-علیک سلام خانوم طلبکار

لبخند زدم و گفتم

-حرفتو بزن سرکارم.

-راستی کار جدید مبارک.خوب از من پنهان کرده بودیا.

-حالا که گفتم..

-آره ...ولی خیلی مارموزی هستی....

-حرفتو بزن

-آهو میدونی که دو روز دیگه این عشقم میخواد بر گرده دوبی؟

-اِ پس خدا رو شکر رفتنی شد؟

-خیلی لوسی..

-خب حالا فقط زنگ زدی همینو بگی بهم؟

-نه دیونه.

-پس چی؟

-پس فردا که تعطیلیه همه خونه ما دعوتین.مامان گفت بهت زنگ بزنم و خبرت کنم که از حالا بدونی .اونجا هم که قراره با عشقم خدافظی کنم..دیگه معلوم نیست کی ببینمش.

-باشه .فکرامو میکنم بهت میگم

-فکر کردن نمیخواد.مامان گفت بهت بگم حتما بیایی .داداش و زن داداشمم از شهرستان اومدن ...در ضمن اون پانیذ ایکبری هم دعوت نیست.

- من چکار به اون دارم.

خندید و گفت

آره میدونم که کاری نداری . محض خنده گفتم.

-بی مزه ..برو بارت برس و اینقدر تو کار دیگران فضولی نکن.

-اوه گفتی فضولی یه خبرایی دارم برات

-چی؟

-راستش فکر کنم خاله لیلی قراره برای نوید زن بگیره

با تعجب گفتم:

واسه نوید؟!!

-آره ..ببین خودمون باشه ولی این پانیذ خیلی سعی داره خودش رو به ریش این نوید ببنده..از قراره معلوم نوید و خاله لیلی مخالف این وصلت فرخنده ان.

-خب

-خب همین دیگه

-آیکیو منظور اینه که خالتون کی رو برای نوید در نظر گرفته.

-آهان...والله مادر نوید به مامان گفته اونی که پیشنهاد داده رو ما نمیپسندیم.

با تعجب گفتم

یعنی آشناس؟

-نمیدونم.. اسمی نبرده پیش مامانم..حالا من ادامه تحقیقاتم رو حتما باهات در میون میذارم...فعلا کاری نداری خانوم .

-نه

-نه و نگمه یه تشکر میکردی ازم بخاطر این همه خبر...

-تشکر واسه چی؟

-تشکر واسه این که خیالت راحت باشه .نه پانیذ برنده اس نه اون دختری که خاله واسه نوید پسندیده ..پس همه چی برات مهیاس.

به در میگفت که دیوار بشنوه. این یعنی من میدونم نوید رو دوست داری.

لبخند زدم و گفتم

فضول خانوم برو بکارت برس.

- باشه فدات ..میبوسمت .از اون بوسای تف مالی.

با چندش سرم رو تکون دادم و تماس رو روی خنده های کیمیا قطع کردم.

از کیمیا خوشم میومد .این همه خبر رو بهم ربط داد و در عرض یه دقیقه همه رو رو کرد.

رفتم تو فکر.یعنی اون دختر کیه که از نظر لیلی پسندیده اس و از نظر خانوم و آقای کیان مطرود؟!

نگاهم به سمت مغازه کشیده شد که نوید و پانیذ به دور از هم نشسته بودن.پانیذ قیافه اش حسابی تو هم بود و نوید هم اخماش بدجور خودنمایی میکرد

من ، او ! قرار بود به کجا برسه این حسی که قایمش کرده بودیم.

بدون هیچ حرفی از مغازه بیرون اومدم و به سمت مغازه خودمون رفتم.

اینجور که بوش میومد باید فعلا بی خیال نوید میشدم. این لیلی هم خائن از کار در اومد. دختر شوهرش جلو چشمشِ ، اونوقت غریبه برای نوید در نظر گرفته !

جون به جونش کنی زن باباس !!

وارد مغازه شدم . پانیذ اصلا سرش رو بالا نیاورد و همونطور با گوشیش ور میرفت . اما نوید نگاهی به من کرد و گفت

چه زود دور زدنت تموم شد؟

اخم کوچیکی کردم و گفتم

اگه لازم باشه بازم میرم دور میزنم

سرش رو آهسته برام تکون داد و گفت

منظورم این نبود.

با بلند شدن پانیذ نگاهم رو از نوید گرفتم. بدون اینکه به ما نگاهی بکنه در حالیکه از در بیرون میرفت گفت

با آرش بگو یه مدت نمیام.

توی صداش حس کردم بغض آشنایی هست. برای یه لحظه دلم براش سوخت. خیلی مظلومانه رفت! واقعا چرا ما زنا باید انتخاب میشدیم.

با صدای قدمهای نوید نگاهم رو از دور شدن پانیذ گرفتم.

نوید: چایی میخوری؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

نه

سرش رو کج کرد و گفت

باز چت شده؟!

چرا پانیذ اینطوری رفت؟

- چطوری باید میرفت؟

- میدونی چیه ؟کم کم دارم به این نتیجه میرسم که واسه شما پسرا نباید تره هم خورد کرد.

ابروهاش رفت بالا و گفت

بماند که تو اصلا بلد نیستی تره خورد کنی ، ولی من موندم چرا این حرف رو زدی؟

پشت دخل رفتم و گفتم

از این که پانیذ اونطور دلخور رفت از دستت شاکیم

چشماش از تعجب درشت شد و گفت

نمیدونستم پانیذ اینقدر برات مهم باشه.

- برام مهم نیست اما دوست ندارم یه دختر بازیچه بشه.

سرش رو بالا گرفت و قهقهه تمسخر آمیزی زد و گفت

خدای من!

از این حالتش اصلا خوشم نیومد . درست مثل غول بدجنسه چراغ جادو شده بود!

نگاهم رو ازش گرفتم که گفت

من بهت توضیح دادم چی به چیه . حالا چون اون واسه خودش فکرایی کرده دلیل نمیشه من گند بزنم به زندگیم!

نگاهم رو از نقطه نامعلوم گرفتم و با تندی جواب دادم

حتما تو رفتاری داشتی که اون واسه خودش یه فکرایی کرده . وگرنه دلیلی نمیبینم که پانیذ تا این حد توی فکر و خیالش برای خودش پیش رفته باشه . حالا چی شده که شما یهو منصرف شدین و این بیچاره یویوی شما شده بماند!

عضله های صورتش از هم باز شد . ناباورانه نگاهم کرد . تند رفته بودم . ولی حرف دلم بود!

از نگاه مستقیمش شرم زده شدم . اونطور که اون خشکش زده بود بعید نبود سکته خفیف رو زده باشه .

یه نگاه به لب و لوچه اش کردم ببینم کج نشده باشه! کج بود ولی به حالت پوز خند!

با ورود آرش نگاهش رو ازم گرفت و به سمت در رفت .

آرش متعجب نگاهش کرد و گفت

کجا

بدون اینکه برگرده جواب داد

امروز رو نیستم

تمام بدنم یخ کرد . بدنم رو به ویترین جلوم تکیه دادم و فریاد نوید رو توی گلوم خفه کردم.

آرش با تعجب به سمتم نگاه کرد و گفت

چش شد یهو؟!

شونه ام رو بالا انداختم . پرسید

پانیذ کو؟

- رفت

- رفت؟!

- چند دقیقه پیش رفت.

لبخند زد و گفت

پس نوید واسه همین گفت امروز رو نیستم . حتما باز خانوم قهر کردن و نوید هم رفته منت کشی

بلند خندید . از خندیدنش به لرزه افتادم! یعنی نوید به این دلیل رفت! چقدر همه چی بهم جور در نمیومد !

- تو فکرید؟

به خودم اومدم و نگاه مستقیمم رو از چشمام گرفتم و گفتم

به حرف شما فکر میکردم . شمادیروز حرفتون با امروز فرق داشت

- کدوم حرفمم؟!

- بگذریم. مهم نیست

سرش رو تکون داد و گفت

اگه مهم نبوده چرا اینطوری تو هم رفتین

ناخودآگاه دستم رو روی صورتم گذاشتم . نگاه کنجکاوش معذبم میکرد . نمیدونستم توی اون موقعیت چی باید جوابش رو بدم .

با ورود به موقع یه مشتری ناخودآگاه جو عوض شد . به سمت مشتری رفتم و سعی کردم حداقل یه جنس بهش بندازم تا آرش از سر ذوقش هم که شده سوالش یادش بره!

***

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم . با این که میخواستم برای مهمونی خونه کیمیا نرم ولی حالا با دعوت مستقیم خاله شهلا مجبور بودم که فردا همراه آزاده برم .

امروز صبح وقتی نوید همراه وحید مغازه اومده بود .باهام سرسنگین بود . دیروز با رفتنش و نظریه آرش که حالم اساسی گرفته شده بود ، با بی محلیهای امروزش هم که اصلا دلم میخواست بزنم زیر گریه !

آخه یکی نبود به من بگه ، دختر به تو چه که پانیذ با اون حال و روز رفت ! تو دلت به حال خودت بسوزه که معلوم نیست آخر و عاقبتت چی بشه!

با صدای آزاده از خیال پنهان خودم بیرون اومدم.

- فردا چی بپوشم؟

از روی مبل بلند شدم و گفتم

یه مهمونیه ساده اس . یکی از همون شلواراتو بپوش با تی شرت

- با شلوار موافقم . ولی تی شرتام به درد مهمونی نمیخوره .

پوفی کردم و گفتم

وای آزاده از الان نری رو مخ منا. عروسی که نمیخوای بری .

اخماش رو تو هم کرد و گفت

عروسی نمیخوام برم ولی دلیل نمیشه مثل این یتیما برم .

با این حرفش بدنم مور مور شد . نگاهش شرمگین شد . سرش رو انداخت پایین . قبل اینکه حرفی بزنه به سمت کیفم رفتم و هر چی پول داشتم در آوردم و روی میز انداختم و گفتم

هر چی خواستی بخر .

به سمت اتاق رفتم که گفت

آهو منظوری نداشتم

نفسم رو تازه کردم و جواب دادم

چه فرقی میکنه . بی منظور یا با منظور . من و تو یتیم هستیم.

در رو محکم پشت سرم بستم و به در تکیه دادم

کم کم طاقتم داشت طاق میشد. من برای پدر و مادر بودن خیلی کم سن و سال بودم. به پایین لیز خوردم و سرم رو به در تکیه دادم. توی این موقعیتم عاشق شدنم چی بود دیگه؟!

کاش یه دست غیبی بیاد و کمکم کنه .

کاش هنوز هم مامان و بابا بودن . اگه بابا بود حتما دوستش داشتم . اگه فقط بود حتما باهاش خوب بودم . اگه مامان بود حتما از خونسرد بودنش نسبت به رفتارای بابا عصبی نمیشدم . اگه فقط بودن هیچ وقت اعتراض نمیکردم . هیچی نمیگفتم . اون موقع هم مامان داشتم هم بابا . اونقت یتیم نبودیم . اونوقت من ، مجبور نبودم هم مامان باشم هم بابا . اونوقت منم مثل خیلی دخترای دیگه فقط و فقط دغدغه حالم رو داشتم . اونوقت شبا فقط و فقط با یه فکر به خواب میرفتم.

سرم رو روی زانوم تکیه دادم . شقیقه هام ذوق ذوق میکرد . کاش اینقدر غرور نداشتم تا بتونم جلوی خودم بدون دغدغه ای اشک بریزم. کاش یه دست غیبی بیاد و کمکم کنه .

با تکونهای آزاده چشمام رو آهسته باز کردم. اما حالت سر دردی که از دیشب داشتم باعث شد باز چشمام رو ببندم. آزاده کنارم نشست و گفت

نمیخوای بری سر کار؟

دستم روی شقیقه ام گذاشتم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم

نمیدونم چرا اینقدر سرم درد میکنه.

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت

تب که نداری؟

چشمام رو باز کردم . آزاده گفت

چرا اینطوری نگام میکنی ؟

از رو تخت بلند شدم و گفتم

جو گرفتت .ادای دکترا رو در میاری؟

لب و لوچه اش آویزون شد و گفت

منم موندم تو کی میخوای از ایرادای بنی اسرائیلیت دست برداری.

موهام رو دور دستم پیچیدم و گفتم

آخه کی چله تابستون تب میکنه ؟!

از روی تخت بلند شد و گفت

حتما که نباید سرما بخوری تب کنی! ممکنه ویروسی باشه.

شونه ام رو بالا انداختم و در حالیکه شقیقه هام رو ماساژ میدادم گفتم

نه ویروسی نیست. الان هم قرص میخورم بهتر میشم. ساعت چنده؟

- هشت و نیم

- چه خبر بوده سحر خیز شدی؟

– داشتم میترکیدم . اومدم برم دستشویی که چشمم به ساعت خورد . بعد هم که دیدم تو هنوز خوابی گفتم بیدارت کنم. .... میگم اگه سرت درد میکنه نرو با هم بریم خرید .

از نگاهم فهمید حرف نابجایی زده . برای همین گفت

منظورم این بود که یه کم استراحت کن بعد میریم خرید

در حالیکه از اتاق میرفتم بیرون گفتم

اگه میخواست خوب بشه از دیشب خوب شده بود. میرم سر کار. نمیخوام اول کاری غیبت بخورم. مخصوصا که اینا رو حرفشون هم نیستن. روز اول نوید پیام داد بعد از ظهرا بیا سرکار . فرداش آرش گفت صبحها هم بیا. اگه نرم ممکنه اون یکی شریک بگه اصلا نیا!

به سمت دستشویی رفتم و سعی کردم با آب سرد صورتم رو اونقدر بشورم تا کمی تسکین سردردم بشه.

صبحانه خورده و نخورده با یه مسکن قوی از آپارتمان اومدم بیرون و به طرف آسانسور رفتم. همین که در آسانسور باز شد ، سمیه ، خواهر آرش توی آسانسور نمایان شد!

من نمیدونم این کارو زندگی نداشت که همش با من برخورد میکرد!

لبخندم رو قاطیه سلامم کردم و وارد آسانسور شدم. خیلی خونگرم احوالپرسی کرد . خدا رو شکر که طبقات زیاد نبود وگرنه دیگه نمیدونستم چطوری باید به سوالاش که عجیب و غریب بود جواب سر بالا بدم!

همین که در آسانسور باز شد با یه خدافظی سریع اومدم بیرون. اما هنوز از در ساختمون خارج نشده بودم که توسطش خونده شدم.!

مثل اینکه پر حرفیاش تمومی نداشت! به چشمام چرخی دادم و برگشتم به سمتش.

با لبخند اومد طرفم و گفت

راستش شاید الان موقعیت خوبی نباشه . ولی فکر کردم ممکنه من باز شما رو حالا حالا ها نبینم . برای همین بهتر دیدم این درخواست رو بکنم که اگه اجازه بدی یه شب با آرش خدمت برسیم عزیزم.

برای یه لحظه هنگ کردم ! اونقدر بزرگ شده بودم که بفهمم یه شب خدمت برسیم اونم با یه لندهور دم بخت یعنی چی؟!

دستم رو روی صورت داغم گذاشتم .

عمرا نگاهای بی شیله و پیله آرش رو به حساب خریدار میذاشتم؟!

دهنم قفل شده بود نمیدونستم چی باید جواب بدم . توی درگیری ها و پیچ و خمهای ذهنیم جای آرش زیادی بود!

سمیه لخند زد و گفت

عزیزم . گفتن سکوت علامت رضاس ولی نه اینقدر .

بعد هم خنده اش بلند شد. شاید خیلی دوستانه این شوخی رو کرد ولی همین باعث شد به این پی ببرم که از اون خواهرشوهرا میشه ! واسه همین خودم و جمع و جور کردم و گفتم

به عنوان همسایگی و شب نشینی اگه میخواین تشریف بیارین قدمتون رو چشم . ولی اگه قراره این شب نشینی جنبه دیگه داشته باشه باید عرض کنم بنده اصلا در موقعیتی نیستم که بخوام درخواستتون رو قبول کنم.

لبخند زد و گفت

عزیزم ، اگه بخوای فکر کنی که کی موقعیت ازدواج داری ممکنه خیلی از موقعیتهای خوب رو از دست بدی. من نمیخوام بگم که ممکنه آرش خیلی ایده آل باشه ولی میتونه شریک خوبی برای زندگی باشه . به هر صورت شما خودت باهاش همکاری و خوشبختانه این میتونه توی تصمم گیریت خیلی موثر باشه .

از نظر تحصیلات لیسانس هستش . اونطور که خودش میگه تصمیم هم داره ادمه بده. از نظر مالی که موقعیت نسبتا مناسبی داره. از این چیزا هم خیالت راحت باشه که اهل و دود و دم باشه.

یاد نوید افتادم. من دیونه بوی سیگارش که با ادکلنش قاطی میشد بودم!

سمیه: راستش من همون چند دفعه ای که خیلی اتفاقی دیدمت به دلم نشستی . خیلی هم صبر کردم که پوران خانوم رو ببینم و از شما سوال بکنم که متوجه شدم شما نسبتی با هم ندارین و مستاجر پوران خانوم هستید. همیشه هم از آرش میخواستم بیاد و سلیقه من رو ببینه که هر بار از زیرش قسر در میرفت . تا اینکه یه شب با اصرار و قسم و آیه خونمون اومد که اتفاقا شما رو هم دیده بود . وقتی فهمید دختر مورد نظر من شما هستی دیگه اصرار خودش هم بود که با شما حرف بزنم

کمی مکث کرد و باز ادامه داد

راستش من همین چند روز پیش.... متوجه شدم با لیلی خانوم نسبتی دارین. میخواستم با لیلی خانوم در مورد شما بگم که آرش باهام تماس گرفت و گفت، از نوید در این مورد سوال کرده ، نوید هم جواب سر بالا داده . برای همن فکر کردم شاید بهتر باشه به خودت بگم

نفسم رو تازه کردم . شاخه بود به شکوفه نیز آراسته شد!!

* اتفاقا دیدم دیروز نوید با اون قیافه اخمالوش مدام بین حرف من و آرش میومد ! عزیزم تو چه مرحله ای از زندگی قرار گرفته بوده و من از درکش عاجز بودم!

سمیه: عزیزم بهتره بیشتر فکر کنی و جواب رو بعدا بدی . چطوره

نگاهم رو از زمین گرفتم . چقدر حرف میزد!

لبخند زد . در جواب لبخندش گفت

با احترامی که برای شما و آرش خان قائلم ولی جوابم منفیه

گوشه لبش رو به دندون گرفت . آستینم رو بالا کردم و به ساعتم نگاه کردم و گفتم

با اجازتون من باید برم دیرم شده

لبخند دلنشینی زد و گفت

باشه . ولی ازت میخوام باز هم بیشتر فکر کنی ، من این جواب رو ندیده میگیرم.

خداحافظی کردم و از ساختمون زدم . شاید فارسیش ضعیف بود که متوجه حرفم نمیشد!

این اولین خواستگاری بود که خودم ردش کرده بودم. همیشه مامان خواستگارایی که در و همسایه جور میکردن رو به هوایی اینکه بابام موافق ازدواجم در این سن نیست ، رد میکرد . از قرار معلوم آقام خیلی جذبه داشت که دیگه پشت سرشون هم نگاه نمیکردن!

آرش ممکن بود از هر نظر ایده آل باشه ولی ایده آل قلبم نبود.

چشمم رو مالیدم . از سر درد داشت از حدقه میزد بیرون . امروز هم از اونجایی که بوش میومد باید مواظب نگاههای آرش باشم .

کاش حداقل همکار نبودیم. تازه میفهمم خوش خدمتیا و خوش زبونیاش واسه چی بوده. منم که ساده !

توی ایستگاه اتوبوس ایستادم و منتظر شدم.

چی میشد نوید از این خواهرای کنه داشت ! اونوقت من بدون اینکه ناز و عشوه کنم میگفتم اصلا فامیلی بیاین یه شب در خدمت باشیم!

هر چند که این نوید لق میزد و حسابش با خودش مشخص نبود ! اونوقت من چه انتظار عجیبی از خواهر نداشته اش داشتم .

با تنه زنی به خودم اومدم و به دنبال بقیه سوار اتوبوس شدم که از شلوغی جایی نداشت و ما موفق شدیم خودمون رو به زور جا بدیم !

***

حالم اصلا خوب نبود.اگه دست خودم بود امروز رو حتما سر کار نمیرفتم.شالم رو جلو تر کشیدم و وارد مغازه شدم.

پانیذ رو از اون روز به بعد ندیده بودم. انگار جاش یه جورایی برای ادا و قیافه اومدن واسه من خالی بود !

آرش و نوید در حال صحبت بودن ، سلام کردم و بدون اینکه نگاهشون کنم به اتاق پشتی رفتم..کیفم رو آویزون کردم و به سراغ سماور که خاموش بود رفتم. پارچ رو از آب پر کردم و توی سماور ریختم . با صدای قدمهایی که پشت سرم متوقف شد برگشتم.آرش بود.

از قیافه توهمش فهمیدم که سمیه نذاشته به فردا بکشه و جریان رو براش تعریف کرده. به روی خودم نیاوردم که شاید با من کار داره.. قوری رو برداشتم و یه قاشق چایی توش ریختم هنوز قاشق دوم رو توش نریخته بودم که آرش صدام زد.

-خانوم سعادت

دستم توی هوا بی حرکت موند..

-میتونم وقتت رو برای لحظه ای بگیرم

به سمتش چرخیدم نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم

اگه میخواین در مورد امروز صبح صحبت کنین باید بگم که نظرم همونیه که به سمیه خانوم گفتم.

نفس بلندی کشید و گفت

یعنی اصلا ارزش این رو ندارم که کمی بیشتر در موردم فکر کنین

سرم رو بالا گرفتم و گفتم

خواهش میکنم اینطور حرف نزنین. جواب من دلیل بر این نیست که شما اینطور در مورد خودتون قضاوت کنین.

- اما شما حتی حاضر نیستین یه روز به این پیشنهاد فکر کنین.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

من در موقعیتی نیستم که بخوام به ....

وسط حرفم اومد و گفت

من همه چیز رو میدونم که اومدم جلو.برامم هیچی مهم نیست.مهم شمایین . خواهرتون هم مثل خواهر خودم...باور کنین نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره..شما هم که جای خود دارین

دلم گرفت. چی میشد بجای آرش ،نوید اینجا بود و این حرفا رو میزد.

شالم رو جلو تر کشیدم و گفتم

شما لطف دارین.مسلما شما از هر نظر برای هر دختری ایده آل هستین.توی این مدت که شما رو ملاقات کردم وقار و متانت شما مسلما حرفای شما رو تایید میکنه.ولی اجازه بدین این بحث همینجا خاتمه پیدا کنه.

ورود ناگهانی نوید باعث شد قاشق چایی از دستم بیوفته روی زمین و صدای نامأنوسی رو توی اون فضا ایجاد کنه.

نگاهش مستقیم به من بود.از توی نگاهش میتونستم حدس بزنم که چه چیزهای تو فکرش موج میزنه. نشستم تا قاشق رو از روی زمین بردارم.آرش هم زمان با من نشست و گفت

شما بفرمایین من چایی ها رو جمعشون میکنم.

تشکر کردم و قاشق رو از روی زمین برداشتم و توی ظرفشویی گذاشتم.به سمت در رفتم.اما نوید از جاش تکون نخورد.سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم

نگاه شاکیش رو به روم متمرکز کرد و کمی خودش رو کنار کشید.اما اونقدری نبود که بتونم بدون برخورد از کنارش رد بشم.کلافه سرم رو چرخوندم و نفسم رو بی صدا بیرون دادم.

اگه دست خودم بود حتما با یه حرکت فیتیله پیچش میکردم.اما حیف که میترسیدم خودم زیرش جون بدم

وقتی دیدم تکونی به خودش نمیده خودم رو کج کردم و از جلوش عبور کردم و اصلا هم به روی خودم نیاوردم که پاش رو لگد کردم

شیشه یکی از ویترینهای جلوم رو کنار کشیدم و سعی کردم با جابجا کردنشون فکرم رو به سمت دیگه معطوف کنم.نوید پشت سرم اومد و به دیوار تکیه داد.نگاهش زیادی روم سنگینی میکرد.اخمام رو توی هم کردم و برگشتم به سمتش .

یه ابروش رو داد بالا . داشت روی اعصابم آکروبات بازی میکرد.لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو برگردوندم و به کارم مشغول شدم.

کمی جلوتر اومد و آهسته گفت

به سلامتی خبریه؟

ته دلم خالی شد.قلبم ضربه های کاری به قفسه سینه ام میکوبید. طره ای از موهام که از شال ریخته بود بیرون رو کنار زدم و خیلی ناشیانه گفتم

نه.....چه خبری باید باشه؟

چرخید و طوری که روبروی من ایستاده بود تکیه اش رو به ویترین داد و گفت

به نظرت من خیلی گوشام درازه؟

زیر چشمی نگاه کردم و گفتم

نه.. به نظرم که اندازه اس

پوزخند عصبی زد و گفت

خوبه پس

شیشه ویترین رو بستم و گفت

میشه بری کنار میخوام اون طرفش رو مرتب کنم

تکون نخورد. با این که میدونستم در حال حاضر چیزی به اون ربط نداره ولی نمیدونم چرا دست و پام رو گم کرده بودم . حس میکردم درست مثل مجرمی که در حین وقع جنایت دستگیر شده باشه غافلگیر شدم

با ورود یه خانوم نفس راحتی کشیدم .فکر کردم این هم مثل آرشِ و موضوع رو بی خیال میشه.اما تا وقتی که اون زن پاش رو از مغازه بیرون نذاشت نوید هم از جاش تکون نخورد و همینطور بر و بر من رو نگاه کرد

به محض اینکه اون زن بیرون رفت عصبی به سمت نوید برگشتم و گفتم

حالت خوبه؟!

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

به نظرم تو بهتری.

پشت سرم رو عصبی خاروندم و گفتم

من واقعا اصلا نمیفهممت.کارهات عجیب و غریبه

دوباره گوشه لبش به حالت پوزخند بالا رفت و گفت

نه به اندازه کارای تو

دست به سینه ایستادم و گفتم

مگه من چکار کردم؟

– ازت یه سوال کردم جواب سر بالا میدی. حالا طور دیگه ای میپرسم یه کلام ....جوابت آره اس یا نه؟

–کدوم جواب؟

–جواب آرش .

با حرص پوفی کردم و گفتم

من فکر نمیکنم به شما مربوط باشه.

تکیه اش رو گرفته و به سرعت قدمی به سمتم برداشت و عصبی

گفت

به من مربوط نیست؟!

با این که کم مونده بود شلوارم رو خیس کنم ولی از جام تکونی نخوردم و گفتم

فکر کنم فقط به خودم مربوط باشه.

لب بالاش رو با حرص گاز گرفت و مستقیم چشم تو چشمم نگاه کرد. کم مونده بود از نگاهش مثل این بچه ها بزنم زیر گریه.

آهسته گفتم:

تو اصلا نمیدونی چته؟ یه روز جو گیر میشی و ادای مجنون در میاری .فرداش احتمالا به خاطر خوابی که دیشبش دیدی میشی یه نوید دیگه. الان هم که فکر میکنی صاحب اختیارمی.

با ورد آرش از کنار نوید رد شدم که گفت

نگفتی آره یا نه؟

آرش با تعجب به سمتمون برگشت. لبم رو به دندون گرفتم. فکر نمیکردم نوید اینقدر کله خراب باشه. گوشه شالم رو به دستم گرفتم .

نوید: ببین آهو اونقدری میدونم که چی میخوام.الان هم از تو میخوام جوابم رو بدی . جوابت هم یه کلامه

آرش به سمتمون اومد و پرسید

چه خبره؟

نوید نه چندان دوستانه پاسخ داد :

تو لطفا دخالت نکن آرش.

وای که اوضاع داشت بدجور بهم میریخت.عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود.نفسم که اصلا در نمیومد.قدمهای نوید درست مثل یه طبل توی سرم ضربه میزد.قبل از اینکه یکباره دیگه سوالش رو تکرار کنه گفتم

نه

ایستاد .با ایستادنش نفسم رو خالی کردم و به اتاق پشتی رفتم..

تمام روز رو با اخم و قیافه گرفتن نوید و آرش سر و کار داشتم. نگاههای این دو دوست قدیمی درست مثل این بود که قرار بود با هم دوئل کنن. خدا رو شکر اسلحه گرم دم دست هر کدوم نبود وگرنه ممکن بود اینجا رو با فیلمهای وسترن اشتباه بگیرن و یه درام حسابی راه بندازن!

یه وقتا میخواستم بی خیال کار بشم و برم خونه. ولی بخاطر نیازی که داشتم دندون سر جیگر گذاشتم و تا آخر ساعت موندم و کار کردم.

دوش آب سرد تنها راه تسکین از یه روز پر دردسر بود. .

صدای آوار آب روی سرم باعث میشد فقط به این فکر کنم که چقدر آب سرد لرزه به جونم انداخته و این چیزی بود که میخواستم از هیاهوی امروز به دورم کنه.

گربه شور کردن کار همیشه ام بود ولی اون لحظه بدون اینکه موهام یا بدنم رو بشورم از حمام اومدم بیرون .

حوله رو از توی اتاق برداشتم و خودم رو خشک کردم.آزاده که در حال آرایش کردن بود از توی آینه نگاهم کرد و گفت

حالت خوبه؟

سرم رو براش تکون دادم و گفتم

اره

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

به نظر که اینطور نیست.چرا نگفتی حوله رو برات بیارم

همونطور که موهام رو خشک میکردم گفت

کاش امشب نریم

اخماش تو هم رفت و در حالیکه رژ گونه میزد گفت

اگه نریم خاله شهلا و عمو حسین ناراحت میشن.

آهی کشیدم و گفتم

اره میدونم.

به طرف کمدم رفتم و یه شلوار جین سورمه ای با یه تی شرت آستین بلند سفید تنم کرد . به سمت آینه رف

**

همراه آزاده از آسانسور بیرون اومدم و به سمت آپارتمانشون حرکت کردیم.در نیمه باز بود و صدای خنده و حرف زدن راهرو رو پر کرده بود. قبل اینکه وارد آپارتمانشون بشم باز آرزو کردم که کاش نمیومدیم. نمیدونم حس خوبی نداشتم. شاید هم برای اتفاقایی بود که امروز افتاده بود

با باز شدن کامل در توسط خاله، سلام کردم و سبد گل رو به سمت خاله گرفتم. خانواده کیمیا برامون خیلی عزیز بودن.هیچوقت یادم نمیره که توی بی پناهی پناهمون بودن و بدون چشم داشتی هوامون رو داشتن

در حال روبوسی با خاله بودم که نگاهم به نوید افتاد.درست روبروی در نشسته بود . نیمه لبخندی زد و سرش رو برام تکون داد. آهسته سرم رو براش تکون دادم و صورتم رو از صورت خاله جدا کردم

با دعوت عمو حسین به سمت پذیرایی رفتیم. از همون جا سلام بلندی کردم. آزاده هم به تبعیت من همین کار رو کرد.نگاهم به زن جونی که بار دار بود افتاد . سلام و احوال پرسی کردم که خاله شهلا ما رو بهم معرفی کرد. و من متوجه شدم زن داداش کیمیاس.کنارش یه مرد قد بلند ایستاده بود که به کیمیا خیلی شباهت داشت. فقط کیمیا شبیه گلابی بود و داداش بیشتر مثل خیار داراز بود

برای احوالپرسی به سمت خانوم کیان رفتم .فکر کردم شاید مثل همیشه روبوسی کنه ولی وقتی رغبتی در این کار نشون نداد بی خیال شدم و به سمت لیلی و بقیه رفتم.عوضش لیلی سنگ تموم گذاشت.

اونقدر عزیزم عزیزم کرد که واقعا باورم شد عزیزشم!

با آقای کیان و نوید و وحید احوالپرسی کردم و به سمت دوتا صندلی که خالی بود رفتم. آزاده هم که طبق معمول توی این موقعیتا اردک میشد و دنبالم بود.

روی صندلی نشستم و رو به مادر کیمیا گفتم:

پس کیمیا کو؟

درست انگار موهاش رو آتیش زده باشن پیداش شد و در حالیکه یه جعبه بزرگ که کادو پیچ شده بود دستش بود سلام کرد و گفت

من اینجام...منتظر بودم شما بیاین با هم بریم خونه دوستم.

با تعجب گفتم:

خونه دوستت؟

کادو رو روی میز گذاشت و گفت

آره ..امروز تولدشه .منم مجبورم برای یه ساعت هم که شده برم. اما فکر کردم حالا که شما هستین با هم میریم.هم فال هم تماشا.

خیلی از این جور جمعها خوشم میومد همینطوری هم برام ردیف میشد

با این حال روزی که امروز برام پیش اومده بود که اصلا رغبتی برای رفتن نداشتم برای همین گفتم

کیمیا دور من رو خط بکش

نگاهش رو با ادا ازم گرفت و گفت

تو که اصلا تو خط نبودی .

رو به آزاده گفت

تو میای؟

آزاده نگاهی بهم کرد.میدونستم مخالفتم فایده ای نداره. برای همین گفتم:

هر جور خودت دوست داری.

انگار منتظر همین حرفم بود .سریع از روی صندلی بلند شد و گفت:

هستم.

لبخندی زدم و پیش خودم فکر کردم با چغندر احتمالا فک و فامیل باشم!

بعد از رفتن آزاده و کیمیا آقای کیان کمی با هام هم صحبت شد . از کار و دانشگاه پرسید.

کارم خوب بود ولی دانشگاه رو هنوز نتونسته بودم کاری کنم.ولی تصمیم داشتم که ادامه بدم.

نگاهم به لیلی افتاد .خیلی تو نخم بود.برای اینکه یادآوری کنم که هنوز به فکر حساب و کتابای بابام هستم رو به آقای کیان گفتم:

یکی از مشتریهای جدیدمون وکیله .قراره در مورد انحصار وراثت و حساب کتابای پدرم که نامعلومه یه کاری برام بکنه.

زیر چشمی به لیلی نگاه کردم. خوب تونسته بودم سوپرایزش کنم.

هر چند که اون لحظه فکر کردم کاش به این زودی لو نداده بودم.

نوید گفت:

منظورت خانوم روشن هستش؟

به سمتش نگاه کردم و گفتم:

بله.البته با آرش خان یه آشنایی داشتن.اگه آرش خان نمیگفتن من متوجه نمیشدم ایشون وکیل هستن. اونروز که شما رفتین خانوم روشن دوباره اومدن.حالا قراره هفته آینده با هم یه ملاقاتی داشته باشیم.اونجور که آرش خان میگفتن ایشون تو کارشون خیلی واردن.حالا باز توکل به خدا .

اقای کیان سرش رو تکون داد و گفت:

انشالله که همه چیز درست میشه

بعد از بحث گرمی که داشتیم یه کمی فرصت کردم و دیگران رو از نظر گذروندم.زن داداش کیمیا زیادی خودش رو میگرفت خدا هم انگار یه نردبون از اون بالا براش انداخته بود پایین ، از کنار شوهرش جُنب نمیخورد

خانوم کیان اخماش تو هم بود.برای چی نمیدونم ! ولی صمیمت قبلی رو از نگاهش نمیدیدم

اهمیتی ندادم و نگاهم رو از نگاههای یکی در میونش گرفتم که نگاهم به لیلی افتاد.

معلوم نبود زیر گوش نوید چی ویز ویز میکرد که نوید کلافه دست لای موهاش میکرد و سعی میکرد حرفی نزنه.

حالتهای رفتاریه آشنای نوید باعث شد به دلشوره بیفتم.! کلا امشب مثل همیشه نبود.یه چیزی میگفت یه اتفاقی میفته

قبل اینکه نگاهم رو از نوید بگیرم از روی صندلی بلند شد و بدون هیچ حرفی جمع رو ترک کرد . عمو حسین جویا شد که کجا میره.بدون اینکه برگرده جواب داد

بر میگردم

به صندلیم تکیه دادم.لیلی همراه آقای کیان به سمت راهرویی که اتاق خواب ها توش بود رفتن و دیگه قابل رویت نبودن.

با تعارف شربتی که خاله شهلا به طرفم گرفت و سعی داشت با مهربونیش جویای احوالم باشه نگاهم رو از وحید که به همون سمت میرفت گرفتم و لیوان شربت رو برداشتم و با خوشرویی جوابگوی خاله شدم.

کنارم نشست . خانوم کیان رو به خاله شهلا گفت

امروز آخرین قسمت اون سریال ترکیه اس. ماهوارتون رو روشنش میکنی؟

زن داداش کیمیا گفت:

وای من امروز خیلی دوست دارم ببینم اینا بهم میرسن یا نه؟ دختر و پسره خیلی همدیگر رو میخوان ..کاش خانواده هاشون قبول کنن اینا با هم ازدواج کنن.

خانوم کیان در جواب گفت

عشق و عاشقی فقط تو فیلماس. اینام که ملت رو گذاشتن سر کار با این سریالهاشون.

خیلی دلم میخواست یکی میگفت ، بابا تو که خودت داشتی الان بال بال میزدی برای دیدن همین سریا

جرعه ای از شربتم رو نوشیدم و برای کلاس گذاشتن نصفه شربتم رو روی میز روبروم گذاشتم. عمو حسین ماهواره رو روشن کرد .همون موقع سریال شروع شد و برادر کیمیا گفت

حضار محترم لطفا دیگه حرفی نزنین.امروز جای حساس سریاله

لبخند زدم. واقعا چقدر ملت رو سر کار گذاشته بودن !

بلند شدم و برای رفتن به دستشویی به سمت راهرو رفتم. . در دستشویی رو باز کردم اما قبل اینکه وارد دستشویی بشم صدای عصبی لیلی توجهم رو جلب کرد

-شماها چرا نمیفهمین .من که نمیگم عقد دائمش باشه. بابا من ثروتم دست این دختره اس . یکی دو میلیون نیست که بیخیالش شم داداش

وحید: عمه نوید عرضه نداره.الان چند وقته به نوید گفتی . هر دفعه هم یه بهونه میاره ...نمیاره؟

آقای کیان در جواب گفت:

وحید تو حرف نزن.خودت رو بکش کنار

وحید: بابا دروغ میگم ؟ به من بود الان طلاقش هم داده بودم.ثروت عمه هم درسته دستش بود.

آقای کیان گفت:

ببینم لیلی من اصلا متوجه نشدم که تو چرا میخوای این کار رو کنی؟ یه کاره من رو آوردی اینجا و میگی چرا نوید نمیره دختره رو بگیره؟ معلوم نیست قبلا چی بینتون بوده که حالا امروز اینا رو رو کردی واسه من

لیلی جواب داد:

بینمون چیزی نبوده داداش .من فقط میخواستم شماها دیگه داخل این بازی نشید.

-کدوم بازی؟

لیلی: بابا من از اون یکی شوهرم کلی ثروت گیرم اومده بود. با خیال راحت داشتم زندگیم رو میکردم. هیمن که وارد زندگیم شد قدم نحسش هم با خودش آورد. شاهرخ پسرِ کامران سر و کله اش دو ماه بعد از ازدواجم با هیمن پیدا شد و ادعا کرد که ثروت باباش رو میخواد.

من جوونیم رو توی اون خونه گذاشته بودم. واسه باباش زنیت کردم. از خیلی بحرانهای اقتصادی نجاتش داده بودم ، حالا پسرش که سالها اونور دنیا برای خودش خوش بود برای من ادعای ثروت پدرش رو میکرد ! من کسی نبودم که ثروت باباش رو دو دستی تقدیمش کنم..همه ثروت رو به اسم هیمن کردم. شاهرخ هم هیچی رو نتونست ثابت بکنه و دست از پا دراز تر برگشت به همون جهنم دره ای که اومده بود..ولی از شانس من درست وقتی قرار بود تمام ثروتم رو از حساب هیمن بکشم بیرون ، اجلش اومد و دوتا دختر هیمن شدن وارث همه پولای من !

آزاده ساده اس.سرش توی این چیزا نیست.خیلی بچه اس .ولی آهو خیلی زرنگه..درست مثل پدرش میمونه.تا الان خیلی بازیشون دادم. که فکر حسابای باباش نیوفته . هر سنگی بود جلوش انداختم تا سرش گرم بشه و این نوید این آهو رو راضی کنه که زنش بشه. اگه میدونستم نوید اینقدر بی عرضه اس و وحید قصد اومدن ایران رو داره عمرا این پیشنهاد رو به نوید میدادم.

کیان:

لیلی باورم نمیشه.. با این حرفات فکر میکنم اصلا نمیشناسمت؟

-خواهش میکنم ادای انسانهای با وجدان رو برای من در نیار. هنوز یادم نرفته که سرمایه بابا رو چطوری هاپولی کرد.

-من اجازه نمیدم نوید اینکار رو بکنه.

-نمیتونی.من صاحب اون ثروتم . من برای داشتن اون ثروت هر کاری کردم.حالا نمیتونم دو دستی تقدیم دخترای هیمن بکنمش .اگه آهو بفهمه صاحب اون ثروته ، دود میشه و دیگه نمیتونم پیداش کنم. مثل باباش جنسش خرابه.

-ببین لیلی ..حتی اکه من بخوام ، مادر نوید به این وصلت راضی نیست.یه بار تو آبروی خانوادگیمون رو بردی و زنِ هیمن شدی برامون بسه. با اخلاق گندش ، شدیم انگشت نمای فک و فامیل .حالا میخوای آهو رو ببندی به ریش نوید!

از اون وقتی هم که به زن من گفتی آهو دختر خوبیه .برای نوید بگیرینش ، مدام سر من غر میزنه که به خواهرت بگو دخالت نکنه. ناسلامتی قراره پانیذ رو براش بگیریم. میدونی نوچه های بابای پانیذ می ارزن به همین بابای نداشته آهو ...با سرنوشت پسر من بازی نکن لیلی .خودتو بکش کنار .یه فکر دیگه واسه ثروت بر باد رفته ات کن .

وحید: بابا تو هم که از مرحله پرتیا.. عمه به نوید گفته ادای عاشق پیشه ها رو در بیاره .شل کن و سفت کنش کنه تا این آهوی گریز پای شیفته آق پسر مشنگتون بشه....وقتی زنش شد موضوع ارث و میراث رو جور دیگه ای رو کنه و حساب کتابا یکی بشه.بعدش چی ؟! سه سوته حساب خالی بشه و آهو خانوم چی؟ ورقه طلاق رو امضا کنن. بادا بادا مبارک بادا به همینجا ختم بشه ! افتاد پدر گرام؟

سرم گیج رفت. چشام سیاهی رفت. نفسم حبس شد.باور اونچه که شنیده بودم برام غیر ممکن بود.به صورتم سیلی زدم. نه ، خواب نبودم.حقیقت بود. سراب نبود، واقعی بود... .

در دستشویی رو باز کردم و پشت سرم بستم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم هق هق گریه ام رو توی گلوم خفه کنم. باورم نمیشد . من طعمه ای بودم برای لیلی تا به ثروتش برسه . خدای من ! چطور نوید تونست با احساس من بازی کنه!

خدایا یعنی باور کنم حرفِ چشمای نوید رو غلط خوندم !

شیر آب رو باز کردم و مدام به صورتم آب پاشیدم ..... هوا کم داشتم . چه خوب بود که اشکم قاطیه آب شسته میشد و قابل رویت نبود .سرم به شدت درد میکرد و حالت تهوع بهم دست داده بود.

باید چکار میکردم ؟! باید در رو باز میکردم و بهشون حالی میکردم که همه چیز رو فهمیدم ؟! یا باز هم باید نقاب بی تفاوتی به صورتم میزدم ؟

اما نه ، من تحمل نگاههای دروغ رو نداشتم .

سعی کردم شمارش نفس هام رو منظم کنم. هوا رو بلعیدم ولی درد گلوم از بین نرفت. بغضم با چنگالهاش گلوم رو فشار میداد و من قادر نبودم از دستش رهایی پیدا کنم.

صورتم رو با شالم پاک کردم و بعد از اندکی از دستشویی اومدم بیرون . در اتاق باز بود ولی کسی توش نبود . حتما با یه نقشه دیگه و با لبخندهای مصنوعیه دیگه منتظر من بودن .

کمی اونجا صبر کردم تا چهره برافروخته ام آروم بگیره .

مادر کیمیا به سمت آشپزخونه میرفت که متوجه من شد . به سمتم اومد و ازم پرسید

خاله چیزی میخوای؟

خاله! نکنه این هم فیلم بازی میکرد! نکنه کیمیا هم جز این بازی بود!

وقتی دید مات و مبهوت نگاهش میکنم نزدیکتر شد و گفت عزیزم حالت خوب نیست؟!

توی صداش نیرنگ نبود . صداش آرومم میکرد . درست مثل صدای مادرم. سرم رو تکون دادم و آهسته تر از صدای شکستن گفتم

نه ... من میرم خونه . به کیمیا هم تلفن میزنم آزاده رو خونه برسونه.

با نگرانی نگاهم کرد و دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت

چقدر داغی؟

دستش رو آروم پس زدم و گفتم

امروز کلا حالم خوب نبود .

- میخوای به حسین بگم ببرتت درمونگاه؟

- نه . میرم خونه . لطفا اون کیف منو بیارین .

- عزیزم بذار ببریمت درمونگاه . مشخصه حالت خوب نیست.

-نه خاله . خوبم . فقط باید استراحت کنم

- پس بذار به لیلی بگم

سرم رو به شدت تکون دادم و به صراحت گفتم

هیچکس خاله . هیچکس نمیخوام بفهمه ..... وقتی من رفتم از جانب من معذرت خواهی کنین.

زمین زیر پام میرقصید . دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت در رفتم. از اونجا زیاد دید به پذیرایی نداشت .من هم نگاه نکردم که ببینم کدوم گرگی رو بروی در نشسته .

خاله کیفم رو آورد و گفت:

بخدا اینطوری نگرانم میکنی . بذار حداقل به یکی بگم تا برسونتت

در رو باز کردم و گفتم:

خوبم. نگران نشین . خدافظ

در رو پشت سرم بستم و با این که تلو تلو میخوردم لحظه ای صبر نکردم و به سمت آسانسور رفتم . در آسانسور باز شد و من سوار شدم. دکمه یک رو زدم و روی کف آسانسور نشستم.

تمام بدنم میلرزید . هر لحظه حرفای لیلی توی سرم بی داد میکرد . چشمام از زور گریه میسوخت ولی قطره اشکی از چشمام پایین نمیومد !

حس یه پرنده بال و پر شکسته ای رو داشتم که آشیونه اش رو خراب کرده بودن و هنوز به دنبالش بودن تا تک تک پرهاش رو بچینن .

زخمی بودم و بی پناه . از یه لحظه بعد از نفس زدنم هم وحشت داشتم .

آسانسور ایستاد . قبل اینکه در باز بشه با کمک دیواره آسانسور خودم رو بالا کشیدم و ایستادم . در باز شد . با طمانینه خارج شدم . ولی حس میکردم روح در بدنم نیست . اون لحظه هیچی از زمان نمیفهمیدم . به سمت در خروجی کشیده شدم . قبل اینکه در رو باز کنم قامت نوید جلوی در پدیدار شد .

چشمای آشنای غریبه اش جودم رو به آتیش کشید . من ! عاشق جلاد روحم بودم!

یه قدم به سمتم اومد . دو قدم به سمتش رفتم . چشماش متعجب شد . دستم بالا رفت و محکم روی صورتش فرو اومد .

ناباورانه دستش رو روی صورتش گذاشت . قبل اینکه بغض خفه ام کنه گفتم:

ازت متنفرم . از تو بیشتر از لیلی متنفرم . ازت بیزارم . ا ز تویی که عروسک خیمه شب بازی بودی بیشتر متنفرم ...متنفرم نوید .

به چشمای پر از سوالش که هنوز ناباورانه نگاهم میکرد نگاه کردم .

دیگه تلاشی برای کنترل گریه ام نکردم . همونطوری که گریه میکردم دستم رو مشت کردم و به سینه ستبری که میشد پناه من باشه کوبیدم و فریاد زدم

نوید من چطور از چشمای طماعت عشق رو خوندم ؟! چطور عاشق بچه گرگ شدم .؟!نوید از خودم ..... از تو .... از هر چی عشقه متنفرم.. میفهمی متنفرم .

دستام رو توی هوا گرفت و با تعجب گفت:

چی شده آهو ؟ آروم باش ببینم چی میگی.

دستم رو با نفرت از دستاش بیرون کشیدم و داد زدم :

به من دست نزن

از جلوی در کنارش زدم و خواستم بیرون برم که از پشت ، دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

کجا؟ وایسا جوابم رو بده؟

سرم رو برگردوندم و با اون یکی دستم محکم توی گوشش کوبیدم . کارهام دست خودم نبود ولی از اینکه عقده هام رو اینطوری خالی میکردم راضی بودم . هر چند درد ضربه های من به اندازه دردی که من میکشیدم نبود .

دستم رو کشیدم . ولی دستم رو محکم فشار داد و بلند گفت

چرا وحشی بازی در میاری ؟

تقلا میکردم دستم رو از دستش جدا کنم و با همون حالت داد میزدم:

ولم کن ... ولم کن ... بهم دست نزن ...

وقتی دید من توجهی به حرفاش ندارم دستم رو پیچوند و همونطوری در رو باز کرد و خارج شدیم.

نفسم از شدت درد حبس شد و گفتم:

به قرآن اگه ولم نکنی داد میزنم بریزن سرت ... ولم کن

به حرفم اهمیتی نداد و با حالت عصبی من رو به سمت ماشینش که جلوی ساختمون پارک بود ، برد . سرم رو بر گردوندم و طوری که سعی میکردم صورتش رو ببینم با گریه و عصبانیت گفتم:

با توام . میگم ولم کن عوضی.

فکش منقبض شد . در حالیکه فشار دستش رو بیشتر کرده بود هولم داد توی ماشین و در رو بست . به محض اینکه به خودم اومدم دستگیره در رو گرفتم بازش کنم که توی ماشین نشست و درها رو قفل کرد و داد زد:

چته تو؟

برگشتم سمتش. دستم رفت که یه بار دیگه سیلی به صورتش بزنم که دستم رو توی هوا گرفت و در حالیکه با اون دستش ماشین رو روشن میکرد با غضب گفت:

هار شدی؟ چته

حرکت کرد و من در حالیکه سعی میکردم دستم رواز فشار و قفل انگشتاش خارج کنم داد زدم :

هار تو و اون عمته که سر پول رو زندگیه من قمار کردین.

یهو با ترمز ناگهانی که زد به جلو پرت شدم. با صدای بوق وحشتناک ماشینی که از بغلمون رد میشد و راننده اش ناسزاهای ناجور میداد سرم رو بلند کرد و به نوید چشم دوختم . نگاهش به جلو مات مونده بود . از فشار زیاد مچ دستم که هر لحظه هم بیشتر میشد اشک تو چشمام جمع شد و با ناله گفتم:

دستم

انگار توی این عالم نباشه سرش رو به سمتم چرخوند .

چرا باز توی چشماش نیرنگ ندیدم! چرا چشماش با هام بازی میکرد! چرا من همیشه در برابر چشماش بازنده بودم !

نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم فقط صدای چکیدن اشکام اونقدر زیاد نباشه که غرورم خجالت زده بشه.

مچ دستم رو ول کرد و ماشین رو کنار کشید . به محض این که ماشین از حرکت ایستاد دستم سمت دستگیره رفت. اما قبل از اینکه در رو باز کنم آهسته گفت:

هر چی خواستی گفتی منم شنیدم ،حالا که حرفات تموم شد یه لحظه هم به حرف من گوش بده.

دستگیره در رو کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم با بغض گفتم

توی این دنیا هر وقت دلم از بی کسی میگرفت بجای اینکه به یاد خدا آرامش بگیرم با یاد بنده اش که تو باشی آروم میشدم ..... پس حالا .. حقمه... از بنده اش نارو بخورم .

در رو هول دادم . با آستین مانتوم صورتم رو پاک کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که با صدای گرفته ای گفت:

یادت رفت همین بنده خدا ازت خواست هیچوقت به احساسش شک نکنی.

بی حرکت موندم. نفسم برای یه لحظه بالا نیومد. اشکم غلت خورد و روی لبم محو شد .

نفسش رو با صدا خارج کرد و گفت:

نوید: حق داری هر چی بهم بگی و بهتون بزنی بازم حق داری . ولی حق نداری به احساسم شک کنی آهو..... حق نداری

پوز خند عصبی زدم و گفتم

خیلی جالبه ...توی این پنج ماهی که میشناسمت هزارتا نقش بازی کردی . یه روز نقش یه غریبه. یه روز یه ناجی یه روز یه دوست .. حالا هم دم از عشق میزنی؟

به سمتم نگاه کرد و گفت:

به حرفام میخوای گوش بدی یا اینکه میخوای همینجوری واسه خودت قضاوت کنی؟!

جواب دادم :

اگه میخوای با قصه هات سرم رو شیره بمالی باید بگم کور خوندی. چون من دیگه خام نمیشم.

کلافه گفت :

دِ اگه من میخواستم خامت کنم که همون موقع شرط ازدواجت رو قبول میکردم.

– من نگفتم شرطم با شما اینه ! من فقط میخواستم بگم رابطه ها رو فقط در ازدواج میبینم ،، همین

– این که با حرف من زیاد فرقی نداره؟

دیگه داشت زیادی یورتمه میرفت . صاف نشستم و با جدیت گفتم

حالا که چی ؟ مثلا الان میخوای بگی توی این پنج ماه خیلی اتفاقی عاشق سینه چاکم شدی؟!

– من تو رو خیلی بیشتر از پنج ماه میشناسم.

از حرفاش سر در نمیاوردم . با کلافگی گفتم:

معلوم هست چی میگی؟ داری بازیم میدی باز؟ نوید دستتون واسه من رو شده . دیگه بسه ... تو رو به خدایی که اون بالاس تمومش کن نوید... تمومش کن .

خواستم پیاده بشم که بلند گفت:

فقط یه بار به حرفم که شاید باید زودتر از این بهت میگفتم گوش بده . اونوقت اگه قبول نکردی و بهم حق ندادی میتونی بری . ولی فقط همین یه بار رو به حرفم گوش کن آهو.

نفس بلند کشیدم . میدونستم که باید برم اما نمیدونم چی باعث شد که بمونم .

در ماشین رو بستم و به صندلی تکیه دادم و بدون حرف به جلو نگاه کردم .

یه نفس بلند کشید . توی هرم نفسهاش پریشونی احساس میشد . دستش رو مشت کرد و رو روی فرمون کوبید . جا خوردم ولی نترسیدم .

آب گلوش رو قورت داد و گفت:

بیشتر از یکسال پیش بود . همه اقوام و دوست و آشناهای نزدیک ، باغ ما جمع شده بودن . بین اونا عمه لیلی و پدرت کم بودن . اونموقع شاید فقط یکماه و خورده ای از ازدواجشون میگذشت .بابا بهشون زنگ زد و گفت که چرا نیومدن که عمه ، خرابی ماشین پدرت رو بهونه کرد .

طرفای ظهر بابا ازم خواست برم دنبال عمه لیلی و پدرت . به قول خودش درست نبود تنها خواهر و شوهر خواهرش اونروز رو خونه بمونن !

با این که نمیخواستم این کار رو کنم ولی به احترام بابام حرفش رو گوش کردم .

نفس عمیقی کشید و گفت

من زیاد .. با پدرت میونه خوبی نداشتم. از همون اول...آبمون توی یه جوب نمیرفت.

زیر چشمی نگاهش کردم .

- پدرت یه جورایی همیشه حرف حرف خودش بود . هر وقت با هم حرف میزدیم آخرش به بحث میکشید.

بابام رو خوب میشناختم...منم هیچوقت آبم باهاش توی یه جوب نمیرفت !

سرش رو آهسته تکون داد و ادامه داد:

خلاصه اون همه راه اومده از تهران رو برگشتم و رفتم دنبالشون . قبل اینکه برسم خونشون به موبایل عمه زنگ زدم و گفتم تا چند دقیقه دیگه میرسم و تا اون موقع حاضر بشن .

عمه ازم خواست برگردم چون خونه نبودن و با یکی از دوستای پدرت بیرون رفته بودن. از دست بابام شاکی شدم که چرا قبل اینکه من بیام دنبالشون به عمه خبری نداده بود که جایی نرن و من این همه راه رو بی خودی به تهران نرم .

یه سیگار روشن کردم و جلوی ساختمونشون وایسادم . هنوز پوکی به سیگار نزده بودم که دیدم پدرت با صورتی برافروخته بیرون اومد و در رو محکم بست و سوار ماشینش شد و به سرعت از اونجا دور شد .

خیلی تعجب کردم . اول اینکه عمه گفته بود ماشین خرابه و واسه همین نمیان . دوم اینکه عمه گفته بود خونه نیستن !

حدس زدم که عمه و پدرت بدجوری بحثشون شده . چون وقتی با عمه لیلی تلفنی حرف میزدم کاملا پریشون و کلافه بود.

نمیدونم به چه دلیلی ماشین رو روشن کردم و به دنبال پدرت رفتم . بارها شد که برگردم ولی یه چیزی من رو به دنبال پدرت میکشوند !

درست نیم ساعت بعد ، از اتوبان تهران - کرج خارج شدیم و ده دقیقه بعدش پدرت جلوی در یه خونه طوسی که نقش لاله سفید داشت پیاده شد .

به سمتم نگاه کرد .....در طوسی با نقش لاله سفید منو یاد خونه قدیممون انداخت !

دستش رو لای موهای پرپشتش کرد و گفت:

قبل اینکه پدرت پیاده بشه تو در رو باز کردی و با چهره نگران به سمت پدرت رفتی . چیزی بهش گفتی ولی پدرت با دست تو رو پس زد . تو تلو تلو خوردی ولی سعی کردی تعادلت رو نگه داری و زمین نخوری .

دوباره به سمت پدرت رفتی و سد معبرش جلوی در شدی . اینبار محکم پرتت کرد به سمتی که بدجور زمین خوردی.

سرم رو به سمتش برگردوندم . توی چشماش همه اونروز برام تداعی شد .

اردیبهشت ماه بود . بابا روز اول عید پیشمون بود و فرداش با بجا گذاشتن چندتا تراول چک غیبش زده بود. موبایلش یا در دسترس نبود یا خاموش بود ! تا حالا سابقه نداشت غیبت طولانی داشته باشه و ما خیلی نگرانش شده بودیم . غافل از اینکه بابامون تازه دوماد شده و برای خودش خوشه!

یه روز سر ظهر یه زن ناشناس به خونمون زنگ زد و خواست که گوشی رو به مادرم بدم. . این کار رو کردم و به اتاقم رفتم. دقایقی بعد صدای مادرم رو شنیدم که خبر از این میداد که بیرون میره و زود بر میگرده.

نمیدونم چرا اونموقع فکر نکردم که چقدر رفتار مامان بعد از اون تلفن تغییر کرد. از اون روز به بعد مامان بیشتر توی خودش بود. یه وقتا که باهاش حرف میزدیم توی حال نبود. نگران بود و من این نگرانی رو به پای غیبت شوهرش که عاشقانه دوستش داشت ، زدم !

درست یه هفته بعد از اون تلفن ناشناس میگذشت . داشتم آماده میشدم که با مامانم و آزاده ، خونه مادرِ همسایه طبقه بالایمون که خونشون دو خیابون با خونه ما فاصله داشت ، برای کمک در پختن آش نذری برم که تلفن زنگ زد.

من گوشی رو برداشتم . آقام بود ! از شنیدن صداش ترسیدم . داد میزد و میگفت ، من پدرِ اون مادرتون رو در میارم...غربتی پاپتی واسه من آدم شده؟!

به مامان که چادر به سر جلوی در ایستاده بود خیره شدم.آهسته به سمتم اومد و گوشی رو از دستم گرفت.

صدای عربده بابام رو از پشت گوشی میتونستم بشنوم . مدام فریاد میزد :

حالا واسه من شاخ شدی ؟یادت رفته کی بودی و چی شدی؟ حالا ادای آدمای به دوران رسیده رو برای من درمیاری دم از حق و حقوق میزنی ؟! تو گوه خوردی که گفتی طلاق نمیگیری..غلط کردی که بهش گفتی نه. .. مگه دست خودته؟!

مادرم دستش رو جلوی گوشی گذاشت و به من که کنارش نشسته بودم گفت

برو حاضر شو دیر میشه.

میدونستم میخواد صدای بابا رو نشنوم .بلند شدم و به حرفش عمل کردم . از اتاق که بیرون اومدم مادرم خاموش ،گوشی رو سر جاش گذاشت و بلند شد .

گفتم

چی میخواست؟

نفس خسته ای کشید و گفت

هیچی مادر .

گفتم: حرف طلاق شنیدم . نکنه خدا خواسته داریم از دستش خلاص میشیم.

لبش رو گاز گرفت و با اخم گفت

دیگه نشنوم اینطوری بگیا.

دستام رو مشت کردم. از اخلاق مامانم که همیشه کوتاه میومد متنفر بودم.

چادرش رو از سرش در آورد و گفت :شما برین خونه کوکب خانوم . دست تنهاس . زهرا خانوم هم با اون پسرش زیاد نمیتونه کمک مادرش کنه. ... برین خدا رو خوش نمیاد دست تنها بمونه.

پرسیدم : شما نمیاین؟

در حالیکه به سمت آسپزخونه میرفت گفت

پیازها رو همینجا خورد میکنم . وقتی تموم شد میارم. شما برین.

من میدونستم بابا میخواد بیاد سر وقتش . میدونستم مادرم امروز هم مثل خیلی روزهای دیگه ما رو داره به این بهونه ، پی چیزی میفرسته تا صدای له شدن خودش و غرورش رو نشنویم . میدونستم این بار هم که بر گردیم صورت کبود مادرم که سعی میکرد با کرم پودر محوش کنه ، مثل روزگارمون بهمون نیش خند میزنه .

چادر خونگیم رو برداشتم و با آزاده بدون حرفی از خونه خارج شدیم . به محض اینکه آزاده رو خونه کوکب خانوم رسوندم برگشتم و پشت در منتظر بابام شدم .

چادرم رو روی تک درخت حیاطمون که شکوفه داده بود انداختم و روسریم رو سفت کردم .

درست ده دقیقه بعد صدای ماشین بابام رو شنیدم . اونقدر که گوش به زنگ بودیم ، صدای ماشینش هم برامون آشنا شده بود .

قبل اینکه کلید به در بندازه در رو باز کردم و به سمتش رفتم .

از صورتش میتونستم بخونم که عصبانیه. جلوش رفتم و گفتم:

با مامان کاری نداشته باش .

با دست پسم زد و گفت:

حرومزاده ها هر چی میکشم از دست شماهاس.

سفت خودم رو نگه داشتم تا زمین نخورم . به سرعت جلوی در رفتم و با شجاعتی که از خودم سراغ نداشتم سد معبرش شدم و گفتم

حق نداری به مامانم کاری داشته باشی. اون مامان منه! نمیذارم اذیتش کنی !

کتفم رو گرفت و به شدت من رو زمین پرت کرد و گفت:

تو رو هم آدم میکنم .ولی آسیاب به نوبت .

کتف و گردنم به شدت درد میکرد . میخواستم بلند بشم ولی نمیتونستم . با اون یکی دستم کتفم رو ماساژ دادم . از درد نفسم حبس شد .

با صدای مردی نگاهم به کفشهاش رفت.

خانوم طوریت شد؟

از هر چی مرد بود بیزار بودم . روسریم رو اونقدر جلو کشیدم که صورتم رو بپوشونه

دوباره گفت:

خانوم

بدون اینکه نگاهش کنم به سختی بلند شدم بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم که دوباره گفت: خانوم صبرکن ... اون کیه ؟ ....خانوم....بذارین اگه کمکی از دستم بر میاد براتون انجام بدم ... خانوم....

دندونهام رو روی هم فشردم . از این مرد ناشناس به ستوه اومده بودم در رو هول دادم و در حالیکه وارد حیاط میشدم گفتم

اون بابامه ... وکیل وصی هم نمیخوایم .

در رو محکم پشت سرم بستم.

صدای فریاد و ناسزای بابا که میتونستم حدس بزنم با هر مکثی که توی حرفاش داره ضربه به بدن نحیف مادرم میکوبه عذابم میداد. به سرعت وارد خونه شدم . مادرم ساکن و صامت روی زمین نشسته بود و پشتش به من بود . نگاهم به سمت بابا رفت . بدون اینکه متوجه من بشه روی یکی از مبلها ولو شد و در حالیکه سرش پایین بود مشتی به دسته مبل کوبید و بعد از چند لحظه آهسته زمزمه کرد گفت

ملوک چرا کاری میکنی که دست روت بلند کنم ؟!

صدای مامان ضعیفتر از همیشه گفت:

من فقط میخوام زندگیمو حفظ کنم .

دوباره بابا عصبی شد و داد زد:

- ملوک من تو رو نمیخوام . هیچ وقت نخواستم . اینو همیشه میدونستی .....

دستاش رو مشت کرد و کمی بعد آهسته تر گفت:

آخه زن این چه زندگیه که تو داری برای نگه داشتنش دست و پا میزنی؟ چرا به اون گفتی که طلاق نمیگیری ؟ چرا میخوای هم آرامش منو هم آرامش خودت رو خراب کنی؟

– آقا.... ما دوتا دختر جوون داریم. سایه یه مرد میخوام بالا سر بچه هام باشه

بابام بلند شد و کنار مادرم زانو زد و گفت

– ملوک . برین پیش عمه سروه. اونجا همه هم رو میشناسن . برای دخترات هم اونجا محیط خوبیه . یه زمین به نامت میکنم . کارگرا روش کار کنن . پولش رو برات بیارن . ... ملوک بذار بعد این مدت که جونیمون حیف شد اونطور که میخوایم زندگی کنیم . تو به من پسر ندادی . دخترا مال تو . منم میرم سر زندگیه تازم.

مادرم سرش رو کمی برگردوند و گفت

آقا ، خودتون میدونین اون روستا به درد بچه ها نمیخوره . من میخوام دخترامون درس بخونن واسه خودشون کاره ای بشن . آقا .من نمیخوام مثل من و شما مجبور به ازدواج ناخواسته بشن . اگه هجیج بریم حتما اینطور میشه . دخترات برو رو دارن . من نمیخوام به این زودی شوهر کنن. آقا، تو رو به خاک مادرت قسم . بذار سایت بالا سرمون بمونه . من به هیچکس حرفی نمیزنم . شما برین به زندگیتون برسین فقط تو رو خدا سایه پدر رو از سر بچهات نگیر . بذار اونا دیگه مثل ما نشن ... آقا، به خدا اگه اعتراضی کنم . شما فقط سایت بالا سر زندگیه ما باشه . همین. دیگه هیچی نمیخوام.

بابام کلافه دست لای موهاش کرد و بلند شد . خودم رو عقب کشیدم و از در بیرون رفتم . چادرم رو سر کردم و از خونه زدم بیرون .

اونموقع هیچی از اصرار مامان برای بودن بابا نفهمیدم . فقط اونقدر از دست مامان عصبی بودم که حد نداشت . اونموقع فکر میکردم مامان چقدر ضعیفه . چقدر برای اینکه بابا پیشمون باشه خودش رو کوچیک کرده ! اونموقع نمیدونستم توی این جامعه خراب، سایه یه مرد بالا سر آدم بودن یعنی چی !

اونموقع نمیدونستم مامان عاشق نبود ، بلکه یه مادر بود! یه مادر فداکار که برای بچه هاش زندگیه و غرور خودش رو قربانی کرده بود .

چقدر بچه بودم که فکر میکردم مامان مثل ما بعد از یکسال متوجه زن گرفتن بابا شده . چقدر ساده بودم که از حرفای اونروز بابا نفهمیدم ما رو با یه ازدواج و زندگیه تازه عوض کرده .چقدر احمق بودم که فکر میکردم مامان با این کارش خودش رو خوار کرده !

با خم شدن نوید خودم رو عقب کشیدم . بدون اینکه نگاهی بهم بکنه در داشپورت رو باز کرد و چیزی رو از توش برداشت .

اخمام رو تو هم کردم و گفتم

باید خیلی من رو احمق فرض کنی که حرفات رو باور کنم.

به سمتم چرخید و گفت :

باور نکردی؟

جواب دادم

انتظار نداری که باور کنم مثل این قصه ها با همون نگاه اول عاشقم شدی؟

کمی مکث کرد و گفت:

نه . انتظار ندارم این رو باور کنی . چون اون لحظه من اینقد از حرفت شوکه شده بودم که اصلا فکر نکردم یه دختر زیبا با اون چشمای مغرورش میتونه دوست داشتنی باشه.

اخمام رو یشتر تو هم کردم و گفتم

من اصلا باهات شوخی ندارم

شونه اش رو بالا انداخت و گفت

من جدی گفتم . من واقعا از اینکه اون لحظه فهمیدم شوهر عمه لیلی زن و بچه داره شوکه شدم . اون به همه ما گفته بود سالیان سالِ که تنها زندگی میکنه و هیچکسی رو نداره.

پوزخندی زد و ادامه داد

فکر میکردم عمه از هیچی خبر نداره. برای همین از این موضوع با هیچکس حرفی نزدم و این قضیه رو نادیده گرفتم و سعی کردم فراموشش کنم. . ولی درست بعد از مرگ پدر و مادرت عمه رو کرد که از وجود شما خبر داشته.

سرم و پایین انداختم و گفتم :

اصلا لیلی و بابای من ،کجا با هم آشنا شده بودن؟

به صندلیش تکیه داد و گفت

عمه لیلی ثروت باد آورده ای رو از شوهر سابقش به دست آورده بود . همه اون ثروت رو زده بود تو کار بساز و بفروش خونه .. با پدرت هم از طریق بنگاهی که داشت آشنا شده بود. البته هنوز کسی از این ثروت ، بجز من خبر نداره .وحید هم بخاطر اصرار عمه برای ازدواج من با تو و رد کردن این خواسته توسط من ، یه جورایی از موضوع بو برد .

پوز خندی زدم و گفت

یعنی زن بابای من صاحب یه عالمه خونه بوده و ما در به در یه اتاقک بودیم!

سرم رو از تاسف تکون دادم. به سمتم چرخید و گفت:

منم تا دو ، سه ماه بعد از فوت مامان و بابات فهمیدم که چرا عمه اصرار داره با تو ازدواج کنم .... البته هنوز از این ثروت ، بجز من و وحید کس دیگه ای خبر نداره .وحید هم بخاطر بگو و مگوهای بین من و عمه ، یه جورایی به موضوع بو برد .

یاد حرفای لیلی افتادم . صورتم جمع شد و گفتم:

یعنی مال و منال اینقدرمیتونه رو آدما تاثیر داشته باشه؟!

با صدای پر دردی گفت:

متاسفم آهو . بخاطر هر چی که اتفاق افتاد متاسفم. ولی باور کن من واقعا دوستت دارم.

با غیظ به سمتش نگاه کردم و گفتم

تو فکر کردی من اونقدر ساده و احمقم که با پی بردن به نقشتون و این موقعیت حساب بانکیم ،قبول کنم واقعا من رو دوست داری و این هم یه بازی جدید برای ادامه نقشتون نیست؟!

صورتش منقبض شد . توی چشمام مستقیم نگاه کرد و گفت:

نمیخوام قبول کنی. میخوام باورم کنی .

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم روی اعصابم مسلط بشم . نفس عمیق کشیدم و صریح و جدی گفتم:

ازم نخواه باور کنم قصه ای که تحویلم دادی رو لیلی برات مرور نکرده باشه! مسلما اونروز وقتی بابا برگشته پیش عمه جونتون قضیه رو براش گفته که بین همسر اولش چی پیش اومده . مسلما هم برای بهتر نقش بازی کردن یه عاشق سینه چاک، اونها رو برات رو کرده.

پوزخند عصبی زدم و گفتم

خیلی خنده داره اگه باور کنم تو توی این نقش بازی کردنا بی گناه بودی!!

دستش رو لای موهاش کشید و کلافه گفت

بی گناه بودم ولی بی تقصیر نبودم. شاید اگه همون موقع که عمه اینطوری ازم خواست بر میگشتم و بهش میگفتم که همه چی رو به آهو میگم اینطوری پیش نمیومد

داد زدم :

پس چرا نگفتی؟!

داد زد :

چون اگه میگفتم یه نفر دیگه رو قاطیه نقشه اش میکرد. من نمیخواستم عمه موفق بشه . من نمیخواستم این نقشه به جلو پیش بره . من نمیخواستم در حق تو نامردی بشه. من خواستم زمان بگذره . خواستم فرصت پیش بیاد بلکه ماجرا یه جوری رو بشه . .

رگ گردنش متورم شده بوده. چشماش رو محکم روی هم گذاشت و بعد از لحظه ای زمزمه کرد :

خواستم وقتی کم کم فهمیدم بهت دلبستم ، یهو فراموشت کنم.... خواستم به هر چیزی به غیر تو فکر کنم ، اما نشد .... نشد برای دلخوشیه مادرم فقط به پانیذ فکر کنم .... توی فکر و خیالم اسم پانیذ بود و چشمای آهو .....

چشماش رو باز کرد . نگاهش رو به سمتم معطوف کرد و گفت:

اون لحظه رو یادته که بهت گفتم دیوونه وار میخوامت و دوستت دارم؟ یادته همون لحظه از اعترافش پشیمون شدم؟ اون موقع برای یه لحظه ترسیدم که یه روز نقشه عمه رو بشه و تو دیگه باورم نکنی.

روبروی صورتش قرار گرفتم و بدون اینکه بخوام با التماس گفتم:

ثابت کن که حرفات دروغ نیست نوید .ثابت کن که برای حساب پر از پول به ارث رسیده بابام، دوستم نداری! ثابت کن نوید ...

رنگ نگاهش عوض شد . بدون اینکه نگاه از چشمام بگیره گفت:

هر وقت خودت باورم کردی ثابت میکنم .

یخ کردم . من برای باورش وقتی نداشتم. نگاهم رو ازش گرفتم . در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم . در رو محکم بستم و به سمت خیابون رفتم .

دستم رو برای تاکسی که میومد بلند کردم . نگه داشت سوار شدم و گفتم

کس دیگه ای رو سوار نکنین آقا

-کجا میری؟

رسالت میرم.هر وقت نزدیک اونجا شدیم آدرس کامل رو میدم.

با تعجب از آینه نگاهم کرد.احتمالا داشت فکر میکرد این دیگه کیه گیر ما افتاد!

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و بدون اینکه به میس کالهام توجه کنم، برای کیمیا پیام دادم :

از تولد که برگشتین آزاده رو بیار خونمون.من حالم خوش نبود برگشتم خونه.

سرم رو بالا آوردم و به شیشه ماشین تکیه دادم..دلم میخواست به هیچی فکر نکنم..ولی نمیشد.مدام حرفای نوید دور سرم میچرخید...حالا دیگه برام مهم نبود که لیلی چه نقشه ای داشته و میخواست چه بلایی به سرمون بیاره..الان فقط نوید برام مهم بود...نمیدونستم به حرف دلم گوش بدم و باز هم بهش اعتماد کنم یا بی خیالِ همه چی بشم و اون رو هم از زندگیم بزنم کنار.

نفس پر آهی کشیدم که راننده متوجه من شد و گفت

خانوم ببخشید اگه فضولی میکنم .ولی انگار حالتون خوب نیست؟

بدون اینکه نگاهم رو از رنگارنگی و دو رنگیه بیرون بگیرم جواب دادم:

نمیدونم آخر دنیاس یا هنوزم وقت هست که به آدمای دور و برم اعتماد کنم!

بعد از کمی مکث گفت:

از من به عنوان یه برادر بزرگتر بپذیر .همیشه به کسی اعتماد کن که منفعتی از تو بهش نرسه .

نگاهم به آینه جلو کشیده شد.

کاش هنوز همون آهویی بودم که هیچی در بساطش نداشت.

وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم با خانوم روشن تماس گرفتم و برای فردا وقت گرفتم که برم دفتر وکالتش..همینطوری هم خیلی دست به دست کرده بودم و کار ها رو پشت گوش انداخته بودم.

برای اینکه به اونچه که امروز پیش اومده بود فکر نکنم دوتا قرص خواب آور خوردم . میخواستم بخوابم تا شاید توی عالم رویا به کمی آرامش برسم.

قبل اینکه بخوابم یه یادداشت برای آزاده نوشتم و زدم به یخچال.قرار نبود آزاده رو هم توی این نامردیها و سر درگمیها شریک کنم. پس فقط براش نوشتم:

سرم درد میکنه .بیدارم نکن

سرم رو روی بالشت گذاشتم و به سقف خیره شدم.

اشکم آهسته از گوشه چشمم غلتیت و روی بالشتم غرق شد.چشمام رو بستم.چشمای نوید ،حرفای لیلی ،خنده های وحید، نگاه پر از معنیه خانوم کیان ، رد کردن من توسط آقای کیان همه و همه از نظرم گذشت. از فشار عصبی ملحفه رو توی مشتم گرفتم واونقدر فشار دادم تا کم کم توی خلا گم شدم.

فردا صبح با نور شدید آفتاب که روی صورتم افتاده بود چشمام رو باز کردم..هنوز هم سر درد اذیتم میکرد.به آهستگی نشستم و به کنار دستم که آزاده بود نگاه کردم.

چه خوب که از هیچی خبر نداشت . دولا شدم و سرش رو به آرومی بوسیدم.

از تخت پایین اومدم . به سمت دستشویی رفتم.چراغ پیغامگیر تلفن روشن بود.بدون توجه در رو باز کردم و داخل شدم.

داشتم صورتم رو با حوله خشک میکردم که زنگ تلفن به صدا در اومد.از دستشویی بیرون اومدم و به دستگاه تلفن نگاه کردم.شماره لیلی بود. صدای زنگ تلفن قطع شد و روی پیغامگیر رفت.

-الو ...آهو جان دل نگرانتم.از دیشب چندبار پیام گذاشتم جوابم رو ندادی.میخوام ببینم حالت بهتره عزیزم.بی خبرم نذار.هر وقت پیامم رو گرفتی بهم زنگ بزن .

حوله رو توی دستم مچاله کردم.فکم منقبض شد و از حرص دندونام رو روی هم فشار دادم.چقدر یه آدم میتونه طماع و حیله گر باشه!

حوله رو روی مبل پرت کردم و به سراغ سجاده ام رفتم. زیر پنجره رو به قبله زیر نور خورشید پهنش کردم و اقامه بستم .

وقتی نمازم تموم شد سجاده رو جمع کردم و بلند شدم که نگاهم به ازاده افتاد.دستاش رو زیر سرش گذاشته بود و به من نگاه میکرد.

لبخند زدم و گفتم

صبحت بخیر.

جواب داد

حالت خوبه؟

-بهترم

حرفی نزد. چرخید و ملحفه رو روی خودش کشید که گفتم:

دیگه نخواب.به اندازه کافی هم دیرمون شده.

از همون زیر ملحفه گفت:

مگه قراره جایی بریم.

گفتم: هر چی وسایل داری جمع کن.شاید دیگه اینجا بر نگردیم.

به تندی ملحفه رو کنار زد و رو ی تخت نیم خیز شد و گفت:

یعنی چی ؟

چادرم رو به آهستگی از سرم برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

آزاده ازت میخوام یه قولی بهم بدی؟

روی تخت نشست و گفت:

چه قولی؟

- قول بده که بهم اعتماد کنی.

به محض اینکه این جمله رو گفتم یاد نوید افتادم.اون هم ازم خواسته بود بهش اعتماد کنم.تمام بدنم یخ کرد .

با صدای آزاده که گفت ، باشه به خودم اومدم.نگاهم رفت سمت چشماش . دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم

ازت میخوام چیزایی که خیلی ضروری هست رو برداری. ممکنه هیچوقت یا شایدم برای مدت زیادی دیگه به اینجا برنگردیم.

توی چشمام عمیق شد .نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت کمدم رفتم و سعی کردم به هیچ چی که به اسم نوید ختم بشه فکر نکنم.

**

از دفتر وکالت خانوم روشن بیرون اومدیم . به خواسته من و امضایی که پای ورقه توافق زدم ، قرار شد تمام کارها رو بدون حضور من پی گیر باشه و به پایان برسونه.

با بیان اتفاقایی که برامون افتاده بود کمی سبکتر شده بودم. آزاده ساکت و آروم به دنبالم میومد. شاید باید روی حرفم میموندم و به آزاده حرفی نمیزدم.ولی وقتی خانوم شمس ازم خواست همه اتفاقات رو مو به مو براش بیان کنم دلیلی برای پنهانکاری از آزاده ندیدم و همه چی رو گفتم.

زیر چشمی به ازاده نگاه کردم .توی فکر بود.نخواستم مزاحم فکرش بشم.سوار ماشین آژانسی که از قبل گرفته بودم شدیم و به سمت ترمینال حرکت کردیم.

توی راه با به دست گرفتن تسبیحِ شیشه ای رنگم تمامی حواسم روبه ذکر خوندن معطوف کردم و چقدر شیرین و ارامشبخش بود ذکر نامی رو که میدونستی هیچوقت ازش نارو نمیخوری.

با صدای آزاده چشمام رو باز کردم. نفسم رو تازه کردم و از ماشین پیاده شدم و به پشت ماشین رفتم تا دوتا چمدون بزرگی که همراهمون بود رو از راننده تحویل بگیرم.آزاده کنارم اومد و با بغض گفت:

با مامان و بابا خداحافظی نکردیم.

چمدون رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

به وقتش میایم بهشون سر میزنیم.

چمدون رو دستش دادم و در حالیکه اون یکی چمدون رو بر میداشتم گفتم:

قرار شد دلتنگی نکنی آجی کوچیکه.

به روش لبخند زدم . لبخندم رو با لبخند تلخی جواب داد و راه افتاد.با بلعیدن هوای آلوده ترمینال بغضم رو پس زدم و به سمت سالن حرکت کردم.

بعد از خریدن دو بلیط برای کرمانشاه که نیم ساعت دیگه حرکت داشت به سمت آزاده که روی صندلی نشسته بود رفتم و گفتم:

میخوای یه ساندویچ بگیرم بخوری؟سرش رو به علامت نه بالا انداخت.کنارش نشستم و گفتم:

ظهر که کم غذا خوردی .الان ساعت ۹ شبه. معلوم نیست اتوبوس کی دیگه توقف کنه..

به سمتم نگاه کرد و گفت :

خودت هم هیچی نخوردی.حواسم بهت بود که لب به غذات نزدی.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

نگران من نباش آبجی کوچیکه.

اخماش رو توی هم کرد و گفت:

دیگه بهم نگو آبجی کوچیکه

جا خوردم . ولی حرفی نزدم.دستم رو از روی دستش برداشتم که گفت:

چرا به من هیچی نگفته بودی؟

به سمتش نگاه کردم و گفتم

لازم نمیدیدم.

با بغضی که توی گلوش بود گفت

لازم نمیدی؟! یا فکر میکردی خیلی کوچیکم؟ یعنی اینقدر من رو بچه فرض میکردی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

نه اینطور نیست ..من فقط میخواستم تو دیگه فکر و خیال بیهوده نکنی.

– بیهوده؟ این که لیلی این بلا رو میخواست سرمون بیاره بیهوده بود؟ این که تو از خیلی وقت پیش عاشق نوید شده بودی و اینطوری با این کارش ضربه خوردی بیهوده بود؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم

دیگه تمومش کن.نمیخوام حرفی از اونا زده بشه.

–چرا باید تمومش کنم ؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

چیزی که گذشته ، گذشته .به حال فکر کن....

خواست حرفی بزنه که گفتم:

دارن مسافرای کرمانشاه رو صدا میکنن.پاشو.

چمدونم رو به دست گرفتم و بیرون از سالن رفتم. بدون هیچ حرف دیگه ای مثل همیشه مطیع به دنبالم اومد. بعد از اینکه چمدونها رو تحویل دادیم . رو به آزاده کردم و گفتم

موبایلت که همراهته؟ چون من سیم کارتم رو شکوندم. به خانوم روشن هم شماره تو رو دادم.

سرش رو تکون داد و گفت

اره همرامه

سرم رو تکون دادم و گفتم

پس تو برو توی اتوبوس بشین من برم یه کم خرت و پرت برای تو راه بخرم.

باشه ای گفت و سوار اتوبوس شد.

داخل سالن رفتم و بعد از اینکه کمی تنقلات با کارت تلفن خریدم به سمت باجه تلفن رفتم. هر چقدر میخواستم با خودم مقابله کنم و به نوید فکر نکنم بازنده میشدم.

شماره نوید رو از حفظ بودم.گوشی رو برداشتم و کارت رو جا زدم.قلبم تند تند میزد و نفسم به شمارش افتاده بود. با صدای هر بوق تپش قلبم بیشتر میشد و اعتماد به نفسم تحلیل میرفت . با سومین بوق جواب داد.

- بله

مثل همیشه با شنیدن صداش از خود بی خود شدم. چشمام رو بستم و نفس بلندی کشیدم تا بتونم بدون هیچ مکثی حرف بزنم .به همراه بیرون دادن باز دمم گفتم:

-اونقدر باورت دارم که روی باورهای دیگم خط کشیدم.

گوشی رو گذاشتم. لب پایینم لرزید . قبل اینکه خودم رو بیشتر از این در مقابل عشق ببازم از سالن خارج شدم و سوار اتوبوس شدم... .

درست چهل و پنج روزه از وقتی که اومدیم هجیج میگذره . صبحی که وارد هجیج شدیم یه راست اومدیم خونه خاله گلاویز. خاله گلاویز همسایه عمه سروه بود.با دیدن ما یه کم سوالای جورواجور به زبان کُردی پرسید که دست و پا شکسته جوابش رو دادم . از اونجایی هم که فارسی زیاد بلد نبود حرف بزنه بی خیال بقیه سوالاش شد .

خانوم روشن همون روز اول ازم خواسته بود یکماه بهش فرصت بدم تا بتونه کار رو راست و ریست کنه...قرار بود شاهرخ رو از یه طریقی پیدا کنه و ثروت پدریش رو برگردونه بهش.هر چی بود حق اون بود..شاید کمی هم حق لیلی بود ولی با ناحقی که در حق شاهرخ و ما کرد باید پاش رو میخورد.

از طریق تماسی که با خانوم روشن داشتم متوجه شدم، شاهرخ رو با کمک آرش تونسته بودن پیدا کنن. بالاخره آرش فک و فامیلای خود لیلی بود و الحمدلله هم که همه توی این مسایل میتونستن یه پا کارگاه بشن!

شاهرخ به ایران برگشته بود و تمام ثروت پدریش بهش بازگردونده شده بود . این وسط فقط پول فروش خونه ما که بابا فروخته بود، هاپولی شد که ندیده گرفتمش و برای اینکه این جنجال تموم بشه با آزاده صحبت کردم تا بی خیال اون پولا بشه و حلالش کنیم. هر چند که به اون پولا خیلی احتیاج داشتیم ولی ثابت کردنش وقت زیادی میبرد که من دیگه توانایی ادامه دادن به این پرونده و این بازی رو نداشتم.

با صدای آزاده نگاهم رو از گنجشکهایی که روی ایون نشسته بودن گرفتم و به سمتش نگاه کردم.

-کی راه می افتیم؟

از جلوی پنجره کنار اومدم و گفتم:

یه ربع دیگه شاهو خان ، پسر خاله گلاویز میاد دنبالمون. با اون میریم تا ترمینال

به سمت چمدونم رفتم و نشستم.

با صدای باز شدن در نگاهم رو از لباسهای تا شده ام که توی چمدون بود گرفتم. خاله گلاویز با یه بقچه نون اومد کنارم نشست و به فارسی به صورت دست و پا شکسته گفت

برا تو راه.....

در حالیکه لبخند میزدم بقچه نون رو از دستش گرفتم و گفتم:

هر بدی و خوبی دیدی حلال کن خاله.

دستش رو روی سرم کشید و با همون لهجه گفت:

دخترای خودمین..هر وقت خواستین بیاین.

گره روسریم رو محکمتر کردم و در چمدونم رو بستم و بلند شدم.

* شاید باز هم بر میگشتیم. کی میدونست قراره چی پیش بیاد!

به خواسته خانوم روشن باید بر میگشتیم تا تمامی کار رو فیصله بده. هر چند که دلیلی برای رفتنمون نتونستم پیدا کنم ولی سوالی نکردم و بهش قول دادم که یه روزی ملاقاتش کنم.

همون روزای اول که اومده بودیم اینجا وقتی با خانوم روشن تلفنی حرف میزدم میگفت ،نوید هر روز قبل اینکه دفتر رو باز کنم ازت سراغ میگیره. تا جایی که با آرش هم برخورد جدی داشته تا بتونه نشونه ای ازت پیدا کنه. هر جا هستی بمون و تا پایان کار پیدات نشه. چقدر ساده بودم که فکر میکردم تا روزی که بر گردم نوید پیگیره من باشه ! ولی این نشونه پرسیدن ها همون هفته های اول به پایان رسید.

بغضم بهم طعنه زد . ولی قرار نبود تَرکهای درونم بیشتر از این سر باز کنه و بشکونتم. بازدمم رو با صدا بیرون دادم و از زیر قرآن رد شدیم .خاله رو در آغوش گرفتم و گفتم:

برامون دعا کن خاله.

گره روسریش رو به دست گرفت و در حالیکه مقداری پول مچاله شده ازش در میاورد گفت:

خدا پشت و پناهتون.

پولها رو توی دستم گذاشتم و دستام رو مشت کرد و گفت:

لازمتون میشه.

خواستم ممانعت کنم که اخماش رو توهم کرد و گفت:

منه. پیرزن ..به چه خوام این پولارو ...بگیرش..

دوباره توی آغوشش رفتم و قبل اینکه اشکم روی گونه ام بغلته ازش جدا شدم و به سمت وانت شاهو رفتم و پشت وانت سوار شدم.

***

به محض این که به تهران رسیدیم یه دربست گرفتم و به سمت جایگاه مامان و بابا رفتیم .تو راه به آزاده قول داده بودم اولین جایی که میریم اونجا باشه.

در ماشین رو باز کردم و در حالیکه از ماشین پیاده میشدم رو به پسر جوون که راننده بود گفتم

نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه.

سیگارش رو به بیرون پرت کرد و گفت:

مشکلی نیست آبجی..خدا رفتگانتون رو بیامرزه.

سرم رو به احترام براش تکون دادم و گفتم:

خدا رفتگان شما رو هم قرین رحمت کنه.

در ماشین رو بستم و رو به آزاده که به سمت قطعه مربوط میرفت گفتم:

من میرم گلاب بگیرم.

دستش رو توی هوا تکون داد . میدونستم برای اینکه داره گریه میکنه حرفی نمیزنه.روسریم رو جلو کشیدم و با چشم به دنبال پسرک نوجونی که همیشه گلاب میفروخت ، گشتم.

هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که با صدای نوید که صدام کرد بند دلم پاره شد و بی حرکت موندم.

به پشت سرم نگاه کردم .نوید با حالت عصبی به سمتم میومد. چرخیدم و آهسته روی دستم رو نیشگون گرفتم.باورم نمیشد که رویا نباشه.اما با سیلیِ محکمی که توسط نوید به صورتم خورد خیلی قشنگ متوجه شدم اگه رویا هم بود با این ضربه حتما از خواب میپریدم!

دستم رو روی سوزش صورتم گذاشتم و سرم رو بلند کردم و به چشماش که از رگه های قرمز جذاب تر شده بود نگاه کردم.

چشماش رو با غیظ درشت تر کرد و گفت:

این چند وقت گدوم گورستونی بودی؟

قبل این که حرفی بزنم یهو توسط پسرِ راننده به عقب کشیده شد و در پی اش یه مشت محکم به فک نوید زد. با صدای ناله نوید جیغی کشیدم و به سوی راننده با پرخاش گفتم

چه کار میکنی؟!

بدون اینکه به من توجهی کنه یقه نوید رو گرفت و گفت:

مرتیکه دست رو زن بلند میکنی؟

نوید بعد از لحظه ای که ناغافل ضربه خورده بود از گیجی در اومد و در حالیکه یقه اش رو گرفته بود با عصبانیت داد زد:

به تو چه اَنتر .

و بعد محکم به عقب هولش داد . اما پسرک دوباره به سمت نوید هجوم کرد که به التماس داد زدم:

تو رو خدا بس کنین.

نوید به سمتم براق شد و گفت:

این کیه آهو؟! نکنه این مدت.....

قبل اینکه حرف نامربوطی از دهنش در بیاد با دستام به قفسه سینه اش فشار آوردم و هولش داد و داد زدم :

خفه شو نوید ...خفه شو.

بغضی که میومد از بار این همگی خستگی و دلتنگی شکسته بشه رو پس زدم .دندونهام رو محکم بهم فشار دادم و دستم رو توی کیفم کردم و بدون اینکه پولها رو بشمارم به سمت راننده گرفتم و گفتم

این حسابمون . برید و دخالت نکنین.

یه نگاه به من کرد ، یه نگاه به نوید کرد. پولها رو از دستم گرفت و در حالیکه سوار ماشینش میشد گفت:

توی این دوره زمونه خوبی به کسی نیومده. دیوونه ها...خدا شفاتون بده

نوید به سمتش خیز برداشت که به تندی گفتم:

تو اینجا چکار میکنی؟ خانوم روشن که چیزی نمیدونست؟!

سریع به سمتم چرخید و به تندی گفت:

حالِ اون روشن رو هم میگیرم.. ولی به موقعش...

دوباره داد زد :

توی این مدت کدوم گوری بودی؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

فکر نمیکنم به کسی ربط داشته باشه

یه قدم به سمتم اومد و در حالیکه عصبانی تر شده بود بود گفت:

آهو زبون درازی نکن ....این مدت خیلی حالم خراب بوده..کاری نکن....

به سمتش برگشتم و میون حرفش گفتم:

کاری نکنم که چی؟! باز سیلی بزنی توی صورتم؟

صورتم رو به سمتش کج کردم و گفتم:

بیا بزن. اگه مردونگی به اینه، بیا بزن.من اونقدر نامردی دیدم که حالا یه مرد میخوام جلوم وایسه... مرد باش و بیا بزن... !

دستام رو مشت کردم و این بار کمی آهسته تر ادامه دادم:

منو از این ضربه ها نترسون نوید...ضربه هایی که به روح و قلبم وارد شده در برابر سیلی خشک و خالیه یه مرد هیچی نیست..

-آهو

با به زبون آوردن اسمم باز این قلبم بی تاب شد. اما این چند روز قرنطینه من رو قوی تر کرده بود.قرار نبود دیگه برای عشق یه طرفه ام تمام باورهام رو له کنم.

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم در جوابش خیلی آهسته ولی محکم پرسیدم :

برای چی امروز اومدی اینجا؟! مگه خانوم روشن بهتون نگفت من دیگه یه تک ریال هم توی حسابم ندارم؟

جوابی ازش نشنیدم سرم رو به سمتش برگردوندم و توی چشماش نگاه کردم.. . توی سو سوی رنگیه چشماش داشتم باز کم میاوردم که نگاهم رو ازش گرفتم.

خواستم پسش بزنم و از کنارش رد بشم که گفت:

من و تو شاید غریبه شده باشیم .ولی میتونم قسم بخورم که قلبامون هنوز آشنای همن.

ناخودآگاه دستم روی قلبم که بی قرار میزد رفت.

ادامه داد:

درست ۳۰ روزه که کار هر روزه ام شده از اول صبح تا وقتی که دیگه چشم جایی رو نمیبینه اینجا چمباته بزنم بلکه بیایی اینجا و بینمت.

چشمام چرخید روی لبهاش ثابت موند.

– درست ۴۵ روزه شدم یه جسم که به دنبالِ روحش به هر جا بگی چشم انداخته .. آخه بامرام تو که آخرین بار بهم گفتی باورت دارم...پس چی شد؟ این بود باورت؟ ! وقتی داشتی بدون خبر میرفتی با خودت نگفتی نوید چی؟!

رفتی و با خودت گفتی میرم هر چی بادا باد ؟!

لب پاینم رو به دندون گرفتم و محکم فشار دادم...از بغضی که توی صدای نوید بود داشتم دیونه میشدم.چشمام رو همینطور ثابت نگه داشته بودم که مبادا با ریختن همون یه قطره اشکی که چشمام رو تار کرده بود ، رسواتر بشم.

دستش رو لای موهاش کشید و به آسمون نگاه کرد و گفت

خدایا مصبت رو شکر.. میبینی چی میگه؟ بعد این همه مدت که داشتم دق میکردم از دوریش، اومده و میگه من یه تک ریالی هم توی حسابم ندارم.

دوباره سرش رو پایین کرد . باز شد همون نوید بداخلاق . به تندی گفت:

مگه تو توی تلفن بهم نگفتی باورت دارم؟ پس چرا رفتی؟ هان؟!

آب گلوم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش گرفتم اشکم سر خورد روی گونه ام. همونطور که نگاهم به زمین بود بی صدا تر از صدای نسیم گفتم:

قرار بود...باورت کنم...قرار بود..ثابت کنی.

قبل اینکه بفهمم چی شد دستش رو روی گونه ام کشید و اشکم رو پاک کرد. جا خوردم و خودم رو عقب کشیدم .جای دستش روی صورتم میسوخت.دست یخ کرده ام رو روی صورتم گذاشتم و به چشماش خیره شدم.

انگشتی که از اشکم هنوز خیس بود رو بالا آورد و جلوی صورتم قرار داد و گفت:

قسم به این اشکِ پاکت ، خیلی دوستت دارم.....آهو به قرآن میخوامت . به اون خدایی که تو میپرستی و من میپرستم بد جور خاطرخواتم.آهو چطوری ثابت کنم تا بفهمی من تو رو فقط برای خودت میخوامت.میدونم هیچی توی حسابت نیست.میدونم فقط تویی و آزاده ..آزاده هم مثل خواهر کوچیکترم روی چشمم میذارم..به علی نوکرتم ..... آهو به جون مادرم امروز تا جواب بله ازت نگیرم از جام تکون نمیخورم ! آهو منم و من ..همون نوید قبلی ولی بی قرار تر ... آهو ...باهام ازدواج میکنی؟

ناخودآگاه دستم رفت به سمت دهنم.. درست مثل این دخترای تازه بلوغ رسیده از خجالت سرخ شدم و دستم رو گاز گرفتم.

انگشتم از فشاری که دندونهام به روش میاوردن درد میکرد اما هنوز هم نمیتونستم باور کنم اون چیزی رو که شنیده بودم...!!!

این دیگه زده بود رو دست هر چی فیلم ترکی و هندی بود!

با صدای نزدیک شده قدمهایی باز هم نتونستم نگاهم رو از چشمای پر از التماسش بگیرم.

آزاده: نوید مامان و بابات چی؟

نگاهم به سمت آزاده رفت.یعنی از همون اول گوش وایساده بود؟

با اخم بهش نگاه کردم..نمیشد آدم یه ذره راحت باشه باشه..بلکه من میخواستم مثل آخر این فیلما بپرم بغل نوید و بگم بعـــــــــــــــــــــله که زنت میشم! به خدا آی لاو یو وری وری ماچ !

نوید به سمتم نگاه کردم و گفت

اگه آهو بهم بگه بله اونا هم حرفی ندارن..این مدت که نبودین حالیشون کردم من به غیر از آهو با کس دیگه ای ازدواج نمیکنم. حالا چی میگی آهو؟

بجای من آزاده جواب داد:

آخه همینطوری که نمیشه روی هوا حرف زد.شما اول با پدر مادرت درست و حسابی صحبت کن ، بعد بیا از خواهر من خواستگاری کن.

نگاه من و نوید بدون پلک زدن بهم ثابت موند . گوشه چشم هر دومون چروک شد. لب هر دومون به لبخند باز شد و یکصدا و یکباره هر دومون با هم زدیم زیر خنده.

این وسط آزاده طوری به ما نگاه میکرد که انگار به دو تا دیوونه نگاه میکنه...خب حقم داشت . نه به اون آه و ناله های پر سوز و گداز اول ، نه به این خنده های بی ریا و بی غل و غش الان !!

نوید همونطور که میخندید باز پرسید:

آهو زنم..میشی؟

اشکم رو که از خنده گوشه چشمم جمع شده بود پاک کردم و همونطور که میخندیدم رو به نوید گفتم:

هر چی خواهر کوچیکم بگه....

هر دو با خنده به سمت آزاده نگاه کردیم . آزاده به هردومون نگاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت

خدا آخر و عاقبت بچه های شما دوتا دیونه رو بخیر گردونه.

با این حرفش خودش هم مثل ما زد زیر خنده.

***

از بالای کتاب قرآن زیر چشمی به جمعیتی که خیلی هاشون برام آشنا نبودن نگاه کردم. توی دلم غوغایی بود که وصف شدنی نبود.. نگاههای نه چندان دوستانه خانوم کیان هنوز هم من رو آزار میداد.ولی من هفت ماه پیش که عشق واقعیه نوید رو قبول کردم به خودم قول دادم برای پایداریه این عشق با هر مشکل و سختی کنار بیام .

حالا چه اهمیتی میتونست داشته باشه ،پچ پچ افرادی که حتی به احترام تلاوت آیه های مبارکه ای که آقا تلاوت میکرد، سکوت نمیکردن!

تمام فکر و ذهنم رو جلب کردم و مشغول تلاوت آیه های کتاب قرآنی که دستم بود ، شدم.

صدای بله نوید توی گوشم طنین انداخت . صدای کِل کشیدن و دست زدن بقیه باعث شد از فرصت استفاده کنم .جرات کردم و سرم رو بالا کردم و به چشماش از آینه سفره عقد که روبرومون بود نگاه کردم.بهم لبخند زد . مثل همیشه لبخنداش بهم امید و آرامش میداد .دلم بی تاب بود و قلبم بی قرارش.

نگاهم رو از چشماش گرفتم و از آینه به آزاده که بالای سرم ایستاده بود و قند میسابید نگاه کردم. چقدر ابروهای کوتاه بهش میومد.

نفس بلندی کشیدم .حالا که فکرش رو میکنم میبینم چقدر سختیها آسون فراموش شدن !

هفت ماه پیش که از هجیج برگشتیم کی فکرش رو میکرد که شاهرخ خان یه مقدار کم از ثروت به ارث رسیده اش رو به برای سپاس از ما، بهمون بخشیده باشه و من و آزاده با کمک نوید و راهنمایی های خانوم روشن ، الان صاحب کارگاه سِری دوزیه لباس های زنونه باشیم که زنا و دخترای بی سر پرست توش کار میکنن؟

کی فکرش رو میکرد ، لیلی با اون شوکی که بهش وارد شده بود و یه سمت بدنش نیمه فلج شده بود، حالا روبروم نشسته باشه و ناظر عقد واقعیه من و نوید باشه !

کی فکرش رو میکرد بعد از آشنایی با شاهرخ خان . توی همین رفت و آمد ها پسر بزرگش از آزاده خواستگاری کنه و الان نامزد هم باشن!

کی فکرش رو میکرد پانیذ همون هفت ماه پیش که من و نوید با هم نامزد شدیم بره دوبی پیش وحید و تا به امروز که عقد و عروسیه ماست پیداشون نشه؟!

نفس عمیقی کشیدم.توکل به اون بالایی چه کارها نمیکنه که خیلی از ما بنده هاش ازش هنوز هم غافلیم .

با سقلمه ای که از سمت راست به پهلوم خورد از دنیای خودم اومدم بیرون و به کیمیا که با چشم و ابرو داشت بهم اشاره میکرد نگاه کردم.

* کاش حداقل حالا که کیمیا عاشق آرش شده ، آرش بیاد و بگیرتش بلکه از دست این هم خلاص بشم..

نگاهم رو ازش گرفتم و به آینه روبرو خیره شدم.نوید چشماش رو ریز کرد و با دقت بیشتری بهم نگاه کرد. .بهش لبخند زدم و چشم تو چشمش گفتم:

بله.

پایان